

تسخیر شدگان

جن زدگان

LES POSSÉDÉS

اثری که برخی از منتقدان آنرا شاهکار داستانهای سگلی میدانند

نام کتاب . تسخیر شدگان (جن زدگان)

نویسنده - داستایوسکی

مترجم - دکتر علی اصغر خیره زاده

نوبت چاپ - پنجم

تیراژ - ۵۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار - اسفندماه ۱۳۶۱

چاپخانه - خیام نو

ناشر - انتشارات آسیا

مؤسسه انتشارات آسیا

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

مقابل سینما حافظ تلفن ۳۹۲۰۱۴

شعبه بازار جعفری تلفن ۵۳۷۳۱۷

داستایوسکی

F. M. Dostoïevsky

تسخیرشدگان

جن زدگان

ترجمہ: دکتر علی اصغر خبرہ زادہ

فهرست مندرجات کتاب

قسمت اول

| | |
|--|-----------|
| ۱۴ - ۴۴ | فصل اول |
| مختصری در شرح احوال وزندگانی استان تروفی موویج | |
| ۴۴ - ۷۸ | فصل دوم |
| شاهزاده هاری - درخواست ازدواج | |
| ۷۸ - ۱۱۸ | فصل سوم |
| گناهان یکتقر دیگر | |
| ۱۱۸ - ۱۵۰ | فصل چهارم |
| زن لنگ | |
| ۱۵۰ - ۱۹۵ | فصل پنجم |
| زیرك همچون مار | |

قسمت دوم

| | | |
|-----------|-------------------------------------|-----------|
| ۱۹۹ - ۲۴۷ | شب | فصل اول |
| ۲۴۷ - ۲۷۱ | شب (قسمت دوم) | فصل دوم |
| ۲۷۱ - ۲۸۲ | دوئل | فصل سوم |
| ۲۸۲ - ۳۰۷ | همه مردم با انتظار | فصل چهارم |
| ۳۰۷ - ۳۳۲ | پیش از جشن | فصل پنجم |
| ۳۳۲ - ۳۷۷ | اندیشه‌ها و نگرانیهای پتر استپانویچ | فصل ششم |
| ۳۷۷ - ۴۰۳ | در جمع «افراد ما» | فصل هفتم |
| ۴۰۳ - ۴۱۵ | سزارویچ ایوان | فصل هشتم |
| ۴۱۵ - ۴۸۶ | در محضر تیخون - اعتراف استاوروگین | تکمله |
| ۴۸۶ - ۴۹۶ | تفتیش خانه استپان تروفی مویچ | فصل نهم |
| ۴۹۶ - ۵۱۸ | طاران - صبح شوم | فصل دهم |

قسمت سوم

| | |
|-----------------------------|-----------|
| ۵۵۰ - ۵۲۱ | فصل اول |
| جشن (قسمت نخست) | |
| ۵۷۸ - ۵۵۰ | فصل دوم |
| پایان جشن | |
| ۶۰۱ - ۵۷۸ | فصل سوم |
| پایان يك داستان | |
| ۶۳۶ - ۶۰۱ | فصل چهارم |
| يك تصميم بزرگ | |
| ۶۵۸ - ۶۳۶ | فصل پنجم |
| يك زن مسافر | |
| ۶۹۰ - ۶۵۸ | فصل ششم |
| يك شب پر حادثه | |
| ۷۲۳ - ۶۹۰ | فصل هفتم |
| آخرين سفر استپان تروفي مويچ | |
| ۷۳۶ - ۷۲۳ | فصل هشتم |
| پایان | |

ضمائم

| | |
|-----------|--------------------------------------|
| ۷۷۵ - ۷۳۷ | نگاهی و اشاره‌ای |
| ۷۸۱ - ۷۷۵ | داستایوسکی و نیپیلیم و عاقبتش |
| ۷۹۱ - ۷۸۳ | «عالمی از نو بیاید ساخت و ز نو آدمی» |

داستایوسکی . . . تنها
گیت که از روانشناسی
چیزی به من آموخته است.

نیچه

و در آن نزدیکی ^{کله} بزرگ شوکی بود که در کوهستان می چرید ؛ و آنان (اجانین) از او (عیسی) خواهش کردند که بدیشان اجازت دهد تا در جسم خوگها داخل شوند ؛ و او بآنها اجازت داد . اجانین از جسم آن مرد بیرون آمدند و در خوگها داخل شدند ، کله بچست و خیر درآمد و پندپاچه پرید و غرق شد . خرگبانان چون ماجرا دیدند ، گریختند و در شهر و قصبه آن واقعه را نقل کردند . پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا را بینند ؛ و ، نزد عیسی رسیدند و مردی را که اجانین از جسم بیرون آمده بودند ، مشاهده کردند که لباس بتن نموده و عاقل گشته و در زیر پای عیسی نشسته است ؛ و حشت آنرا فرا گرفت . و آنانکه این واقعه را دیده بودند ، برای دیگران حکایت نمودند که چگونه جن زده ای نجات یافت .

انجیل لوقا - باب هشتم - آیات ۳۳-۳۷

الْجِنُّ يَتَشَكَّلُ بِأَشْكَالٍ مُّخْتَلِفَةٍ حَتَّى الْكَلْبِ وَالْخِنْزِيرِ .
(مترجم)

هر از چهر گزشته ، جایی را نمیتوان دید ،
ما راه را گم کرده ایم .
اچانون باید ما را راهبر گردند ،
تا همیشه سرگردانمان کنند

* * * * *

آنان بسیارند : پس ما را چگونه می‌کشانند ؟
از سرود ماتنژایشان چه میتوان فهمید ؟
آیا يك دومووی ' Domovoi را بچاك می‌سیارند ؟
یا غریته ایست که ازدواج می‌کند ؟

آ . پوشکین

قسمت اول

فصل اول

مختصری در شرح احوال و زندگانی استپان تروفی موویچ
Stépan Trophimovitch Verkhovensky درخوونسکی
بزرگوار .

۱

پیش از این‌که شرح و توصیف حوادث ناز و عجیبی که در شهر ما اتفاق افتاده و تا امروز کسی بکمی و کیف آن‌ها ندیده است ، آغاز نمایم ، چون از هنر دانستنی‌های بهره ای ندارم ، ناگزیرم شمه‌ای از حالات و زندگانی « استپان تروفی موویچ درخوونسکی » بزرگوار و هنرمند شهر خودمان را بیان نمایم . این جزئیات بجای مقدمه این داستان بشمار میرود ؛ و حکایتی را که قصد دارم نقل کنم ، از آن بسیار فاصله دارد ، باید تذکر داد که « استپان تروفی موویچ » در شهر ما ، همیشه يك نقش خاصی را بازی کرده بود ؛ بدین‌منش که او خود را چون يك شهرمان‌علی‌میدانست و با عشق و علاقه مفرط این نقش خود را دوست میداشت ، بعدی که بنظر میرسید بی‌وجود آن نمیتواند زندگی کند . از این مطلب نباید چنین نتیجه گرفت که من می‌خواهم او را با يك هنرپیشه تأثیر مقایسه کنم . خداوند مرا از این لغزش‌ها مصون دارد ، زیرا پیش از حد تصور باو احترام می‌گزارم . شاید خوی نقش‌بازی کردن برایش عادت شده بود ، یا روشن‌تر بگوئیم ، تمایلی بود که از او آن‌گونه کرد و راه را یافته بود و در نتیجه می‌خواست همیشه نقش را بپوشد و بازی کند ، البته نقش پسندیده و شرافتمند ، مثلاً از بسیار دوست میداشت که خود را « چون يك » مرد خطرناک سیاسی و « تهمیدی » تصور و قلمداد کند ؛ این دوست برایش چنان درخشان‌گی

مقدسی داشتند که یکباره او را محبوب خویش کردند و اندک اندک مرتبهٔ احرار و اکرامش را بالا بردند و پس از گذشتن سالیان دراز چنین نتیجه شد که او گمان برد که شخصیتش به مقامی بر رفیع و جاذبه انگیز ارتقا یافته است. در يك داستان انتقادی انگلیسی که يك قرن پیش منتشر شده، «گولیور» *Gulliver* نامی، پس از بازگشت از کشور «لیلی پوتها» *Lilliput* که بلندی اندام آنها از دو «ورخوک» *Verchok* تجاوز نمی کرده است، باین عادت دچار می شود که خود را چون غولی بیندارد و هنگامی که درخیا پانهای لندن گردش می کرده، علیرغم میل باطنی خودش بعابران و درشکهچی ها پرخاش می نموده که از سر راه او دور شوند تا در زیر دست و پایش نابود شوند، او همیشه تصویر می کرده است که میان کوتاه قدان بر می میرد و همچون غولی بشمار میرود. مردم ریشخندش می کردند و ناسزايش می گفتند و حتی درشکهچی های قریه بیکل، غول را با خلاق میزدند؛ آيا چنین رفتاری شایسته بود؟ تنها نیروی عادت موجب شده بود که این توهم ایجاد گردد. همین عادت، گریبا بیکرستان پان تر وانی موزیچ، ما شد، و تقریباً او را بهین من حلقه سارافینده بود. و شاید بتوان ادعا کرد که آثار و بروزات عادت او بی ضرر و بی آزادتر بود، زیرا او مردی بود شریف و نجیب.

در عین حال باید بگوئیم که بالاخره مردم، اندکی در همه جا، او را فراموش کرده بودند، اما حقیقتاً نمیتوان ادعا کرد که هرگز سرشناس نبوده است. بی هیچ شك و تردید، او سابقاً از زمره مردان مشهور و فعال بوده، مردانی که نماینده و معرف پرافتخار نسل پیش بوده اند؛ زمانی، هر چند که مدتش بسیار کوتاه بود و فقط يك لحظه طول انجامید، برخی از مردمان عیول نامش را در ردیف کسانی چون «چادایف» *Tchoudaiev*، «بیلنسکی» *Bielinsky*، «گرا نوفسکی» *Granovsky* و «هرزن» *Herzen* ذکر نمودند و این شهرت از کشور بیگانه شروع گردید.

- ۱ - يك ورخوک ۴ سانتیمتر و ۴۴ میلیتر است.
- ۲ - پ. ژ. چادایف (متوفی ۱۸۵۶) فیلسوف مشهور و طرفدار اتحاد کلیسا بود و در سال (۱۸۳۶) «نامهای فلسفی» را منتشر کرد.
- ۳ - و. ژ. بیلنسکی (۱۸۴۸-۱۸۱۱) بزرگترین متفقد روسی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بود. مقالات فاشلانهای اهمیت آثار نویسندگان بزرگی چون پویشکین و گوگول و لرماتوف را بر مردم آشکار ساخت. او هواخواه متعصب مغربزمین و تماس و نزدیکی با اروپا را طالب بود. وی مخالف سرسخت طرفداران نژاد اسلاو بود و با متعصبین دشمنی میورزید و این در تمام در سالهای ۱۸۴۸ در برخی مجامع ادبی پیدا شده بود.
- ۴ - ت. ن. گرا نوفسکی (۱۸۵۵-۱۸۱۳) استاد مشهور دانشگاه سن پترزبورگ و همچنین طرفدار اروپا بود. بقیه حاشیه در صفحه بعد.

اما فعالیت «استیان ترونی موویج» پس از بروز حوادث ناگوار، در همان لحظه‌ای که آغاز شده بود، پایان یافت. پیدآورنده شده که نهایتاً «حوادث ناگوار» بلکه حتی «حوادث» هرگز وجود نداشته است. با کمال تعجب از يك منبع كملاً موثق فهمیدم که برعکس عقیده عموم مردم، نه تنها «استیان ترونی موویج» به ایالت ما «تعمید» نشده بود، بلکه هرگز پلیس هم در تعقیب او نبوده است. نیروی تحلیل تا یا بنحد میتواند پیش برود.

«استیان ترونی موویج» در سراسر زندگانش، با سادگیزدگیز داشت که در بعضی معاف او را چون موجودی خطرناک میدانند و ناچیزترین رفتارها را کمین کرده آنرا دنبال می کنند و مراقب هستند و هر يك از سه فرمانداری که در بیست سال اخیر یکی پس از دیگری در رأس ایالت عاقرار گرفته بودند، بهنگام ورود در مورد او عقاید قبلی داشتند و از او ناراحت بودند، این عقاید از مقامات بالا با آنها تلقین شده بود و این امر بهنگام دست بست شدن قدرت محسوس تر بود. هرگاه شخصی بوسیله مدارک غیر قابل انکار برای «استیان ترونی موویج» بزرگوار ثابت می نمود که ترس و هراسش بی مورد است، او این تذکرها توهین تلقی می کرد. با این وجود او مردی با ذکورت و صاحب قریحه و حتی بهتر بگویم اهل بخش و مطالبه و تحقیق بود... هرچند که در زمینه تحقیق کار مهمی انجام نداده بود و حتی بنظر می آمد که در این راه هیچ گام برنداشته است. اما در کشور ما روسیه اغلب برای مستحقان چنین مسأله‌ای اتفاق می افتد.

«استیان ترونی موویج» پس از بازگشت از کشورهای بیگانه، با جلال و جبروت کرمیشی زاد در دانشگاه اشغال کرد، گمان می کنم، فرست یافت که بهر چند سخنرانی در مورد امراض سخنرانی های دیگر ایراد کند، و همچنین فراغتی یافت و از عقیده موفقیت آمیز اقتصاد دهها و تصبات آلمانی شهر «هانو» Hanou در سالهای ۱۹۲۸-۱۹۱۳ با صراحت دفاع نمود و همچنین در این مورد اوضاع و حوادث بسیار ناچیز و نادر و ناخوشایند ای را که اتفاق افتاده بود و هرگز چیزی از آن عاید نمیشد، بیان داشت. این از این عقیده، برخی از طرفداران نژاد اسلام و آن زمان را ناراحت کرد و چنین نتیجه شد که از میان آنان مخالفین بیشمار سرخشی برای او بوجود آمد، پس از اینکه کرسی خود را از دست داد، (بمنوان انتقام، و برای اینکه خود را بهتر بشناسند) در يك مجله ماهانه و بسیار مشرقی ترجمه هایی را از «دریکشن»

۴- آ. ای. هرزن (۱۸۸۷-۱۸۹۲)، نویسنده سیاسی، رهبر يك گروه مهاجر بود که در سالك بیگانگی منتشر شده بودند. او کولو کول Kolokol «ناقوس» را که از گان این دسته و حزب بود منتشر کرد و پیوسته به روش حکومت روسیه حمله و اعتراض می نمود. بوسیله مقالاتش به آزادی پرندگان (۱۸۶۱). کمک شایانی نمود. او افکار «مشرطه خواهی» را ترویج نمود و چند داستان که تمایلات آزادی خواهی در آن نهفته بود منتشر کرد مانند «چه باید کرد» و غیره.

Dickens منتشر کرد و عقاید و ژرژماندها را ترویج نمود. و یک بررسی و تحقیق بسیار عمیق در علل نجات ذاتی شوالیه‌های گنگام اعصار نامعلوم و مطالبی نظیر آنرا آغاز کرد. اما در عین حال از یک فکر و عقیده بسیار وسیع و عالی و مشرقی گفتگو میکرد. بعداً چنین می‌گفتند که انتشار دنباله این بررسی و بحث سریعاً فداش گردید و حتی مجله مذکور بخاطر انتشار قسمت اول این بحث به اشکالاتی دچار شد؛ از اینها گذشته، چنین اتفاقی کاملاً امکان داشت. در آن ایام، چیزهای عجیب و غریبی دیده میشد. اما در باره این مسأله مورد بحث ما بسیار محتمل است که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و نویسنده شخصاً فراموش کرده که بحث خود را ادامه دهد و تمام کند. از طرف دیگر، گفتارهای مربوط باعرایش را، میبایست قطع می‌کرد، زیرا شخصی (محتملاً یکی از دشمنان مرتجعش) نامه‌ای را که او یکسری نوشته بود و معلوم نبود که در آن از چه «حوادثی» بحث شده، غفلتاً بدست آورده بود. نتیجه از او توضیح خواستند. من از این موضوع چیزی نمی‌دانم، اما چنین شایع بود که در همین ایام در «سن پترزبورگ» یک جمعیت سری و علیه طبیعت و دولت را کشف کرده بودند؛ این جمعیت سی‌عضو داشت و قصد داشتند که نظم موجود را برهم زنند. حتی این اشخاص خود را آماده می‌کردند تا اثر «فوریه» **Fourrier** را ترجمه کنند.

بر حسب اتفاق در این هنگام در مسکو منظومه‌ای از «استیان تروفی مویچ» و بخط او پیشگام آمد که شش سال قبل، هنگام جوانی در برلین آنرا سروده و در گروهی که از دو طرفدار هنر و یک دانشجو تشکیل یافته بود، دست‌بست می‌گشت. این منظومه امروز روی میز تحریر من است؛ آنرا از «استیان تروفی مویچ» در سال گذشته نه در سالهای قبل دریافت کردم؛ او با خط خویش آنرا مزین و مناعدا نموده و در یک تیماج قرمز لفاف کرده است. از اینها گذشته، این منظومه از فضاغت و حتی از هنر خالی نیست. موضوع آن تازه و عجیب است، اما در آن زمان (یعنی در سالهای ۱۸۴۰-۱۸۴۰) بسیاری در این زمینه شعر سروده بودند؛ برایم دشوار است که موضوع آنرا نقل کنم و حقیقت را بگویم، از آن چیزی درک نمی‌کنم. موضوع آن کتابه‌ایست شاعرانه و زرامانی که قسمت دوم «فاوست» را بخاطر می‌آورد. فهرست این منظومه عبارتند از یکدسته زن خواننده که بدشال آنان یکدسته مرد خواننده رواست، و بدشال آنها یکدسته خوانندگان که نمیدانم از چه جنس و «جوهری»‌اند و بالاخره یکدسته ارواح آوازه خوان که هنوز حیات با آنان ارزانی نشده است، اما بسیار خواهان زیستن می‌باشند. تمام خوانندگان چیز مبهمی را زمزمه می‌کنند؛ زمزمه آنان اغلب لعن و نفرین است اما آمیخته با نیش و هزل. منظومه ناگهان عوض میشود و ما در یک «جشن و سرور زندگانی» شرکت میکنیم، که حتی حشرات با آواز خوانی در آمده‌اند، یک سنگ‌پشت پدیدار می‌گردد و چند جمله قصار و قاطع به‌لاتین بیان می‌کند و بالاخره یک سنگ هم (یعنی یک شیئی کاملاً بیجان) آوازی می‌خواند. بطور کلی، همه بفرح درنگ و پی‌درپی می‌خوانند

و اگر احیاناً مجبئی بپایان آید تنها برای نامزد گرفتن و دشنام دادن است، اما همیشه با اختلاف قابل توجهی این اسرار واقع می گردد.

بالاخره باز صحنه عرض می شود، منظره عجیبی را می بینیم، مرد جوانی «مستعد» در میان تخته سنگها پرسه میزند. مرد جوان عاشقهای علف را می چیند و در برابر تعجب شدید یک پری آنرا می مکد، پری علت و فلسفه اینکار را می پرسد. او جواب میدهد، «این علت که در این شاخه ها نیروی اضافی حیات را می یابد و فراموشی را در صورت نباتات میجوید، علاوه بر آن بزرگترین آرزویش اینست که هرچه زودتر عقل و شعور را از دست بدهد (بنظر می آید، کمال آرزوئی زاهدانست). بعد تازه جوان بسیار زیبایی هویدا می گردد که براسب سیاهی سوار است و گروه آئینوی دربی او روانند، تازه جوان «مرگه» را مجسم می کند و تمام جمعیت ملزمان رکاب اویند، زیرا خواهان مرگه اند. و بالاخره صحنه آخر پدیدار می شود، پیر «دابل» است که معلوم نیست کدام قهرمانانی ساختن آنرا با نظام می رسانند و سرود «امید تازه» را میخوانند، هنگامی که بسترها الیه آن میرسند این مکان مقدس را رها می کنند و با شتابی خنده آور آنجا را ترک میکنند و جای خود را به بشریت پیروز واگذار می نمایند، و در همان لحظه بشریت زندگانی تازه ای را که بر اساس دزد تازه جهان بنیاد شده است، آغاز می کند.

این منظومه است که آنرا خطرناک تشخیص داده بودند. سال گذشته به واسطیان تروفی موویج « پیشنهاد کردم تا آنرا انتشار دهد، زیرا در زمان ما این منظومه کمال عادی و بی ضرر بنظر میرسد، اما او این پیشنهاد را با ناراضائی و ناراحتی رد کرد. «حقه من در مورد عادی و بی ضرر بودن این منظومه برایش خوش آیند نبود و حتی حاضر می زنم همین علت بود که تقریباً دو ماه بمن روی خوش نشان نداد. و آنگاه، ناگهان تقریباً مقارن صحن زمان، منظومه فوق الذکر را منتقیر کردند، بدین ترتیب که در یک کشور بیگانه در یک مجله انقلابی و کمال بدون اطلاع «استیان تروفی موویج» چاپ شد. او ابتدا وحشت کرد، با شتاب نزد فرماندار رفت و حتی برای تبرئه خویش نامه ای به «سن پترزبورگ» نوشت که با عزت نفس توأم بود، دوبار این نامه را برایم خواند، اما آنرا نفرتناز، نیندانست برای کی بفرستد. خلاصه، مدت یکماه بیهوده ناراحت بود، اما مطمئنم که در نفس خویش از این موضوع بسیار بر خود می یابید. با این شماره قیچی مجله که همان روز برایش فرستاده بودند، تقریباً همیشه میخوانید، آنرا در زیر تشک اش مخفی کرده بود و بنده مستکار اجازه نمیداد رختخوابش را مرتب کند، هر چند که هر روز در انتظار رویت تلگراف میهمی بود، همچنان حالت مناعت و سرفرازی خویش را حفظ می کرد. در این هنگام بود که با من بر سر صلح و صفا آمدم، و این امر برداشت و طوفان زاید الوصف باطنی اش که از هر گونه حس بضرر کینه میری بود، دلالت داشت.

۴

قصد ندارم ادعا کنم که «استپان تروفی موویچ» هیچگاه ناراحتی و نفوسش نداشته است، اما اکنون مطمئنم که او تا هنگامی که میخواست میخواست مطلقاً آتش را درباره اعراب ادامه دهد، بشرط آنکه هیچ کس حق نداشته باشد، توضیحات بیشتر و مفصل از وی بخواهد. با اینوجود، راه افتضار آمیز را برگزید و با صیقل برای همیشه پذیرفت که نردبان تروفیاش بواسطه «بروز حوادث ناگوار» درهم شکسته است. حقیقت را بخواهید، آنچه که باعث گردید تصمیم «تنبیه شغل» را اتخاذ نماید، ارجاع کاری بود که سابقاً با او پیشنهاد شده بود و اکنون توسط «واروارا پتروونا استاوروگین» Varvara Petrovna Stavroguine، زوجه یک سرهنگ، تجدید میگردد. این زن بسیار متمول بی آنکه از مواجب سرکاری محبت بمان آورد، از او میخواست تا تعلیم و تربیت و رشد فکری تنها فرزندش را بصورت یک مربی دوست بپذیرد. این پیشنهاد را نخستین بار در «برلین» دریافت داشت، هنگامی که اولین زشتر را از دست داده بود. این زن یکی از دختران جوان ایالت ما بود و وی دختری سبک و جلف بشمار میآمد و «استپان تروفی موویچ» بدون تعمق در صفوف شباب با او ازدواج کرده بود. او، بعلت عدم وسایل ضروری زندگانی و مخصوصاً بعلت مسائل بسیار خصوصی، از این دختر زیبا و جوان بیاندنید. این زن، پس از سه سال متارکه با او، در پاریس مرد و یک پسر بچه‌اله برایش باقی گذاشت: «میوه» نخستین عقبشاداب و بی شائبه و بدون پندگمانی - خودش در یک لحظه ناراحتی و غم آنقدر برایم چنین توصیف کرده بود. کودک به یکی از ایالات روسیه فرستاده شد و توسط زنان خویشاوند بسیار دور تربیت گردید. «استپان تروفی موویچ» در آن هنگام این پیشنهاد «واروارا پتروونا» را رد کرد و بدون هیچگونه لزوم ظاهری، تقریباً بیخبرانه، در همان سال با یک دختر برلنی سربریز دوباره ازدواج کرد. با اینوجود، دومین ازدواج تنها دلیل امتناع وی از پذیرفتن شغل معلی نبود. در آن زمان، او در آتش حسرت و بیروزی یک استاد معروف میسوخت، و با شتاب در صدد برآمد تا کرسی امتدای را اشغال کند، خود را برای اینکار آماده کرده بود و در هوای جامطلبی بیرواز درآمد. پس از اینکه بال و پرش سوخت طبعی آن پیشنهاد جاذبه انگیز را که یکبار دیگر سد راه تصمیم او شده بود، بنظر او آمد، مرگه ناگهانی همسر دومش که بیش از یکسال با او زیسته بود، بطور قاطع سرنوشت همه چیز را تعیین نمود. این نکته را باید اقرار کنیم، از لطف و عنایت علاقه پرشور و دوستی ارزشمنده یا بهر بگوئیم هر هیبت و وفاری که «واروارا پتروونا» با او برانگیخته داشت، همه چیز سر و سامان یافت. او خود را با خوش این دوستی و محبت تسلیم نمود و

سرنوشت امور دست کم تا بیست سال مشخص گردید. الان گفتیم «او خود را با آغوش این دوستی و صحبت تسلیم نموده، ولی خداوند از تصرفات شما بگفتند اگر بسیاری زشت و موهن از آن بشمارید، از این اصطلاح تنها يك معنی كملاً اخلاقی را نتیجه بگیرید. يك دوستی بسیار بی‌ثباته و لطیف، این دو موجود برگزیده را همیشه بهم پیوست.

همچنین این شغل را باینجهت پذیرفته بود که ملك مسخرش که از نخستین همسرش باورسیده بود در کنار «اسکورشنیکی» Slavarechniki قرار گرفته بود، سرزمین بسیار غنی و نزدیک شهر که متعلق به «اسلاو و گین‌ها» Slavroguine بود. بالاخره در آرامش و سکون دفتر کارش، فرصتی بچه‌گی می‌آورد تا تنها بکار علم بپردازد و بی‌اینکه بشکله‌های فراوان دانشگاهی حواسش را منحرف نماید با تألیف آثار عمیق محققانه ادبیات ملی مارا غنی و سرشار سازد... اما در مورد آثار محققانه هیچ چیز تهیه ننمود. ولی در عوض این امکان را بدست آورد تا پیش از بیست سال یعنی بقیه عمرش را در آنجا سکونت گزینند، چنانکه شاعر گوید: «اوليك سرزئش و سرکوفت مجسمی بود به مین».

«همچون يك سرزئش و سرکوفت مجسم

تو در برابر مین قد برافراشته‌ای

ای آزادخواه و خیالیاتی!

شخصی که شاعر از او صحبت می‌کند، اگر میخواست این شغل مسخر را در برابر زندگانش اشتغال کند، شاید می‌توانست، اما «اسپان تروفی موویچ» مقلدی بیش نبود. قد بزرگداشتن از قوه و قدرت‌نوی خارج بود. زیرا اغلب با میل و رغبت استراحت می‌کرد. اما این مطلب را باید تذکر داد که حتی هنگام خواب و استراحت هیچگاه فراموش نمی‌کرد که او يك تسم زندان سرزئش و سرکوفت می‌باشد، این مسأله برای این ایالت كملاً کفایت می‌کرد.

میبایست او را در باشگاه، هنگامی که پشت مین قرار می‌نشست می‌دیدید. تمام اندامش با صراحت می‌گفت: «ورق! من باشم «یرالاش» Yeralache بازی کنم! تماشا کنید که من چگونه کشیده‌ام! چه انحطاط و تنزلی! آقا کی تصمیم دارید؟ کی زندگانی مرا تمام و نابود کرده است، کی آنرا باینصورت پوچ درآورده است! آه روسیه، و استادانه محبت خود را در دلها جای میدهد.

حقیقت را بگوئیم، او ورق را بسیار دوست میداشت، و این موضوع باعث می‌شد که اغلب کشمکش‌های ناهنجاری بین او و «دارو و اری پرونا» بوجود آید، و دائماً باخت با او بود. از این موضوع باز صحبت خواهیم داشت. تنها این نکته را تذکر می‌دهم که او مرد حساسی بود (لااقل، گاه گاهی) و این زودخورد ها اغلب اندوهگینش می‌کرد. در مدت این بیست سال دوستی، در ساله یا چهار بار منتظماً غیوضه با وجودم می‌آورد، ساده‌تر بگوئیم او دچار حال یخولیا و اندوه می‌گردید.

و این کلمه بگوش « وارواراپتروونا » بسیار خوش آیند بود. بعداً، بنیرازمجوم هم وانمود به «مجوم شامیانی» هم مبتلا شد، اما «وارواراپتروونا»ی حساس او را در سراسر زندگی از هر گونه تمایلات و عادات مبتذل محروم داشت. وانگهی داستان تروفی موریج، احتیاج داشت که از او نگهداری و مواظبت کند، زیرا، گاه بگاه، موضع عجیب و اسفاکی دچار میشد، درگیرا گیر یک «رنج روحی» ناگهان قاه قاه میخندید، خنده‌ای کفلا عوامانه، حتی گاهی، با عطایه و شوخی آنچه را که بنظرش میرسید، توضیح میداد. بالاخره «وارواراپتروونا» از این عطایه و شوخی بیش از هر چیز منتفر و خشمگین می‌گردید. اوزنی موقرویا تربیت، وزنی مواخواه علم و ادب بود، رفتارش را تنها تحریک و تحریض مللی کفلا عالی رجبری میکرد. تأثیری که این زن مدت بیست سال در دوست بیچاره اش کرده، بسیار عظیم بود. لازم است که جداگانه از آن صحبت کنم و اکنون آنرا شرح میدهم.

۳

در این دنیا دوستیهای عجیبی وجود دارد. این دوست در سراسر زندگی خود کاری جز این ندا شنید که متقابلاً رشته دوستی را بگسلند و علی غمیل باطنی خویش، نمیتوانستند از یکدیگر جدا شوند. فرض کنید که یکی از آنان مرفق میشد رشته محبت را پاره کند، نتیجه این بود که بیمار گردد و مرگ را در برابر دیدگان خود ببیند. من یقین میدادم که بارها «استپان تروفی موریج» در خلوت، پس از رد و بدل نگاه با «وارواراپتروونا» بمحض اینکه او عزیمت میکرد بامشهای پدیوار میکوبید و حتی تکه دیوار را می‌کند. از هن می‌پرسید از کجا این جزئیات را بدست آورده‌ام. آیا خود ناظر و شاهد بوده‌ام؟ یا گاهی اتفاق افتاده که «استپان تروفی موریج» سرش را بر شانه‌ام گذاشته و مویمو و خامت وضعش را شرح داده است؟ (یا اینکه در این لحظات حرفی نسیزده است؟) اینست آنچه که همیشه اتفاق می‌افتاد، «استپان تروفی موریج» فردای گفتگو و ناراحتی، بخاطر حق ناشناسی خود حاضر بود خویشتن را بداد آویزد، با عجله مرا طلب می‌کرد، یا خودش به خانه‌ام می‌آمد، تنها بر آنمناشکه بمن بگوید که «وارواراپتروونا» يك «فرشته لطف و رحمت» میباشد و او، «استپان تروفی موریج» يك دروغ ناشناس، نه تنها با صحنه اینرا بمن میگفت بلکه همچنین نامنهائی فصیح و بلیغ و مهیج به «واروارا» می‌پوشید تا اعتراف کند که مثلاً چند روز پیش او نزد یکدسته اشخاص اقرار کرده‌است که «وارواراپتروونا» بواسطه خودخواهی از او توجه می‌کند، و بر دانش و لیاقت او حسد میبرد، و از او مشغراست و تنها از ترس اینکه میبادا «استپان تروفی موریج» از وی جدا گردد و به شهرت اولطمه زند، آنرا ابراز نمیدارد و در نتیجه این

گفتار نافایست او خود را حق می‌شمرد و تصمیم گرفته است خود کشتی کند و منتظر است تا آخرین حرف را از او بشنود و تکلیف خود را بکشد. نماید و مطالبی از این قبیل... میتوان تصور کرد که وحشت و ترس ساده لوحانه تمام کودکان پنجاه ساله، بجهت صیانتی متحرک می‌گردد. فرضی بدست آوردم و یکی از این نامه‌هایی را که پس از نوازی نوشته شده بود خواندم، علت آن بیمی و یوچ بود، اما نتایجش بسیار زننده و نیشدار. ترسیدم و از او تقاضا کردم این نامه را نفرستد. با شدت و حرارت جواب داد:

«خی مسکست... کاملاً درست است... وظیفه‌ام بمن حکم می‌کند... اگر همه چیز، همه چیز را برای او اقرار نکنم، می‌میرم. و در همان ساعت کلفتها فرستاد. باری، «واروارا پتروونا» هرگز چنین نامه‌ای را نمی‌فرستاد. این لکنرا باید در نظر گرفت که «استبان تروفی موویچ» يك نورسند زبردست و هرگز بود و حتی هنگامی که با «واروارا پتروونا» در زیر يك سقف بس می‌برد باو نامه می‌نوشت و در برخی موارد، حتی دوبار در روز اینکار را انجام می‌داد. از يك منبع موثق و مطمئن اطلاع دارم که «واروارا پتروونا» وقت آنرا داشت که با دقت بسیار تمام این نامه‌های فوراً بخواند، پس از خواندن و مرتب کردن و علامت گذاشتن نامه‌ها، آنها را در جیب مخصوص خود قرار می‌داد. علاوه بر آن، مضمون نامه‌ها در قلب خوش ضبط می‌کرد. بعد، پس از اینکه يك روز تمام دوست خود را به حال ضعف و زبون‌ری‌ها می‌کرد، فردا او را دوباره می‌دید، مانند اینکه هیچ چیز اتفاق نیفتاده است. کم‌کم، «واروارا پتروونا» موفق شد او را بقسمی تربیت کند که حتی جرأت نکند آنچه را که گفته است دوباره بیاد آورد و زننده کند و تنها باین اکتفا می‌کرد که مدتی بهشتان «استبان تروفی موویچ» خیره گردد. اما «واروارا» هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد در صورتی که او فوراً فراموش می‌نمود و، آرامش «واروارا» باو چارست می‌داد و با دوستاش که گرد يك بطری شامیانی گرد آمده بودند، بخنده و شوخی می‌پرداخت. «واروارا» در این لحظات با چه حقارت و تمسخری باو می‌نگریست، در صورتی که او هیچ چیز درک نمی‌نمود! اما بعد از يك هفته، يك ماه و گاهی شش ماه، تصادفاً، کلمات و جملاتی از نامه‌اش و بعد تمام نامه را و اوضاع و احوالی را که باعث شده بود آنرا بنویسد، بیاد می‌آورد و از خلعت می‌برد و چنان بشدت رنج می‌برد که در بستر بیمار می‌افتاد. این همان نامه‌ای صبی اقلب بهجوم بیماری منتهی می‌شد؛ پس از مدتی دراز بهبود می‌یافت، اینکری بیشه و جزء لاینفک وجودش شده بود.

در حقیقت، سیبایت «واروارا پتروونا» او را تحقیر می‌نمود، اما هرگز اینکار را نمی‌کرد، زیرا بر سر زمان «استبان تروفی موویچ» يك جزء از وجودش، فرزندش و يك تکه گوشتش شده بود.... و تنها به خاطر «صداقت بهمنزولیا فاش» او را نگاهداری نمی‌کرد (چقدر «واروارا پتروونا» در برابر این طرز تفکر سیبایت رنج می‌برد و حقارت می‌دید!) «واروارا پتروونا» نسبت به او در قلبش بگونه‌ای مشق

توسیف‌ناپذیر و در میان حال یک کینه و تحقیر دائمی، حادث و حقارت‌را نهفته بود. «وارواراپتروونا» در این یستودوسال‌آورا در برابر هر نوع دلشکی و ناراحتی محافظت نموده، مانند یک پستار نگهدارشی کرده بود و هرگاه موضوع شهرت شاعری، دانشمندی و اشتهارش بیان می‌آمد، یک لحظه نفقت نمی‌ورزید و خواب به چشمانش نمی‌آمد. «وارواراپتروونا»، او را بر وجود آورده و خلق کرده بود و قبل از همه باین مخلوق و ابداع خویش ایمان آورده بود. برایش «استپان ترونی موویچ» یکتووع خواب و خیال بود... اما، در مقابل، از او توقع بسیار داشت، حتی توقع بردگی و عبودیت. علاوه بر آن، «وارواراپتروونا» بی‌اندازه کینه‌توز بود، چنانکه این دو داستانی که اکنون شرح می‌دهم این مطلب را اثبات می‌نمایند.

۴

روزی، هنگامی که نصرت زمزمه آزادی آینده بردگان برخاسته بود و بواسطه نزدیکی این تحول عظیم سراسر کشور را شغ و شوق فرا گرفته بود، «وارواراپتروونا» بارونی را که از «سن-پتر و بورگ» آمده بود و از شهر ما می‌گشت، در خانه خود پذیرفت، او شخصیتی متنفذ و مؤثر بود و از نزدیک با این تحول آشنا. «وارواراپتروونا» برای این گونه حلاقاتها بسیار ارزش قائل میشد. ارتباط «وارواراپتروونا» با «مقامات بالا» پس از مرگ ژنرال، شوهرش، گسیخته شده و بالاخره بکلی قطع شده بود. «بارون» بکساعت نزد او ماند و جای خوردن، جز «استپان ترونی موویچ» هیچکس دیگر، آنجا نبود. «وارواراپتروونا» او را با اندیشه قبلی و نمبدأ دعوت کرده بود، چون رفتار و حرکت برانته‌ای داشت، می‌توانست بزرگواری و علو رتبه خود را نشان دهد، هر چند بنظر میرسد که «استپان ترونی موویچ» اصل و منشاء نازلی دارد، با این وجود نزد اشخاص بلندمرتبه‌ای در ماسکو، تربیت دقیقی یافته بود؛ او مانند یک یارسی فرانسه را صحبت می‌کرد، قسمی که «بارون» در وهله اول متعجب شد که حتی در قلب این ایالت، چه اجتماع مترقی «وارواراپتروونا» را احاطه کرده است. «بارون» نام او را قبلاً شنیده بود، با شاید وانمود می‌کرد که شنیده است، اما درس‌میز تقریباً یک کلمه با او حرف نزد. هنگامی که «بارون» صحت شایماتی را که در باره تحول عظیم برس زبانها افتاده بود، تأیید نمود، «استپان ترونی موویچ» اختیار خود را از دست داد و فریاد کشید «هورا» و برای تبسم شادیش دستهای خود را بحرکت درآورد. وانگهی، چندان هم بلند فریاد نکشید و هرچنین فریادش خالی از لطف نبود، حتی می‌توان حدس زد که شادیش پیش‌بینی شده بود و پیش از صرف جای تبساعت در برابر

آینه این حرکت خود را تمرین کرده بود. اما تیمی از موفقیت را بدست آورد، در هر حال «بارون» لیخدای جلب آورد و در عوض، پاشا پیادوب، از خادعیو شرف صومعی مردم روسیه، در برابر تحقق آینده این تحول، گفتگو کرد. اندکی بعد، او رفت و به هنگام عزیمت دو انگشت خود را بجانب «استپان ترونی موویچ» دراز کرد. «واروارا پیروونا» هنگامی که بسالن بازگشت، ابتدا خاموش ماند و وانمود میکرد چیز عمدا روی میز جعبه می کند، بعد با رنگ پریده و چشمان پر آغروخته ناگهان بطرف «استپان ترونی موویچ» برگشت و با صدائی پست و بریده گفت:

— هرگز این رفتار تان را نمی بخشم.

«واروارا پیروونا»، فردا دوستی را ملاقات کرد و مانند اینکه اتفاق نیفتاده است هیچ گوشه و کتابه ای در اینخصوص باو نزد «واروارا پیروونا» این جمله را حدت زمانی دراز، یعنی سیزده سال پیش بر زبان آورده بود و اکنون در این لحظه غم انگیز دوباره بر زبان می آورد. و در این هنگام درست مانند بار اول رنگش پرید.

«واروارا پیروونا» این جمله را تنها دوبار باو گفته بود. حاکنه «بارون» دفعه دوم اتفاق افتاد. اما واقعه دفعه اول بنوبه خود جالب و شنیدنی است و چنان اثر حسی بر سر نوشت «استپان ترونی موویچ» بها گذاشت که من قصد نداشتم که از آن صحبت بیان آورم.

ایشان واقعه در ماه مه ۱۸۵۵ اتفاق افتاد. هنگامی که خبر مرگ ژنرال «استاوروگین» به «اسکورشینکی» رسیده بود، این پیرمرد بسیار خرف پراکنه و هاضمه ممته در بین راه در گذشته بود. او برای خدمت در صف به کریمه احضار شده بود. «واروارا پیروونا» بیوه شد و بزماداری نشست. او نمیتوانست زیاد اندوختن باشد و حق داشت، چهار سال پیش بواسطه عدم تجانس اخلاقی و روحی از شوهرش جدا شده بود و بالاخره کار باینجا انجامیده بود که مخارج شوهرش را بپردازد. (ژنرال علاوه بر حقوق، تنها مالک یکصد و پنجاه تن از افراد قشون بود؛ جز آن فقط نام و شهرت داشت. تمام ثروت «اسکورشینکی» به «واروارا پیروونا» تنها دختر یک ملاک عمده، تعلق داشت.) با اینوجود، این خبر ناگهانی او را بسیار ناراحت کرد؛ بگوشه ازوا پناه برد، مسلماً «استپان ترونی موویچ» هم بدنبالش روان شد.

چهار بود؛ شبها بر جلال و شکوه بود؛ درختان گیلاس باغ خرق شکوفه بود. این دودوست هر روز، هنگام عصر، در زیر آلاچیق یکدیگر را ملاقات می کردند و تا دلیلی افکار و احساسات خویش را بیان میداشتند. لفظاتی بود شاعرانه و هر از زیبایی «واروارا پیروونا» که تحت تأثیر این تحولی که ناگهان در سر نوشتش ایجاد شده، قرار گرفته بود، پیش از حد معمول حرف میزد، حالتی داشت که میخواست قلب دوستش را برقت آورد. این وضع چند شب ادامه یافت. بعد یک اندیشه عجیب در مغز «استپان ترونی موویچ» جوانه زد و روئید. «آیا این زن تسلا ناپلیر،

جهت پایان بخشیدن بدوران عزاداری، منتظر نیست که از او درخواست اندواج را دریافت کند؛ « اندیشه‌ای وقیحانه بود، اما يك روح برتر بعلت دید عمیقی که داشت آیا فرصت را غنیمت نمی‌شمرد و از این نوع اندیشه‌ها استفاده نمی‌برد؟ او جوابی را جستجو می‌کرد و بالاخره بآن می‌برد. بشکر فرودفت ...

تروتنی سرشار است، اما ... »

درحقیقت، نمی‌توانست « وارواراپتروونا » را بسیار زیبا بداند. او زنی بلند قد، زرد رنگ، استخوانی بود و صورت کشیده‌ای شبیه اسب ها تند داشت. « استپان تروفی موویچ » رفته رفته به تردید دچار شد، شك و شکلی سراسر وجودش را فرا گرفت، حتی برحیرت و سرگشتگی خویش گریست. آن شب در زیر آلاچیق، بدون آزاده صورتش حالتی بوالهوسانه و ریشخند آمیز ویرانگر و کمرش به‌پیدا کرد و در عین حال تکبر و نفوذ خویش را حفظ نمود. (تنها همین مسئله اتفاق افتاد و بیشتر از آنچه که از يك شخص موقر و نجیبی چون او برآورده بود، جلوه نمود.) تنها خداوند بر مکنونات روحی واقف است، اما بسیار محتمل است که هیچ چیز در دل « وارواراپتروونا » نتوانست بگذرد که بتواند سرگشتگی و دودلیهای دوستش را توجیه نماید. با وجود افتخاری که نام « استاوروگین » داده بود، نام خود را به آن بدل نکرده بود. ممکن است که این سؤال يك بازی فریبی و طبعی، يك احتیاج عادی و معمولی زنان باشد که در اینگونه موارد متجلی می‌گردد. در هر صورت، من هیچ چیز را نایید و تضمین نمی‌کنم. قلب زن تا امروز همچنان يك معمای ناگشودنی باقی مانده است. بگذریم.

باید یقین نمود که « وارواراپتروونا » معنا و مفهوم این حالت عجیب دوستش را نود درک کرد، او بسیار حاسن و سریع‌الانتقال بود، در صورتی که « استپان تروفی موویچ » اغلب بسیار ساده‌مول بود. اما شبها ایشان مانند سابق می‌گفتند و گفتارشان همچنان شاعرانه و پر از لطف بود. یکبار، هنگامی که شب فرا رسید، پس از يك صحبت و گفتگوی پر از زیبایی و شادی و سرور، آنها در برابر پلکان عمارت کوچکی که « استپان تروفی موویچ » در آن سکونت داشت، با گرمی و حرارت دست یکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند. (هر تابستان، اوقصر راترک می‌گفت و در این عمارت کوچک که در مدخل باغ واقع بود، سکونت می‌کرد.) همینکه « استپان تروفی موویچ » باتاقش وارد شد، با بیخیالی يك سیگار برداشت اما آنرا روشن نکرد و برای تماشای تکه‌های کوچک ابرهای سفیدی که در اطراف ماه می‌لغزیدند، خسته تا مقابل پنجره باز ایستاد. ناگهان، صدای خفیفی او را از جا تکان داد. برگشت و در برابر خود « وارواراپتروونا » را دید که چهار دقیقه پیش او را ترک کرده بود، چهره زرد رنگش تقریباً آبی رنگ و لبهایش در هم فشرده شده بود و آهسته می‌لرزید. مدت ده ثانیه کامل، با حالتی وحشیانه و بیرحمانه، بر این تکه کلمه‌ای بگویند، در چشمان « استپان تروفی موویچ » خیره شد. بدست با صلبه و شمرده گفت:

« هرگز این رفتارشان را نمی‌بخشم.

هنگامی که ده سال بند، « استیان تروفی موریج » این واقعه غم‌انگیز را برآیم حکایت کرد (جدایش ملایم بود و با دقت در را بسته بود) ، قسم یاد کرد که بعدی حیران و مهیون گشته بود که نهرید و نه شنید که چگونه دوستش ناپدید شد. چون « واروارا » هیچگاه کوچکترین اشاره‌ای باین واقعه ننمود ، همه چیز مانند گذشته جریان یافت ، و « استیان تروفی موریج » تقریباً داشت یقین میکرد که این حادثه را در خواب و خیال دیده است ، قسمی که در همان شب به پسر بیمار افتاد و پانزده روز در رختخواب ماند و همین محاله به صحبت و مکالمه آنان در زیر آلاچیق پایان داد.

هرچه بود ، « استیان تروفی موریج » در سراسر زندگی ، همچنان در انتظار دنباله یا بهتر بگوییم نتیجه و سرانجام این داستان بود. فکر نمی‌کرد که دفتر این حادثه بطور قطع روشن بسته شده باشد. اگر این چنین بوی می‌بایست گاهی با نگاه های عجیبی به دوستش خیره می‌گردید .

۵

« واروارا پتروونا » برای « استیان تروفی موریج » سرودنی ممتاز و موقر درست کرده بود که در تمام زندگی آنرا حفظ نمود ، یک لبادۀ بلند سیاه که تاقه دکمه داشت و برش آن کامل بود ، یک کلاه نرم لبه یمن (در تابستان به کلاه پاناما بدل میشد) یک دستمال بقره کتان ، یک ضای دسته نقره ، موها فرو هشته تا شانه . « استیان تروفی موریج » نعرش داشت و نه سیبل. میگفتند در جوانیش بسیار پیا بوده ، اما من حتی در سن پیریش ، او را بسیار جالب می‌افتم . وانگهی ، آیا می توان در پنجاه و سه سالگی از پیری دم زد . با لطفی خاص او هرگز در صدد نبود خود را جوان کند ، اما بر عکس بنظر می‌آمد که گذشت زمان را مواظب است. با چنین سرودنی ، بلند و باریک ، موها فرو افتاده روی شانه ها ، او بیک اسقف شبیه بود ، یا دقیق تر بگوییم به عکس جامی کو کولنیک Konkolnik شاعر ده در سده ای که در سال ۱۸۳۰ بچاپ رسیده ، مانند بود . هنگامی که او ، توی باغ برای یاس هر گل می‌نشست و کتاب بازی در کنارش فرارداشت و ذودش را روی صفا تکیه میداد و سودائی و اندوهگین غروب آفتاب را می‌نگریست ، این تشابه دقیق تر میشد .

در مورد کتاب ، اصلاً اشاره نمی‌کنیم که او تمام نوشته های جدی را منظم گذاشته بود ، او روزنامه ها و مجلاتی را که « واروارا پتروونا » به مقدار زیادی می‌خرید ، میخواند . او هم چنین به پیشرفت ادبیات روس بسیار علاقه مند بود . ده

حالی که مراقب بود عظمت و غنایم آثار حفظ کنند. زمانی حتی به بررسی سیاست خارجی و داخلی پرداخت، اما زود خسته شد و موضوع را ترک کرد. گاهی اتفاق می افتاد که یک جلد کتاب «توکویل» (Tocqueville) را بیایم می برد و در همین حال یک داستان از «پول دو کوک» (Paul de Kock) را در جیب مخفی کرده بود. اما این مطلب یک مسأله جزئی بی اهمیت است.

در باره عکس «کوکولنیک» باید اشاره کنیم که این تصویر، هنگامی که «وارواراپتروونا» هنوز دانش آموزیتار جوانی بود و در یک مؤسسه شبانه روزی مخصوص دختران نجیب زاده مسکو بسر میبرد، برای نخستین بار نظرش را بخود جلب کرد. او، مانند تمام دختران شبانه روزی که شیفته هر کسی می گردند و اغلب به معلمین رسم و نقاشی دل می بندند، بیدرتنگ عاشقش گردید. این عشق درزمره عشق های صمیم یک دختر کوچک نبود، اما حقیقت این بود که «وارواراپتروونا» در پنجاه سالگی این تصویر را در شمار گرانبهاترین اشیاء قیمتی خویش با دقت حفظ می کرد؛ شاید باین علت بود که سر و وضعی را که برای دوستش ایجاد کرده بود باین تصویر شباهت داشت. اما این مطلب هم یک مسأله جزئی بی اهمیت است. «استیان تروفی موویچ» در سالهای نخستین یا بهتر بگوئیم در نیم نخست اقامتش نزد «وارواراپتروونا» نمیدانم بتألیف چه اثر و کتابی می اندیشید، او هر روز آماده نوشتن بود. اما محتلا باینجا ختمی می گردید که حتی موضوع را از یاد میبرد. اغلب بما می گفت: «همه چیز آماده است؛ مواد را گرد آورده ام و باید شروع کنم. و با این وجود چه بکنم! نمیتوانم کار کنم؛ و با هم و اندوه سرش را بزیر می افکند. بی هیچ شک و تردید، این وضع را حالت میبایست بیش از پیش شخصیت اثر را بالا ببرد. بنظر ما، او بکنوع شهید راه علم بود؛ اما او چیز دیگری میخواست. بارها با بیقیدی از دهانش می پرید: «ما فراموش کرده اند! هیچ کس بفکر من نیست». در سال ۱۸۶۵ کتابت و هم و اندوه شدیدی وجودش را فرا گرفت. بالاخره «وارواراپتروونا» فهمید که ناراحتی اش جدی است؛ او نمیتوانست بپذیرد که دوستش فراموش شده است و هیچکس، دیگری یاد او نیست؛ برای انصراف خاطر «استیان تروفی موویچ» و همچنین برای حفظ افتخاراتش، «وارواراپتروونا» تصمیم گرفت به مسکو مسافرت کند و ارتباطات مسقیم که با معارف ادبی و علمی آنجا داشت چاره این درد میدانست. اما این مسافرت تلا و تمسکینی نداد.

دوره و زمان مخصوصی بود. یک چیز تازه و عجیب در فضا جولان میکرد و همه جا حتی در «اسکوریشکی» احساس میشد و بر آرامش و سکونی که قبلا

۱- نویسنده سیاسی و سیاستمدار فرانسوی بود و کتابهای «دموکراسی در آمریکا» و «در ژیم سابق و انقلاب» را تألیف کرد. نجات اخلاقی و وسعت دید سیاسی اش او را محبوب تمام احزاب کرده بود (۱۸۵۹-۱۸۰۵).

۲- رومان نویس پرکار فرانسه که در پاریس متولد شد (۱۸۷۱-۱۷۹۴). داستانهایش تشریح زندگانی زنان و لنگرد و طبقه سوم میباشد.

حکمرها بود، سایه می افکند. زمینه های گوناگونی شایع شده، بایستی وجود، حوادث و وقایع عموماً شناخته شده بود، اما این حوادث با افکاری توأم و همراه بود و باندازه ای دامنه این افکار وسیع بود که هیچگونه وسیله ای در دست نبود که بدرستی بتوان تشخیص داد که هدف و مقصود این افکار چیست و چه میخواهد. این مآله افکار را درهم و آشفته می کرد. وظیفه روحی کاملاً زنانه «دوارواراپتروونا» این موضوع را بجائی میکشاند که در آن اصرار و رموزی نهفته می یافت. او تصمیم گرفت تمام روزنامه ها، مجلات، جزوه های مخفی چاپ شده در خارج از کشور، حتی اعلامیه ها را (او همه آنها را دریافت میکرد) بخواند، اما دچار بهت و سرگشتگی شد و سرش گیج رفت. آنگاه نامه نویسی را شروع کرد، باو جواب میدادند، اما همیشه نبود و بیش از پیش بر ابهام و پیچیدگی میافزود. او رسماً «استپان تروفی مورویچ» را دعوت کرد که یکبار برای همیشه «تمام این افکار» را برایش توضیح دهد و روشن نماید، اما از توضیحات او ابداً اقناع و راضی نگردید. «استپان تروفی مورویچ» به این جنبشی که تحقق می یافت یک نظر عالی و کاملاً شخصی داشت. بنظر او همه چیز باین حقیقت منتهی میشد که او فراموش شده و هیچکس دیگر بقدرش نیست.

بالاخره باین قضیه خاتمه داده شد و بیاد او افتادند، ابتدا در خارج از کشور همچون یک شهید تبعید شده، سپس در سن پترزبورگ، همچون ستاره ای که جزء یک دسته افتادار فلکی است، حتی او را به «راویچ» تشبیه کردند و من علت آنرا نفهمیدم، وعده دادند شرح حالش را منتشر کنند. «استپان تروفی مورویچ» در يك آن لحظات دوباره یافت. تمام کینه و نفرتی که به معاصران خود داشت ذائل شده و تنها يك فکر داشت؛ در این جنبش شرکت جوید و نیرو و قدرت خود را بیا زمایند. دوباره «دوارواراپتروونا» باو ایمان آورد و بسیار بهیجان آمد. تصمیم گرفتند به «سن پترزبورگ» بروند و شخصاً قضایا را بررسی کنند و، اگر امکان یافتند، در این فعالیت جدید کاملاً شرکت جویند. «دوارواراپتروونا» در ضمن مقاصد دیگر اعلام داشت که حاضر است مجله ای منتشر کند و بشیء غرض خود را بر آن وقف نماید. «استپان تروفی مورویچ» چون میدید بهتف خویش نزدیک شده است، بیش از پیش مفروض گردید و در ضمن مسافرت برای «دوارواراپتروونا» قیافه حامی و پشتیبان بخود گرفت، «دوارواراپتروونا» از این نکته غافل نماند و آنرا در اعصاب قلب خویش مدفون ساخت.

علاوه بر آن، «دوارواراپتروونا» باز یک هدف دیگر از این مسافرت داشت و آن بسیار بر اهمیت بود. او میخواست ارتباطات سابقش را با اجتماع دوباره برقرار کند، او میخواست خود را در یاد خاطره اجتماع بالا و مترقی جایگزین و زنده سازد با دست کم در این راه کوشش نماید. وانگهی، «دوارواراپتروونا» میخواست تنها فرزندش را که مقارن همین احوال تحصیلات خود را در دبیرستان پایتخت به انجام رسانیده بود، ببیند.

۶

سپس آنها به «سنهترز بود گه» رفتند و تمام فصل زمستان را آنجا ماندند. با اینوجود، نزدیک عید پاک تمام امیدواریهای «وارواراپتروونا» مانند حیل و حایون نقش بر آب شد. بجای اینکه ذهنش روشن گردد، افکارش بکلی آشفته گردید. ارتباطات اجتماعی بطور کلی با شکست روبرو شد، روابطی که به نتیجه رسیده، ثمره کوششهای شرم آوری بود و با اینوجود بسیار بهبود یافته بود. «وارواراپتروونا» که به ضرورت و مناعتش ملغمه خورده بود، خود را تسلیم واقفانوار کرد و یک مجمع ادبی تشکیل داد. «اویان» را دعوت کرد، دسته دسته با و روی آوردند. بالاخره، آنان بدون دعوت هم در این مجمع حاضر شدند، یکی دیگری را با خود میآورد. «وارواراپتروونا» هرگز چنین «نوسندگان» ندیده بود. همه تا سرحد امکان خود خواه بودند و همچون وظیفهای که میبایست انجام میدادند، آثار مخفی نمیداشتند. بعضی (هرچند حدشان از گفتن خارج بود) غریبا حال سعی حاضر میشدند و چنان وانمود می کردند که در ابتکار لطف خاصی یافته اند. همه از چیزی برخوردار میبایستند، برچهرههایشان خودپسندی سایه افکنده بود مانند اینکه بزرگ راز مهمی دست یافته اند. نامزادشمار پر زبان میآمدند و بر آن اقتضار می کردند. فهم آنچه را که نوشته بودند، دشوار بود. اما آنان خود را متقدم، داستان نویس، درام نویس و حتی و حامی شفا بشمار میآوردند. «استیان تروفی مورویچ» خود را در مسافله بالا، که رهبری جنبش را در دست داشتند، با مهارت داخل کرده بود. دست یافتن به این «رهبران» بسیار دشوار بود. با این وصف صیقل داده او را پذیرفتند، هر چند که تنها یک چیز درباره او میدانشند، «عقیده و فکری» در او حلول یافته بود. چنان با تردستی بازی کرده بود که «رهبران» با وجود احمیت که برای خود قائل بودند، مشت گذارده و دوبار در سالن «وارواراپتروونا» حاضر شدند. «وارواراپتروونا» و «استیان تروفی مورویچ» جدی و مؤدب بودند، و بقیه از آنسو راهبه داشتند. با اینوجود بنظر میرسد که مدت زمان درازی نگذرد که آنان باهم آشنا شده اند. همچنین دوباره نویسنده مشهور در این سالن حاضر شدند. آنان در این هنگام در پایتخت بسر میبردند و «وارواراپتروونا» مدت زمانی دراز بر سهله نامه با ایشان ارتباط داشت. «وارواراپتروونا» با تمجیب دریافت که این اشخاص با وجود شهرت واقعی و انکارناپذیرشان، مهر خاموشی بر لب زده اند، حتی از چهره برخی چنین خوانده میشد که از این مردم حقیر تازم وارد، منتظر پذیرایی گرم و ملاطفت آسود هستند.

«استیان تروفی مورویچ»، ابتدا موفقیت بدست آورد، او را پذیرفتند و در مجمع ادبی صوملی معرفیاش کردند. هنگامی که نخستین بار در یکی از این مجامع

بنده‌ای از اهل مطالعه و کتاب معرفی شد، جمعیت با فریاد تحسین که دست کم پنج دقیقه دوام یافت، از او استقبال کرد. نه سال بعد، بدون اشکریزی نمیتوانست از این واقعه یاد کند. و این ساله از طبع نازک او حکایت می‌کرد و نه از حس حساسی. بمن می‌گفت (تنها بمن و بسیار ضعیفانه): «سوگند میخورم و شرط می‌بندم، که هیچیک از افراد این جمعیت، مطلقاً چیزی را جمع بمن نمیدانست!»

اقرار جالبی بود! چون او صاحب هوش سرشاری بود، با وجود عیب‌ها و التهاب‌ها، بیدرتکه موقعیت خوش را درک کرد، زیرا نه سال بعد، بدون بنفش و کینه نمیتوانست از این واقعه یاد کند، بدین ترتیب مجبورش کردند که دو یا سه «اعتراض دسته‌جمعی» را امضاء کند و او بی‌اینکه بداند علیه چه چیز یا به کی است، آنها امضاء کرد. «وارواراپتروونا» هم مجبور بود یک اعتراض علیه یک قضیه ضعیف قابل تحمل را امضاء نماید. و آنکسی، اغلب این «اشکبای نو» که به محفل «وارواراپتروونا» پذیرفته شده بودند گمان می‌کردند که مجبوراند - خدا علفش را میداند - که او را با دیده تحقیر و تحسین طبیعی و عادی بشکرتنوعیتی بخود زحمت نمیدادند که آنها مخفی کنند. «استپان تروفی مودیچ» بعداً بمن خبر داد که از این لحظه بید «وارواراپتروونا» بر او حسد برد. «وارواراپتروونا» مسلماً می‌فهمید که نباید در برابر این اشخاص هکس العملی نشان دهد و بواسطه میل بدانستن، با صبا‌یت و حرارت زنانه، همچنان آنان را می‌پذیرفت، و همیشه بنظر می‌آمد که منقش حادثه‌ای میباشد. در این مجالس شانه، چیز مهمی نمی‌گفت. هر چند که او می‌توانست حرف بزند، اما گوش دادن را ترجیح میداد، از همه چیز سببیت بمیان می‌آمد، از الفاظ تفتیش و سانسور و الفاظ حرف «لا» از خروج الفاظ، از تغییر دادن الفبای روسی و انتخاب حروف لاتین بجای آن، از تمیید نازک فلان کس، از حادثه‌ای که در ده‌ساز» رویداده، از تجزیه و تفکیک احتمالی امپراطوری روسیه به ملیت‌های مستقل معصده، از انحلال ارتش و نیروی دریائی، از احیاء مجدد «لهستان» تا «دنی‌بیر» از آزادی بردگان، از انحلال خانواده، از کودکان و کشیشان، از حقوق زن، از خانه «کراپوفسکی» Kravetsky که هیچکس هرگز نمیخواست آنها بر آقای «کراپوفسکی» بختابند، و غیره. آشکار بود که در میان این جمعیت، اشخاص شریف و حتی بسیار دوست داشتنی، با وجود خرابیت اخلاقی که داشتند وجود داشت، شخص مشرف از «دزل» و از «دشن وی ادبه» بسیار دشوار بود، نمیتوان گفت کدام دسته بیشتر نفوذ داشتند. هنگامی که «واروارا» پتروونا اعلام کرد که قصد دارد مجله‌ای منتشر کند، مشاهده کرد که جمعیت بیشتری بختانش روی آوردند، یا این‌وجود خودداری نمی‌کردند که او را «سرمایه‌وار» و «استعمارگر» خطاب کنند. تعارف این اتهامات بر حمایت و کودنی آسان دلالت داشت. روزی ژنرال پیری بنام «ایوان ایوانوویچ دروسوف» Ivan Ivanovitch Drosodov که در سابق دوست و همکار ارتشی مرحوم ژنرال

«استاروگین» بود، و همه ما او را در نوع خویش مردی بلند مرتبه میدانیم اما بدخو و لجاج و دلخیز و دشمن علنی هرگونه بیدیشی بود، با یکی از این مردمان معروف مشاجره و گفتگو کرد، این شخص بهتر از این چیزی نیافت که ابتدا با کن و بی مقدمه باو بگوید: «اینگونه صحبت کردن شما آیا دلیل این نیست که ژنرال هستید» مانند اینکه نتوانسته بود توصیفی توهین آمیز از این بیاورد. «ایوان ایوانوویچ» خشمگین شد و رنگش سرخ گردید، «بله، آقا، من ژنرال هستم و حتی نایب ژنرال هستم و به امپراطور خدمت کرده‌ام، اما تو، یک ولگرد و بی دین بیش نیستی» جارو جنجالی برپا شد.

فردا، این حادثه در مطبوعات منعکس شد و در پائین ورقه و اعتراض دسته جمعی، علیه رفتار «واروارا پتروونا»، که بیدرتگی ژنرال بی ادب را از مجلس اخراج نکرده است، امضاء جمیع آوری نمودند. یک مجله مشهور کارنگاتوری منتشر کرد: «واروارا پتروونا» و «ژنرال» «داستان تروفی موویچ» مانند سه دوست مرتجع معرفی شده بودند. اشعاری که بوسیله یک شاعر توده مخصوصاً سروده شده، همراه این کارنگاتور بود. اضافه می‌کنم که حقیقت بعضی اشخاصی که هم‌دیف ژنرال هستند این عادت آن‌هاست که سخره آمیز را دارند که می‌گویند: «من به امپراطور خدمت کرده‌ام، مانند اینکه امپراطور آنان همان امپراطور قاطبه مردم نمیباشد».

بیش از این امکان نداشت که آنها در «سن پترزبورگ» بمانند، زیرا علاوه بر آن «داستان تروفی موویچ» هم بنوعی خویش نیرش سنگ خورد. او خوشبختی‌های را از دست داد، از حقوق هنر صحبت کرد و موج استهزاء و تمسخر را برانگیخت. آنگاه به فن «ضاحت» پناه برد، باین امید که درد لها نفوذ کند و از احترامی که بواسطه «نمی‌شدنش در سالهای پیش» برایش قائل بودند، استفاده نماید. او هنگام آخرین سخنرانی، پذیرفت که در زمان ما کلمه «همین» بوج و مسخره است، تصدیق کرد که منتهی یک تسکيلات مضر است، اما با صدای بلند اعلام کرد که آثار «پوشکین» بینهایت بیشتر از یک جفت پوتین که بی اندازه مورد احتیاج است، ارزش دارد، جمعیت بدون رحم و شفقت بیدرتگی سون کشیده و هیاو کرد. «داستان تروفی موویچ» پشت‌باز خطاب، اشک در چشماش حلقه زد، «واروارا پتروونا» اورانیمه جان بفانه برد، پشت هم فریادمی کشید، مثل لنگه کش کهنه‌ای با من رفتار کردند. «واروارا پتروونا» سرتاسر شبدا مواظبتش کرد و دوا می‌سکن باو خوراند و تا سینه دم باو می‌گفت: «شما هنوز مقید هستید ... دوباره مجلوه خواهید کرد ... ارزش و لیاقتان را درك خواهند نمود ...»

فردا صبح، «واروارا پتروونا» پنج «نویسنده» که سه نفرشان را اصلاً نمی‌شناخت، پذیرفت. آنان باخشونت باو اطلاع دادند که مآله مجله پیشنهادی را مطالعه کرده‌اند و تصمیم خود را باو اعلام نمودند. پس از اینکه مجله تأسیس شد، او باید تمام سرمایه را بر اساس شرکت آزاد با اختیار آنان بگنازد. «واروارا پتروونا» تصمیم گرفت بیدرتگی بمقر خویش بازگردد و «داستان تروفی موویچ» را

که بسیار ملایم شده بود با خود ببرد. حس ملاطفت آن گروه به پیش آمده و برای «واروارا پتروونا» «حق مالکیت» را شناختند و حاضر شدند هر سال یک ششم منافع خالص را باز بپردازند.

مسأله‌ای که باز جالبتر بود، این بود که از این پنج ناشناس، چهار نفر اعلام داشتند که آنان حرف انتقامی و سودجویی ندارند و تنها هدفشان حفظ مصالح عموم می‌باشد.

«استپان تروفی موویچ» حکایت کرد:

«ما چون دیوانگان مراجعت کردیم. هیچ چیز نتوانستیم درک کنیم و بیاد داریم که با صدای ترن دائم تکرار می‌کردم:

«ویک و ویک و لو کامبیک»

و خدا میداند که چه چیزها می‌گفتم! فقط در مسکو بخود آمدم، مانند این بود که حقیقت می‌توانست در آنجا چیز دیگر جز این بیابم. گاهی در برابر ما، مثل اینکه از شور و شوق ناگهانی بهیجان آمده باشد، با شدت اعلام می‌کرد: آه، دوستانم، هنگامی که فکری بزرگ و شریف که منتهای دراز با آن احترام گذشته و عزیز داشته‌اید، با دعوای نالایق نابود و تباه گردد و بشلابل کشیده شود، نمی‌توانید عظمت غم و اندوه و خشم و نفرت ناگهانی را که بر روحشان حیرت می‌گردد، محسوس بزنید. و آنکاه این فکر بزرگ را در بازار و معابر عمومی می‌یابید که دگرگون شده و لایق و لایق آنرا پوشانده و شکل و توازن خود را بکلی از دست داده و باز به دست کودکان نادان و گرسنه شده است. نه! در زمان ما، چنین اتفاقاتی رخ نمیداد، ما آرزوهای دیگری داشتیم. اکنون از آن هیچ اثری نمی‌بینم، اما آن زمان دو باره فرا میرسد و بنائی را که در شرف انهدام است، مستحکم می‌دارد. اگر غیر از این باشد، سرانجام چه خواهد شد؟



«واروارا پتروونا» بعضی اینکه مراجعت کرد دوستش را برای «استراحت» بخارج فرستاد. می‌بایست آنان برای مدتی از هم جدا می‌شدند. «واروارا پتروونا» این مسأله را بپنوی درک می‌کرد. «استپان تروفی موویچ» با شادی و سرور بسیار عزیمت کرد. او می‌گفت: «آنجا من دوباره خواهم یافت، آنجا است که باندوختن ظهور دانش مشغول خواهیم شد» اما در نسیان نامه‌ای که از «برلین» نوشت، همان برگردان همیشگی را تکرار کرد. به «واروارا پتروونا» می‌نوشت:

«و دلم شکسته است. هیچ چیز را نمیتوانم فراموش کنم اینجا، در «برلین».

همه چیز، گلشنه را بیادم میآورد، نخستین شادریها و رنجهایم را، دولرشته من کجائید، که هرگز سزاواری و لیاقت نگهداری شما را نداشته‌ام؟ فرزند محبوبم کجاست؟ و باری، من کیستم، من سابق، مرد فولادین و تزلزل ناپذیر همچون تخته سنگ؟ اکنون هر آنقدری *Andréjell*، هر عروسک خیمه شب بازی مخمره و منتصب، میتواند وجودم را درهم شکند و ز و ...

اما راجع به فرزندش، در مراسم زندگیش تنها دوبار او را دیده بود، هنگامی که پدیا آمده بود و اخیراً در «سن پترزبورگ»، وقتی که مرد جوان خود را برای ورود به دانشگاه آماده میکرد، همانطور که گفت، مرد جوان با فشار «وادرارا پتروونا» نزد یکی از زنان خوششان دور در ایالت «...» در هفصد و دویست «اسکورشنیکی» بزرگ شده و تربیت یافته بود. اما راجع به آنندریف، او در ایالت ما تاجر بود، او یک مرد صیپ، یک باستانشناس، علاقمند به تحقیق و رقیب سرسخت «استیان تروفی موویچ» بشمار میآمد و در علم داشت با وی رقابت میکرد و بر سراسول بایکدیکر بحث و حشاجره داشتند، این تاجر محترم با ریش خاکستری، که پیشانی را یک هینک دسته نقره‌ای زینت میداد، ۴۰۰ روبل بابت حق جوهری چند حکتار جنگل که جزء املاک «استیان تروفی موویچ» بود و در حسابی «اسکورشنیکی» قرار داشت، باو میدیون بود، هر چند که قبل از زمینش، «وادرارا پتروونا» کاملاً احتیاجات او را تأمین کرده بود، با این وجود مسلماً «استیان تروفی موویچ» از اندیشه ۴۰۰ روبل منصرف نشد و هنگامی که «آنندریف» مهلت یکماهه را از او تقاضا کرد با زحمت از ریش اشکش جلوگیری کرد، دانگمی «آنندریف» حق داشت، زیرا فقط قبلی را بتقاضای سریع «استیان تروفی موویچ» که در آن هنگام تنگدست بود، شش ماه زودتر پرداخته بود. «وادرارا پتروونا» با ولع نصیحت نامه فوری را خواند، زیر جمله تعجب آمیز «دولرشته من، کجائید؟ خط کشید، تاریخ آنرا فید کرد و در کشورمین قرارداد. این جمله تعجب آمیز بی هیچ شک و بدو زن متوفایش مربوط میشد.

در دومین نامه آنکه از «برلین» نوشته بود، باز موضوع را تغییر داد. «دوازده ساعت در روز گری می‌کنم» («وادرارا پتروونا» زیر لب زمزمه کرد «یازده ساعت بهتر بوده»)، کتابخانه‌ها را زیر و رو می‌کنم، مقایسه می‌کنم، نسخه بر میدارم، نزد پروفورهای شتابم. همچنین با «دون داسوف» *Doumdassol* تجدید دوستی کرده‌ام. این ناآشنا *Nadéjda Nikolaïevna* چه اندازه جذاب و دلریاست! شمارا بشیکی یاد می‌کند؟ شوهر جوان و سه پسر خواهرش در برلین هستند. با این زن جوان تا سپیده دم بحث و گفتگو می‌کنم و وقت را می‌گذرانم. شبهایی می‌گذرانم پراز لطف و تشخص، کمی موسیقی گوش می‌کنم، آهنگ های اسپانیولی را برای اصلاح و بهبود بشن، ده می‌کنم، از زیبایی جاودانی، از «مادون» *Madon* «سن سیکت» *Saint - Sixte*، از روشنائی واز تاریکی صحبت می‌کنم، اما خورشید خود پراز لکه است. آه، دوستم، دوست لایق و با

و فایم ! قلب مال شما و بسا شماست . بهر کشوری که قدم بگذارم حتی در کشور «ماکار» Makar باگوساله‌هایش که ، بخاطر دارید ، قبل از عزمیتمان از من بهر زبورگه ، اغلب از آنجا وحشت داشتیم . اکنون باین موضوع می‌فکند . همینکه از مرز گذشتیم ، خود را آرام یافتیم . احساس مسخره کاملاً تازه‌ای بود ، هنگامی که پس از گذشت سالیان دراز ، و غیره ...»

جمله «کشور ماکار» بروسی چنین معنی میدهد ، «آنجا که «ماکار» هرگز گوساله‌هایش را نبرده است» . «استیان تروفی مویج» عادت داشت که ضرب‌المثل‌های اصیل روسی را اینچنین احصانه ترجمه کند . بزرگ ، معنای حقیقی آنرا می‌فهمید و میتوانست بهتر ترجمه کند ، اما تمعناً چنین تفسیر کرده بود و گمان می‌کرد بسیار پر معنی است .

«وارداراپتروونا» هنگامی که کاغذ را در مکان معین معهود می‌گذاشت اندیشید ، «یاوه گوئی و هر زمره‌آنی تاجه اندازه ۱۱ اگر تاسیده‌دم در شب نشینی‌های آتنی شرکت می‌کنم ، کی فرصت می‌یابد تا دوازده ساعت بکتاب بپردازد ؟ آیا پیش از نامه نوشتن شراب نوشیده‌ام ؟ این «دوندا سوف» Doundassol ، چگونه جرأت می‌کند که مرا باد نماید ؟ بالاخره ، اکنون سرگرم است ...»

او مدتی دراز سرگرم نشد ، حتی چهار ماه نتوانست خودداری نکند و به عجله به «اسکورشنیکی» بازگشت . نامه‌های آخرش يك اظهار مداوم عشق بود و ادبیانه با «اشک جدائی» آبیاری شده بود . سرشتهائی وجود دارند که مانند سگ خانگی به قانون خانوادگی ولیستکی دارند . ملاقات دو دوست بسیار شادی بخش و فرح‌انگیز بود ؛ اما دوزخ بعد ، همه چیز مانند گذشته جریان یافت حتی بطریقی خسته کننده تر . «استیان تروفی مویج» دو هفته پس از ورودش معمرانه بمن گفت «اما دوستم ، يك چیز بسیار مضرونی را فهمیده‌ام . من يك کفیلانی ساده بیش نیستم ؛ تنها يك طفیلی ساده»



بعد آرامش دوباره برقرار شد و بدون انقطاع تقریباً نه سال دوام یافت . «استیان تروفی مویج» به بحرانهائی عصبی‌اش مرتب دچار میشد و گاهی سرش را بر شانه‌ام می‌گذاشت و دردناک می‌گريست ، اما همه اینها قادر نبودند که خوشبختی و سعادتمانی را نابود کنند . حتی تعجب می‌کردم که چرا «استیان تروفی مویج» موفق نمی‌شود که چاق و فربه گردد . تنها سورتش ثقل می‌انداخت و حالت سادگی بخود می‌گرفت . اندك اندك ، يك حلقه از دوستان که عده‌شان محدود بود ، بدور او گرد آمدند . هر چند که «وارداراپتروونا» با ماچندان مراوده نداشت . همه‌ها

اورا بدیده حامی و پشتیبان می نگریسیم . پس از شکست اش در «سن پترزبورگ» ، برای همیشه در شهر سکونت گزید ، زمستان را در خانه اش بسر میبرد و تابستان را در ملک حومه شهر خویش . هیچگاه بر اجدماع ایاالتی تا این اندازه نفوذ نکرده بود که در ابرمنت سال اخیر ، تا زمان انصاف فرماندهار کنونی مانا ، فرماندار قبولی ، حالیچناب « ایوان اسی پویچ » Ivan Ossipovitch بود که عنه بر او حسرت میسردند ، از خویشاوند «واروارا پترونا» بود و حتی سابقاً از او جیره می گرفت . توجه اش از این اندیشه که نتواند رضایت و خشنودی «واروارا پترونا» را حاصل کند بر خود می نرزیخت و تملقی که بکار میبرد ، بعد گناه و محبت می رسید ، «استیان تروف» و «ویچ» از این موقعیت استفاده کرد . او «دو باشگاه» شد ، با اوقار و بزرگواری در قمار می باخت و احترام عمومی را بدست آورد ، هر چند که برخی تنها او را «دانشمند» می دانستند . پسند ، هنگامی که «واروارا پترونا» به او اجازه داد تا در محلی دیگر سکونت کند ، با آزادی بیشتری بدست آوردیم . دوبار در هفته در خانه او جمع می شدیم . بسیار لذت می بردیم و تفریحی می کردیم ، مخصوصاً هنگامی که از شامپانی غلت نمی شد . باز هم از «مافاز» و «آندریف» شراب تهیه میشد ، اما صورت حساب ، در هر شام برای «واروارا پترونا» فرستاده میشد . روزهای محاسبه حساب ، «استیان تروف» و «ویچ» تقریباً همیشه با بیماری «حق و اسهال» معاف می شد .

قدیمی ترین عضو جمع ما «لیپوتین» Lipoutine نام داشت . او یک کارمند دولت بود که در ایالت ماکار می کرد ، با پس گذاشته و آزاد بخواب میامی بود . در شهر شایع شده بود که او را بیدین و نسجد است . برای مرتبه دوم با دختر جوان و زیبایی ازدواج کرده و برایش چیزی قابل ملاحظه ای آورده بود . علاوه بر آن سه دختر جوان داشت . تمام اقربا و خانواده خود را در کنج خانه زندانی کرده بود و با آنها احترام می گذاشت ، وانگهی او بسیار خسیس بود ، سالیان دراز خدمت دولت سبب شده بود که بتواند خانه ای بخرد و مرابده ای بیندوزد . با مردن ناراحت و مضطرب بود ، پست و ناچیز بشمار می آمد ؛ در شهر هیچگونه احترامی برایش قائل نبودند ؛ در اجتماعات بالا برویش بسته بود . بطلاوه ، او بلندگوی وکلای مدافع تازه کار بود ، چندین بار تنبیه شده بود تنبیه بسیار شدیدی ، یکبار از دست یک از دست افسر ؛ بار دیگر از دست یک ملازم سرشناس و چند بسیار محترم خانواده ای . با این وجود ، برای فکر کند و درختان و شادی مخصوص و شرارت یارش ارزش بسیار قائل بودیم . «واروارا پترونا» هیچگاه او را دوست نمی داشت ، اما او موفق شد بطقه خاصا شیرد آید . «واروارا پترونا» ، کاتوف Chatov را زیاد تر از او دوست نمی داشت ، او از کسانی بود که اخیراً بجمع ما پیوسته بود . «کاتوف» دانشجوی دانشگاه بود ، اما بدنیال یک حادثه دانشجویی از آنها اخراج گردیده بود . او فرزند «پاول فئودوروف» Pavel Féodorov نوکر زر خرید و پیشرفت سابق «واروارا پترونا» بود و مانند پروفور «استیان تروف» و «ویچ» از وی کمک دریافت کرده بود . «واروارا پترونا» او را بطاطر تکبر و حق ناخشناسی اش دوست نمی داشت

و چون بیدارنگ پس از اخراج اش پزند او قیامند بود، او را نمی بخشید، برعکس «کاتوف» بنامه اش جواب نداده و ترجیح داده بود که نزد تاجری «معتوم» معلم گردد. بدنبال خانواده از بابش بصورت لطف به بعضی نه بصورت معلم بخارج رفته بود، باینصورت موفق شده بود که بخارج برود. به بعضی يك لطف زنهم داشتند. او يك دختر جوان روس و بسیار آزاداندیش بود و مستوراً بملت حقوق ناچیزی که خواسته بود، هنگام مزیت استخدام شده بود. دو ماه بعد، تاجر عذر این دختر را خواسته بود، علش این بود که او «افگومتزکی» داشت. «کاتوف» بدنبالش رفته بود، کار با اینجا کشید، بوه که در «زنو» با هم ازدواج نموده بودند. اما بیش از سه هفته با هم زندگی نکرده بودند، همچون اشخاص آزاد از هم جدا شده بودند، هیچ چیز آنها را بهم نمی پیوست و هم چنین شاید فقر و فلاکت هم بر آن منبذ شده بود. «کاتوف» مدت دراز تنها در اروپا پیر به زده بود و معلوم نبود از کجا بخارجش را تأمین می کرده. می گفتند، کفش هارا واکس میزد و در یکی از بنا در باربری می کرده. بالاخره، بیکال پیش، نزد ما، بمولش برگشت و با عمه پیری که بیکال بعد مرد همکاره شد، با خواهرش دانا Duchu که او هم با بخارج «واروارا پتروونا» بزرگ شده بود و در خانه او همچون نذیمه ای با تساوی کامل زندگی می کرد، بسیار کم ارتباط و جوشش داشت. «کاتوف» در میان ما همیشه درهم و کم حرف بود. اما گاهی، هنگامی که باعتقادش توهین می کردند، خشمگین میشد و آنگاه در گفتارش هیچگونه رعایتی نمی کرد. «استیان تروفی مورچ» بخوشی می گفت: «نیل از محاکمه و مباحثه با «کاتوف»، باید او را محکم بست»؛ با اینوجود دوستش میداشت. «کاتوف» در خارج اعتقادش عوض شده بود. ابتدا سوسیالیست شده و سپس بارودی کاملاً مخالف پیوسته بود. او از رهبر آندسته متفکرین روسی بود که، ناگهان تکرری که از حوصله شان بیرونست برایشان مستولی می گردد و بالاخره آنانرا در خود فرو میبرد، (آنها قدرت ندارند که با آن مبارزه کنند). با نصب شدند بآن معتقد می کردند و سراسر زندگانشان با جست و جوی ناگهانی توأم است، مانند انسان که تخته سنگی بآنان اصابت کرده و نیمه جان گشته اند.

وصیع ظاهری «کاتوف» کاملاً با اعتقادش تناسب داشت. از بی دقت ویا، بود، پرمو و خپله بود. شانه های پهن، گبیای کلفت، ابروهای بور کم رنگ و پر پشت و پیشانی پر چین داشت و همیشه در اضطراب بسر میبرد و دائماً سرش را بزیرافکنده بود مانند اینکه پیوسته از چیزی حجلت میبرد. بیکلسته موی سیخ روی سرش ایستاده بود، بیست و هفت تا بیست و هشت سال داشت. روزی «واروارا پتروونا» که از نزدیک باو دقیق شده بود، گفت: «دیگر تعجب نمیکنم که چرا زنی او را ترك کرده است». باوجود فقر و مسکنتش، می گوشت تا همیشه لامعایش تمیز و مرتب باشد. این را هم از «واروارا پتروونا» هیچ چیز درخواست نکرد و با وسایل مختلف زندگی می کرد: نزد تاجران عطری می کرد، فروشنده مخازنه ای شد، بعد میبایست با پات کشتی مالالتجاره بمنوان کمک منشی عزیمت می کرد، اما در لحظه حرکت

بیمار شد. بیان تمام بدبختی‌ها و فلاکت‌هایی را که «کاتوف» میبایست تحمل میکرد، دشوار است؛ او باین پیش‌آمدها اعتنائی نداشت.

او در انتهای شهر تنها میزیست و مایل نبود که هیچکس بدیدنش برود، حتی از افراد جمع ما، اما با «استیان تروفی موویچ» بسیار مراد داشت و کتاب روزنامه باو امانت میداد.

«واروادرپتروونا» پس از بیماری «کاتوف» میلنی در حدود صد روبل بزیایش مغفیانہ فرستاد. با اینوجود «کاتوف» فرستنده آنرا شناخت، بفکر فرو رفت، بالاخره آنرا پذیرفت و حتی برای سپاسگزاری نزد «واروادرپتروونا» رفت. «واروادر» با لطف و محبت خاصی از او پذیرائی کرد؛ با اینوصف «کاتوف» یکبار دیگر هم آرزوها و امیدهای خود را نقش بر آب دید؛ پنج دقیقه پیش نماز کلمه‌ای بر زبان نراند و با لیغند احمقانه‌ای به کف اتاق می‌نگریست، بی‌اینکه به گفتگو گوش دهد، در نقطه حساس مکالمه ناگهان برخاست و ناشیانه خدا حافظی کرد و در سر راه خود به یک میز کار بسیار قیمتی تصادف کرد و آنرا و از گون ساخت و هزاران تکه شد و مرده و شر مبارک بر او آمد. «لیپوتین» او را سخت سرزنش کرد که چرا این مبلغ را از ارباب سابق خود پذیرفته و از این بدتر چرا در شکرگزاری عجله کرده است.

یکی از کسانی که با «استیان تروفی موویچ» رفت و آمد داشت «ویرگینسکی» Virguinsky بود، او هم کارمند دولت بود و هم آهنکی و شباهت‌هایی با «کاتوف» داشت. هر چند که بنا بقرائن و امارات بشمار نقطه مقابل وضه او بود. او هم «سرپرست یک خانواده» بود، جوانی ترحم‌انگیز و بسیار نرم و آرام بود. سی سال داشت صاحب معلومات و اطلاعات بود اما بیشتر آنها را پیش خود فرا گرفته بود. او تنگدست و صاحب عیال بود و با درآمد خورش همه و خواهر زنش را نگهداری می‌کرد. زنی و از طرف دیگر همه این‌ها افکار بسیار مشرقی داشتند و به آنها ظاهر میکردند، اما با زوشی بسیار ابتدائی و کودکانه، چنانکه روزی «استیان تروفی موویچ» در موردی دیگر گفت: منظور «افکاری است که به لایعولجن کشیده شده است». آنها غایبشان را از نوشته‌های کم ارزشی کسب می‌کردند و هرگاه از بعضی حوزہ‌های «ترقی‌خواهان» بایشخص دستور میرسید برای انجام هر کاری حاضر و آماده بودند. خانم «ویرگینسکی» در شهر شغل مامائی داشت، هنگام جوانی، مدت درازی در «سن پترزبورگ» بسربرد بود.

اما شوهرش، مردی خوش قلب بود، من چنین روح پاک و بی‌آلایش، بشدت دردمانم. او می‌گفت: «من هرگز هدف و مطلوب درخشان خود را رها نخواهم کرد» و چشمانش می‌درخشید. از مطلوب و هدف خوشی پاصدائی پست و آهسته صحبت می‌کرد، مانند این بود که از آزادی بحث می‌کند. او قدی بلند داشت و شانه‌های کوچک و غوغایش خنایی و تنگ بود. تمام طعنه و درخشندی را که «استیان تروفی موویچ» در مورد عقایدش باو میزد با ملائمت و نرمی بسیار می‌پذیرفت. او از جواب غافل

نمی ماند و بسیار جدی حرف میزد و گاهی موفق میشد که «استیان تروفی موزیچ» را به بن بست بکشانند. «استیان تروفی موزیچ» با او بیلاست و نرمی بسیار رفتار میکرد و حتی جنبه پندری بغوغه میکرد، چنانکه با ماهم اینطور بود. او بشوخی به «ویرگینسکی» خطاب میکرد و می گفت:

— شما همه جوانان بی تجربه هستید و امثال و اقران شما هم چنین اند، هر چند که در شما، «ویرگینسکی»، تنگ نظری و کونه فکری دانشجویان و طلاب «سن پترزبورگ» را ندیده ام. اما این مسأله از این موضوع جلوگیری نمی کند که شما بی تجربه نباشید. «کاتوف» هم میخواهد نقش اشخاص بزرگ و متفکر را بازی کند، اما او هم یک جوان بی تجربه ای بیش نیست!

«لیپوتین» پرسید:

— و من!

— شما یک آدم معتدل درخشان هستید که با همه چیز خود را توافق میدهید.

و «لیپوتین» رنجید!

از «ویرگینسکی» حکایت می کنند و بدین خانه کاملاً صحیح و محقق است که

هنوز یکسال از ازدواجش نگشته بود که ناگهان زنی باو تذکر میداد که دیگر باو کاری ندارد و «لیبادکین» *Lébiadkine* را بروی ترجیح مینهد. این شخص را هگفندی بیش نبود و زمانی بعد مردی مشکوک شناخته شد و چنانکه ادعا میکرد هرگز من هنگ دوم نبوده ام. جز این کاری نداشت که سبیلش را تاب دهد و شراب بنوشد و باحقانۀ ترین طرزی که میتوان تصور کرد، پرخوری نماید. او به خانه «ویرگینسکی» اسباب کشی کرده، با روشی که اندکی ناخوش آیند بود در آنها سکونت گزیده و بسیار خوشحال بود که فرصت خوبی بچنگ آورده بود تا «برایگان» بخورد و بخوابد و بالاخره کارش با بنجارسیده بود که با تکبیر و تبختر به صاحبخانه می نگریست. به یقین گفته میشد که «ویرگینسکی» هنگامی که مرخصی خود را از زنی دریافت کرده، جواب داده بود: «عزیزم، من فقط تو را دوست میداشتم! اکنون، بتوا احترام می گزارم!» اما یقین کامل نمیتوان داشت که او این جمله را که لایق یک مرد می باشد بر زبان رانده باشد. برعکس، گریسته و آه و زاری کرده بود. دو هفته پس از «برکنارش»، همه «خانواده» با آشنایان برای گردش به بیلاق رفته بودند. «ویرگینسکی» بسیار خوشحال بود و بنظر می آمد که تب دارد. در رقص شرکت جسته بود، اما ناگهان، بدون هیچگونه گفتگو و مشاجره قبلی، به «لیبادکین» قوی هیکل که سرگرم آماده ساختن خود برای رقص تنوا بود حمله برد و با دودست موهای سرش را گرفته و با اشک و فریادهای شکوه آمیز او را تکان داده بود. مرد قوی هیکل ترسیده بود بخشی که نتوانسته بود از خود دفاع کند و در تمام مدتی که این شکنجه ادامه داشت، دم بر نیاورده بود. پس از مدت زمانی همچون جوانمردان با خوارت اغلام داشته بود که به او توهین شده است.

«در گیشکی» در سراسر شب میبایست بزانو درمیآمد و از زنت طلب بخشایش می کرد. اما باین کار دست نزده بود، زیرا از اینها گذشته، امتناع ورزید که از «لیادکین» پوزش بخواهد. وانگهی، هرگاه در برابر زنت بزانو درمیآمد، مردم کوتاهی افکار و حماقتش را سر زنت می کردند. اما سر هنگه با صیقل خود را صافی ساخته بود و دیگر آفتابی نشد مگر چندی پیش که دوباره بشهر ما بازگشت و خواهرش را با خود آورده بود و مقاصد تازه ای در سر داشت که ما بموقع از آن صحبت خواهیم کرد. هیچ چیز بیش از این نصیب آور نبود که بیچاره «سر زنت خانواد» به جمع ما احتیاج داشت تا «فکرش را بشکیند» و آسودگی بخشد. اما او هرگز در جمع ما از ناراحتی های خانوادگیش صحبت نکرد. تنها یکبار، هنگامی که از خانه «استیان تروفی موویچ» باز می گشتیم، در آشنورد بنا گونه و کنایه حرف زد؛ اما بیدرنگ کلامش را برد و دست مرا گرفت و آرام شد.

«چیزی نیست، این يك مورد نادری است که موقعیت حذف کلی را هیچگاه بخطر نمی اندازد» اشخاص دیگری هم بودند که بر حسب اطلاق به جمع ما رفت و آمدی کردند، يك یهودی بنام «لیامشین Liomchine»، الهی بنام «کارتوزوف Kartousov»، پس مردکی هم بود که بدانستن اشتیاق داشت، او بزودی مرد «لیپوتین»، «سلونفسکی Slonewsky»، نامی را که يك کنش کاتولیک تمیید شده بود، با خود به جمع ما آورد. بنا باصول ابتدا او را پذیرفتند بعد، او را دیگر به جمع راه ندادند.

۹

در شهر شایع شده بود که جمع ما مرکز آزاداندیشان، عیاشان و بیدیدان و بیخدا یان شده است. این شایعه مدتها بود که بر سر زبانها می گشت. و با این وجود، ما کاری جز این نداشتیم که به هر حرفی درباره روسیه بپردازیم، یعنی مطالب بسیار بی آزار و شادی بخش و آزادشواخانه را مطرح کنیم. «آزادشواخی مطلق»، یعنی بدون جنبه عملی، تنها در مملکت ما روسیه امکان پذیر است. «استیان تروفی موویچ»، مانند تمام دانشمندان، احتیاج بیک میز خطابه داشت؛ وانگهی، وسیله ای میبست تا خود را قانع سازد که با نشر «افکار» وظیفه ای را انجام میدهد. و بالاخره به حلقه ای از دوستان احتیاج داشته که با آنها هیاله ای بنهد و درباره مطالب و مباحثی که به روسیه و «روح روسی» مربوط میشد، تبادل نظر نمایند. و راجع به وجود خدا بطور عام و «خداوند روسی» بطور اخص گفتگو کنند و صدراعظم با رچند داستان و قیصه های را که همه میدانند، تکرار کنند. آنها از صحبت درباره

حیرتی که در شهر شایع شده بود. هرگز این نداشتند و از قضاوت کاملاً اخلاقی دریغ نمی کردند. آئینده اروپا و بشر بطور کلی «بحث گذاشته میشد». فرانسه پس از اینکه حکومت دیکتاتوری را که دموکراسی پایه گذار آن بود تحمل کرد، بیک نظر میشد فهمید که در ردیف قدرتهای درجه دوم درمی آید و چنین داشتند که این امر خود بنوع ویزودی انجامی گیرد. برای پاپ، زمزمه های قبل پیش بینی کرده بودند که مزدی بصورت يك سقف ساده در يك ایطالیای متحد، درخواست آمد؛ و انکه می در عصر بشردوستی و صنایع سنگین و راه آهن که ما در آن زندگی می کنیم، این ساله هزار ساله، دیگر بهیچ وجه جلب توجه نمی کند. «مکتب آزادخواهان روسی» درباره این مسائل هرگز جز این قضاوتی نگرفته بود. گاهی هم، «استیان تروفی موویچ» از هنر برایمان صحبت می کرد: ابتکار را بسیار خوب انجام میداد، اما باروشی بسیار دور از ذهن و تجربی، همچنین از دوستان ایام جوانیش یاد می کرد، از تمام کسانی که در تاریخچه تحول معنوی و فرهنگی ما نامی از خود باقی گذارده بودند، با احترام و مهر بانی از آنان حرف میزد، اما اندکی بلك و حسد هم بآن می آمیخت. هنگامی که خستگی باین جمع روی میآورد، «لیامشین» یهودی (کارمند جزء پستخانه) که موسیقیدان قابلی بود، پیانو مینواخت، در فواصل آن، از صدای خوک، غرش طوفان یا آژام و ناله زن حامله توأم با نخستین صداهای پیچۀ نوزاد، تقلید میکرد. او را تنها برای تفریح و سرگرمی دعوت می کردند. هرگاه پیش از حد می نوشیدند - و این ساله اغلب اتفاق می افتاد - ذوق و شوق زایندالوسفی بآنان دست میداد. روزی با همراهی پیرانوی «لیامشین»، و دسته جمعی «مارسین» را خواندند. «۹ فوریه» را با شور و اشتیاق جشن گرفتند؛ ابتدا، جاهلار با افتخار آن روز نوشیدند. مدتی دراز می گذرد که این حادثه اتفاق افتاد، «کاتوف» و «ورگشکی» هنوز بجمع ماینیوسه بودند و «استیان تروفی موویچ» با «واروارا پتروونا» هنوز در زیر يك سقف پرمیبرد. اندکی پیش از این روز بزرگه، «استیان تروفی موویچ» حادث داشت اشعار مخصوصی را که معنی مهمی نداشت زیر لب زمزمه کند، و شاید آنها را سابقاً يك مرد آزاد منشی سروده بود.

«سوژیک» فرا میروند، با خود تیر دارند.

حادثه مخوفی اتفاق خواهد افتاد.

با چیزی شبیه باین. بیش از این بغاوت ندارم. یکبار «واروارا پتروونا» باو یرخاش کرد و گفت:

«مقتدر احمقانه» و اتاق را باغیظ و خشم ترک کرد. «لیونین» که حاضر بود با تمسخر گفت:

«باعث تأسف است اگر، بردگان آزاد شده، با این شادی و سرورشان، همچنان به اربابان قدیم خود خدمت کنند... و برگردند خویش با انگشت

حرکتی بر معنی نبود .

«استیان تروفی مویچ» با ساده لوحی جواب داد :

«دوست عزیز ، باور کنید ، اینکار (همان حرکت را تکرار کرد) هیچ فایده ای نه برای اربابان خواهد داشت و نه برای کسان دیگر ، حتی اگر آنها را سر ببریم ، نمیتوانیم هیچ چیز را سر و سامان دهیم . درست همین سرهای ماست که نمی گذارد ما بفهمیم ..

خاطر نشان می کنیم که هنگام انتشار «ماینست» بعضی اشخاص دانای وارد منتظر بودند که اتفاق خارق العاده ای در مملکت ماریوید ، همچنانکه «لیوتین» هم این را پیش بینی می کرد ، «بنظر می آید که «استیان تروفی مویچ» در این ترس و اضطراب شریکست ، قسمی که شب «روز بزرگ» ، از «واروارا پتروونا» اجازه خواست تا بخارجه سفر کند ، خلاصه ، تکرار بود . روز بزرگ گذشت و پس از زمانی ، «استیان تروفی مویچ» لبخند غرور آمیزش را باز یافت . اندیشه ها و بررسی ها خود را در مورد روحیه فرد روسی بطور اعم و «موزیک» بطور اخص ، برایشان بیان کرد و چنین گفت :

«مادر مطرح کردن مسأله «موزیک» و نتیجه گرفتن از آن بسیار عجله کردیم ، ما آنرا موضوع روز قرار دادیم و آدمیان ما با آن پرداخت مانند این بود که بکنج تازمای دست یافته ایم ، ماسریش آلود آنان را با باغچه درخت غار تاجدار کردیم ، از هزاران سال پیش ، ده روسی ، تنها سرود «کامارینسکی موزیک Komarinsky Moujik» را سروده است . يك خاخر روسی که از موهیت بذله گوئی بهره مند بود نخستین بار که «راشل Rachel» کبیر را دید ، فریاد کشید ، «من را شل را نفیسم و يك موزیک را بگیرم» . من ، جلوتر میروم ، من همه «موزیک» های روس را در برابر يك «راشل» میفهم . وقت آنست که از بیخیری بخود آئیم و بدسته گل ملکه چاشنی بدوی توده را نینزائیم .

«لیوتین» بیدرنگ این عقیده را پذیرفت اما مشاهده کرد که در جهت منافع «مرام» ، گاهی لازمست علیه این اعتقادات قیام کرد و «موزیک» را سرود . حتی چقدر زمان دنیا برای «آنتون گورمیکا Anton Goremyka» اشک ریخته بودند و بعضی حتی از هارپس به پیشکاران خود نوشته بودند که از این بیمد بار عایایشان تا ممکن است با انصافیت رفتار کنند .

در این هنگام ، درست پس از شایعاتی که درباره «آنتون پتروف Anton Petrov» رواج یافته افشاشی در ایالت ماتقریبا در پانزده ورستی «اسکور شینسکی» روینداد . در نخستین بی نظمی ، سربازان را گیل داشتند . این بار ، «استیان تروفی مویچ» چنان مضطرب شد که ما را یوچست انداخت ، در باشگاه فریاد کشید باید

دستجات سر بازار را تقویت نمود و لازمست باتلگراف از ایالات مجاور سر بازار خواست. او پیش فرماندار رقت نامطش را می سازد که او هیچکاره است، درخواست نمود که بعلت سابقش او را هرگز در اینکار سهمینداقت و پیشنهاد کرد که رفتار و رویه او را به مقامات «سن پترزبورگ» اطلاع دهد. خوشبختانه، خائنه بسرعت خاتمه یافت. اما من از رفتار «اسپان ترونی موویچ» بسیار تعجب کردم.

به سال بعد از «ناسیونالیسم» صحبت بمیان آمد. «در این مورد» افکار عمومی بوجود آمده بود. «اسپان ترونی موویچ» فقط میخندید. بهمانند کرداد.

- دوستانم، حتی اگر «ناسیونالیسم» حقیقتاً بوجود آمده باشد، چنانکه اکنون در روزنامه ها منعکس است، هنوز مرحله ابتدائی و بدوی خود را طی ننمایند. «ناسیونالیسم» وظایفش را در آلمان انجام میدهد و هرگاه ضرورت پیدا کند پایه گزاف و معلم آلمانی اش آنرا بگوشه ای می افکند. پایه گزاف و مسلم آلمانی را تأیید و تصدیق می کنم، اما بسیار محتمل است که هیچ چیز بوجود نیاید و همه چیز مانند گذشته جریان یابد، یعنی در ظل عنایت پروردگار، بعقیده من، این مسأله بحال دروسیة مقدسه مافیدتر است. وانگهی، تمام زمینه های اسلاوخواهی (پان اسلاویسم) و ناسیونالیسم، بازی بسیار کهنه ایست که هرگز نمیتواند نو و تازه باشد. «ناسیونالیسم» ماجیزی نیست جز ابتکار و ابتداء مجامع مسکو. سلما از عصر شاهزاده «ایگور» صحبت نمی کنم. بیکاری و بطلان ماباعث علت همه اینهاست. همه چیز از این بیکاری و بطلان ناشی می شود، چه خوب و چه بد. از همین بیکاری و بطلان تعیین می آید که بی اندازه دوست داشتنی و دانشمندانه و ظریف است. سی هزار سال است که اینرا تکرار می کنم. ما با فکر و نیروی خود زندگی نمی کنیم! و برای چه اکنون تا این اندازه با «افکار عمومی» شان تلاش و کوشش می کنند؟ از کجا سرچشمه می گیرد؟ از آسمان بیچنگشان افتاده است؟ چرانی فهمند که برای داشتن یک عقیده و فکر، باید از فکر کردن آغاز کرد، ابتکار داشت و عمل پرداخت؟ از هیچ چیز هیچ بدست نمی آید. فکر کنیم آنگاه عقیده و فکر خواهیم داشت. اما چون هرگز کار نمیکنیم، عقیده و فکرهای حاصل نمی گردد مگر برای کسانی که تا امروز برای ما کار کرده اند، یعنی اروپا یا بهتر بگوئیم آلمانها، یعنی مصلحین ما از دویست سال پیش. بعد، روسیه، سرزمین غلامانند از وسیع، معمائی بسیار پیچیده است، که بدون زحمت و کمک خارجیان نمی توانیم آنرا حل کنیم در آن سر و سورتی و عیم. اکنون بیست سالست که رنگ خطر را بصدا در آورده ام و فریاد می زنم کار کار، زندگی را برابری و وظیفه وقف کرده ام و بآن ایمان داشته ام، چه قدر دوانه ام. امروز، دیگر بآن اعتقاد ندارم، اما همه چنان رنگه را بصدا در می آورم تا اینکه ناقوس مرگ خود را بنوازند!

افسوس! ما فقط تأیید و تصدیق نمودیم: هر بی خودمان را تحسین کردیم.

باشوق و خورلت تحسین کردیم. اما آیا امروز همچون سخنان غاضب دوستداشتنی و دانشمندان و آزادبختان و بی‌اندازه روشی بگوش نمیرسد؟

معلم ما به خدا اعتقاد داشت. می‌گفت: «نمیدانم چرا تمام مردم اینجا مرا میدین و خدا تا شناس تصور می‌کنند! من بخدا اعتقاد دارم، اما باید آنرا توصیف کنم! قط او را يك جوهر عالی و برتر میدانم که با من همراه است و در من معطی شده. در اینصورت ما تده «ناستاسیا» *Nastasia* (خفتگر) که خدا را مالک القاب میدانند و «بهرجام و قنایت مفیده» ایسان دارد، نمیتوانم اعتقاد داشته باشم یا با «کاتوف» عزیز نمیتوانم هم‌آهنگه کردم، اما نه، «کاتوف» در اینجا رأی و نظری ندارد، او هوادار آزاد اسلاو و يك روسی است، او «اصولی» می‌اندیشد. اما دربارهٔ مذهب مسیح، میتوانم بآن ارج بگذارم، اما من يك مسیحی نیستم. من بیشتر يك بت پرستم، همچون «گوت» که یک یایک یونانی قدیم، و از همان مسائل دیگر، من مذهب مسیح را از آن جهت سرزنش می‌کنم که نتوانسته است افکار زن را درک کند. باید دوباره به آثار «ژرژسانده» مراجعه کنیم تا ببینیم که چگونه در یکی از داستانهایش آنرا بخوبی نشان داده است. دربارهٔ عبادتها مانند روزه و غیره، نمیدانم چرا باید فکر خود را بآن مشغول سازم؛ من فکر مامیتوانند نگران و مشوش گردند، من يك مسیحی نیستم و هرگز نخواهم بود! در ۱۸۴۷، «بیلینسکی» هنگامی که در خارج به سر میبرد، نامهٔ مشهور خود را به «گوگول» نوشت و از اینکه گوگول چندانی اعتقاد دارد سرزنش اش کرد! من نمی‌توانم سرزنش کنم گوگول را و منحنك ترا از آن لحظه‌ای که «گوگول» (گوگول آنروزی) این نامه و مخصوصاً این جمله را خوانده است، تصور نمایم، جنبهٔ مسخرگی و مضحکه را کنار بگذاریم، اصولاً، با این عقیده همراه و بشفاهیکوریم، ایشان، انسان بودند، ملطشان را دوست میداشتند، برای او رنج میبردند، همه چیز را در راه او فدا می‌کردند و در همین حال با او توافق نداشتند و اشتباهاتش را پرده پوشی نمی‌نمودند. پس باید ببینیم که «بیلینسکی» نمیتوانست سلامت و نجاتش را در فدای مذهب ایام پرهیز مسیحی بیابد.

«کاتوف» کلامش را برید و در حالیکه روی متدلیش تکان می‌خورد و سرش را پزیر افکنده بود، زیر لب غرید:

— نه، آنان بیهوده چنین می‌اندیشیدند، هرگز این افراد ملطشان را دوست نداشتند و برایش رنج نبرده و هیچ چیز را فدایش نکرده‌اند.
«داسپان» ترونی مویج گفت:

— چطور؟ آنان هرگز ملطشان را دوست نداشته‌اند؛ او، چقدر آنها و ملطشان را دوست می‌داشتند!

«کاتوف» با چشمان درخشان فریاد کشید:

— نه ملطشان را و نه ملطشان را. چیزی را میتوانم دوست بدارم که بشناسیم. آنان از ملت روس هیچ درک نکرده حتی بآن توجهی نداشته‌اند، شما

هم «دیلینسکی» کمتر از دیگران. «دیلینسکی» از نامه‌ای که به «گوگوله» نوشته چه نتیجه‌ای می‌گیرد، مانند این «کریلوف»، صییب که به قیل موزه توجه نکرده. مانند جامعه شناسان فرانسوی وقت خود را به حشرات کوچک مطلق داشته‌است. و هرگز یاد از آن فراتر نبرده است. و با این وجود، او از عمه شما خوشمندتر و با فراست‌تر بود! شما نه تنها به ملتتان توجه نداشته‌اید، بلکه باهشی و فرومایگی او را تحقیر نکرده‌اید، زیرا منظور شما از «ملت»، «ملت فراموش» یا باز بهتر بگوییم «مردم پاریس» است. و از ملت روس عار و تنگه دارید زیرا به «مردم پاریس» شباهت ندارد. و این مطلب يك «حقیقت مقدس» است! کسی که به ملتش اعتقاد نداشته باشد، نمیتواند به‌خدا معتقد گردد! بدانید همه کسانی که از ضم و درک ملتشان دست کشیده و تمام رشعهای با او را گسته‌اند، یا بیای آن، ایمان بوطن را از دست داده و بیدین و خدا ناشناس یا لالابالی و یقین شده‌اند. باه، من حق دارم! این حقیقتی است که اثباتش آسان است! به این علت است که همه ما خدا ناشناسانی پست و فرومایگانی زلف و لالابالی، بیش نیستیم! و شما هم، «استیان تروفي موریج»! شما را مستثنی نمی‌کنم و حتی اصولاً روی سخنم با شماست! بدانید!

«کاتوف» پس از ایراد چنین خطابه‌ای - موضوعی که اغلب برایش اتفاق می‌افتاد - عادت داشت کلاهش را بردارد و بطرف در پیود و معتقد بود که همه چیز پایان یافته و تمام رشعهای دوجلی بین خود و «استیان تروفي موریج» را گسته‌است. اما «استیان تروفي موریج» همیشه فرصت می‌یافت تا او را نگاه دارد و بی اینکه از روی سندییش تکان بخورد، دست خود را بطرف او دراز می‌کرد و با ساده لوحی می‌گفت:

- «کاتوف»! پس از اینکه این مطالب جالب را بیکدیگر گفتم، آیا نباید آتش کنیم!

«کاتوف» کمرو و پاکدامن بود، او «ناز و توازش» را دوست نمی‌داشت! با وجود ظاهر خشنش، روح حساسی داشت و اگر گاهی از حد خویش تجاوز می‌کرد ابتدا خودش از آن دلج میبرد. در مقابل پیشنهاد آتش، زیر لب چیز نامفهومی را زمزمه می‌کرد و مانند غریب درسی‌های خود یا بر زمین می‌کوفت؛ بعد نیشخند میزد، کلاهش را از دست می‌گذاشت و همچنانکه بکف اتاق می‌نگریست، بجای خود می‌نشست، یا حبله شراب می‌آوردند و «استیان تروفي موریج» جام خود را بر سر داشت و مثلاً با فشار یکی از مردان مشهور گذشته می‌نوشت.

۱- قصه پرداز و افسانه نویسی روس (۱۷۶۸-۱۸۴۴). قصه‌های زیادی نوشت که اغلب موضوع‌های آنرا از (لاوتنن) اقتباس کرده، اما سبک‌اش کاملاً روسی بود.

فصل دوم

شاهزاده هاری Harry - درخواست ازدواج

در دنیا شخص دیگری هم بود که «داروآراپتروونا» باو کمتر از «استیان تروفی موویچ» علاقه نداشت. او یگانه فرزندش «نیکلای وسولودویچ استاوروگین» **Nikolai Vsevolodovich Stavroguine** بود. برای او بود که «ورخووشسکی» را استخدام کرده بود. پسری در آن هنگام هشت سال داشت. پدرش «ژنرال استاوروگین» کبچ و خرف، از زنی جدا شده و بچه تنها تحت قیمومت مادر باقی مانده بود. از راستی منحرف نشویم: «استیان تروفی موویچ» نواخت به شاگردش علاقه مند گردد، این موضوع ابتدا تعجب آور نیست، زیرا او هم بچه بزرگی بود. او هنوز شناخته نشده بود و بدوست احتیاج داشت، نزدیکی نکرد و همیشه این موجود کوچک کمی بزرگتر شد او را بدوستی انتخاب کرد. بخشی با یکدیگر تفاهم یافتند که هر نوع فاصله میان آنان از بین رفت. برای «استیان تروفی موویچ» اغلب اتفاق می افتاد که دوست جوانش را در دل شب بیدار کند، تنها برای اینکه او را شریک رنج ها و اشکهای خود گرداند یا یک راز خانوادگی را برایش افشا نماید بی اینکه دریابد که این راز کاملاً فاش خواهد شد. آنان خود را در آغوش یکدیگر می افکندند تا باهم بگریند. کودک میدانست که مادرش او را می پرستد، اما در مقابل نسبت به مادر چندان مهر و محبت نداشت. «داروآراپتروونا» زیاد با فرزندش حرف تمیزد، بهیچوجه از آزادیش جلوگیری نمی کرد، با این وجود کودک حس می کرد که نگاهش بر او سنگینی می کند و این مسأله او را ناراحت می کرد. مادرش، در مورد دروس و تربیت اخلاقی او، کاملاً به «استیان تروفی موویچ» اعتماد داشت. در این هنگام، «داروآراپتروونا» هنوز باو اعتقاد داشت. باید گفت که این مریب اعصاب شاگردش را اندکی مختل ساخته

و تاراجت کرده بود. هنگامی که دریا نزده سالکی او را به دیرستان بردند، کودکی بود رنگه پیرینه و لاغر، بی اندازه آرام و قنور. (بعلا صاحب نیروی جسمانی ممتازی شد.) همچنین گمان میبرد هنگامی که این دو دوست در دل شب در آغوش یکدیگر می گریستند، حوادث خانوادگی آنها علت و باعث آن نبود. «استیان تروفی موویج» توانسته بود بر تارهای نازک و حساس قلب کودک انگشت بگذارد و نخستین آثار و علائم حس غربت و تنهایی مقدس را که يك روح برگزیده هرگز آن را در برابر خوشیهای پست و ناچیز عوض نمی کند، در او پیدا نماید. (فقطن - طلبانی هستند که حس غربت و تنهایی را بر خوشی مطلق ترجیح می دهند. این امر امکان دارد.) هر چه بود، «استیان تروفی موویج» خوشحال شد که مسلم را از شاگرد جدا کرده اند.

دو سال اول، مرد جوان تعطیلات تابستان را به واسکوردشیکس آمد. هنگام مسافرت «واروارا پتروونا» و «استیان تروفی موویج» به سن پترزبورگ. او گاهی در شب نشینهای ادبی مادرش شرکت می کرد و گوش میداد و با دقت تماشا می کرد. چیز مهمی نمی گفت. او آرام و کمرو بود. مانند گذشته، به معلم سابق خود مهر و محبت عمیقی نشان میداد، اما پامانیت و خویشنداری بسیار، با او دیگر از موضوعهای عالی، و خاطرات گذشته صحبت می نمود.

از دیرستان که خارج شد، بنا بپیل مادرش به قسمت سوار نظام گارد که بسیار مورد توجه بود، وارد گردید. او فقط تورژید و با لباس او نیغورم نزد مادرش بازگشت و خود را باو نشان داد اما بندرت باو نامه می نوشت. «واروارا پتروونا» همچنان احتیاجات او را بی مضایقه تأمین می کرد، هر چند که پس از «تحوّل» اعلان کش حتی نصف آنچه را که در سابق درآمد داشت، نفع و سودی عایدش نمی کرد؛ با این وجود «واروارا پتروونا» توانسته بود صیقل جوئی کند و سرمایه کوچکی ببندد.

او به پیشرفت فرزندش در محیط وسیع پایتخت بسیار علاقه داشت. همان جایی که «واروارا پتروونا» موفقیت بدست نیاورده بود. «اسرجوان» نروتمند و دارای آینده درخشان، توانست ارتباطی برقرار سازد که «واروارا پتروونا» هرگز انتظار آنرا نمیبرد، همه جا با شور و اشتیاق بسیار، او را می پذیرفتند. اما چیزی نگذشت که «واروارا پتروونا» اخبار اضطراب آوری دریافت کرد. مرد جوان کاملاً خود را بدامن عیاشی انداخته بود. نه اینکه زیاده می نوشید یا بیش از حد معمول قمار می کرد؛ بلکه صحبت از يك هرزگی وحشیانه بود؛ حوادثی را ذکر می نمودند که اسپایش مردم را لگد کوب کرده اند، داستانی را نقل نمودند که با زنی از طبقه اشراف بدرفتاری کرده است. او این زن را باین علت مشوقه خود کرده بود تا بدینگونه در برابر مردم باو دشنام دهد و نامز او نباشد. همچنین افزوده اند مانند يك ماجراجوی واقعی دینی آزاد مردم است. «واروارا پتروونا» مضطرب و مشوش شد. «استیان تروفی موویج» باو اطمینان داد که این علائم و آثار نخستین

تجلیات بیست طبعیت بسیار گرانبها و اصیل است ، و پس از این طوفان آرامش برقرار می گردد و این وقایع ، جوانی پر خوف و حادثه شاهزاده «هاری» را بیاد می آورد که با «فالستاف» *Falstaff* و «پوآنه» *Poinee* و خانم «کوئیکلی» *Quickly* روزگار می گذرانید و «شکسپیر» آنها توصیف کرده است : «واروارا پتروونا» ، چنانکه از مدت ها پیشی عادت داشت ، باو نگفت «چه مزخرف و بیهوده گوئی» ، با دقت زیاد باد گوش داد ، شرح جزئیات آنها را از او خواست ، و خودش داستان تاریخی جاودانی شکسپیر را خواند . اما این داستان تاریخی باو آرامش نبخشید ، و انگهی تشابه بسیار میهم بود . او منتظر جواب بعضی نامعنائی بود که به سن پترز بود که نوشته بود : «جوابها ابتدا دیر نیامد ، آنها خبر شومی را دربرداشتند ، شاهزاده «هاری» دو دردل انجام داده بود و تقریباً هر دو با هم ، خطای او بعمک قانون مسلم بود ، یکی از وقایع خود را کشته دیگری را ناقص کرده بود . این فتوحات او را بمحکمه نظامی کشانیده بود ، خلع درجه شده و از تمام مزایا محروم گردیده بود و مانند یک سرباز ساده او را بمحکمه پیاده یکی از ولایات فرستاده بودند . حتی بعضی این حکم و داوری را بسیار منصفانه دانستند . با این وجود توانست در سال ۱۸۶۳ خود را تطبیق نماید ، عدال گرفت ، بمقام استواری رسید و پس از آن سردوشی افسری را باو برگردانیدند ، در تمام این مدت ، «واروارا پتروونا» تقاضاها و درخواستهای بی پایبخت فرستاد ، هر چند که اینکار برایش شرم آور بود . مرد جوان همینکه درجه اش را گرفت ، استفاده داد ، اما هرگز به «اسکورشنیکی» برگشت و مکاتبه خود را با مادرش بکلی قطع کرد . از طریق گوناگون و غیر مستقیم آگاه شدند که در «سن پترزبورگ» مستقر گردیده ، اما دیگر آفتابن نمیشود ، مانند این بود که خود را مخفی کرده است . بالاخره او را در میان طبقات پست پایبخت یافتند که با اشخاص کاملاً دیوانه و هرزه آمیزش داشت ، مثلاً با کارمندان ولگر دژنده پوش ، نظامیان بازنشسته که با فیا فیه نجیانه و بدمنشی و وسایل دیگری لقمه نان بدست می آوردند . با خانواده دوستان تازه اش آمیزش داشت ، شیها و روزهای خود را در مکانهای پست و گوشه های تاریک می گذرانید . بالاخره کاملاً طبقه خود را فراموش کرده و در ولگردی و ژنده پوشی لغت میبرد .

از مادرش دیگر پول نمیخواست ، زمینش را همچنان داشت ، زمینی که از ژنرال مرحوم باو رسیده بود ، بهر صورت برایش درآمدی داشت ، زیرا به یک آلمانی آنها اجازه داده بود ، «واروارا پتروونا» بالاخره موفق گردید که او را بر گرداند و دوباره سروکله شاهزاده «هاری» در ایالت ها پیدا شد . من نخستین بار بود که او را میدیدم ، او جوانی بود یا زبانی خیره کننده ، تقریباً بیست و پنج سال داشت ، او را بسیار پیشگفت انداخت . من منتظر بودم که یک سردژنده پوش کشی را

۱ - افسر و سیاستمدار انگلیسی و فرماندار *Maine* بود . شکسپیر در کتاب هائری چهارم او را فردی میانش و هرزه معرفی کرده است (۱۶۵۹-۱۳۷۸)

بینیم که هر زنگی و عیاشی او را از پا در آورده است دیوی تند الکلی از او پراکنده می‌گردد ، کاملاً برعکس ، او یک نجیب‌زاده تمام و کمالی بود که هرگز تا آن هنگام نظیرش را ندیده بودم . بسیار مرتب لباس پوشیده ، رفتار و حرکاتش موزون بود ، همچون شریف‌زاده‌ای بنظر میرسید که به‌دقت و ظرافت بسیار شوگر گرفته باشد. تنها من نمجب نگردم ، تمام مردم شهر مبهوت شده‌اند هر کس داستان زندگی آقای «استاوروگین» را با جزئیاتش تا اندازه‌ای که می‌پردن بآن امکان داشت ، میدانست ، اما فقط نمی‌آز این آقای‌ها با حقیقت توافق داشت . تمام زنه‌ای ما دیوانه‌اش شدند . آنان بنوع دسته تقسیم گردیدند ، یک دسته او را می‌پرستیدند و دست دیگر کینه‌ای کشیده با او دشمن می‌دادند ، اما هر دو دسته عقل و شعور خود را باخته بودند . بعضی فریفته آن راز و معنائی شده بودند که می‌بایست در افعال و روح ایشان مدخنی شده باشد ، و بعضی دیگر فریفته این حقیقت که او یک جانی است .

او بسیار خوب تعلیم یافته بود ، و این مسأله تنها نافی نبود که ما را متعجب گرداند . او می‌توانست بعضی مسائل مهم را مطرح و بحث کند و پرازشش ، این موضوع بود که با درک و شعور قابل توجه اینکار را انجام میداد ، از همان روز نخست او را صاحب فراست و عقل صائب یافتند . از چهارده حرف نمیزد ، بسیار محبوب و فردین بود و در همین حال جسور و متکی بنفس ، او شخص داشت اما بدون خودپسندهی و تکبر . ظرفای ما او را با رشک و حسد می‌نگریستند و در برابر او خورا کوچک و زیون می‌یافتند .

وضع ظاهر و بیرونیش هم چنین مرا بشکفت می‌انداخت ، موهایش بسیار سیاه ، چشمان خاکستری بسیار آرام و درخشان ، پوستش بسیار نرم و سفید گونه‌هایش بسیار سرخ بود ، دندانهایش چون مروارید و لبانش چون عرچان بود ، او زیبا بود ، اما زیبایی‌اش اندکی زنده بنظر میرسید . چهره‌اش را با ماسک مانند می‌کردند ، نیروی جسمانی و هیبت دل‌انگیزش را می‌ستودند ، باز هم صفات دیگری را در او می‌یافتند . «دارووا» پسرورناه با نخوت و غرور باو نگاه می‌کرد ، اما یک نوع اضطراب و دل‌وایی در نگاهش نهفته بود . تقریباً شش‌ماه را با سودگی و آرامی نزد ما گذرانید و بنظن بسیار کسل و اندر هساکه می‌آمد . به‌میدان ما رفت و آمد می‌کرد و به‌عام آئین و آداب و رسوم ایلانی گردن می‌گذاشت . از جانب پدر ، با فرماندار بستکی و حویشاوندی داشت . فرماندار همچون خویش و بسفا نزدیک از او پذیرائی می‌کرد . چند ماه بدین ترتیب گذشت و ناگهان دیوی که در او بود ، جنگا لهایش را نمایان کرد .

این جمله معترضه را بابت ذکر کنیم که فرماندار قبلی «ایوان‌اسی بودویچ» *Ivan Ossipovitch* مرد خوب و درمغولی بود ، اما در رفتارش گاهی نرمی و سستی زمانه مشاهده میشد . با این‌وجود شهرت و ارتباطاتی داشت که می‌بایست طی سالیان دراز بی‌اینکه به وظایف اداریش بپردازد ، بوسیله آنها بیست خود را حفظ کرده باشد . بسیار خوشگرم و مهمان‌نواز بود . یک مارشال خوب و نجیب بود که برای اعصار

طلایی و آرام سابق آفریده شده بود نه برای فرمانداری دوره پر آشوب ما. اغلب می گفتند که «واروارا پتروونا» بجای او در ایالت ما حکومت می کنند. این نکته بسیار بجا بود. اما کاملاً از حقیقت عاری بود. وانگهی، در ایالت ما چند داستانهای که نمی گفتند؟ کاملاً برعکس، در این سالهای اخیر، «واروارا پتروونا» این گونه مسئله ها را بکلی رها کرده و، با وجود احترام عمومی که از آن برخوردار بود، برای فعالیت خویش حدودی قائل شده که هرگز از آن تجاوز نمی کرد. بجای اینکه در مسائل منافع عمومی دخالت کند، تنها بکارهای خصوصی خویش رسیدگی می کرد و درآمد املاک را بعد از سابق خویش می رسانید. بجای اینکه به امیال و هوسهای «شاعرانه» (مسافرت به سن پترزبورگ، تاسیس مجله و غیره) خود را تسلیم کند، باندوختن مال سرگرم و خیس شده بود. او «استپان تروفی موویچ» را از خود دور کرده و با او اجازه داده بود در جایی دیگر سکنی گزیند (وانگهی، «استپان تروفی موویچ»، خود با هزاران عذر و بهانه این موضوع را از او درخواست کرده بود). کم کم، «استپان تروفی موویچ» عادت کرد که او را «زنی عامی» یا «دوست عامی خوش» بنامد. این نکته راهم بجای خود باید بگوئیم که «استپان تروفی موویچ» این شوخی ها را با نهایت احترام بر زبان می راند و با احتیاط، هنگام بیان آنها انتخاب می کرد.

ما همه فهمیدیم، و «استپان تروفی موویچ» بیش از همه درک کرد که «نیکلای» برای «واروارا پتروونا» يك روزنه امید و بلند پروازی بود. عشق و علاقه ای که «واروارا پتروونا» باو داشت از زمانی آغاز میشد که «نیکلای» در اجتماع پایتخت موفقیت بدست آورده و مخصوصاً از زمانی که خلق درجه شده بود. با همه این احوال، بنظر می آمد که «واروارا پتروونا» از او می ترسد و برده و بنده او شده است. مانند این بود که یکنوع ترس نهانی و سرموز وجودش را فرا گرفته بود. اغلب او را با دقت مداوم مینگریست، مثل اینکه میخواست در او نفوذ کند و معامی را بگشاید... ناگهان دیو چنگالهایش را نمایان کرد.

۲

شاهزاده مای میخ علفتی، ناگهان به دریا به تفریح توپین نمود و، سألۀ مهتر این بود که این اهانت و گستاخی ها کاملاً خارق العاده و برای او تشنگ آور بود؛ این اعمال فقط بکارهای بیگانه شباهت داشت. خدا میداند چه باعث میشد که او این اصائل را مرتکب گردد. زیرا که چنگترین علت و عذرها نهانی پدیدار نبود. یکی از این قربانیها «پتروا لودویچ گاگانوف» بود، او از ریش سفیدان باشگاهها بشمار میرفت، مرد مسن و محترمی بود. او عادت داشت که در گفتار

خود این جمله را بفرزاید : نه ، «مرا با نوك بینی نمیتوان راه برد» ادای این جمله هیچ علت و مناسبی نداشت. یکبار در انجمن در برابر مومنان محترمی آنرا بیان کرده بود . «نیکلای سولودوویچ» که در گوشه‌ای خزیده و در گفتگو شرکت نداشت ، بینی «گاکانوف» را مابین دو انگشتش گرفته و دو یا سه ثانیه او را بدنبال خویش کشانیده بود . «نیکلای» نمیتوانست هیچگونه پشیمانیه‌ای به «گاکانوف» داشته باشد ، جز این تصور نمیشد که این یک کار بیگانه بود و مسلماً غیر قابل بخشایش . در بالین وجود بعداً حکایت کردند که «نیکلای» در همان لحظه اجزای اینکار ، اندیشناک بوده ، مانند اینکه «عقل خود را از دست داده بود» . بواسطه استیلاهی هيجان و اضطراب ، پس از انجام این عمل رفتار و حرکاتی در اذهن باقی ماند ، در آن هنگام خود او و خامت کار را درك كرد. اما مضطرب و متوش نگریده بود ، زیرا او یک زهر خندچال و مودبانهای داشت که هیچگونه اثری از پشیمانی در آن پدیدار نبود . بدنبال آن هیاهو و جنجال وحشتناکی برخاسته بود . «نیکلای سولودوویچ» اشخاصی را که در گرداگردش بودند ورا ندان کرده و بدقت آنانرا نگرسته بودی آنکه به تعجب گوناگون آنان جواب دهد. بالاخره ، دوباره حالت «گرفته و فکوره» خود را بازیافته بود . بطور نفل کردند که او ، برای قربانی خود ایستاده و با صدائی گرفته و شتابزده باو گفته بود :

«امیدوارم مرا ببخشید... نمیدانم چطور توانستم ... این حماقت بود»
سستی عنبرخواهی با دشنام و ناسزایی دیگر بر این بود . هیاهو و جنجال دو برابر شده بود . «نیکلای سولودوویچ» شانه‌ها را بالا انداخته و سالن را ترك کرده بود .

تمام این وقایع بسیار احمقانه و پست آور بود . بی اینکه از افتضاح آن سخن گوئیم که از همان وعده اونی پیش بینی میشد و در نظر مجمع يك ستیزه جویی بشمار میرفت . جلسه تشکیل شد و آقای «استاوروگین» از باشکاه اخراج گردیده بود . تصمیم گرفتند کتاب دسته جمعی از فرماندار بخوانند تا با اعمال قدرت اداری که باو اعطاشده است این ماجراجوی پایتخت را بر عایت نظم و انضباط و ادب نماید ، تا بدین ترتیب مجمع عالی شهر مارا از هرگونه حمله بیگان کن حفظ کنند و همچنین ؛ لطمه‌ای بقوه قضائی وارد نیاید . و با لحنی مسخره این جمله را افزوده بودند : «شاید بالاخره قانونی علیه آقای «استاوروگین» بدست آید» . منظور از این جمله استهزا و آمیز این بود که فرماندار را بهتاسبت دیوانگی که با «واروارا پیروونا» داشت اندکی بیقرارند و تحریک کنند. از بزرگ جلوه دادن این موضوع لفت میبردند . باید تذکر دهیم که فرماندار در شهر نبود ، او رفته بود کودک بیوه‌زنی را که خارج شهر سکونت داشت و تازگی شوهرش را از دست داده بود ، غسل نمیداد ، و با بصری منتظر بازگشتی بودند . در حین انتظار ، بافتضار و احترام قربانی تظاهراتی ترتیب داده بودند . گرداگرد او را گرفته بودند . تمام شهر با غتاب بدیدنش رفته و حتی پیشوا د کرده بودند بافتضار او

شام بنهتند، اما بواسطه اصرار قربانی از آن چشم پوشیده بودند. درواقع هیچ دلیلی یافت نمیشد با خضار کسی که بانوک دماغش او را کشتانیده بودند، جشن بگیرند؛ چگونگی امکان داشت که چنین اتفاقی بیفتد؟ بسیار شگفت آور بود که هیچکس از جمع ما این فکر بخاطرش نرسیده بود که این حادثه را به يك پسران صبی مربوط بدانند. لازمست این نکته را بگوئیم که از صبرم چنین رفتاری انتظار میرفت، زیرا عقل و شعورش کمالا بجا بود. با وجود حادثه‌ای که بدنبال آن اتفاق افتاد و علت واقعی این اعمال را نشان داد، من نتوانستم علت آنرا بیایم و حدس بزنم. چهار سال بعد، هنگامی که از نیکلای و سولودویچ با احتیاط و دقت زیاد علت حادثه با شکامرا پرسیدم، ابروانها درهم کشید و جواب داد: «بله، در آن لحظه حالم بجا نبوده. ولی ما در آن هنگام آنرا حدس نزدیکیم».

هم چنین جالب بود که کینه و بغض عمومی علیه «این ماجراجوی پایتخت» ناگهان ترکیب، برمسأله «تمدد» و «فقدان اهانت به تمام افراد يك جامعه» تکیه می کردند. بنظر میآمد که این مرد بغض کینه عمومی را برانگیخته است. امادلیلی نداشت؛ پیش از این حادثه، هرگز با کسی نزاع ننکرده بود و ادب او همیشه سرزشت ناپذیر بود. گمان می کنم بخاطر تکبر و مناعتش او را مغرور میدانستند. زنان که داشتند او را می پرسیدند، اکنون پیش از مردان، فریاد نفرت و کینه برآوردند.

از «وارواراپتروونا» دقیقاً بازجوئی و پرسش نمودند. او مدتی بعد برای «استپان تروفی موویچ» اقرار کرد که، در تمام این مدت، چنین حادثه‌ای را انتظار می کشیده است. از جانب يك مادر، اقرار جالبی است، «وارواراپتروونا» با ترمز لرز می اندیشید، «شروعشده». او صبح فردای حادثه، تصمیم گرفت توضیح و تفسیر مناسب اما قاطعی بنسبت آورد و با وجود چنین تصمیمی برخود می لرزید. شب را چشم برهم نگذاشته بود، صبح زود عقیده «استپان تروفی موویچ» را خواسته و حتی در برابرش گریسته بود. هرگز چنین کاری را ننکرده بود. «وارواراپتروونا» می خواست که «نیکلا» با او حرف بزند یا دست کم توضیحاتی بدهد، اما «نیکلا» همچنان نسبت به مادرش بسیار مؤدب و متواضع بود، يك لحظه باوقار او را ننگریسته و اجزوان را درهم کشیده بود؛ بعد ناگهان برخاسته، دست مادرش را بوسیده و بی اینکه جوابی بدهد باشتاب رفته بود. «نیکلا» همان روز، بر حسب تصادف، چنان حال نازمای برپا کرد که از حادثه نخستین منفی تر بود، اما وضع را دشوارتر ساخت و تعبیر و تفسیرهای تازه‌ای را موجب گردید.

این بار، دوستما «لیونین» قربانی شده بود. پس از اینکه «وارواراپتروونا» از پرسش توضیحات خواسته، «لیونین» نزد «نیکلا» و سولودویچ «رفته بود، و با ساجات از او خواسته بود تا لطف نموده و همان شب بتأمین جشن تولد زشت بخانه آنها برود. (مدتها پیش «وارواراپتروونا» فهمیده بود که پسرش علاوه بر جلسات رسمی مایل است ارتباطات نزدیکتری برقرار کند، اما جرأت نداشت اعراض نماید. او معاشرت و ارتباطهای دیگری برقرار کرده بود که از حدود

«مرادباشگاه خارج نمیشد اما در درجات پست‌تری قراردادفت». با این وجود که با «لیبوتین» سابقه‌آشنائی داشت، هنوز با او مراوده نداشت. «نیکلای» بیدرنگه متغیر مقصود این دعوت را فهمیده بود. این دعوت نتیجه چنجاک و میاهوی شب گذشته بود «لیبوتین» بواسطه خوی آزادمنشی‌اش از این واقعه مسرور شده و مضطرب بود که این دعوت بهترین وسیله پذیرائی از افراد باشگاه است و موجب شگفتی و سرگرمی آنان خواهد شد. «نیکلای» و «سولودویچ» لبخند زد و قول داد که بیاید.

خانه از معصومین پر بود. یک اجتماع درهم و پیر هر چه می‌رجی بود. «لیبوتین» در سال دوبار چنین ضیافتی برپا می‌کرد. چون بسیار جاه طلب بود، میخواست بی عیب و نقص کاری را انجام دهد و در این مورد حتی از خوی خست خوشی دست میکشید. مهمان برجسته «استپان تروفی مورچ» - نیامده بود، او بیمار بود. جای و عرق آوردند، هیز از اقسام زاکوسکی پر بود. هنگامی که منتظر شام بودند، جوانان با صدای بیانو برقص پرداختند. «نیکلای» و «سولودویچ» خانم «لیبوتین» را که بی آنده از بهار بود و بشطر می‌آمد که از او می‌ترسید، برقص دعوت کرده بود. در نوبت رقصیدن، بعد «نیکلای» کنار او نشسته و بر سر گرم کردنش پرداخت و بالاخره خندانده بودش. چون خنده او را دلریا تر می‌ساخت، «نیکلای» ناگهان او را در آغوش کشیده و سه بار دهانش را بوسیده بود. زن بیچاره بیهوش شده بود. «نیکلای» و «سولودویچ» در میان بهت و حیرت صومس کلاهش را برداشت، بشوهر که از بهت دهانش بازمانده بود، نزدیکشده، او را نگریسته بود، خودش هم شوهر سردی را از دست داده بود، چیزی می‌ماند «خشمگین نشوید» را زیر لب زمزمه کرده و خارج شده بود. «لیبوتین» تا دوهرو بدنبالش رفت، پالتو پوستش را باور داده و تا پلکان او را متابعت کرده و آنجا آهسته با او خدا حافظی نموده بود. فردا، این داستان که بسیار ناگهانی اتفاق افتاده بود، نتیجه غیرمنتظره‌ای حاصل کرده و شخصیت «لیبوتین» را افزون ساخته و او موفقیت را از دست نداده و از این موضوع استفاده کرده بود.

ساعت ده صبح، «آگایا» Agafia نامی که زنی زورنگه بود و سی سال داشت و در خانه «لیبوتین» خدمتکار بود، پنهان «دوارا ابرو ونا» آمده و بنام اربابش درخواست کرده بود که شخصاً با «نیکلای» و «سولودویچ» صحبت کند. «نیکلای» سر در داشت، اما بیدرنگه بیرون آمده بود. گفتگو در حضور «دوارا ابرو ونا» انجام گرفته بود. «آگایا» با صدای گرفته گفته بود:

«سرگئی و اسیلیویچ» Sergueï Vassiliévitch (یعنی لیبوتین) مرا مأمور کرده است که ابتدا از جانب او شما سلام برسانم و از سلامت شما باخبر گردم و بیستم‌آیا دیشب خوب خوابیده‌اید و پس از واقعه دیشب، اکنون حال شما چگونه است؟

«نیکلای» و «سولودویچ» لبخند زده بود.

«آگایا» به اربابش سلام برسان و از او تشکر کن و به او بگو زورنگترین

مردم این شهر است.

«آقایانه» با جسارت بیشترنگ جواب داده بود.

«ارباب مرا مأمور کرده است بشما جواب دهم که خودش این مطلب را می داند و این زرنگی را مقابلاً برای شما آرزو می کند.

«چطورا چگونه توانست بفهمد که بشوچه جواب میدهم؟

«نمیدانم اما هنگامی که بیرون آمدم واز کوچه گشتم صدای پای اربابم را شنیدم که بدنبال من میدوید و کلاه بر سر نداشت و بمن گفت: «اگر اتفاقاً آقای «نیکلای» ترا مأمور کرده که بمن بگوئی زرنگ ترین مردم این شهر میباشم، به او جواب بده و فراموش نکن. فهمیدی؟» که ما خودمان این موضوع را خوب میدانیم و آنرا مقابلاً برای شما آرزو می کنیم.»

۳

بالاخره، فرماندار از «نیکلای» توضیحاتی خواست. عالیجناب «ایواناسی پویچ» تازه مراجعت کرده و شکایات تلخ اعضای باشگاه را دریافت داشته بود.

اومی بایست عکس العملی نشان دهد، او دست و پای خود را گم کرده بود. بنظر حیاتمد، این بیرمرد محبوب از خوشاوند جوان خود می ترسد. بالاخره، تصمیم گرفت «نیکلای» را مجبور کند از اعضاء باشگاه و قربانی پوزش شایسته ای بطلبد، حتی اگر لازم باشد با نوشته اینکار را انجام دهد. بند وادارش نباید تابشهر ما را ترک کرده و بخارجه مثلاً به ایتالیا سفر کند.

«ایواناسی پویچ» او را درسانی پذیرفته بود (چون با فرماندار خوشی داشت، قبلاً آزاد بود بهر کجا که میخواهد سر بکشد). در آنچه آلتا تیه لیا تیکوف «Alecha Tiélatnikov» کارمند که در عین حال با فرماندار خوشاوند بود، سرگرم بررسی فامعه بود. در اتاق مجاور، نزدیک درسا، شخصی دیگری نشسته بود، يك كلتل كلفت و چاق، دوست و همکار سابق «ایواناسی پویچ». او پشت بسالن کرده بود و بآنچه که در آنجا می گذشت توجهی نداشت و کاملاً سرگرم خواندن روزنامه بود. «ایواناسی پویچ» خط و خطبائی را با صدای ملایم آغاز کرده و موفق نگردیده بود اداعه دهد و سرانجام رشته افکارش از هم گسیخته بود. «نیکلای» اندکی ناراحت شده و رنگش سیار پریده و چشمش را بکف اتاق دوخته و ابروان را درهم کشیده بود و مانند اینکه در دورنج عمیقی به او هجوم آورده بود.

بیرمرد می گفت: «نیکلای، شما قلبی رئوف و مهربان دارید. شما دانشمندید و با طبقات بالای اجتماع مراوده داشته اید. رفتار شما تا امروز در این شهر نمونه بوده است و قلب مادر لایق خود را که نزد همه ما عزیز و گرامی است، گرم کرده اید

را کنون حالت مر موز و وحشتناکی بخود گرفته‌اید. من چون دوست محرم و خوش‌شما هستم و دوستان دارم و حیوانم رفتار و کردار شما را بسیار تحمل کنم. این مطالب را می‌گویم. بمن بگوئید چه باعث شد تا این روشهای لجبام‌گیشنه و خلاف قاعده را پیش بگیرد؟ این دیوانگیا که به‌دین شایع دارد چه معنی دارد؟

«نیکلاء» با خشم و بی‌حوصلگی کوش کرده و بارقه‌ای حیل‌گرا نه و استهزا آمیز در نگاهش آشکار گردیده و با صدائی خشن گفته بود:

«بسیار خوب، باشد، آنچه که مرا وادار کرد بشما می‌گویم.

آنگاه نگاهی با طراف انداخته و بطرف «ایوان‌اسی پوویچ» خم شده بود. و آلتانیه لیا تنیکوف، برای حفظ ادب دور شده و بطرف پنجره رفته بود. «کئل» در پشت روزنامه‌اش آهسته سرفه می‌کرد. «ایوان‌اسی پوویچ» بیچاره، با اعتماد کامل، بیدرنکه کوشش را جلو برده بود. بی‌اندازه کنج‌گاو و دقیق شده بود. و آنگاه امر غیر قابل تصویری اتفاق افتاده بود! پیرمرد بیچاره ناگهان حس کرده بود که «نیکلاء» بطای اینکه راز شورا نگیزی را فاش کند، لاله کوشش را با شدت گاز گرفته است. «ایوان‌اسی پوویچ» لرزیده و نفسش بند آمده بود. بی‌اختیار ناله برآورده و با صدائی ضعیف گفته بود:

«باز این چه شوخی است؟

یک لحظه گفتم بود و فرماندار بیچاره نزدیک بود از پای درآید. اما دیو بر او رحم آورده و کوشش را رها کرده بود. در تمام این مدت، پیرمرد دست‌خوش شکنجه و آزاری کشنده بود که به بیهوشی منتهی شده بود. اما نیم‌ساعت بعد «نیکلاء» توقیف شده و تحت الحفظ او را برده زندانی نمودند و نگهبانی جلو در گذاشتند. عالیجناب فرماندار، بر اثر خشم و غضب شدید این شدت عمل را نشان داده بود. حتی تصمیم گرفته بود مسئولیت آنرا در برابر «واروژاپتروونا» بگردن گیرد. «واروژاپتروونا» برای اینکه بیدرنکه از فرماندار توضیح بخواهد با خشم زیاد نزد او شتافته بود. اما در برابر تعجب عوام، فرماندار او را نپذیرفته و او بی‌اینکه کالسکه‌اش را ترک کند مجبور شده بود بخانه خود باز گردد و کاملاً خونسردی خود را از دست داده بود.

با این‌وجود همه چیز روشن شد. دوساعت صبح، زندانی که تا آن هنگام آرام مانده و حتی در زندانش خوابیده بود، ناگهان بیدار شده و هیاهو را شروع کرده بود. با دو مشت‌اش پدر می‌کوبید، نرد آهنی را که به روزنه تعبیه شده بود از جا کنده، با آن شیشه را شکسته و دو دستش را زخم کرده بود. هنگامی که اضر پلیس با سربازان بسجله دریده و دستور داده بود تادرا باز کنند تا این دیوانه را بپند کشند، فهمیده بودند که زندانی دچار حمله عصبی شدید گردیده است. بی‌درنگ او را بخانه‌اش روانه کردند.

سه پزشک مشاور اعلام داشتند که ممکنست بیمار تا سه روز در این حالت بماند. در واقع، بواسطه بیماری، این حرکت از او سر زده بود، حقایق محسوس این

موضوع را ثابت می کرد. چنین نتیجه گرفتند که «لیوتین» نخستین بار این موضوع را دریافته بوده است. «ایوان اسی پوویچ» که مردی ملایم و رتوف بود، مضطرب گردیده بود. این نکته جالب است که «ایوان اسی پوویچ» مانند دیگران، بی اینکه در حالات روحی «نیکلا» شک کند، علت رفتار او را در مسائل دیگر جستجو می کرد. اعضاء باشکامش می پرسیدند و فرضیاتشان نقش بر آب گردید، چرا بین رنگ تنها علت واقعی آنرا نفهمیدند؟ مسلماً شکافی هم پیدا شدند اما گفته های آنان کسی توجه نکرد.

بیماری «نیکلا» بیش از دو ماه با کشید. پزشک متخصصی از مسکو طلبیدند. تمام مردم شهر با اشتیاق بغانه «واژوارا پروونا» رفتند و او آنانرا بخشید. «نیکلای وسولودویچ» اوایل بهار بهبود یافت هنگامی که مادرش از سقزایتالیابا اوصحبت کرد. هیچگونه اعتراضی نکرد. حتی پذیرفت برای خدا حافظی بغانه دوستان و آشنایان برود و هر جا که لازمست پوزش بخواهد. در باشکاه می بردند که «نیکلا» یا «پتر پاولوویچ گاکانوف» گفتگویی داشته و او را کمالا خوشد کرده است. «نیکلا» هنگام ملاقاتهایش همچنان بسیار جدی و حتی گرفته بود. همه نسبت باو مهر بانی و شفقت شدیدی ابراز داشتند، اما اندکی با نارا حتی توأم بود و همه از عزیمتش راضی و خوشحال بودند. «ایوان اسی پوویچ» چند قطره اشک ریخته بود؛ نفهمیدند چرا فرماندار هنگام خدا حافظی، تصمیم نگرفت «نیکلا» را بپوسد. درست است که بعضی معتقد بودند که مردك بیچاره اطرافیاتش را دست انداخته بود و بیماریش هیچگونه ارتباطی با این حوادث و وقایع نداشت. «نیکلا» بدیدن «لیوتین» رفته و از او پرسیده بود:

«بگوئید، جواب مرا چگونه حدس زدید و به «آگافیا» آن جمله کامل را یاد دادید تا بمن بگوید؟

«لیوتین» با تیشخند گفته بود:

«بسیار ساده است. شما را بسیار زرنگ میدانم و برای اینکه جوابتان را

حدس بزنم دچار هیچ اشکالی نگردیدم.

«نصاف جالبی است! اما اجازه بدهید. هنگامی که «آگافیا» را فرستادید

مرا زرنگ گمان می کردید، پس دیوانه ام نمیدانستید؟

«من شما را زیرک و بسیار با فراست تصور می کردم ... فقط وانمود می

کردم که بدبوانگی شما اعتقاد دارم. شما آنگاه خودتان تصور مرا حدس زدید و

زیرکی خودتان را بمن نشان دادید.

«نیکلای وسولودویچ» ابروان را درهم کشید و گفت:

«با این وجود اندکی اشتباه می کنید... حقیقه کمی ناراحت و بیمار بودم.

بنابر این مرا که با شور کامل با اشخاص دست بگریبان می کردم، عاقل میدانید؟

«لیوتین» گریافته بود و ندانست چه جواب دهد. «نیکلا» رنگش

پریده بود. با لافل «لیوتین» گمان کرده که رنگش پریده است. «نیکلا» ادامه

داده بود.

در هر صورت، شما عقاید جالبی دارید، اما در مورد «آگانی» خوب می فهمم که شما او را فرستادید که فقط بمن دشنام دهد.

در عین حال نمیتوانستم شما را مبارزه بطلبم و تحریک کنم.

بله، شنیده ام که شما دوئل را دوست نمیدارید.

دوئل يك اختراع فرانسوی است.

شما ناسیونالیست هستید؟

«لیبوتین» بیش از پیش عاجز و درمانده شده بود. «نیکلا» ناگهان روی میز يك جلد کتاب «کنسیدران *Considérant*» را دیده و گفته بود:

«به چه می بینم. شما مرد «فوریه» هم که هستید. با این وجود آیا از فرانسه

ترجمه نشده است؟

آنگاه خندیده و با انگشت روی کتاب ضربه گرفته بود:

«لیبوتین» موزیانه جواب داده بود:

نه، این ترجمه نیست، یا اگر راستش را بخواهید، این ترجمه است، اما

از يك زبان جهانی و نه فقط از زبان فرانسه. افزوده، این زبان «جمهوری جهانی

و اجتماعی و اتحاد و اتفاق عمومی» است.

«نیکلا» همچنان ریشخند می کرد:

«بر شیطان لعنت! همیشه زبانی وجود ندارد.

گاهی ممکنست يك مسأله جزئی در شما تأثیر کند و در خاطر زیادتان باقی

بماند. ما فرصت یافتیم از آقای «استاوروگین» بطریقی مخصوص و بسیار جالب صحبت

بمیان آوریم. بعنوان يك مسأله جزئی بسیار جالب، فقط باید خاطر نشان کنیم که

«نیکلای وسلودوویچ» از تمام خاطراتی که از ایالت ما با خود برده بود، تنها

يك تصویر را با کمال وفا و صمیمیت در ذهن خود نگاهداشت و آن تصویر يك کارمند

جزء بود، پست و محصور، يك ظالم و مستبد خانواده بی نزاکت و خسیس، يك دبا -

خواری که باقیمانده غذا و تنه شع را در انبار گذاشته در آنرا قفل می کرد، این

مردك در عین حال طرفدار جدی و متعصب يك نظام و یکرنگی مهم آینده بود، او

شبها را در برابر خیال يك اجتماع اشتراکی یا اشتیاق هذیان مانند بسر میبرد و

تحقق نزدیک آنرا در کشور روسیه در ایالت ما انتظار می کشید، همان امثال

که حتی او در آن «لایه ای» بنسب آورده و برای اینکه جهیزه ای نصیبش گردد

در آنجا دوباره ازدواج کرده بود، همان جالبی که بشما بصورتی حتی يك فرد

را که بتواند عضو آینده جمهوری جهانی و اجتماعی گردد بندرت امکان داشت که

توان یافت! «نیکلا» اندیشید،

خدا میداند، سرشت و نهاد این اشخاص چیست.

او دربر این این ملاقات غیرمترقبه با یک «مربد فوریه» سرگشته و حیران مانده بود.

۴

شاهزاده‌ها پیش از سفارن پیروسیاحت و رزاخت، بالاخره او را فراموش کردند. اما ما، بوسیله «استیان تروفی موریچ» دانستیم که اوتام «ارویا»، بعد «مصر» را دیده و حتی به «فلسطین» هم رفته است. سپس، درجائی با یک هیئت علمی همراه شده و تا «ایسلنده» سفر کرده است. هم چنین نقل کردند که یک ضل تمام دریکی از دانشگاههای آلمان تحصیل مشغول شده است. او بندرت برای مادرش نامه می نوشت، دو بار در سال تجاوز نمی کرد. «واروارا پتروونا» دلگرم و ناراحت نمیشد؛ او برای یکبار روایتی را که بین خود و فرزندش موجود بود پذیرفته و آن تسلیم شده بود. با اینوجود، دوری «نیکلای» برایش دشوار بود و همواره با او می اندیشید. «واروارا پتروونا» افکار و غم و قصه اش را با هیچکس در میان نمی گذاشت. او از هر کس دوری می کرد حتی از «استیان تروفی موریچ». معلوم نبود چه نقشه ای درس دارد زیرا باز خسیس تر شده بود؛ او صرفه جوئی می کرد و هنگامی که «استیان تروفی موریچ» در قمار می باخت، دائم به او تفریح می کرد.

ماه آوریل گذشته، «واروارا پتروونا» نامه ای از دوست زمان کودکیش، خانم ژنرال «پراسکویا ایوانوونا دروزدوف» Praskovia Ivanovna Drozdov، از پاریس دریافت داشت. هشت سال می گذشت که از او خبر نداشت او اطلاع میداد که «نیکلای و سولودوویچ» با خانواده آنان صمیمی شده و با «لیزا» یگانه دخترش دلبستگی یافته است. هر چند که «نیکلای» در پاریس در خانواده «کتک» (شخصیت بانفوذ «سن یترزبورگ») بسیار خوب پذیرائی میشد و تقریباً در آنجا ساکن شده بود، با این وجود قصد داشت با خانم «دروسدوف» و دخترش به «ورنکس» - Montreu - Vernex، در سوئیس برود. هر چند که در این نامه جزئیات شرح داده نشده بود، اما بسیار ناراحت گشته بود. «واروارا پتروونا» وقت خود را برای فکر کردن هدر نداد. یک چشم برهم زدن آماده شد و بیارس رفت و از آنجا به سوئیس عزیمت نمود. «دانش» (خواهر کاتوب) همراهش بود. اواسط ماه ژوئیه، تنها مراجعت کرد و «دانش» را نزد خانواده «دروزدوف» گذاشته بود. آنها باور عمده داده بودند که آخر تابستان بدیدتش بیایند.

«دروسدوف» ها در ابالت ما املاک خوبی داشتند، اما گرفتاریها و مشاغل

ژنرال «ایوان ایوانوویچ» (همکار ارشدی سابق ژنرال «استاوروگین» و سپس دوست زن بیوه اش) همیشه حاضر شده بود که آنان املاک زیبایی خود را ببینند. پس از مرگ ژنرال که ناکهان سال گذشته اتفاق افتاد، «پراسکوویا ایوانوونا» مأمورده «لیزا» دخترش را بخارجه عزیمت کرد. همیشه از خارجه برگشت، او خیال داشت در ایالت ماسکوت بگریزند. خانه بزرگی در شهر داشت که سالیان در آن خالی مانده بود.

«دوروسوف» ها بسیار متمول بودند، «پراسکوویا ایوانوونا» که در ازدواج نخستین اش، خانم «توچین» *Touchine* نامیده میشد، مانند دوست مدرسه شبانه روزش، دختر یک ملاک عمده بود و هم چنین جهیزیه قابل توجهی داشت. شوهر نخستین اش، سرهنگ سوار «توچین» - مرد بسیار لایقی بود و او هم متمول داشت. او برای «لیزا» تنها دخترش، ثروت نسبتاً سربشاری گذاشته بود. اکنون «لیزا» و تانیکلا یونا *Lisaveta Nikolaievna* که بیست و دو سال داشت، تقریباً بی ثروتی در حدود بیست هزار روبل دارا بود، بی اینکه ارثی را که از مادرش یوا میرسد، به حساب آوریم؛ «پراسکوویا» از شوهر دومش فرزند نداشت. «دواروارا» یتروونا از مسافرتش بسیار راضی بود؛ گمان می کرد با «پراسکوویا ایوانوونا» خوب کنار آمده است. «دواروارا» به بعضی اینکه مراجعت کرد، موضوع را با «استیان تروفی موویچ» در میان گذاشت و با او بسیار سخیمانه صحبت کرد، مدتها بود اینطور حرف زده بود. «استیان تروفی موویچ» گفتگوش را بعداً در آورد و فریاد کشید: - هورا!

«استیان تروفی موویچ» که پس از عزیمت دوستانش بسیار غمناک شده بود، اکنون بسیار شاد و مسرور بود. «دواروارا» بی اینکه مقصود و هدف خود را با او در میان گذارد عزیمت کرده بود. شاید می ترسید «استیان تروفی موویچ» رازش را فاش کند. شاید هم باین علت او را بهیچیز گذاشته بود که مبلغ قابل توجهی در تعار پاخته و «دواروارا» از این موضوع مطلع بود. اما «دواروارا» بی درنگ فهمید که باید دل این دوست فراموش شده را که با او بیحدت بد رفتاری کرده بود، بندست آورد.

این جدائی ناگهانی و مرموز، قلب حساس «استیان تروفی موویچ» را چریحه دار کرده بود. غم و اندوه های دیگری هم او را از پای در آورده بود، از یک قرض قدیمی بسیار مهمی که بدون کمک «دواروارا» نمیتوانست آنرا بپردازد رنج میبرد. علاوه بر آن، عالیجناب فرماندار «ایوان اسی پوویچ» در ماه گذشته ما را ترک کرده بود. با دردمرست شغل او را تغییر داده بودند. این حادثه برای «دواروارا» یتروونا و «استیان تروفی موویچ» همچون یک تغییر عادت، بسیار دشوار بود. «استیان تروفی موویچ» آثار و علائم نامطبوعی را حس می کرد. با ناراحتی گمان می کرد که از او همچون مرد خطرناکی یا فرماندار جدید صحبت داشته اند. فهمید که بعضی خانها تصمیم گرفته اند دیگر با «دواروارا» معاشرت نکنند. می

گفتند که زن فرماندار (که هنگام پائیز آمد) بسیار متکبر و بک اشراقی واقعی است که «وارداراپترووونای» بدبخت را زیرسلطه خود نابود خواهند کرد. خدا میدانند از کجا فهمیده بودند که این دوزن قبلا یکدیگر را دیده و با دشمنی و عداوت از هم جدا شده بودند. می افزودند که تنها اسم خانم «فون لیمبک» **Von Lembke** کافی است که «وارداراپترووونا» را ناراحت کند.

حالت جورانه و پرورمندانه «وارداراپترووونا» و خونسردی او در برابر این ناپایمان و در برابر اضطرابی که در مجامع حکمفرما شده بود، دوستش را دلگرم کرد. «استیان ترووفی مورویچ» هم هنگامی که چگونگی سفر شدن فرماندار جدید را برای او شرح میداد، حالتی بشاش و حتی خوشبود بخود گرفت و در حالی که آشنی کلمات را با ظرافت می کشید گفت:

«دوست عالیقدرم، بزرگ میدانید که یک مدیر در رئیس روسی بطور کلی و یک مدیر و رئیس که بتازگی بمقامی منصوب شده باشد، چه خصوصیتی دارد، باین کلمات جاودانی روسی توجه کنید! اما عملا نمی توانید درک کنید که یک «جذبیه و شوق اداری» چیست.

«یک «جذبیه و شوق اداری» نه، نمیدانم.

«یعنی، در کشور ما مفهوم آنرا میدانید... بطور خلاصه، مثلا شغل پست بلطافروشی رام آهن را در نظر بگیرید. بسیار خوب، این شغل پست بیدرتنگ تمایلی در شما ایجاد می کند که چون «زویچ» رفتار کنید و قدرت نشان دهید، این تمایل ممکنست بعد جذبیه و شوق برسد که من آنرا «جذبیه و شوق اداری» نامیدم. بطور خلاصه، جایی خواندم که خادم یکی از کلیساهای ما در خارجه - خوب توجه کنید بسیار جالب است - یک خانواده جهانگرد انگلیسی بسیار متشخص را که زنان زیبایی بوده اند با وقاحت از کلیسا رانده است. این قضیه قبل از مراسم روز افتاده است، این او را را می دانید و کتاب «ژوب» **Job** را خوانده اید... و تنها علتش این بوده است که خارجه در غیر از ساعات قانونی بهیچوجه حق ندارند قدم به کلیساهای روسی بگذارند. و این خادم چنان وظیفه خود را خوب انجام داده که به قش و بیبوشی این زنان منتهی شده است. این خادم دستخوش «جذبیه و شوق اداری» بوده و قدرت خود را نشان داده است.

«استیان ترووفی مورویچ» خواهش می کنم خلاصه کنید.

«آقای «فون لیمبک» تمام ایالت را سرکشی کرده است. بطور خلاصه، این آلمانی «آندری آنتونوویچ» **Andrei Antonovitch** ارتدکس متعصبی است و هر چند چهل سال متجاوز دارد اما زیبا است...

«از کجا فهمیده که زیباست؟... با آن چشمهای گوسفندش!

«بله، بله، من از عقیده این خانم ها می که...

«خواهش می کنم، بکنیم، «استیان ترووفی مورویچ». از کی کراوات قرمز

می زند؟

— من... همین امروز...

— با درویشان چه می‌کنید؟ همانطوری که پزشک تجویز کرده است هر روز شش‌ورست پیاده‌روی می‌کنید؟...

— نه... نه همیشه.

« و از درازا برونا » باخشم گفت.

— میدانستم. در سوئیس حشمت زدم. خوب، شما اکنون ده ورست بجای شش ورست پیاده‌روی می‌کنید! بطرز وحشتناکی خودتان را ول کرده‌اید! این نشده‌اید، اما پشمرده شده‌اید. با وجود کراوات قرمزتان، همینکه چند لحظه پیش شما را دیدم، وحشت کردم. راجع به «فلمبک» اگر حقیقه چیز مهمی می‌دانید، صحبتتان را ادامه دهید و خواهش می‌کنم هر چه زودتر تمام کنید. من بی‌اندازه خسته‌ام!

— بطور خلاصه، خواستم فقط بگویم که او یکی از رؤسا و مدیرانی است که در چهل سالگی طلوع می‌کنند. قبل از این سن، آنها در گوشه‌ای کمین کرده‌اند تا بوسیله یک ازدواج یا طرق دیگر ناپسند، دست خود را بجائی بند کنند. یعنی اکنون بمقصدش رسیده است... خواستم بگویم که مخفیانه چیزهایی باو گفته‌اند... او تصمیم گرفته است تحقیق و بازجوئی کند...

— حقیقت دارد؟

— من در مورد خود احتیاطات لازم را بجا آورده‌ام! هنگامی که راجع بشما باو گفته‌اند که شما «ایالت را اداره می‌کرده‌اید، او جاسارت کرده و جواب داده است که «اینکار دیگر اتفاق نخواهد افتاد».

— خوب! که اینطور گفته است؟

— بله، «اینکار دیگر اتفاق نخواهد افتاد» و آنهم با چه تکبر و افاده‌ای! ما «یولیامبختیلروونا» زشت را، قبل از ماه اوت نخواهیم دید. او مستقیماً از «سن‌یتر زبورگ» خواهد آمد.

— نه، از خارجه می‌آید. ما در آنجا یکدیگر را دیده‌ایم.

— حقیقه!

— هم در پاریس و هم در سوئیس او را دیده‌ام. او بسا «دروسوف‌ها» خوشاوند است.

— خوشاوند؟ چه تصادفی. با وجود این خوشاوندی متکبر است.

— این خوشاوندی بسیار دور است. این زن تا سن چهل و پنج‌سالگی، قبل از اینکه با ازدواج «لمبک» درآید، دختر ترشیده‌ای بود و یکشاهی پول ندافت. اکنون او تنها یک هدف دارد، شخصیتی بدست آورد. مردو دیسه‌کارند.

— می‌گویند، این زن دوسال از شوهرش بزرگتر است.

— پنجاه! زمان حیات «وسولونیکلایوویچ»، مادرش پادنه در خانه‌ها را از جا درآورد تا او را بر نفس در منزل خود دهموت کنم. دخترش، با آن خال ترکی

بستانی اش تنها در گوشه‌ای کز می کرد تا بر او رحم آورم و مریدی را تعین کنم تا با او بر قصد. آنوقت او بیست سال داشت مانند دخترهای ولگرد، لباسهای کوتاه صبی می پوشید، از اینکه او را بخانه خود راه داده بودم، حشود و بی ادب شده بود.

— من اینجا این کینه را حس کردم.

— همینطور است که شما گفتم، هنگامی که با شما رفتم يك دسیسه واقعی را کشف کردم. شما نامه این «دروستوف» را خوانده‌اید، این نامه روشن است... وجه فهمیدم! این «دروستوف» احق — همیشه احق بوده است — بمن طوری نگاه می کرد مثل اینکه میخواست بداند چرا آمده‌ام؛ تعجب بی اندازه مرا میتوانست تصور کنید. وجه دیدم؟ خانم «لیبک» با زرنگی مشغول اقدام بود و آن پسر عمره نره «دروستوف» بر پا او بود! همه چیز برایم آشکار شد. من همه چیز را تغییر دادم و دوباره «پراسکویا» را بخود متماثل کردم. اما چه دسیسه‌ای در کار بود!

— با این وجود بیروز شدید، شما يك «بیمارک» واقعی هستید!

— من «بیمارک» نیستم، اما بالاخره می‌توانم دورویی احبانه را وقتی که دیدم، تشخیص دهم. خانم «لیبک» ریا و تزویر می‌کرد و «پراسکو» با حماقت! من کمتر زنی باین سستی و بی‌بندی دیده‌ام، و او بیچاره بود و پاهایش آماس کرده بود اما قلب ساده‌ای داشت. آیا چیزی شکفت آوردنم از فردی احق و ساده وجود دارد!

«اسپان تروفی موویچ» با مهارت جواب داد.

— دوست مهربانم، يك احق موزی، باز بیشتر شکفت آورد است.

— شاید حق با شما باشد. «لیزا» را بنیاد می‌آوردید!

— کودک دلفریبی است.

— اما او کودک نیست، زنی است صاحب شخصیت، او احسانات و نجابت دارد.

او را دوست دارم، زیرا پادارش که يك احق ساده لوحی پیش نیست، اجازه نمیدهد شخصیت اش را پایمال کند. بایستی داستانی با این پسر عموداشه باشد.

— پاه! اما هیچ بستگی به «لیزا» و «لیز او تانیکلا یونا» ندارد. آیا به «لیزا»

نظر دارد؟

— توجه کنید، این پسر عمره افسرجوان سریزیر و کمروشی است. همیشه می

گویم حقیقت را بگویم. بنظرم میرسد که او در این دسیسه هیچ شرکتی ندارد و چیزی نمیخواهد، این خانم «لیبک» است که میخواهد حيله بکار برد. «لیزا» به

«نیکلا» احترام می‌گذارد. می‌فهمید، همه چیز به نظریه «لیزا» بستگی دارد. من آنها را آزاد گذاشته‌ام و «نیکلا» بمن قول داد که ماه نوامبر بی هیچ پنهانی به

اینجا بیاید. پس فقط خانم «لیبک» نیرنگ بکار میرسد و «پراسکویا» زن چشم و گوش بسته‌ایست. ناگهان خانم «لموک» بمن گفت که این فرضیات من وهم و خیال است! باز جواب دادم که او احق پیش نیست. حاضرم روز قیامت این ماله را

ثابت کنم. اگر نیکلا، اصرار نکرده بود که صبر کنم و آنها را راحت بگذارم، قبل از اینکه نقاب از چهره این زن ریاکار بردارم، آنها را ترك نمی‌کردم. می‌خواست بین من و فرزندم را بهم زنند. اما «لیا» با ما است و با «پراسکودیا» هم کنار آمده‌ام. می‌دانید «کرمازینوف» با او خوشاوند است؟

— چطور؟ با خانم «فن لیک» خوشاوند است؟

— بله، يك خوشاوند بسیار دور.

— همان «کرمازینوف» داستان نویسی.

— بله همان «کرمازینوف» نویسنده. این ساله شما را متعجب کرده است؛ مله، او خود را يك نابغه میدانند؛ او يك مرد خام پرادهائی است. او با خانم «لیك» با اینجا خواهد آمد. خانم «لیك» او را در اینجا نگهداری می‌کند تا با اینجا بیاوردش؛ حتی میخواهند در اینجا يك مجمع ادبی تشکیل دهند. اما «کرمازینوف» يك ماه اینجا بماند تا آخرین قسمت زمینش را بفروشد. هر چند مایل نبودم او را ملاقات کنم، نتوانستم درسوئیس بپیمیش؛ وانگهی، امیدوارم که از دین من خوشحال شود. سابق، بخانه من رفت و آمد داشت و اغلب بمن نامه می‌نوشت... «استپان تروفی موریچ» میخواهم کمی بهتر لباس بپوشید. روز بروز قهرتپتو و کتیفتو می‌شوید! آه! چقدر غذایمیتهدا! خالا، چه میخواهید؟

— من... من...

— فهمیدم، رقفا، شرابخواری، باشگاه و ورقهاند سابق ادامه دارد و شورت

بپیدایشی و خدا ناشناسی شام بر آن افزوده می‌شود. «استپان تروفی موریچ» از این شورت بهیچوجه خوشم نمی‌آید. نمی‌خواهم شما را ببینم و خدا ناشناس بدانم! او مخصوصاً خالا، هیچوقت آنرا نمی‌خواستم، همه اینها پرگوئی و بیبوده گوئی است. بالاخره باید...

— اما دوست عزیزم...

— «استپان تروفی موریچ»، گوش کنید، در مورد علم، من در برابر شما جاهلیم پیش نیستیم. اما برور ایام بسیار درباره شما فکرم کرده‌ام و اکنون با اینجا رسیده‌ام که...

— که چه؟

— که ما با هوش‌تر از بقیه مردم دنیا نیستیم و حتی کسانی هستند که از ما

با هوش‌ترند.

— بسیار حرف سانچیدم و عاقلانه و صحیحی است. اگر با هوش‌تر از ما پیدا شود، مسلم حق هم با اوست؛ پس نتیجه می‌شود که ما راه خطا می‌رویم. این ملود نیست؛ اما درست مهرنامه، فرض کنیم که من اشتباه می‌کنم؛ با اینوجود حق من محفوظ است؛ جهان بین و سرشناس، کسی است که درك و فهم آزاد داشتم باشد. آبا حق ندارم، اگر دلم خواست، سالوس و متمصب نیاشم؟ بغاظر همین است که تمام مردم تا روز قیامت از من بیزار و متنفرند. همیشه زهاد ریاکار، بیش از عقلا و

دانشمندان بوده‌اند» و منهم این عقیده را دارم.

— چطور؟ چه گفتید؟

— گفتیم: «همیشه زحاد را با کثر بیش از حقلا و دانشمندان بوده‌اند» و منهم این عقیده را دارم...

— مسلماً این جمله از شما نیست. آنرا جانی خوانده‌اید!

— «پاسکال» آنرا گفته است.

— حسن می‌زد. چرا هرگز جمله‌ای چنین کوتاه و صحیح نگفته‌اید؟ همیشه بکندی پیش می‌روید. این جمله از هر لحاظ بهتر است تا «جذبه و شوق اداری» که چند لحظه پیش گفتید.

— عزیزم، میدانم غلتش چیست؛ اولاً برای اینکه من «پاسکال» نیستم و ثانیاً ما روس‌ها نمیتوانیم با زبان روسی خودمان هیچ چیز را شرح و بسط دهیم... لاف‌ل تاکنون چیزی را توصیف ننموده‌ایم.

— هوم. شاید درست باشد؛ دست کم می‌توانستید اینگونه کلمات را یادداشت کرده و حفظ کنید و هنگام مطالعه بکار ببرید... آه! «استیپان تروفی موویچ» خواستم با شما جدی صحبت کنم.

— عزیزم، دوست عزیزم...

— اکنون که در برابر این «لابلک» ها و «کلمازینوف» ها قرار گرفته‌ایم. خدایا! چقدر شما خودتان را ول کرده‌اید و مرا عذاب می‌دهید... می‌خواستم که تمام این اشخاص که انگشت کوچک شما هم نمیشوند، شما احترام بگذارند! و شما، چه می‌کنید؟ آنها چه خواهند دید و چه چیز را با آنها نشان دهیم؟ بجای اینکه نمونه و سرمشق باشید، مردمان پستی و رذلی شما را اجاطه کرده‌اند و عادات ناشایستی کسب کرده‌اید و طرف پستی و انحطاط پیش می‌روید، از شراب و ورق نمی‌توانید صرف‌نظر کنید، تنها «پولدو کک» *Paul de Kock* را می‌خوانید و هیچ چیز نمی‌نویسید، در صورتی که در خارج، همه چیز می‌نویسند. تمام اوقات شما صرف هر گزنی می‌شود. آیا میتوان با مرد رذل و پستی مثل «لیونین» که رفیق جان در يك قالب شامت، رشته دوستی برقرار کرد؟

«استیپان تروفی موویچ» با تریولرز اغراض کرد.

— چرا رفیق من و چرا جان‌دربك قالب؟

«واردو ایتروونا» باخشونت پرسید.

— اکنون او کجاست؟

— او... او بی‌اندازه شما ادبیت دارد. او به شهر (س) رفته تا ارتش را که

از مادرش باو رسیده است جمع آوردی کند...

— او درست برای پول جمع کردن، خوب است. و «کانوف» کجاست؟ آیا

همانطور مانده است؟

— همچنان زود خشم، اما سربازان است.

- «کاتوف» شما را نمی‌توانم تحمل کنم، آموزشی و خودخواه است.
 - «داریا پاولوونا» Daria Pavlovna چطور است؟
 - منظورتان «دانشاست»؟ چرا او را اینطور می‌نامید؟
 - «واروارا پتروونا» او را با دقت و رانندگی کرد.
 - «جانش خوبست. او نزد «درومندوف» هاست. در سوئیس شنیدم که از پرتان بد می‌گویند.

- آه! داستان احمقانه‌ایست! دوست عزیزم، منتظران بودم تا برایتان شرح دهم.

- «استیای تروفی موویچ» کافست، آسوده‌ام بگذارید، بی‌اندازه خسته‌ام. وقت بسیار داریم تا از همه اینها صحبت کنیم، مخصوصاً از مسائل پر دردسر... شما وقتی که می‌خندید، به مردم توهین می‌کنید. این خنده شما بکتورخ مرش است! چه خنده عجیبی دارید. خدایا، این عادات بد را از کجا کسب کرده‌اید! «کارمازینوف» بدیدن شما نخواهد آمد؛ درباره شما مطالب خنده‌آور و مسخره‌ای خواهد شنید. اصل و ذات خود را خوب نشان داده‌اید. کافست، خسته‌ام، نمی‌خواهید بمن رحم کنید؟

- «استیای تروفی موویچ» بر او رحم آورد، اما متقلب و مضطرب آنجا را ترک کرد.



در واقع، از مدتی پیش، دوست‌ها عادات بد بسیاری کسب کرده بودند خودشان را ول کرده بود، بلباش نمی‌رسید، بیش از حد معمول می‌نوشتند، نازک‌دل و حساس شده بود. حالات چهره‌اش ناگهان عوض میشد، از حالت عادی و رسمی ناگهان به حالت مسخره و حتی احمقانه تغییر می‌یافت. تنهایی را دیگر نمی‌توانست تحمل کنند و احتیاج داشت که تفریح کند و سرگرم باشد. بایست برایش حادثه‌ای را نقل کند یا داستانی را شرح دهند که همیشه تازه و جدید باشد. اگر کسی به دیدنش نرسفت، در گوشه اتاق با غم و اندوه کز می‌کرد. لب‌هایش را می‌جانبانید. آغهای عمیقی می‌کشید و دست آخر ناله را سر میداد. همیشه منتظر يك حادثه اجتناب ناپذیر بود، ترسو شده بود و بی‌زبانه‌های خویش بیش از اندازه اهمیت میداد. تمام این روزها با غم و اندوه بی‌اندازه بسر برد. بدنبال من فرستاد، مضطرب بود، مدت درازی حرف زد، و بگوشه‌اش ناگهان بی‌سرو و پیرا نقل کرد («واروارا پتروونا» از مدتها پیش میدانست که او هیچ چیز را از من مخفی نمی‌کند). بنظر می‌آمد که اشتغال خاطر من موزی دارد که خودش هم نمی‌توانست آنرا توصیف کند. سابق.

هنگامی که پدیدنش میرفتم و او شروع بشکوه و زاری می کرد ، بالاخره يك بطر شراب خالی میشد و خلق و خویش بیجا میآمد . این بار ، شراب نبود ، می گفتند که هوس شرابخواری را از من بیرون کرده بود .

«استیان ترونی موریچ» مانند بچه ها هر لحظه شکایت می کرد که «واروارا پتروونا» با این رفتار خود چه میخواهد بگوید ؟ تمام مردان نابغه و عالیقدر روس همیشه شرابخواره و غمار باز بوده و هستند ، و با این وجود ، من نه قمار باز حرفه ای هستم و نه معتاد بالکل . او مرا سرزنش می کند که چرا چیزی نمی نویسم ! چه فکر و خیال مصححی ! چرا استراحت می کنم ؟ بمن می گوید ، شما باید « نمونه و سرمشق» باشید ، اما بین خودمان بدانند ، از کسی که جز خوابیدن و استراحت کردن کاری ندارد ، چه کاری بر می آید ؟ آیا «واروارا پتروونا» اینرا تمیذاند . بالاخره علت ناراحتی اش را فهمیدم ، او چند بار به آینه اش نزدیک شد و مدت درازی در برابر آن توقف کرد . بعد بطرف من برگشت و با نوعی شگفتی گفت ، - دوستم ، من از دست رفته ام .

بله ، حقیقه از بیست سال پیش تا امروز ، با وجود تمام «افکار نو و جدید» و «تغییر عقیده ها» «واروارا پتروونا» ، «استیان ترونی موریچ» گمان می کرد که بی او نفوذ دارد ، به تنها بعنوان يك «تیمیذی» یا «مرد دانشمند» بلکه بمنزله يك «مرد زینا» ، و حالا حاضر بود از تمام عقاید خویش چشم ببوشد اما این عقیده را که او زیباست همچنان حفظ کند .

۶

اکنون بشرح واقعه ای بپردازیم که کم و بیش فراخوش شده است و برای اینکه داستان را شروع کنیم لازمست آنرا شرح دهیم .

«دوروزدوق» ها آخر ماه اوت یا االت ما باز گفتند و ورود آنها اندکی قبل از ورود «خوشاوند» شان ، زن فرماتدار جدید که تمام شهر مدنی بود انتظار او را می کشید ، اتفاق افتاد ، این حادثه در اجتماع ما اثر بزرگی بخشید ، من از این موضوع در جای دیگر صحبت خواهم کرد ، تنها اشاره می کنم که «پراسکویا ایوانوونا» ناراحتی رنگرانی تازه ای برای «واروارا پتروونا» ایجاد کرد ، «نیکلای» در ماه ژوئیه باز آنها را ترك کرده بود ، او در کنار رودخانه «رن» ، «کنت (کد)» را با خانواده اش ملاقات کرده و با آنها به سن پترزبورگ رفته بود . (جمله معتضبه : «کنت» سه دختر را به بخت داشت) «پراسکویا ایوانوونا» چنین نتیجه گرفته بود ، - از «ایوانوونا» هیچ چیز نتوانستم بفهمم ، شما مزاح طبع و لجاجتش را میدانید . اما با چشمان خودم دیدم که بین «ایوانوونا» و «نیکلای» سوسو لود و ریج کدورت

ایجاد شد. دوست عزیزم، علت آنرا نمیدانم، اما بنظر من میآید که علتش را باید از «داریا پاولوونا» جویا شوید. بمقتیده من «لیزا» توهین و جسارت دیده بود. حالا خوشنودم که سوگلیتان را بقضا برگردانیدام و بالاخره از شرش خلاص شدم. «پراسکویا» این گفتار نیشدار را با خشم و غضب بر زبان رانده بود. کاملاً مشاهده میشد که این زن «بیچاره» این گفتار را قبلاً تهیه کرده و از این نیش لغت برده بود. اما دشوار بود که با افسای این «رازوس عاشقانه» «داریا پاولوونا» را غافلگیر کرد. او جزئیات را طلب کرد. «پراسکویا ایوانوونا» صدایش را آهسته کرد و بالاخره اشکش سرازیر شد و از احساسات محبت آمیز خود نسبت به «داریا پاولوونا» حکایت کرد.

این زن زودرنج و احساساتی، در سعادتند «استیان تروفی موویچ»، همیشه بديك «دوستی صادقانه» احتیاج داشت. گلهٔ اساسی اش از «لیزا» و «نیکلایوونا» قط این بود که «دخترش نسبت باو چون يك دوست» رفتار نمی کند.

از تمام این توضیحات و اظهارات مودت آمیز، «پراسکویا ایوانوونا» چنین نتیجه گرفت که بین «لیزا» و «نیکلایا» سوء تفاهمی بوجود آمده است و نمیدانست این سوء تفاهم از کجاست. از طرف دیگر، «داریا پاولوونا» خود را از این اتهام مبرا میدانست و تقاضا می کرد باین صحبت هایی که هنگام خشم و غضب بر زبان جاری شده است، اهمیت داده نشود. تمام این مطالب چندان روشن نبود و بسیار ایجاد بدگمانی می کرد. بمقتیده او، این ضرر و اختلاف را باید در «اخلاق خودخواهانه و ریشخندکننده» دخترش جستجو کرد. «نیکلایا» و «سولودوویچ» که او هم متکبر بود، هر چند که مفتون و شیفته بود، نتوانسته بود این ریشخندها را تحمل کنند و بنویهٔ خود به «مضر» و ریشخند برداشته بود، اندکی بعد، آنها با جوانی آشنا شدند، «پراسکویا» گفت: «گمان می کنم که همان پسر برادر پروفوسور شما باشد... زیرا بهمین نام، نامیده می شد.»

«داریا پاولوونا» کلام او را تصحیح کرد و گفت:

«پسر است، نه پسر برادرش».

«پراسکویا ایوانوونا» هرگز نمیتوانست نام خانوادگی «استیان تروفی موویچ» را یاد بگیرد و عادت داشت او را «پروفوسور» بنامد.

«پراسکویا» بسیار خوب، پسرش باشد! برای من یکسان است! جوانی است که کمالات معمولی، زرنگ و چابک، اما هیچ چیز قابل توجهی ندارد. در هر صورت، «لیزا» تمسیر دارد که برای تحریک حس حسادت «نیکلایا» و «سولودوویچ»، باو دل بستگی نشان داده است. کلاماً نمی توانم «لیزا» را محکوم کنم. این يك حيله و نرنگ بیضرر دختران جوان است، نه چیز دیگر. فقط، «نیکلایا» و «سولودوویچ» بجای اینکه حس حسادتش تحریک شود، با این جوان دوست شد، مثل این بود که هیچ چیز نفهمیده است. مرد جوان زود رفت، او عجله داشت. «لیزا»، نتوانست بیقیدی «نیکلایا» و «سولودوویچ» را تحمل کند، و در هر مورد با او شروع کرد به مشاجره کردن.

او دیده بود که «نیکلایوسولودوویچ» گاهی با «دانش» حرف میزند و این امر او را خشمناک کرد. از این تاریخ بهمد، روی استراحت را نندیدم. پزیشان تمخّن کرده بودند که خشمناک نشوم و از دریاچه «ژنو» آنها خسته شده بودم، در آنها بدرود دندان و رماتیس مبتلا شدم. (حتی در روزنامهها نوشته شده بود که دریاچه «ژنو» درد دندان ایجاد می کند.) بالاخره، «نیکلایوسولودوویچ» نامه ای از «کتش» دریافت داشت و همان روز مرا ترک کرد. آنها دوستانه از هم جدا شدند، «لینا» حتی خوشحال بود اما گریه و مضطرب بنظر میرسید. همه اینها تظاهری بود... پس از مزیمتش، کاملاً غمناک شد، دیگر از او حرفی نزد و بین امر کرده که از او صحبت نکنم. «وارواری» عزیز میخواهم دستورگرایانهائی بشما بدهم، خواهش می کنم، در اینخصوص با «لینا» حرف نزنید. اینکار وضع را وخیم تر می کند، اگر شما سکوت کنید، او نخست در اینخصوص با شما صحبت خواهد کرد و شما بهتر حقیقت امر را می بینید. اگر «نیکلایوسولودوویچ» همانطور که قول داده است، زود برگردد، آنها بالاخره باهم آشتی خواهند کرد.

— من با و نامه می نویسم. اگر قضا یا اینطور است که می گوئید، یک کمپورت ظاهری است و مسخره. وانگهی، من «وارواری» خودم را خوب می شناسم! این اتهام مزخرف است، حقیقت مزخرف است.

— اما در مورد «دانش»، تقصیر من نیست. چیز دیگری در میان نبود جز اینکه آنها فقط با صدای بلند با هم گفتگو می کردند. من نتوانستم خودم را آنکه دارم، زیرا این اتفاقات مرا بیخود ساخته بود. اما «لینا» بالاخره با «دانش» بر سر لطف آمد و مانند سابق دوستانه با او رفتار می کرد.

وارواریا پتروونا، همان روز به «نیکلای» نامه نوشت و از او تقاضا کرد که اگر ممکن است تاریخ حرکتش را جلو بیندازد. اما یک نقطه تاریک برایش باقی مانده بود و تمام آن روز و آن شب سعی کرد که آنرا روشن کند. عقیده «پراسکویا» بنظرش بسیار ضعیف آمد. «وارواریا» اندیشید که «پراسکویا» در سراسر زندگی اش احساساتی بوده است. «نیکلای» مردی نیست که با یک ریشخند بچه گانه از میدان بگریزد. این قهر — اگر قهری وجود داشته باشد — بایستی هلال دیگر داشته باشد. این افسر را آنها با خودشان آورده بودند و بنام خویشاوند در خانه خود جایز داده بودند! «پراسکویا» با شتابزدگی چنگ خود را به روی «داریا» کشیده بود. بنظر می آمد که یک قسمت از حقیقت را مخفی می کند.

صبح، «وارواریا پتروونا» نقشه ای کشید که باین سو و تهاجمات پایان دهد، نقشه ای جالب و ناگهانی بود. هنگامی که آنرا طرح می کرد، آیا چه احساساتی داشت؟ من نتوانستم آنرا حدس بزنم و نمیتوانم از پیش تناقضات وجود او را توضیح دهم. وظیفه داستان نویسی ام حکم می کند که حوادث را آنچنانکه وقوع یافته است، شرح دهم، اگر وقایع غیر معقول بنظر آید، باکی نیست. نمیتوانم قبلاً بگویم که «وارواریا» به «دانش» بدگمانی داشت، هرگز چنین بدگمانیها در وجود

او نبرد. او باین دختر جوان اعتماد زیادی داشت و وانگهی نمیتوانست قبول کند که «یکلای» دلباخته این «داربا» شده باشد.

صبح فردا هنگامی که «داربا» پیاپو و «لونا» صبحانه را آورد، «واروارا» پش و «لونا» مدت درازی او را در انداز کرد و شاید برای بیستمین بار از در شب با اعتقاد و یقین تکرار کرد:

«چه مزخرف و بیهوده!»

با این وجود مشاهده کرد که «دانشا» حالتی خسته دارد و هنوز آرام نمی و خونسردتر از همیشه بنظر میآید. پس از صبحانه، هر کدام بکار خود مشغول شدند. «واروارا» پش و «لونا» از «دانشا» خواست که احساسات و عقیده خود را نسبت به طبیعت شهرها، مردمان، اخلاقیات، هنر و صنایع و خلاصه نسبت بآنچه که توانسته بود در خارج چه ببیند و مشاهده کند، بیان نماید. حتی يك سؤال که مربوط میشد به «دروسد و فقه» و سکونت او در خانه آنها، از او نکرد. نیم ساعت تمام گفتند که «دانشا» در کنار «واروارا» نشسته بود و با صدائی یکنواخت و بیحالت و اندکی خسته برایش توضیح میداد. ناگهان «واروارا» کلام او را قطع کرد و گفت:

«دانشا» هیچ چیز محرمانه ای ندازی بمن بگوئی؟

«دانشا» پس از لحظه ای متفکر، چشمان درخشانش را باو دوخت و جواب داد:

«نه، هیچ چیز».

«آیا حطبی قلب و وجدانت را ناراحت نمی کند؟

«باز «دانشا» بسیار آهسته اما با استقامت اندوهگینی جواب داد:

«هیچ چیز».

«خوب آنرا میدانم!» «داربا» بدان که هرگز بغیر ظنن نیستم. اکنون

گوش کن! صندلیت را عوض کن، روبروی من بنشین! میخواهم ترا ببینم. حالا خوبست، گوش کن، آیا میخواهی شوهر کنی؟

«دانشا» نگاه استفهام آمیزی باو انداخت، اما زیاد تعجب نکرد.

«نه، حرف زن، اولاً بین شما اختلاف سن زیاد است، اما تو بهتر میدانی که

بغیر از این موضوع، بقیه مایل اهیتی ندارد. فکر تو درست کلامی کن و خوب تشخیص میدهد. نباید در زندگی مرتکب اشتباه شوی، وانگهی، او هنوز مرد بسیار زیبایی است، خلاصه، منظورم «استیان» ترونی موویج» است که تو همیشه باو احترام می گذاشتی، چه فکر می کنی؟

این بار «دانشا» با تعجب بیشتر باو نگاه کرد و کمی سرخ شد.

«سیر کن، حرف زن، عجله نکن، در صحنه ام، برایت سرمایه خصصری

گذاشته ام، اما اگر اتفاقاً مردم، حتی با این پول توجه خواهی کرد؟ نوراً فریب خواهند داد، پولت را از چنگت بیرون میآورند و تو نابود میشوی. همیشه ازدواج کردی، تو زن مرد متهوری میشوی، از طرف دیگر، اگر من بمیرم، سر توشت «استیان» ترونی موویج» چه خواهد شد؟ هر چند که پول قابل ملاحظه ای باو

داده باشم! اینجاست که بکس تو احتیاج دارم. صبر کن، تمام نکردم. او گنج، بدمن، خشن، خودخواه است و عادات بدی دارد. اما تو باید با او احترام بگذاری زیرا کسانی هستند که از او بدترند. من قصد ندارم که خود را از دست تو خلاص کنم. بلکه آدم مفقودی گرفتار کنم. نباید هیچ فکر بدی بخود راه دهی! سؤال بسیار مهم اینست که تو باید باو احترام بگذاری زیرا من هستم که این موضوع را از تو میخواهم.

«دوروار» ناگهان حرفش را پرید و گفت:

«بسیار خوب، فهمیدی؟ چرا اینطور سکوت کرده‌ای؟»

«دشمن جواب نداد و همچنان گوش میداد:

«باز گوش کن. اولیك آدم نازک نارنجی است، اما برای تو بسیار خوبست. وانگهی او آدم نازک نارنجی قابل ترحمی است، لیاقت آنرا ندارد که دوستش بداند. اما تو باید بضای ضل و ناز آتش او را دوست بداری. خوب می‌فهمی؟»

«دشمن با تکلل سر جواب مثبت داد.

«خوب آنرا میدانستم و چیز دیگری از تو انتظار ندارم. او تو را دوست خواهد داشت، زیرا باید تو را دوست بدارد. (ناگهان «دوروار» فریاد کشید)، او تو را خواهد پرسید. وانگهی، بالاخره شیفته و فریفته تو میشود، من او را می‌شناسم! علاوه بر آن، من همیشه در کنار تو خواهم بود. نترس، همیشه من هستم. در حلقه اول از تو شکایت خواهد کرد، بعد تهمت خواهد زد، دائم آموئاله خواهد کرد، از اتاق تو بگری بخواه خواهد نوشت، هر روز دو نامه، اما نمی‌تواند از تو صرف نظر کند و روی این نکته من حساب می‌کنم! تو باید او را مطیع خود کنی و الا احمقی بیش نخواهی بود. اگر خواست خود کشی کند و تو را بآن تهدید کرد، باور مکن، اینکارها بوج و بی‌اساس است. باور مکن، اما مواظب باش! بسیار مستعد است که خود کشی کند. مردانی چون او، با اینکار دست می‌زنند. آنها خود کشی می‌کنند زیرا بسیار ضعیف‌النفس هستند. پس باید اندازه نگاهداشت! در ازدواج، اینیك قاعده اصلی است. فراموش مکن که او خاهر است. «دوروار» گوش کن، هیچ‌سادی بزرگتر از فداکاری نیست. وانگهی، باعث سرت بی‌اندازه من خواهی شد و همیشه که روی آن حساب می‌کنم، گمان مکن که من بیهوده گوش می‌کنم. آنچه را که می‌گویم، می‌فهم، مانند من مباحث طبع داشته باش. تو را مجبور نمی‌کنم، تو آزادی، هر چه دلت خواست، آنرا بکن. بسیار خوب، اینطور پیش رفت لیاش، چیزی بگو!...

«دشمن محکم گفت:

«دوروار! دوروار! اگر حتماً باید ازدواج کنم، برایم یکسان است.

«دوروار! دوروار! با دقت خفوت باری باو نگر نیست و گفت:

«حتماً! منظور چیست؟»

«دشمن ساکت ماند و سوزش را در کمر گاهش فرو برد.

« تو عاقل هستی اما اکنون بیهوده گویی می‌کنی . درست است که حالا ما بیل تو شوهر کنی ، اما هیچ ضرورتی ندارد ، من اینطور دلم می‌خواهد و تنها منظورم «استپان تروفی موویچ» است ! اگر او نبود ، هر چند که بیستای داری ، هرگز بشکر شوهر دادنت نبودم ، خوب ؟
« واورا ایتروونا » ، هر طور میل شماست .

« پر موافقی . صبر کن ، کجا می‌روی ؟ تمام نکردم . پس از مراسم ازدواج ، بیدرتنگه پانزده هزار روبل بتو می‌دهم . از این مبلغ ، هشت هزار روبل باو می‌دهی ، یعنی نه باو بلکه بمن . او هشت هزار روبل مقروض است که من باید بپردازم ، اما باید بداند که از پول تو پرداخت شده است . برایت هفت هزار روبل می‌بماند ، اما هرگز بکتابهای باو مده . هرگز قروض اش را نپرداز . اگر یکبار هم اینکار را بکنی دیگر خلاصی نداری ، وانگهی ، من همیشه مواظب هستم . شا هر سال مبلغ یکهزار و بیست و دو روبل از من مستمری خواهی گرفت که با مخارج اضافی یکهزار و بیست و دو روبل میشود و کرایه خانه و غذا جزو این نیست . شما آنها باید حقوق یک خدمتکار را بپردازید . مستمری را هر سال یکدفعه بتو می‌پردازم . خوب . گاه بگاه باو پولی بده و بگذار هفته‌ای یکبار رفقایش بدینش بیایند ، اما اگر رفشو آمدن زیاد شد ، آنها را راندند . وانگهی من هم مواظبم ! اگر من مردم ، مستمری تاهنگام مرگ او پرداخت خواهند شد ، فهمیدی ، تاهنگام مرگ او ، زیرا این مستمری اوست نه تو . و علاوه بر آن هفت هزار روبل که برایت باقی می‌ماند ، باز هشت هزار روبل وصیت می‌کنم بتو بدهند . وانگهی ، تو از من چه توقع داری . باید آنرا بدانی . بسیار خوب ، موافقی ؟ آیا چیزی می‌خواهی بگویی ؟
« واورا ایتروونا » ، هر چه می‌خواستم گفتم .

« بخاطر داشته باش ، تصمیم فقط باراده و میل تو بشکی دارد ! هر چه بخواهی آن خواهد شد .

« واورا ایتروونا » ، اجازه بدهید ... آیا «استپان تروفی موویچ» با شما حرفی زده است ؟

« نه ، او چیزی نگفته است و هنوز چیزی نمیداند . اما بزودی حرف خواهد زد .

« واورا ایتروونا » ناگهان بلند شد و خودش را بشال سیاه اش پیچید . «دشاه همچنان سرخ شده بود و با نگاهی کنجکاو او را دنبال می‌کرد . « واورا ایتروونا » بطرف او برگشت و صورتش از خشم و غضب قرمز شده بود و فریاد کشید ،
« تو احمق و حق ناشناسی . چه خیال می‌کنی ؟ گمان می‌کنی که می‌خواهم تو را بخطر بیندازم ؟ او خودش خواهد آمد و در برابر تو زانو خواهد زد و التماس خواهد کرد ! از خوشبختی بیخود می‌شود ! اینطور خواهد شد ! تو میدانی که اجازه نمیدهم بتو تو همین کنند . گمان می‌کنی برای این هشت هزار روبل با تو ازدواج خواهد کرد و من تو را باو خواهم فروخت ! چقدر احمقی ! همه شما احمق‌های

حق‌اشناسید! چشتم را بدم بمن.

و پیاده بخانه «استپان تروفی موویچ» دوید و از پیاده‌روهای آجر فرش و کوچمائی که پادان گلشاکش کرده بود، گذشت.

واقعاً، او هیچکس اجازه نمیداد که به «داریا» پیش نوهین کند. کاملاً برعکس، او گمان می‌کرد که بانیکس‌های خود او را سزاوارتمند کرده‌است. هنگامی که نگاه‌های متعجب «داریا» را مشاهده کرد، خشم و غضب صادقانه سراسر وجودش را فرا گرفت. از هنگام کودکی، او را دوست میداشت. «پراسکودیا ایوانوونا» هنگامی که «داریا» پاولوونا را «سولگی» نامیده بود، «رسب» گفته بود. «واروارا پشروونا» از مدتها پیش فحشیده بود که «دانش» برعکس برادرش (یعنی «کاتوف») دخترش محبوب، آرام، فروتن، عاقل و مخصوصاً حق‌شناس و برای بزرگترین فداکارها مستعد است. تا این هنگام «دانش» حسن ظن «واروارا» را تأیید کرده بود. هنگامی که «دانش» دوازده سال داشت روزی «واروارا» گفته بود که «او هرگز خطا نمی‌کند». و چون «واروارا» بمقتیده‌ای که کاملاً بان ایمان می‌یافت، بسیار علاقمند میشد، بیدرنگ تصمیم گرفته بود که از «دانش» مانند دختر اصلی خویش نگهداری کند. سرمایه مختصری باو اختصاص داده و لاله‌ای بنام خانم «کریگ» *Kriegs* برایش استخدام کرده که چهار سال در خانه آنها سکونت گزیده و ناگهان مرخص شده بود. همچنین «دانش» معلمینی داشت که درس دبیرستان را باو یاد میدادند و در بین آنها یک مرد فرانسوی بود که زبان فرانسه را باو آموخته بود. او را هم مانند آن لاله مرخص کرده یا بهتر بگویم بیرون کرده بودند. یک خانم راهگند که بیوه شریفی بود، باو پیانو زدن را یاد داده بود. اما «استپان تروفی موویچ» معلم ویر و فساد اصلی او شده بود. او بود که نخستین بار به روحیه «دانش» پی برده بود. هنگامی که هنوز «واروارا پشروونا» به «دانش» توجیهی نداشت، «استپان تروفی موویچ» به او درس داده بود. باز تکرار می‌کنم که «استپان تروفی موویچ» میدانست چگونه افراد را بخود متعایل کند. «لیزا» و نائیکلا یوانوونا چنین هم شاگرد او بوده است (از این بگذریم که «استپان تروفی موویچ» باو مجاناً درس داده و هرگز از «دروزدوف» چیزی نگرفته بود). بالاخره «استپان تروفی موویچ» شیفته «طفل زیبا» شده بود. برای «لیزا» منظور معنای زیبایی راجع به خلقت دنیا، زمین و تاریخ بشریت می‌خواند. این داستانهای بشر اولیه بسیار جذاب‌تر از داستانهای عربی بود. «لیزا» که از شنیدن این داستانها بیخود میشد، در عین حال از تقلید کردن پروفوسور در خانه خود غفلت نمی‌کرد. «استپان تروفی موویچ» آنرا میدانست و روزی می‌آورد که در حین ارتکاب جرم گرفته بود. «لیزا» که کاملاً مبهوت شده بود، خودش را در آغوش او انداخته و گریسته بود. «استپان تروفی موویچ» هم گریه کرده بود. شاید گریه‌اش از خوشبختی بود. اما چیزی نگذشت که «لیزا» از اینجا رفت و تنها «دانش» برایش ماند. هنگامی که «واروارا پشروونا» مطمئناً استخدام کرده، «استپان تروفی» موویچ، درسهایش را تعطیل کرده بود و کم‌کم از توجه خود نسبت باو کاست. اما

یکبار، سرمیز، هنگامی که «دشاه» هفده ساله شده بود، فریفته رفتار و حالت دلپسندش گردیده بود، با او حرف زده، از جوابهایش بسیار راضی شده، و پیشنهاد کرده بود که یکدوره تاریخ و ادبیات روس را با او درس دهد. «واروارا پتروونا» از این فکر عالی‌اوتشکر کرده بود. «دشاه» هم خوشحال شده بود. «استیان تروفی»- موویچ، با دقت درستی را از دوره‌های بسیار قدیم شروع کرده بود. نخستین درس شورانگیز بود. وقتی که درس را تمام کرده و اعلام نموده بود که برای دفعه بعد شرح مفصلی راجع به یک قطعه شعر قرن دوازدهم بنام «اسلوو ایولکو ایگوروف» Slovo O Polkov Igorevě بیان خواهد کرد، «واروارا پتروونا» که در آن جلسه حاضر بود، برخاسته و ناگهان گفته بود که دیگر لازم نیست. «استیان تروفی»- موویچ، رنجیده، «دشاه» پشت سرخ شده، و وقتی بهمینجا خانه بافته بود.

این داستان سه سال قبل از مکالمه‌ای که اکنون شرح آنرا دادیم، اتفاق افتاده بود.

«استیان تروفی موویچ» بیچاره در خانه تنها بود و منتظر هیچکس نبود. دستخوش افکار حزین‌انگیزی بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و امید اینکه دوستی از راه برسد. اما هیچکس نمی‌آمد. باران ملایمی بر کوچه‌ها می‌بارید؛ سردش شد و آهی کشید و فکر کرد که اگر آتشی روشن کند، بجا خواهد بود. ناگهان شیخ مخوفی از برابری دیدگانش گفت، «واروارا پتروونا» بود. آتیم تنها، پیاده، در چنین هوا و ساعتی چنان ناراحت شد که فراموش کرد لباسش را عوض کند؛ او را همچنان با نیم تنه پنبه‌ای صورتی رنگ خود پذیرفت. آهسته گفت:

- دوست مهربانم.

- تنها هستید؛ خوشحالم؛ رفقایان را نمیتوانم تحمل کنم. چه هوای بدی!

چرا اینقدر دود می‌کشید؟ هنوز صبحانه‌تان را تمام نکرده‌اید، در صورتی که ساعت یازده گذشته است! شما فقط در بی‌نظمی و کثافت واقعاً خوشبختی را حس می‌کنید. این تکه‌های کلفت روی زمین چیست؟ «ناستاسیا»، «ناستاسیا»! پس این «ناستاسیا»ی شما چه می‌کند؟ بسیار خوب! «ناستاسیا» تمام پنجره‌ها و درچه‌ها و درها را باز کن، تمام را! ما به‌سائن می‌رویم. مطلب مهمی می‌خواهم بشما بگویم. حادر، یکبار هم در زندگی کف اتفاقاً جارو کن!

«ناستاسیا» با صدائی شکوه‌آمیز و ناداحت گفت:

- آفادالم کثیف می‌کند.

- بسیار خوب، اگر لازم شد پانزده بار هم در روز جارو کن! (آنها بسانان

رفتند.) در را محکم به بندید و الا «ناستاسیا» گوش خواهد کرد. چسان می‌خواهی باید حتماً رومیلی‌هایش را عوض کرد. با وجود اینکه نمونه‌هایی از رومیلی برایتان فرستاده‌ام، چرا هیچکدام را انتخاب نکردید؟ بشنیدید و گوش کنید! خوب بشنیدید! کیجا می‌روید؟..

«استیان تروفی موویچ» از اتاق مجاور فریاد کشید،

«خمن ... فوراً ... آمدم!»

«واردوارا! پیروونا» سر تا پای او را ورنانداز کرد و بالحنی مسخره گفت:

«آه! لیستان را عرض کردید (کفش را روی آن نیم تنه پیرشیده بود). واقعاً، این سر و وضع با موضوع صحبت ما کاملاً جور در می آید. . . . خواهش می کنم، بنشینید.»

«واردوارا» موضوع را بالحنی قاطع و نافذ بدون هیچ بیان کرد. به هشت هزار روبلی که «استیان تروفی موریچ» بآن احتیاج فوری داشت اشاره کرد و نکته ای را از یاد نبرد. او با چشمانی از حقیقه بیرون آمده، لرزان به «واردوارا» گوش میداد. صدای او را خوب می شنید، اما نمیتوانست بفهمد، میخواست حرف بزند، اما صدایش در نمی آمد. با این وجود فهمید که هر چه «واردوارا» بخواهد همان خواهد شد و اعتراض او کاملاً بیهوده است و چنانزدن سودی ندارد و از هم اکنون بطور قطع و یقین صاحب زن شده است!

«استیان تروفی موریچ» بالاخره گفت:

«اما دوست مهربانم! در این سن، برای سومین بار ازدواج کنم! وانگهی او بچه است!»

«خدایا پناه ببرم بقو! البته بچه ای که بیست سال دارد، خواهش میکنم، چشمانتان را گرو نکنید، شما در صحنه تأثر نیستید! مردی با ذکاوت و دانشمند هستید، اما از زندگی چیزی درک نکرده اید، باید در کنار خود بچه خوب و مهربانی داشته باشید، اگر من بپریم، چه بر سرتان می آید؟ خوب، شما یک بچه خوبی خواهید داشت، او دختری محبوب، معصوم و عاقل است. وانگهی، هنوز من هستم، و بلافاصله نتوانم مرد، او زن خانه دار خوب و یک ورشته لطف مهربانی است. این فکر سعادت بخش هنگامی که درسوئیس بودم بخاطر من گذشت. می فهمید که او یک فرشته است؟ «واردوارا» با شدت اداه داد، من این مطلب را بشما می گویم خانه شما کثیف است؛ او آنرا منظم و تمیز می کند؛ همه چیز مانند آینه خواهد درخشید؛ باز چه فکر می کنید؟ باید از شما با تضرع و زاری درخواست کنم که این گنج را بپذیرید، باید مزایای اینکار را یک یک بشمارم؛ اما شما باید در این ساعت بر آنوی شکر بپوشید! آه! چقدر سخت و بی حالید!»

«اما ... من هستم!»

«چه بهانه ای! پنجاه و سه سال دارید، سن شما نصف عمر است نه پانزده آن. شما مرد زیبایی هستید و آنرا میدانید. همچنین می دانید که او به شما احترام می گذارد! اگر من بپریم، بسراو چه خواهد آمد؟ وقتی که او را در کنار سعادت دیدم، آنوقت آورده می پریم. شما صاحب شهرت و موقعیت خوبی هستید و قلب مهربانی دارید؛ شما از من مستعری دریافت می کنید که پرداخت آنرا جزء وظایف خود میدانم؛ شاید او را نجات دهید و در هر صورت باعث افتخار او خواهد بود؛ شما او را برای زندگی تربیت می کنید، قلبش را گسترش می دهید، افکارش را متمرکز

و پا برجا می کنید. امروز مردم بواسطه فقدان افکار متمرکز، چقدر نابود می شوند! هم چنین شما مطالبه تان را ادامه دهید و خودتان را می شناسید.
«استپان تروفی موویچ» که از این کتاب ماهرانه «واروارا» بخود بالیده بود
بالکنت گفت:

«تصمیم گرفته ام که به «داستانهای آسیایاتی» خودم بپردازم و آنرا سر
و صورتی دهم.

«بسیار خوب، می بینید! اینکار بموقع است!»

«اما او! در اینخصوص با اوصحیت کردماید؟»

«تاریحت نشود! بوالهوسی دیگری است! اینهم بجای خود که پیش از
آنچه که او را دوست دارید، با فروتنی باید از او درخواست کنید که این افتخار را
بشما بدهد. اما من در کنار شما هستم ...»

«استپان تروفی موویچ» بدو اصرار دجاشد. بنظرش آمده که اتفاق می چرخد
فکری مخوف داشت که نمیتوانست در برابر آن استقامت کند. با صدای لرزان
گفت:

«دوست عالی قدردم ... من ... من هرگز نمیتوانستم فکر کنم که ... شما ...
مرا به زنی دیگر «بدهید».

«واروارا» با خیرگی گفت:

«استپان تروفی موویچ»، شما دختری جوان نیستید! مرد را نمیدهند ...

او زن می گیرد!

«استپان تروفی موویچ» با آشفتگی تمام به «واروارا» نگرست و گفت:

«بله، کلمات را با هم اشتباه کردم، اما مفهوم یکی است.

«واروارا» پتروونا، با حقارت کلمات را مقطع تکرار کرد:

«می فهمم که مفهوم یکی است. خدایا! بیهوش شد!» «ناستاسیا»

«ناستاسیا، آب بیار»

اما آب لازم نشد. او دوباره بحال آمد. «واروارا» چترش را برداشت.

«می بینم که اکنون ادامه گفتگویمان بیهوده است.

«بله، بله، من حاشی را ندارم!»

اما شما تا فردا اینجا استراحت می کنید و تصمیم می گیرید که در خانه

بمانید. اگر اتفاقی برای آن افتاد، حتی در شب، خبرم کنید. بمن نامه بنویسید.

نامه های آن را نخواهم خواند. فردا، در همین ساعت، تنها بسراققان می آیم و

جواب میخواهم و امیدوارم که مثبت باشد. سعی کنید کسی اینجا نبوده و اتفاقان تعین

باشد. «ناستاسیا، ناستاسیا»!

این بجای خود که فردا «استپان تروفی موویچ» مراقبت خود را اعلام کرد.

چرا این کاری نمیتوانست بکند و ما خواهیم دید که چرا.

زمینی را که در ایالت ما به «ملک استپان تروفی موویچ» معروف بود.

(رو بهمرفته پنجاه رعیت داشت) و درجوار «اسکورشیکی» قرار داشت، باو متعلق نبود، این زمین به زن اولی تعلیق داشت و اکنون در اختیار پسرش «پتر استیان ترووی» و درخونوسکی، *Petrstépanovitch Verkhovenaky* بود. «استیان ترووی» مویج، فقط قیم او بود. پسرش وقتی که بزرگ شد، باو وکالت داد که ملکش را اداره کند.

مرد جوان فکر خوبی کرده بود. بنام عایدی ملک، هر سال هزار روبل می گرفت، در صورتی که پس از دوره «تعول» عایدی حقیقی اش از آن صد روبل تجاوز نمی کرد. خدا میداند مقدار اضافی از کجا می آمد، و انگهی «واروارا پتروونا» این عایدی را فراهم کرده بود. «استیان ترووی» مویج، هیچ دخالتی نداشت. بر عکس، عایدات ملک را در جیب خود میریخت و کاملاً آنرا از استفاده انداخته بود. آنرا بیک کافه خانه صنعتی اجاره داده و درختان جنگل آنرا که منبع اصلی عایدی آن ملک بود، قطع کرده بود. چوپای آنرا، بدون اطلاع «واروارا» کم کم فروخته بود و رو بهمرفته پنج هزار روبل گرفته بود. در صورتی که دست کم هشت هزار روبل می ارزید. چه میتوانست بکند، او در قمار بسیار باخته بود و می ترسید که از دوستش پول بخواهد. هنگامی که «واروارا» از این موضوع باخبر شد، بسیار خشمناک گردید. در این بین، مرد جوان پیدرش نوشت که برای فروش ملک خودش خواهد آمد و او را مأمور کرده بود تا مشتری پیدا کند. وجدان «استیان ترووی» مویج، از رفتاری که با فرزند عزیزش کرده ناراحت بود (او را نه سال پیش، هنگامی که در «سن پترزبورگ» دانشجو بود، دیده بود). ملکی که در ابتدا سیزده یا چهارده هزار روبل می ارزید، اکنون بیش از پنج هزار روبل ارزش نداشت. این بجای خود که بموجب وکالتنامه پدر حق داشت چوپای را بفروشد و اختلاف عایدی سالانه را از آن بپردازد و او هر سال اینکار را کرده بود. در این صورت هیچ جای گله و شکایت نبود. اما نباید طبع جوانمرد و سخی «استیان ترووی» مویج، را فراموش کرد. او نازک طبع بود، هنگامی که «پترونا» باینجا می آمد، او میخواست اکثر قیمت را جلو او بگذارد، یعنی مبلغ پانزده هزار روبل را، بی آنکه بپلنی که بعنوان درآمد سالانه برایش فرستاده بود، اشاره ای کند؛ بعد او را در آغوش بگیرد، و اشک شادی جاری کند و بدون اقامه دعوا کل را فیصله دهد. او این منظره را برای «واروارا» توصیف کرده بود؛ و با احتیاط و خویشتنداری زیاد باو فهمانیده بود که این رفتار بدوستی و «افکار» پدر و فرزند چیزی از تعجب و بلند هشی می افزاید و بیک حالت بزرگ حشی و بینظیری به «پدران» و بطور کلی به نسل قدیمی در برابر روابطشان با «فرزندان» می بخشد، مخصوصاً در برابر این جوانان امروزی که شیفته و فریفته «اصول روابط اجتماعی» هستند. او بسیار حرف زده بود، اما «واروارا» پتروونا «جدی اعلام کرده بود که کاملاً آماده است ملک آنها را بخرد، اما بقیمت عادله، یعنی بمبلغ شش یا هفت هزار روبل (ممکن بود دیگران آنرا چهار هزار روبل بخرند)، اما به اختلاف

قیمت، یعنی هشت هزار روبلی که با فروش چوبها ازین رفته بود، هیچ اشاره‌ای نکرده بود.

این واقعه یکماه قبل از اینکه پیشنهاد ازدواج آقامی شود، اتفاق افتاده بود. «استیان تروفی موویچ» حیران بفکر فروخته بود، بعضی امیدوار بودند که فرزندش بایالت ما نیاید - و هنگامی که ما می‌گوئیم بعضی امیدوار بودند. مقصودمان يك بیگانه، يك شخص ثالث است. «استیان تروفی موویچ» که پدر بود، هرگز چنین «امیدی» نداشت.

هرچه می‌خواهد باشد، از «پتروش» اخبار عجیبی میرسید. اولاً شش سال پیش درسش را تمام کرده بود و کاری در «سن پترزبورگ» نداشت. ثانیاً خبر رسیده بود که او در انتشار اعلامیه‌های مخفی و مضحک شرکت داشته، و تحت تعقیب قرار گرفته است. و بالاخره خبر او از خارجه «ژنو» رسیده بود. آیا مانند دیگران با شجاعت می‌ریخته بود!

«استیان تروفی موویچ» چنین میگفت:

- می‌بینید چقدر متعجبم، «پتروش» افکار ترخانگی‌ری دارد. او خوب، لایق، بسیار احساساتی است و هنگامی که در «سن پترزبورگ» او را با جوانان کنونی خردمان مقایسه کردم، بسیار خوشحال شدم و بخود بآلدم. اما در عین حال جوان قابل تحسینی است. میدانید چرا؟ برای اینکه او هم جوانی بی تجربه و احساساتی است. این جوانان، استعداد درك حقیقت را ندارند، آنچه که از سوسیالیسم آن‌ها را شیفته خرد کرده است، جنبه ایدئالی، مذهبی، و اگر بهتر بخواهیم بگوئیم جنبه شاعرانه آنست. آن‌ها کاری جز این ندارند که آنچه را با آنها یاد داده‌اند، تکرار کنند. و وظیفه من در این مورد چیست؟ من در اینجا دشمنان زیادی دارم. مخصوصاً در آنجاها، افکار او را ناشی از چنین پدری میدانند... خداوند «پتروش» مبلغ افکار و عقاید شده است! در چه زمانی زندگی می‌کنیم!

«پتروش» فراموش نکرده بود که تقاضای صحیح خود را در «ژنو» بدعت تا پولش را برای او بفرستند، او کاملاً «مهاجرت» نکرده بود. پس از اینکه جی‌آر اسل در خارجه پسر برده بود، اعلام کرده بود که بزودی قصد دارد به کشورش برگردد؛ در نتیجه هیچ تهمنی باو وارد نبود. باز واضحتر بگوئیم:

بنظر می‌آمد که مقامی باو علاقه دارد و او را بحضرت خویش گرفته است. آخرین بار از جنوب روسیه نامه نوشته بود. او در آنجا يك مأموریت خصوصی را مهمی داشت. همه اینها درست است، اما این هفت هزار روبل اختلاف حداکثر قیمت از کجا می‌آید؟ آیا بجای يك منظره و صفحه شاعرانه و فریاد، يك مهاجرت بر جباه و يك اقامه دعوی علمی نتیجه نخواهد داد؟ «استیان تروفی موویچ» پیش‌بینی من کرد که «پتروش» هر چند احساساتی است اما از حق خودش نخواهد گذشت. آمده است به من میگفت: «اما چرا! چرا این سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های هار و خشمگین، در عین حال ملاک و خسیس و تاجر هستند؟ غریزه مالکیت آن‌ها درست نقطه مقابل عقایدشان

است! آخر چرا! آیا این مسأله هم از احساساتی بودن آنان سرچشمه می گیرد؟

نمیدانم که آیا این نظریه درست بود یا نه؛ فقط میدانم که «پتروشا» خیال داشت ملکش را بفروشد، و «استیان تروفی موریچ» اینرا میدانست. من فرصتی یافتم و بعضی نامه‌های را که «پتروشا» بیدرش نوشته بود، خواندم. او بندرت نامه مینوشت، مثلاً یکبار در سال. اخیراً دو نامه پشت سر هم نوشته و ورودش را خبر داده بود. تمام این نامه‌ها کوتاه و خشک بوده فقط در آنها درخواستهای گوناگونی بود و از هنگامی که «استیان تروفی موریچ» در «سن پترزبورگ» بود، آنها به یکدیگر تو خطاب می کردند، نامه‌های فوری‌تر از دستورات و اوامری بود؛ از آن نوع دستوری که از پادشاه سابق برای نوکران خویش درباره طرز اداره املاکشان صادر می کردند. و ناگهان هشت هزار روبل کمبود در دنیای میزبانی که «وادرارا پتروونا» برای ازدواج پیشنهاد می کرد، قرار گرفته بود. «وادرارا» کاملاً پادشاهانیده بود که این مبلغ را باو نخواهد داد مگر اینکه بشرایطش تن در دهد. بالاخره «استیان تروفی موریچ» آن شرایط را پذیرفت.

«استیان تروفی موریچ» پس از رفتن دوستش بیدرتنگه دنیال مرده صادر قدغن کرد دیگری را راه ندهند. او گریست، زیاد و بسیار روان حرف زد، چند بار رشته صحبت از دستش بیرون رفت و بالاخره بجناس گویی پرداخت، خود را راضی و خوشنود یافت، قهقهه‌های خفیفی که بآن دچار شده بود، بهبود یافت، خلاصه همه چیز طبق معمول جریان یافت. پس از آن، عکس دخترک آلمانی را که بیست سال پیش مرده بود، بیرون آورد و شروع کرد بگریه و زاری: «آیا مرا خواهی بشنیدی؟ و از این قبیل سخنان...» بالاخره، ناراحت بنظر میرسید، از غم و اندوه يك يا دو جام شراب نوشیدیم. بلافاصله خوابید و ب خواب عمیقی فرو رفت. فردا صبح با دقت لباس پوشید، کراوات نوی بست و چندبار در آینه نگاه کرد. کمی به دستمالش حلقه زد. با این وجود، همینکه «وادرارا پتروونا» را از دور دید، باشتاب این دستمال را پنهان کرد و یکی دیگر برداشت. «وادرارا پتروونا» همینکه از رضایت او باخبر شد گفت:

«بسیار خوب، اولاً شهادت شرافتمندانه‌ای از خود نشان داده‌اید، ثانیاً بندای عقلان گوش داده‌اید، و هر گاه مسائل شخصی و خصوصی‌تان به میان می‌آید، این مسأله بندرت اتفاق می‌افتد. «وادرارا پتروونا» بگریه کراوات سفیدش تکیه شد و افزود: «هیچ چیز شمارا مجبور نکرد باینکار تن در دهید. حرف نزید، من هم سکوت می‌کنم. روز تولدتان هم نزدیک است. با او یخانه شما می‌آیم. خواهش می‌کنم فقط جای بیاورید و از شراب و زانگوسکی چشم ببوشید. و آنکشی خودم دستور اینکار را میدهم. می‌توانید دوستان را دعوت کنید، آنها را باهم انتخاب می‌کنیم. اگر لازم شد، شب قبل با او گفتگو و توافق می‌کنید. فردای آن، هنگام صرف جای، بی هیچ گونه تشریفات، نامزدی شما را اعلام می‌کنیم. هروسی دوهفته بعد انجام می

گیرد و اگر ممکن باشد بدون سروصدا برگزار می‌شود. بلافاصله شما می‌توانید مثلاً به مکتو بروید و مدتی در آنجا بمانید. شاید من هم باشم بایم، اما با کسی در این خصوص حرفی نزنید!

«استیان تروفی موویج» بالکتزبان گفت، پیش از اینکه با ناعزدش توافق کند، اینکار غیر ممکن است.

«واروارا پتروونا» با شتاب جواب داد:

«چه لزومی دارد؟ ممکنست، اینکار انجام نگیرد؟»

نازه داماد زیر لب گفت:

«چطور انجام نگیرد؟»

«بسیار خوب... در اینخصوص فکر خواهیم کرد... وانگهی، شما ناراحت نشوید، همه چیز چنانکه گفتم انجام خواهد گرفت! خودم مقدماتش را فراهم می‌کنم. هر چه لازم باشد گفته خواهد شد و انجام خواهد گرفت، و دخالت شما بی‌مورد است. وانگهی، چه میخواهید پاو بگوئید؟ باز چه تمنی میخواهید بازی کنید؟ خواهش می‌کنم، نخواستہ باشید او را ببینید یا پاو نامه بنویسید. من هم، سکوت می‌کنم.»

«واروارا» نخواست پیش از این توضیح دهد و مثل باد از خانه بیرون رفت. شوق غیر منتظره‌ای که «استیان تروفی موویج» در اینمورد از خود نشان داد، مثل این بود که «واروارا پتروونا» را خافگیر کرد! افسوس! «استیان تروفی موویج» هنوز از این موقعیت خویش چیزی درک نمی‌کرد و به تمام جوانب کار پی نمی‌برد، برعکس مغلوب و گیج بنظر می‌آمد.

«استیان تروفی موویج» باز او را از هم گشود و بین گفت:

«خوشحالم، حرفهایش را شنیدید؟ او میخواهد مرا امتحان کند. اگر بالاخره نتوانم حوصله بخرج دهم و آنرا رد کنم چه خواهد شد؟» «هیچجا بمانید! جائی نروید.» اما بالاخره چرا مجبورم می‌کند تا ازدواج کنم؟ قط برای اینکه این فکر دیوانه‌وار در مغزش جای گرفته است؟ اما من یک مرد جدی هستم و از اینها گذشته آیا باید به تمام هوس‌های یک زن دیوانه گردن بگذارم؟ من نسبت بفردم و خودم تکالیف و وظائف دارم. آیا «واروارا» این موضوع را درک می‌کند! شاید از اینجهت باید انتظار در دادم که زندگانی برایم دشوار شده و همه چیز برای یکسان است. اما «واروارا» بالاخره حوصله‌ام را سر می‌برد و آنوقت اینکار دیگر برایم یکسان نیست. می‌توانم بشودم فشار بیاورم و آنرا رد کنم. بالاخره، همه اینها مسخره است. در باشگاه چه خواهند گفت؟ «لیوتین» چه خواهد گفت...؟ «ممکنست هنوز اتفاقی نیفتاده باشد» بالاخره طاقتم تمام شده است! چه بگویم؟ من یک جانی یک تیمییدی هستم، که میخواهند تیر بارانم کنند.

با همه این اوصاف، و این شکوه و شکایتها، او تسلیم بود و خوشحال و گیج بنظر می‌آمد، باز هم چند پیاله نوشیدیم.

فصل سوم

گناهان یکنفر دیگر

۱

يك هفته گذشت . سؤال ازدواج داشت سروصورت می گرفت . این نکته را باید بگویم که این هفته برایم پراشده ورنج بود . در سراسر این هفته بدبختی ، من میتوان نزدیکترین معارم تازه داماد ، میبایست از کنار او دور نمیشدم . او خجالت می کشید . تمام هفته را تنها بودیم و هیچکس را ندیدیم ، اما او از اسراری که برایم فاش کرده بود ، شرمسار بود . چنان پدگمان شده بود که خیال می کرد هر چه را گفته است در شهر و باشگاه فاش شده است . بهیچیک از رفقای «مجمع» خود را نشان نمیداد . دیگر ، هنگام عصر ، طبق معمول بگردش نمی رفت ، مگر در وقت در تاریکی شب .

«استبان ترونی موویج» پس از يك هفته تحمل رنج و شکنجه هنوز درست نمیدانست که آیا حقیقتاً نامزد شده است و ، با وجود سعی و کوشش فراوان ، نتوانست حقیقت امر را بفهمد . هنوز «نامزد»ش را ندیده بود و نمیدانست موضوع از چه قرار است . آیا موضوع جدی بود؟ دانسته نشد که چرا «واروارا پتروونا» نمی گذاشت «استبان ترونی موویج» بخانه او برود . «استبان ترونی موویج» چندین بار باو نامه نوشته بود . «واروارا پتروونا» در جواب نخستین نامه ، از او مؤکداً تخاصا کرده بود که برای مدتی ارتباط خود را با او قطع کند . «واروارا» در آن نامه می گفت که بسیار گرفتارم اما مطالب گفتنی بسیار دارم و آنرا بزمانی موقوف کرده ام که گرفتاریهایم کمتر گردد و هنگام ملاقات را اطلاع خواهم داد . درباره نامه نویسی های

«استیان تروفی موویج»، صریحاً نوشته بود که آنها را باز نکرده پس خواهد فرستاد و اینکار او «يك صرف وقت بیهوده» است. «استیان تروفی موویج» این نكه كافد «واروارا» را بمن نشان داد و من آنرا خواندم.

بااینوجود، تمام این بیمدالتی‌های اسرارآمیز در کنار دلوایسی و اضطراب اساسی «استیان تروفی موویج» که دائم او را آزاد میداد بعدی که ناتوانش ساخته و جرأت و جسارتش را نابود کرده بود، هیچ حساب می‌آمد. مسأله‌ای بود که مخصوصاً «استیان تروفی موویج» از آن شرم داشت و حتی با من نمیخواست آنرا در میان گذارد. می‌کوشید از این مسأله دوری کند و مانند کودکی خود را گولمیزد و دروغ می‌گفت، باهمه آنها، هر روز مرا میخواست و حتی دوساعت هم نمیتوانست تنها بماند.

این رفتار به حقیقت و عزت نفس من گران آمد. مدت‌ها پیش به سرش پی برده بودم، اما حس می‌کردم که کشف این غم‌واندوه اساسی «استیان تروفی موویج»، مناسب با حیثیت و شرافت او نیست. جوان بودم. از این بدگمانی‌ها که لایق او نبود، خشمگین شده بودم. اقرار می‌کنم که بسیار تیزبین شده بودم و مسأله را چنین بررسی می‌کردم: آیا نقش معرفت کم کم برایم ناگوار میشود؟ هرچند که می‌دانستم بعضی اقرارها برایش دشوار است، من بسیار بیرحم بودم و می‌توانستم از او بخواهم که تمام حقیقت را با من در میان گذارد. او هم افکار مرا میخواند، بخوبی می‌فهمید که به‌رازش پی برده‌ام و نسبت با او خشمگینم و او هم بتوبه خود این حالت را برایم میخواست. مسلماً چنین شکنجه‌ای را که باو میدادم، از حماقت و پستی من بود، اما افزوای دو نفر، عمیقترین دوست‌ها را اغلب بمعك آزمایش می‌زند. از يك نقطه نظر، بالاخره او آگاهی مختصر و شخصی از وضع خویش بدست آورد. بی‌اینكه به‌همق فکر خویش فرد رود، جزئیات را با صراحت فراوان برایم شرح داده بمن می‌گفت؟

«واروارا» کاملاً با زمان جوانیش فرق کرده است. آیا می‌دانید که در آن هنگام او خوب صحبت می‌کرد؟ آیا می‌توانید پاور کنید که او افکار بخصوصی داشت؟ اکنون همه چیز تغییر کرده است؟ او اکنون معتقد است که تمام این افکار و مطالب باوه‌گونی بوده است؟ گذشته ما را تحقیر می‌کند. او يك زن زندگی و مقصد شده است، رئیس است، با اندك ناملایمی هر آن خشمگین می‌گردد.

باو جواب دادم،

«اکنون که پیشنهاد او را پذیرفته‌اید، دیگر دلیل ندارد که خشمگین شود؟»
 «استیان تروفی موویج» هوذبان به من نگریست.
 «دوست عزیز، اگر آنرا نپذیرفته بودم، بلاشک وحشتناکی سر می‌آورد... حالا که آنرا پذیرفته‌ام، کمتر باین فکر می‌افتد.»
 «استیان تروفی موویج» از «صحبت» خود راضی بود و يك بطری را با هم نوشیدیم. فردا، او پیش از هر وقت آندو همگین بود.

داستان موسکی

چون نتوانسته بود تصمیم بگیرد که بدین «دروسوف» برود، پیش از هر چیز ناراحتی می کرد. خانم های دروسوف بسیار مایل بودند که دوباره با او ارتباط برقرار کنند، از حال او جو یا شده بودند. «استپان تروفی موویچ» از دودلی خود ناراحت بود.

با وجود شخص راوانی از «لینا و تانیلا یوونا» صحبت می کرد و من نتوانستم علش را بفهم. بی هیچ شك کودک را که دوست میداشته است بخاطر می آورد. خدا میداند چرا تصور می کرد که در کنار این دختر می تواند تمام این ناراحتی شکستهای کنونی را فراموش کند و برای همه این مسائل لاینحل راه حلی بیابد. او امیدوار بود که «لینا» را دختری برجسته و فوق العاده بی عیب و نقص بیابد. با این وجود نمی توانست تصمیم بگیرد که بخانه آنها برود. اما من، در آن هنگام تنها يك آرزو داشتم. به «لینا» معرفی شوم و برای اینکار تنها «استپان تروفی موویچ» می توانست به من کمک کند. «لینا» اثر همیشی در من گذاشته بود. چند بار او را در خیابان سوار بر اسب دیده بودم که با افسر جوانی همراه بود. همان خورشاوند مرحوم زنرال دروسوف.

دل باختگی ام بیش از يك لحظه نپائید؛ بیدارنگه باین خیال محال خود می بردم و چون میدیدم که دوستم همچنان باغز را و گوشه گیری خود ادامه میدهد، بی اندازه خشمناک شدم.

از همان آغاز این واقعه به تمام دوستان خود رسماً اطلاع داده بودیم که «استپان تروفی موویچ» کسی را نمی پذیرد و از آنان خواهش می کند که برای صدتی تنهائش بگذارند. او اصرار داشت که من شخصاً بروم و بیک يك آنان اطلاع دهم. هر چند که من این عقیده را نداشتم. بالاخره من رفتم و بتمام آنان اطلاع دادم که «واروارا هتروونا» به مرشد، ما (ما اورا چنین می نامیدیم) يك مأموریت فوری داده است، مرتب کردن نامحالی از سالیان پیش و مرا هم بكمك خواسته است و... فرصت نیافتم به «لیوین» اطلاع دهم و بالاخره از ملاقات او صرف نظر کردم. راست بگویم، می ترسیدم. بیش بینی می کردم که او يك کلمه از حرفهایم را بپذیرد نخواهد کرد و بوجود رازی می خواهد برد که میخواهند تنها از او پنهان کنند و بعضی اینکه از او جدا شوم، در شهر می گردد و از این در بگذرد می رود تا از این راه با خبر شود. با این اقتدار دست بگریبان بودم که تصادفاً او را در گوشه ای از خیابان ملاقات کردم. او بمن گفت که توسط رضای دیگر که با آنها اطلاع داده بودم، از تمهیه با خبر شده است، اما با تعجب بسیار مشاهده کردم که او هیچگونه کنجکاری نشان نداد و راجع به «استپان تروفی موویچ» از من هیچ جزئیات را ننخواست. چون نتوانسته بودم قبلاً بخانه اش بروم از او پوزش بسیار خواستم ولی او هیچ گوش نکرد و موضوع صحبت را تغییر داد. حقیقه او مطالب بسیاری داشت که میتوانست بیان کند، بسیار ناراحت بنظر میرسید و خوشحال شد که شنونده ای بپسنگ آورده است. آخرین اخبار را بمن داد، ملاخبر آمدن زن فرماندار را، از افکارش و چگونگی بدست آوردن

آنها و مخالفتی که در باشگاه با او شده بود و از چیزهای دیگر صحبت کرد. یک ربع ساعت حرف زد و چنان با حرارت و شوق صحبت می کرد که نتوانستم از او جدا شوم. ابتدا او را دوست نمیداشتم، اما باید اقرار کرد که او مهارت عجیبی داشت و می توانست دیگران را بگوش دادن وادار کند، مخصوصاً هنگامی که اراده می کرد تا عقیده خود را برای کسی بیان کند. بمقیده من، این مرد يك جاسوس مادرزاد بود، در هر آن از تمام اخبار تازه و تمام پستی ها و دنا متحائی که در شهر اتفاق می افتاد، خبر داشت. تعجب آور بود که مطالبی را که باز هیچ ارتباطی نداشت، بغافل میبرد. بنظر می آمد که خمیصه اصلی او، رشك و حسد بود، شب، هنگامی که ملاقات خود را با «لیوتین» برای «استیان تروفي مويج» بیان کردم، او بسیار ناراحت شد و سؤال كمالاً عجیبی کرد: «لیوتین» از قضیه اطلاع داشت یا نه؟ من بهوده خواستم برایش ثابت کنم که «لیوتین» در این مدت کوتاه نمیتوانست از چیزی مطلع گردد، اما او اصرار میورزید، گفت:

«خواه باور کنید خواه نه، من مطمئنم که نه تنها او تمام جزئیات «خفیة» ما را میداند بلکه از مطالب دیگری هم با خبر است که ما هرگز از آنها مطلع نخواهیم شد، یا بهتر بگویم، وقتی خبردار می شویم که کار از کار گذشته است و دیگر نمیتوان چاره ای جست.

من ساکت ماندم. این مطالب بسیار عمیق بود. تا پنج روز از «لیوتین» اثری نیافتیم، روشن بود که «استیان تروفي مويج» تابف میخورد که چرا گوشه ای از بدگمانی های خود را برایم آشکار کرده است.

۲

يك هفته پس از اینکه «استیان تروفي مويج» «ازدواجش» را پذیرفته بود، ساعت یازده صبح، هنگامی که طبق معمول بخانه دوست بدبخت می رفتم، «کارمازینوف» نویسنده بزرگه را - «لیوتین» او را چنین مینامید- دیدم. از زمان کودکی او را دوست میداشتم، نسل گذشته و هم چنین نسل کنونی داستانهایش را خوانده و با او آشنا بود، اما من، در زمان جوانی از داستانهایش لذت برده بودم. بعد، شور و حرارتی که برای خواندن آثارش داشتم تخفیف یافت، از داستانهای که اخیراً تحت تأثیر عقاید سینوشت، برعکس داستانها، اولیه اش که پر از لطایف شاعرانه بود، خوشم نمی آمد. و آثار اخیرش را ابتدا نمی پسندیدم. بطور کلی، اگر حق داشته باشم عقیده خود را در این مورد مخصوص و دقیق، بیان کنم باید بگویم که تمام این نویسندگان متوسط که در زمان حیاتشان مردم آنها را نابغه تصور می کنند، پس از مرگشان فراموش میشوند و هیچ اثری در یاد و ذهن رفته باقی نمی گذارند.

اتفاق می افتد ، پس از اینکه يك نسل جدید جانشین نسلی میشود که شاهد و ناظر آثار آنان بوده ، حتی در زمان حیاتشان غراموش می شوند . مانند اینست که سجنه ای عوض میشود . آه ! اما «پوسکین» ، «گروگول» ، «مولیر» ، «ولتر» خلاصه تمام نویسندگانی که حرف تازه ای برایمان آورده اند ، با این نویسندگان از زمین تا آسمان فرق دارند ؛ حقیقت دارد که تمام این نویسندگان «متوسط» در اواخر دوره درخشندگیشان بطرز تأثیری آوری عاجز و درمانده میشوند ، بر اینکه خود بر آن آگاه باشند . اغلب اتفاق می افتد که يك نویسنده که تمام مردم عقاید فوق العاده ای را باو نسبت میکنند و منتظرند که بر فکر مردم مصرخوش اثر و نفوذ عمیقی بگذارد ، بالاخره چنان بوجی و بیهودگی فکر از خود شلغ میدهد که هیچکس تأثیر نمینخورد که چرا هنرش با این تندزی و شتاب مضطرب و نابود گردیده است . اما این سکنه های قلب فرسوده ، این موضوع را حس نمی کنند و از آن خشمگین می شوند ، مخصوصاً در پایان درخشندگیشان ، اغلب ضرورتشان بطرز عجیبی توسعه مییابد . دست کم خود را با خدا یا با برابری دارند . می گفتند که «کلمازیوف» بمشاش تهای خویش بیشتر می پردازد تا بفکر و روح اش . او اگر شمارا ملاقات کند ، نوازشان می نماید ، مخصوصاً هنگامی که بشما احتیاج داشته باشد و یا اینکه باو توصیه و سفارش شده باشید با سادگی خویش شما را فریفته و شیفته خود می کند . اگر بخت شاهزاده ای یا کنسولی را هر کس دیگر فرارسد آنوقت است که وظیفه خود میداند که حتی پیش از اینکه او را ترک کنید ، شما را با حقارت چون تکه کهنه ای بدور اندازد . با این طرز رفتار ، او گمان می کند ذوق و سلیقه ممتازی نشان داده است . می گفتند ، باوجود ظاهر آراسته و رفتار پسندیده اش با اندازه ای خودخواه است که نمی تواند غرور نویسنده گی خویش را حتی در محافل که با ادبیات می اعتنا هستند پنهان کند . اگر کسی با خرسردی با او رو برو شود ، می گش را طلب می کند و در صدد بر می آید که از او انتقام بگیرد .

یکسال می گذرد که در مجله ای نوشته ام ، از او خواندم که پراز موضوع های شاعرانه بود که با مطالب روانی و روحی آمیخته بود . در این نوشته از فرق يك کشتی در سواحل انگلستان صحبت می کرد و سجنه رهائی سر نشینان آنرا که شاهدش بوده توصیف می نمود . این نوشته طولانی بود و اطناب داشت ، تنها هدفش این بود که داستانرا را معرفی کند و بشناساند . در لایلای خطوطش خوانده میشد : « بمن علاقه مند شوید ، ببینید من چه ام و چه می کنم . این دریا ، این طوفان ، این تخته سنگها ، این بقایای کشتی ، برایتان چه اهمیتی دارد ؟ همه اینها را از نوک خامه سحارم آفریده ام . چرا با این زنی که غرق میشود و بجای که در آغوشش مرده می نگرید ؟ بهتر است بمن نگاه کنید ، همچنان مرا در برابر این منظره ای که از آن منصرف شده ام ، تماشا کنید . این منم که با این منظره پشت کرده ام . این منم که وحشت زده ام و نمیتوانم سرم را برگردانم . این منم که هنوز چشمانم بسته است ، آیا این مسائل برایتان جالب نیست ؟ » هنگامی که عقیده ام را در باره این نوشته

با داستان تروفی مورویچ در میان گذاشتم ، او آنرا تأیید نمود . هنگامی که در شهر شایع شد که «کرمازینوف» بزودی با اینجامی آید ، بهجوسلگی دیدارشانرا انتظار می کشیدم و اگر امکان مییافتم میخواستم با او آشنا شوم . میدانستم که اینکار بوسیله داستان تروفی مورویچ ، که با او ارتباط داشت ، عملی خواهد شد . در این اثنا ناگهان او را سر چهار راه ملاقات کردم . پید رنگ او را شناختم ؛ سه روز قبل ، هنگامی که در کالسکه کنار زن فرماندار نشسته بود و می گذشت ، او را بمن نشان داده بودند .

او پیر مرد نحیف با ابهتی بود ، قدی متوسط داشت ، بنظر نیامده که بیش از پنجاه و پنج سال داشته باشد ، صورت کوچک فرمی داشت ، حلقه های سفید و انبوه مو از زیر کلاه گرد او بیرون آمده بود و نزدیک گره های کوچک و تمیز و فرمز رنگش برگردیده می پیچید . صورت کوچک کاملاً شسته و تمیزش ، مسلماً زیبا نبود . لبهایش باریک و دراز و موزیانه ، بینی اش بزرگ و چشمهای ریزش نافذ و معیانه بود . بلبک قدیم لباس پوشیده بود ، لبك شل کوتاه که در این فصل در بعضی نقاط «سویس» یا «ایتالیاء» می پوشند بر تن کرده بود . اما ، از طرف دیگر تمام جزئیات لباسش مانند : دکمه های سردست ، یقه ، دکمه ، عینك دسته استخوانی با بند سیاه ، چنانکه باید و شاید کامل و بی عیب و نقص بود . مطمئن بودم که در تابستان محققاً او چکمه های آلبالویی رنگ با دکمه های صدفی می پوشید . هنگامی که باو برخورد کردم ، درست در گوشه خیابان ایستاده بود تا با دقت باطرائی خود بنگرند . هنگامی که فهمید او را بر انداز می کنم ، با صدائی شیرین هر چند که اندکی گوشخراش بود ، از من پرسید :

— خواهش می کنم بمن بگوئید کوتاهترین راه بخوابان «بوف» کدامست ؟ من با تشویش خارق العاده باو گفتم :

— خوابان «بوف» خیلی نزدیکست . همیشه بطور راحت بررید و در پیچ دوم

بچپ بپیچید .

— بسیار متشکرم .

لحنت بر این لحظه : محضاً ترسیده بودم و با احترام بی اندازه باو نگر بسته بودم . او پید رنگ این موضوع را درك كرد و مسلماً حسی زد که میدانم او کیست و کتابهایش را در آوان جوانی خوانده ام و اکنون دست و پای خود را گم کرده ام . او لبخند زد ، باز هم با سر تشکر کرد و راهی را که باو نشان داده بودم در پیش گرفت . می ایستکه عیش را بدنام او را دنبال کردم و ده قدمی در میانی دویدم . ناگهان دوباره ایستاد و بمن گفت :

— بیزحمت نزدیکترین ایستگاه درشكه را بمن نشان دهید .

صدا و لحن بدی داشت !

— درشكه ! نزدیکترین ایستگاه درشكه ، نزدیک کلیسا است ، همیشه آنجا

درشكه هست .

اندکی گذشت و من برگشتم تا با شتاب در شبکه‌ای برایش بیایم. گمان می‌کنم که همین را حتماً از من می‌خواست. محققاً پیرونگه پشیمان شدم. ایستادم، اما او نخستین حرکت را دریافت و با حقارتی که بسختی هویدا بود مرا انگریست. در این لحظه بود که حادثه‌ای اتفاق افتاد که هرگز فراموشش نمی‌توانم کرد.

او کیف کوچکی را که در دست چپ داشت، ناگهان از دست رها کرد. وانگهی، این یک کیف کوچک نبود، یک تنوع جنه کوچک بود یا بهتر بگوئیم یک کیف قدیمی زنانه بود و بالاخره درست نمیدانم چه بود، قطع میدانم و چنین بنظر می‌آید که با شتاب خواستم آنرا بردارم.

کاملاً مطمئنم که اینکار را نکردم، اما نخستین حرکت پیرونگه انجام گرفت، نتوانستم از این حرکت جلو گیری کنم و چون ابله‌ی سرخ شدم، مرد موذی آنهمرا که باید درک کرد، هنگامی که فهمید واقعا قصد ندارم کیف را بردارم با لحنی دل‌غریب گفت:

— زحمت نکشید، خودم بر میدارم.

او بر حرکت من پیشی گرفت و آنرا برداشت، دوباره سرش را خم کرد و برای خود آنچه داد و مرا مات و متحیر بجا گذاشت. درست مانند این بود که من آنرا برداشته بودم. تا پنج دقیقه گمان می‌کردم که کاملاً بمن توهین شده است، اما همینکه به‌جلو خانه «استان ترونی مودیج» رسیدم، ناگهان خنده را سردادم. این برخورد با اندازه‌ای مسخره بنظر می‌رسید که پیرونگه تصمیم گرفته برای انصراف خاطر دوستم، آنرا برایش نقل کنم و حتی این صحنه را مجسم نمایم.

۳

اما، این بار با تعجب دیدم که او کاملاً تغییر کرده است. درست است که همینکه وارد شدم با حرص و اشتیاق مرا پذیرفت، اما داستانم را چنان با گیجی و بهت گوش داد که از همان ابتدا نمی‌بایست چیزی درک کرده باشد.

اما همینکه اسم «کارمازینوف» را بر زبان راندم، ناگهان خشکین شد. با خشم و غضب گفت:

— از او با من حرف نزنید، اسمش را بر زبان نیاورید. این، این را نگاه کنید، بخوانید، بخوانید!

کشمیر را باز کرد و سه تکه کفشد «واروار پیر وونا» را که با مداد و با شتاب نوشته شده بود روی میز افکند. نخستین نامه دو روز پیش و دومی دیروز و سومی یکساعت پیش بنفست او رسیده بود و همه درباره «کارمازینوف» بود. این نامه‌ها ناراحتی و اضطراب بی‌هوده و جاه‌طلبانه «واروار پیر وونا» را نشان میدادند که از

ملاقات «کارمازینوف» منعقد نشده است. اینک اولین نامه بتاريخ ديروز پيش، (مستحلاً نامه‌های دیگری، بتاريخ چهار يا پنج روز پيش برده است) «اگر بالاخره او امروز شما را سراغ‌آز کرد، خواهش می‌کنم، يك كلمه راجع بمن حرف نزنيد. هيچ اظهارای نکند. ان من صحبت نکند و نام را بر زبان نیاورد.»

«و.و.س.»

اینک نامه ديروز،
«اگر بالاخره، او تصمیم گرفت امروز صبح بدیدن شما بیاید، گمان می‌کنم، بهتر آنست ابتدا او را نپذیرید، این عقیقه منست، عقیقه شما را نمیدانم.»
«و.و.س.»

اینک نامه امروز، آخرین نامه،
«مطلب منم که خانه شما کثیف و همچون قهوه‌خانه است. «ماریا» و «فوموشکا» را برایتان فرستادم که نيساعته همه چارا تمیز کنند. مزاحم آنها نشويد و درمندی که بکار رفت و دروب دشواری در آشپزخانه بمانيد. يك تخته قالی بخارائی و دو گلدان چيني را برایتان میفرستم، مدت‌ها بود میخواستم آنها را بشما هدیه بدم، علاوه بر آن تابلو «تنیه» Teniers خود را بشما قرض میدهم. بهتر است گلدانها را کنار پنجره بگذارید، تابلو «تنیه» را راست زیر عکس «گوته» آویزان کنید، در آنجا، مخصوصاً هنگام صبح، بهتر و روشنتر دیده میشود. اگر بالاخره، سرو کله او پیدا شد، با ادب لطفتان او را بپذیرید، اما سعی کنید بپرده گوئی نکند، از موضوعات دانشمندانه حرف نزنید. يك كلمه درباره من صحبت نکند. شاید امشب بیایم و نگاهی بخانه‌تان بیندازم.»

«و.و.س.»

«پ.س. - اگر امروز نیاید، هرگز نخواهد آمد.»
نامه‌ها را خواندم و تعجب کردم که چگونه ممکنست برای این مطالب بپرده و اذیت‌ها ناراحت شده باشد. بانگاه از او استفسار کردم، ناگهان ملفت شدم که کراوات سفیدش را باز کرده و کراوات قرمز بسته است و کلاه و عیاش روی میز است. رنگش پریده و دستهایش می‌لرزند. در جواب نگاه من فریاد کشید:
- نمیخواهم به ناراحتیهای «واروارا» می‌پرسم. بمن چه! او همه کار خود را رها کرده و تنها در مورد «کارمازینوف» ناراحت است و به نامه‌های من جواب نمیدهد! آن، یکی از نامه‌هایی است که «ولروارا» سرش را باز نکرده برایم می‌فرستاده است، آنجاست، روی میز زیر کتاب «مردی که می‌خندد». بمن چه که درباره «لیکلا» مضطرب است! بمن چه و من آزادیم را اعلام می‌کنم. مرد شود «کارمازینوف» را ببرد! مرد شود «لیکلا» را ببرد! گلدانها را در دایره شخصی کرده‌ام و تابلو «تنیه» را در گنجه، و تقاضا کرده‌ام که «واروارا» بیترنگه مرا بپذیرد، می‌فهمید؟ از او تقاضا کرده‌ام! يك تکه کف که نامدادنوشده شده توسط «ناستاسیا» برایش فرستاده‌ام

و اکنون منتظرم، میخوام که «داربا یا لولونا» تنها در برابر خدا یا دست کم در برابر شما با من حرف بزند، شما همچون یک دوست و شاهد بمن کمک خواهید کرد، اینطور نیست، نمیخوام شرمسار شوم، نمیخوام دروغ بگویم، از دزد و اسرار بیزارم، در اینکار نمیتوانم تحمل کنم که سری وجود داشته باشد! باید همه چیز را برآیم صمیمانه و صادقانه و شرافتمندانه اقرار کنند و آنگاه... آنگاه شاید این نفس را با عظمت روح خویش بشکفت درآورم! (ناگهان نتیجه گرفت): آقا، آیا من جانی‌ام؟ و یا تهدید مرا نکرده‌است، مانند آنکه من این لقب را باو داده‌ام.

اشاره خواهش کردم اندکی آب بنوشد: **هرگز**! او را اینطور ندیده بودم هنگامی که حرف میزد، از این سرائق با آن سرمیرفت. ناگهان با حالت کاملاً عجیبی در برابر من ایستاد، سرپایم را با نگاهی غرورآمیز برانداخت و گفت: «آیا فکر می‌کنید، آیا حدس می‌توانید هنگامی که شرافت و اصل بزرگ استقلال خواهی تقاضا کنی من، «استپان ورخوونسکی» در وجود خود این قدرت و توانایی اخلاقی را ندارم که بتوانم انبیا بدیختی خود را بر خانه‌های ناتوانم حمل کنم و برای همیشه از اینجا دور شوم و پنهان گردم؟ نخستین بار نیست که «استپان ورخوونسکی» با عظمت روح و فکر، در برابر قلدری می‌ایستد، هر چند که قلدری یک دیوانه باشد، یعنی توهین آمیز و جنایت بارترین قلدری‌ها در دنیا! می‌بینم که باین گفته‌های من لبخند می‌زنید، آقا! آه! شما در من این لیاقت را نمی‌یابید که روزهای آخر عمر مرا با شغل آهوزگاری در خانه تاجری بیایان برسانم. با آن گرسنگی در کنار جاده بعیرم! جواب بدهید، پیدرتنگ جواب بدهید، اینطور فکر می‌کنید یا نه؟

اما من کاملاً سکوت کرده بودم. می‌دانستم جواب مثبت بدهم: می‌ترسیدم با جواب منفی او را برنجانم. در این خشم و غضب او سانه‌ای بطور قطع مرا آزار میداد، نه مرا شخصاً، آه! نه! خوب... بعد توضیح خواهم داد. او مانند جلوار سفید شد، بالحنی که ظاهراً ملازم بود و طبعاً طوفانی در پی داشت گفت:

«شاید هم تشنه‌ی یا من شما را کسل می‌کند، آقای «رُو» (این نام من بود) و میخواهید دیگر هرگز به خانه‌ام نیائید؟

با ترس و لرز از جا پریدم؛ در این لحظه «ناستاسیاء» داخل شد و بی‌اینکه حرف بزند تکه کاغذی که با مداد روی آن نوشته شده بود به «استپان تروفی مورویچ» داد. نگاهی با آن انداخت و آنرا بمن داد. روی کاغذ «واروارا پتروونا» این سه کلمه را نوشته بود: «درخانه بمانید».

«استپان تروفی مورویچ» بی‌اینکه حرف بزند، کلاه و عصایش را برداشت و اتفاق را ترک کرد؛ من بی‌اراده بدنهایی راه افتادم. ناگهان صدای پائی تند در راهرو طنین افکند. «استپان تروفی مورویچ» مانند اینکه دچار صاعقه شده باشد، رجای می‌شکوب شده دستهایم را گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- این «لیوتین» است. نایب شدم!
در این لحظه «لیوتین» وارد اتاق شد.

۴

من نمی فهمیدم که چرا «استیان تروفی موریچ» بخاطر «لیوتین» نایب شده است و به این جمله اهمیت ندادم: تمام آنها را از عضویت میدانستم، اما وحشت از بی اندازه بود و تصمیم گرفتم با بیداری و هوشیاری از او مراقبت کنم. تنها قیافه «لیوتین» ثابت می کرد که با وجود قدش های شدید، این بار بخود حق میدهد که وارد شود. ناشناسی بدنبالش می آمد که بنظر میرسید در این شهر غریب است.

«لیوتین» در جواب نگاه بهت آمیز «استیان تروفی موریچ» بلند گفت:
- مهمانی برایان آورده ام و آنهم چه مهمانی! بخود اجازه میدهم که انزوای شما را برهم زند. ایشان آقای «کیریلوف» Kirillov اند، برجسته ترین مهندسان ساختمان و چون از نزدیک پس شما «پتر استیانوویچ» را می شناسد و از طرف او مأموریتی به ایشان داده شده است، بیشتر قابل توجه می باشد. ایشان الان از راه رسیده اند.
«کیریلوف» با صدای قاطعی گفت:

- در مورد مأموریت، شما آنرا جمل کرده اید؛ مأموریتی درین نیست، اما درباره «ورخوونسکی» درست است، او را می شناسم. ده روز پیش در ایالت ... از او جدا شدم.

«استیان تروفی موریچ» بی اجازه دستش را بطرف او دراز کرد و اشاره کرد تا بنشینند؛ بمن نگاه کرد، «لیوتین» را بر انداز کرد و در حالیکه بر خود مسلط شده بود، ناگهان نشست و بی آنکه ملتمس باشد همچنان کلاه و عصایش را بدست داشت.

آه! می خواستید خارج شوید؛ و بمن گفته بودند که شما کالت دارید...
- بله، بیمارم و میخواستم گردش کنم، من...

«استیان تروفی موریچ» کلامش را برید، کلاه و عصایش را روی نیکمت انداخت و سرخ شد.

در این لحظات، دزدانه تازه وارده را بر انداز می کردم، او مرد جوانی بود که بیست و هفت سال داشت، با سابقه لباس پوشیده، گندمگون، بلند بالا و لاغر بود، صورتش رنگ پریده و میمائی بود و چشمان سیاه بی فروغ داشت. بنظر می آمد که مشغله فکری دارد و گیج است، کوتاه و مختصر حرف می زد، در دستور زبان اشتباه میکرد، کلمات را بطرز عجیبی استعمال می کرد: «رنگاه» مخواست جمله ای

طولانی سازد ناراحت میشد. «لیوتین» بموحشت و ترس بی اندازه «استیان تروفی» موویچ، کفلا می برده بود و راضی بنظر میآمد.

«لیوتین» يك صندلی حصیری را تقریباً وسط اتاق گذاشت و روی آن نشست تا فاصله اش از صاحبخانه و میهمان که بر ابرهم روی دویمکت نشسته بودند، بیک اندازه باشد. چشمان تیزبین اش گوشه و کنار اتاق را با کنجکاو نگوش می کرد. بالاخره «استیان تروفی» موویچ، زیر لب زمزمه کرد:

«مدت زمان نیست که «پتروش» را ندیده ام ... شما او را در خارجه ملاقات کرده اید؟»

«هم اینجا و هم در خارجه».

«لیوتین» دنباله کلام را گرفت.

«آلکسی نیلیچ» Alexei Nilytch پس از چهار سال غیبت، تازه از خارجه برمی گردد؛ رفته بود تا حرفه خود را کامل کند و متخصص شود و به اینجا آمده است. باید اینک در ساختمان پل راه آهن، شرکت کند. حالا منتظر جواب است. بوسیله «پتراسیانوویچ» با «لینا و تانیکلا» یونا دروسدوف آشنا شده است. مهندس تازه بخت بود و با بیصبری آشکار گوش میداد. بنظر میآمد که از چیزی در عذاب بود.

«فاصله «نیکلای سوو لودویچ» را می شناسد».

«استیان تروفی» موویچ، پرسید:

«اورا هم می شناسید؟»

«اورا هم می شناسیم».

«مدتی است... مدت درازی است که دیگر «پتروش» را ندیده ام و ... چندان حق ندارم که خود را پدر بدانم... حقیقتی است. من... وقتی از او جدا شدید در چه حال بود؟»

«وقتی از او جدا شدم سر حال بود... «کیریلوف» با عجله مقاله را تمام کرد، خودش خواهد آمد. مسلماً «استیان تروفی» موویچ، خشمگین شده تند و جویده گفت:

«اومباید! بالاخره، من... مدت درازی است که دیگر «پتروش» را ندیده ام. اکنون، منتظر پسر کم هستم، نسبت باو... آه! نسبت باو بسیار تقصیر... کارم! میخواهم بگویم، هنگامی که او را در سن پترزبورگ گذاشتم، دیگر از دوست کشیدم، او بچه ای عصبی، بسیار حساس و کم دل بود. بزانو در میآمد و دعا می کرد و وقتی که میخواست بخوابد، روی بالشی خود علامت صلیب می کشید. تاهنگام شب نمیرد... آنرا بیاد دارم. بالاخره، هیچ گونه درک زیبایی و مطالب صیق و اساسی و هیچ جوانه فکرو اندیشه در او وجود نداشت، همچون ابلهکی بود، معذرت می خواهم، گمان می کنم که پرتویلا می گویم، دربار شما خوشحالم کرده است. مهندس ناگهان با کنجکاو مخصوصی پرسید:

- راست می گوئید، از روی بالش علامت صلیب می کشید!

- بله، می کشید...

- نه، چیزی نیست، ادامه دهید.

- از اینکه بدیدن من آمده اید از شما تشکر می کنم، اقرار می کنم که حالم بجا نیست... لطفاً بفرمائید کجا منزل کرده اید؟

- خیابان «ایفانی» Epiphonie، خانه «فیلیپوف» Philippov

- «استیان تروفی موویچ» بی اراده گفت:

- آه! همانجا که «کاتوف» سکونت دارد.

«لیوتین» گفت:

- درست در همان خانه. با این تفاوت که «کاتوف» در طبقه دوم زندگی می

کند و آقا در طبقه پائین با «کایتین لیبادکین». «او» «کاتوف» و هم چنین زنش را می شناسد، درخارچه با او کاملاً آشنا شده است.

«استیان تروفی موویچ» با حرارت پرسید:

- چطور! پس شما مطالبی راجع به ازدواج این رفیق ما میدانید و زنش

را می شناسید؟ شما نخستین کسی هستید که می بینم شخصاً این زن را می شناسید!

و اگر تنها...

مهندس از خشم و غضب سرخ شد و کلام «استیان تروفی موویچ» را برید:

- چه مزخرف! «لیوتین» چرا از خودتان حرف در می آورید! هرگز زن

«کاتوف» را ندیده ام، یکبار او را از دور دیده ام نه از نزدیک... فقط «کاتوف» را می

شناسم. چرا هر چیزی را جعل می کنید؟

آرام برگشت، کلاهش را برداشت، دوباره سر جایش گذاشت و بهمان وضعی

که داشت درآمد و با ستیز مجرئی نگاهش را به «استیان تروفی موویچ» دوخت.

نتوانستم علت این خشوع و غضب بی اندازه عجیب را دریابم.

«استیان تروفی موویچ» موقرانه گفت:

- ببخشید، خیال می کنم که شاید بسیار بجا...

- در این باره هیچ بجا نیست و من خیالت می کنم؛ شما نگفتم «چمن خرف».

به «لیوتین» گفتم که آنها را جعل کرده بود. معذرت می خواهم اگر آنها را بجا خود

گذاشتم. «کاتوف» را می شناسم، اما زنش را هیچ چوچه، هیچ چوچه!

- فهمیدم، فهمیدم و اگر اصرار کردم، برای این بود که این رفیق خودمان

را بسیار دوست میدارم، این رفیق زود خشم و شدید القاعه خودمان. همیشه به او

علاقه مند ام. بقیده من این شخص دفاة از عقاید سابق دست کشیده است، عقایدی

که شاید چندان سنجیده و پخته نبوده، اما درست و صحیح نبوده است. اکنون، چنان

برای «روسیه مقتصد» فریاد می کشد که من از مدت ها پیش این بهران جسمی

(من آنها چنین می نامم) را نتیجه یک مصیبت بزرگ خانوادگی و مخصوصاً ازدواج

بی نتیجه اش میدانم. من، که روسیه بدبخت خود را مانند ده انگشتم می شناسم و

تمام زندگیم را بر او وقف کرده‌ام، بشما اطمینان می‌دهم که اواز مردم روسیه بی-خبر است و رانگهی...

مهندس ناگهان سخن او را قطع کرد و دوباره بطرف نیست بر گشت :
- من هم از مردم روسیه بیخبر بود... هر گز فرصت نداختم که بررسی اش کنم.
«لیوتین» گفت:

- او مردم روسیه را بررسی می‌کند، قبلاً با من کار دست زده است و مقاله بسیار جالبی درباره علل خودکشی که روز بروز در روسیه فراوان می‌شود و عواملی که باعث ازدیاد آن در جامعه می‌گردد یا از شیوعش جلوگیری می‌کند، نوشته است. و به نتایج قابل ملاحظه‌ای رسیده است.

مهندس بطرز وحشتناکی از جا در رفت و خشمگین بالکنت زبان گفت:
- ابتدا حق ندارید در این باره صحبت کنید. این يك مقاله نیست... من بیپوده گوئی نمی‌کنم. محرمانه به شما گفتم، کاملاً بر حسب تصادف... صحبتی از مقاله نبود، من آنرا منتشر نمی‌کنم و شما حق ندارید...
«لیوتین» آرام و مهربان بشطر می‌آمد.

- معذرت می‌خواهم که این کار ادبی شما را «مقاله» تلقی کردم. در صورت در آن تنها از مشاهداتی بحث می‌شود که به اصل موضوع یعنی به جنبه اجتماعی آن، توجهی ندارد. حتی اخلاقیات را منکر می‌شود و به اصل بسیار تازه انهدام جهانی از جنبه تحقیقات نیکوی فانی و نهائی توجه دارد. او برای احیاء فکر و شعور در اروپا عده‌ای بسیار، بیشتر از صد ها میلیون نفر که در آخرین کنگره صلح با آن اشاره شده است، لازم میدانند. در این مورد «آلکسی نیلیچ» از همه جلوتر رفته است.

مهندس بالیخند حقارت باری گوئی میداد. نیم دقیقه همه ساکت شدند.
بالاخره «کیریلوف» با افتاده و تکبر گفت:

- «لیوتین» چقدر همه اینها احقانه است. من بی اراده چند قسمت آنرا برایتان گفتم و اگر آنرا بازگو می‌کنید، آزادید. اما در این مورد حق ندارید زیرا اینرا برای کسی نقل نکرده‌ام. ابتدا برای بیانش در خود بسیار احساس حقارت می‌کنم. اگر عقایدی وجود داشته باشد، مسلماً این عقیده منست... شما احقانه آنرا بیان کردید. من برای این مسائل که به قاطعیت آنها ایمان دارم، استدلال نمی‌کنم. از استدلال متنفرم. هر گز نمی‌خواهم استدلال کنم.

«استپان ترونی مورویچ» از گفتن این جمله نتوانست خوددای کند.
- و شاید کاملاً حق داشته باشید.

ملاقاتات کننده با عجله‌ای تب‌آلود ادامه داد:

- مرا ببخشید، در اینجا بر کسی خشم نگرفتم. چهار سالست که با مردم آمیزش نداختم. کم حرف زده‌ام و از هر تماسی دوری کرده‌ام. هدف‌های من یکسای ارتباط ندارد. «لیوتین» با آنها بی‌برده است و ریشخند می‌کند. من می‌فهمم و با او

کاری ندارم. کینه توڑ نیستم. اما زیر کیش مرا خشمگین می‌کند. (او بهمه مامعسانه نگرست و ناگهان نتیجه گرفت:) واگر افکارم را برایتان بیان نمی‌کنم، ابتدا باین علت نیست که از اتهام می‌ترسم، ابتدا؛ خواهش می‌کنم چنین فکر پوچی نداشته باشید.

هیچکس باین مطالب جواب نداد. همه بهم می‌نگریستند. حتی «لیونین» فراموش کرد بخندد.

«استیان تروفی موویچ» برخاست و گفت:

«آقایان، من تأسف می‌خورم، بیمارم و ناراحت. خواهش می‌کنم مرا ببخشید و کیریلوف، از جایش تکان خورد و کلاصی را بدست گرفت و گفت:

«آه! می‌خواهید بروید، بسیار خوب. من گفتم.

او برخاست و به داستان تروفی موویچ، نزدیک شد و با صداقت و سادگی دستش را بطرف او دراز کرد.

«مفاسفم هنگامی آمدم که شما بیمارید.

«استیان تروفی موویچ» با لطف و مهربانی و بی‌شتابزدگی دستش را فشرده و گفت:

«امیدوارم در شهر ما بشما خوش بگذرد و موفق شوید. من می‌فهمم که پس از اقامت طولانی در خارجه، دوری گزیدن از انسانها برای تحقق نقشه‌هایتان چگونه ما را با تمیجب می‌نگرید، ما عارا، ما مردم دهاتی روسیه را، و ما هم شما را به همین نحو می‌نگریم. اما این مسئله مهم نیست. تنها يك چیز توجه‌ام را جلب کرده است، شما اصل اتهام جهانی را اعلام می‌کنید و در عين حال می‌خواهید پلی بسازید؛ نخواهند گذاشت که در امر ساختمان شرکت جوئید.

«کیریلوف» با تمیجب قریب کشید:

«چطور؟ چطور؟ چه گفتید؟ آه! ای شیطان! و خنده سرور انگیز و بی‌فیلو

غشی را سرداد.

يك لحظه، صورتش حالت بهیگانه‌ای یافت که بسیار پنا و برآزنده بود. «لیونین» دستهایش را بهم میمالید، و از این لطیفه «استیان تروفی موویچ» خوشحال بود. اما من، همچنان در پی آن بودم که علت ترس «استیان تروفی موویچ» را هنگام برخورد با «لیونین» بیابم. هنگامی که صدای پای او را شنیدم چراغ را برداشتم و تا بود شدم.»



اینکه با صلح و صفا از یکدیگر جدا شوند، آخرین سخنان لطف آمیز را با سرعت رد و بدل می کردند.

«لیوین» هنگامی که میخواست از اتاق خارج شود گفت:
- او امروز ساکت است زیرا با کاپتین «لییادکین» بخاطر خواهرش گفتگویی کرده است. کاپتین هر روز خواهر دیوانه اش را با يك شلاق قزاقی درست و حسابی میزند، هر صبح و عصر. «آلکسی نیلیچ» برای اینکه دخالت نکند در قسمت عقب خانه سکونت کرده است. خوبه، بامید دیدار.

«استپان تروفی مورویچ» مانند اینکه خودش ضربه شلاق را چشیده است فریاد کشید:

- خواهرش؟ آن زن بیمار؟ کدام خواهر؟ کدام «لییادکین»؟
وحشت چند لحظه پیشش دوباره پدیدار شد.
- «لییادکین»! او يك کاپتین بازنشسته است؛ سابقاً، فقط معین کاپتین نامیده میشد...

- درجه اش برای چه اهمیت دارد! کدام خواهر؟ خدایا... از «لییادکین» صحبت کردید؟ اما مایک «لییادکین» بیشتر نداریم.
- خودش است، همان «لییادکین» خودمان، یادتان می آید. خانه «ویرگینسکی»...

- اما او را بخاطر جمل او را ق بهادر گرفته بودند...
- بسیار خوب! نه هت است که بازگشته و با وضع بیارجالی.
- اما او آدم پشیمان است!

«لیوین» با نگاه موزیانه خود «استپان تروفی مورویچ» را برانداز کرد و گفت:

- مثل اینکه يك آدم هست نمیتواند در بین ما باشد؟
- آه! خدایا! منظورم این نبود. در مورد آدم پست کاملاً با شما توافق دارم، مسلماً با شما، اما ادامه دهید، ادامه دهید، چه میخواستید بگوئید؟ مسلماً چیزی را با رمز و ایما میخواستید بفهمانید!

- اینها مطالب بوج و بیش را افتاده است... بنظر می آید که این کاپتین به خاطر جمل او را ق بهادر عزیمت نکرده بود، بلکه برای این رفته بود که خواهرش را که در مکان گمنامی مخفی شده بود بیابد. حالا، او را با خود آورده است، این است تمام ماجرا. «استپان تروفی مورویچ» می گویند این موضوع شما را بخشت انداخته است. با این وجود، گفتارهای خستناش را نقل می کنم. او هنگامی که ناشعاست حرفی نمی زند. مردی است صبی و زودخشم و اگر بتوان گفت يك نظامی زیبا هست، اما کج سلیقه است. اما خواهرش، نه تنها دیوانه است، بلکه علاوه بر آن می لنگد. شخصی او را فریب داده و این آقای «لییادکین» سالیان دراز است که برای جبران بوهین به شرافت و ناموس خویش، از آن شخص تاوان می گیرد.

اینها مطالبی است که از سخنان اوضه‌یده میشود، بقیده من این سخنان از بیعتی است. او با ساده لوحی بخود می‌بالد. نگهداری خواهر برایش گران تمام نمیشود. راست است که «لیادکین» مبلنی در اختیار دارد؛ دو هفته است که پاره‌پاره راه می‌رود. و اکنون سدا روپل در دست دارد، با چشم خود آنرا دیدم. خواهرش هر روز دچار حمله عصبی میشود. روزه می‌کشد و او با شلاق «حالش را چس» می‌آورد. او می‌گوید: باید تمام احترامها در زنان کشت و پرورش داد. نمیتوانم بفهمم چگونه «کاتوف» میتواند در بالای سر آنها زندگی کند. «آلکسی نی لیج» سه روز بیشتر با آنها نتوانست بسپرد (او آنها را از «سن پترزبورگ» می‌شناسد). اکنون برای اینکه ناراحت نشود در قسمت عقب خانه زندگی می‌کند.

«استپان تروفی موویچ» از مهندس پرسید:

— آیا تمام این مطالب درست است؟

مهندس با خشم زمزمه کرد:

— «لیوتین»، خیلی پر حرفی می‌کنید.

«استپان تروفی موویچ» که اختیار خود را از دست داده بود، گفت:

— چه اسراری، چه رموزی! این اسرار و رموز از کجا بشهر ما آمده است؟

مهندس ابرو اش را درهم کشید، سرخ شد، شانه‌هایش را بالا انداخت و بجانب

در راه افتاد. «لیوتین» افزود:

— «آلکسی نی لیج» حتی شلاق را از دست او گرفته و خرد کرده و آنرا از پنجره

بیرون انداخته است! آنها خیلی سخت با هم نزاع کرده‌اند.

«آلکسی نی لیج» دوباره برگشت و گفت:

— «لیوتین»، چرا باز پر حرفی می‌کنید. ابتکار شما احقرانه است.

آخر چرا!

— چرا بملت عزت نفس می‌خواهید روح ظریف و حساس خود را پنهان دارید!

من از شما حرف می‌زنم نه از خودم...

— چقدر احقرانه است... و بیهوده... «لیادکین» حیوان است و کاملاً

مهمل و بی‌کراه و... حتی موذی و مضر. چرا در این مورد پی‌گویی می‌کنید؟ من می‌روم.

«لیوتین» با لبخند صادقانه‌ای گفت:

— حیف! «استپان تروفی موویچ» می‌خواستیم باز هم برایتان داستانی نقل

کنیم. باین قصه اینجا آمدم، هر چند که ممکنست خودتان آنرا شنیده باشید.

بباز خوب! باشد برای دفعه دیگر «آلکسی نی لیج» خیلی حمله دارو... بامید

دیدار. این داستان به وازروار پترزونا» مربوط است و هر روز او مرا خندانید.

با شتاب بدنیال من فرستاده بود، انسان از خنده روده بر میشود. بامید دیدار.

— اما «استپان تروفی موویچ» کاملاً باو درآویخت، شانه‌هایش را گرفت،

باتفاق برگردانید و او را روی یک صندلی نشانید. «لیوتین» ترسیده بود. با

احتیاط گفت:

«واروارا پتروونا» ناگهان مرا طلبید و محرمانه عقیدم را در این باره خواست ، «نیکلای و سولودوویچ» دیوانه است یا عاقل ؟ آیا شکفت آذر نیست ؟
«استپان تروفی موویچ» ناگهان خشمگین شد و زیر لب گفت :

«شما دیوانه‌اید ! «لیپوتین» ، بسیار خوب می‌دانید که بخانه‌ام نیامده‌اید مگر برای اینکه سخنان پستی از این قبیل برایم نقل کنید و ... باز هم بدتر از اینها. من بیدرنک مطلبی را که «استپان تروفی موویچ» در باره «لیپوتین» بمن گفته بود بیادم آمد ، از وضع ما را بهتر از ما می‌شناسد ، و حتی چیزهای بیشتر میداند که ما هرگز نمیدانیم .

«لیپوتین» مانند اینکه وحشت کرده بود با لکنت زبان گفت :

«رحم کنید ، «استپان تروفی موویچ» ، رحم کنید !

«خفه شوید و توضیح دهید ! آقای «کی‌یلوف» ، مصرأ از شما خواهش می‌کنم برگردید و شاهد باشید ! بنشینید . احاشا ، «لیپوتین» ، مستقیم و ساده روی غل و غش ، حرفتان را شروع کنید !

«اگر می‌دانستم این حرف تا اینجا در شما تأثیر می‌کند ، هرگز لب سخن نمی‌گشودم ... گفتم می‌کردم توسط خود «واروارا پتروونا» همه چیز را میدانید . هرگز این فکر را نمی‌کردید ! شروع کنید ، شما می‌گویم ، شروع کنید !
«فقط ، لطاف کنید و بنشینید ، وگرنه درمندی که من نشسته‌ام ، شما هم می‌خواهید همینطور در برابر من بنویسید . و اینکار بی‌ادبی است .

«استپان تروفی موویچ» بر خود مسلط شد و با وقار خود را روی صندلی راحتی انداخت . مهندس با اخم نگاهش را بر زمین دوخت . «لیپوتین» بالذاتی زایدالوصف او را می‌نگریست .

«چطور شروع کنم ؟ ... شما مرا بوحشت انداختید !

۶

«پریروز ، ناگهان «واروارا پتروونا» مستخدمش را پیش من فرستاد ، خواهش می‌کنم فردا هنگام ظهر نزد من بیایید . آیا می‌توانید تصویری را بکشید ؟ کارم را رها کردم و دیروز درست هنگام ظهر زنک در خانه‌اش را زدم . مرا مستقیماً به سالن بردند ؛ پس از يك دقیقه انتظار ، او آمد ، مرا نشاند و خودش روی صندلی نشست . من نشسته بود و آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم ؛ شما خودتان می‌دانید که همیشه چگونه با من رفتار می‌کرد ؛ او بنا به عادت عیشگی‌اش بی‌مقدمه و مستقیم شروع به صحبت کرد و گفت :

«یادتان می‌آید که چهار سال پیش «نیکلای و سولودوویچ» بیمار شد و چند

کار عجیب و غریب از او سرزد، بنمی که تمام شهر را برانگیخت، تا اینکه همه چیز روشن و آشکار شد. یکی از کارهایش بشخص شما بستگی داشت. هنگامی که مصالحه شد، بنا برخواستن من بخانه شما آمد. هم چنین میدانم که مطالب دیگری هم باشما در میان گذاشته است. بمن راست و صادقانه بگوئید (بنظرم آمده که اندکی آشفته شده است) آن هنگام و نیکلایوس لودوویچ را چگونه یافتید... چه عقیده ای درباره اش داشتید و اکنون چه فکر می کنید؟

«در اینجا، «واروارا پتروونا» کاملاً آشفته شده بود، یک دقیقه تمام منتظر ماند و ناگهان سرخ شد. من ترسیدم. دوباره درشت سخن را بدست گرفت و بالعنی آرام اما بسیار قانع کننده گفت،

«میخواهم که سخنانم را خوب و کامل درک کنید. شما را مردی زیرک و فاضل میدانم که من توانید با صحت و درستی مطالب را درک کنید و از این جهت دنیا را فرستادم (چه خوش آمدگویی حالی). هم چنین میدانم که مادر است که با شما حرف میزند... «نیکلایوس لودوویچ» در زندگی چندین حادثه ناگوار دیده است. همه اینها بر روح و فکرش اثر گذاشته است. مسلماً، از دیوانگی صحبت نمی کنم، هرگز این موضوع نمیتواند وجود داشته باشد، (تمام این مطالب را محکم و باوقار و تکبر می گفت.) اما ممکنست غیر عادی شده و انحراف فکری با و دست داده باشد و امور را بطرز خاصی بشکود («استیپان تروفی موویچ»، اینها درست اصطلاحات او بود و من از دقت توصیفاتش تعجب کردم. او زنی بسیار باهوش است!) در او اضطرابی مداوم و تابلات مخصوصی می یافتم. اما من مادر هستم و شما بیگانه، شما ساز و آوار ترید که بیطرانه عقیده خود را ابراز کنید. بالاخره، از شما درخواست می کنم (او گفت «درخواست می کنم») حقیقت را بی پرده ووشی بگوئید. علاوه بر آن، اگر بمن قول بدهید که هرگز قراوش نخواهید کرد که این گفتگوی ماسحر مانده است، همیشه می توانید از حق شناسی من برخوردار گردید.»

«خوب! در این باره عقیده من چیست؟

«استیپان تروفی موویچ، با لکنت زبان گفت،

«شما... شما چنان مرا مبهوت کرده اید، که حرفتان را باور نمی کنم.

«لیپوئین» چنان وانمود کرد که این جمله را نشنیده است و گفت،

«و خوب دقت کنید که این سؤال از چنان مقامی در مردی مانند من چه اضطراب و چه ناراحتی ایجاد می کند. این سؤال چه معنی دارد؟ آیا «واروارا پتروونا» خبر غیر مترقبه ای از «نیکلایوس لودوویچ» دریافت کرده است؟

«استیپان تروفی موویچ» که گیج و مبهوت شده بود با لکنت زبان گفت،

«نمیدانم... هیچ خبر تازه ای با و نرسیده است... «واروارا پتروونا» را چند ماه است ندیده ام. اما... «لیپوئین» شما گوشزد می کنم که اگر رازی را با شما در میان گذاشتند نباید آنرا برای همه نقل کنید...

«من با اعتدال کامل آنرا می گویم خدا قیام زده، اگر من... اگر در اینجا

فان کردم ، خوب چه میشود ؟ آیا ما بیگانه ایم ، و حتی «آلکسی نی لیچ» !
 - من از این نقطه نظر نمی گویم . بیشك ، ماسه نفر این سر را حفظ می كنیم ،
 اما شما كه نفر چهارمید ، اژدان می ترسم و ایداً حرفتان را یاد نمی كنم .
 - چه تصور می كنید ؟ من پیش از همه با این موضوع جلاقمندم ، يك حق شناسی
 جاودانی مرا ملزم و متعهد کرده است ! در اینخصوص ، منی خواستم دقتان را
 به يك حقیقت كوچك بسیار غریب كه در همین حال بیشتر جنبه «روانی» دارد تا فزایت ،
 جلب كنم . درشب ، تحت تأثیر این گفتگوی با «واروارا پیروونا» (شما می توانید
 تصور كنید تا چه اندازه او مرا تحت تأثیر قرار داده بود) ، از «آلکسی نی لیچ»
 سؤال صحتا نه نمودم ، «باو گفتم ، شما با «نیکلای سولودوویچ» در خارج و قبل از آن
 در «سن پترزبورگ» آشنا بوده اید ؛ درباره روح و فكر و استعداد او چه عقیده ای
 دارید ؟ او به مدت هشتكی اش با اختصار جواب داد كه او مردیست حساس و خوش قلب ،
 باو گفتم ، «و با گذشت زمان ، در او بعضی تغییرات روحی یا طرز تفكری مخصوص
 یا حتی اختلالاتی مشاهده نكرده اید ؟ » خلاصه ، همان سؤال «واروارا پیروونا» را
 تکرار كردم . صورتش را بكنید كه «آلکسی نی لیچ» ناگهان بفكر فرو رفت . ابروانش را
 مثل حالا درهم كشید و بمن جواب داد ، «بله ، گاهی بطرم عجیب و غریب آمدم .
 خوب دقت كنید كه اگر حتی «آلکسی نی لیچ» غرایبی در او دیده است ، می بایست
 مسلماً كراهتی از این قبیل كه ما دیده ایم ، دیده باشد ، اینطور نیست ؟
 «استیان تروفي مویچ» از آلکسی نی لیچ» پرسید ،
 - درست است ؟

«آلکسی نی لیچ» ناگهان برخاست و چشمانش درخشید و جواب داد ،
 - دوست تر دارم كه در این مورد حرفی نزنم . «لیوتین» ، این حق را بشما
 تمیلم . هیچ حق ندارید پای مرا بمیان بكنشید . من تمام فكر و اندیشه ام را بیان
 نكرده ام . هر چند كه او را از «سن پترزبورگ» می شناسم و اخیراً هم او را ملاقات
 کرده ام ، با این وجود «نیکلای سولودوویچ» را كم می شناسم . مرا راحت بكنادید
 و ... همه اینها و راجی و بیهوده گویی است .
 «لیوتین» چون بیگناه محكومی دستهایش را بلند كرد ،

- و راجی و بیهوده گویی ! چرا جاسوسی نباشد ؟ «آلکسی نی لیچ» ، برایتان
 ساده است كه انتقاد كنید و خودتان را كنار بگیرید . «استیان تروفي مویچ» ،
 شما حرف مرا باور نمی كنید ، اما يك آدم احق مادرزاد مانند كاپیتان «لیاد كین» ،
 گمان می كند كه از طرف «نیکلای سولودوویچ» باو اهانت شده است ، هر چند كه
 در همین حال از روح و فكر بلند او در تعجب و شكفت است و آنرا تحسین می كند .
 او می گفت ، «این مرد مرا درهم شكست . او همچون يك سار ، زیر كمی و فراست
 دارد . (اینها درست گفته اوست) . پس از اینكه با «آلکسی نی لیچ» صحبت کرده
 بودم ، باو گفتم ، «كاپیتان» چه عقیده دارید ، این مادر بزرگ و با فراست شاديوانه
 است یا عاقل ؟ » مانند این بود كه يك ضربه شلاق خورده است . از صدای اش پرید

و گفت: «بله، بله، اما، این موضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد...» او جمله را تمام نکرد، چنان بفکر فرو رفت که گویی مستی از سرش بریده بود. در قهوه‌خانه «فیلیپوف» نشسته بودیم. پس از نیم ساعت سکوت، «لیبادکین» پامشت روی عین کوبید و گفت: «بله، شاید دیوانه باشد، اما این موضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد...» و دوباره ساکت نشست. مسلماً، قسمتی از مکالمه خودمان را برای آنان گفتم، اما نظریه و عقیده مردم روشن است: شما از هر کس میخواهید سؤال کنید، همیشه همان عقیده و نظریه پیدا میشود، حتی کسانی که هرگز این سؤال برایشان مطرح نشده است، خواهند گفت: «بله، او دیوانه است، او بسیار باهوش است اما شاید در همین حال دیوانه باشد».

«اسپیان تروفی موروج» با ناراحتی در فکر فرو رفته بود.

«و برای چه «لیبادکین» آنرا میداند؟»

«در این خصوص، خواهش می‌کنم از «آلکسی نی لیچ» که هم‌اکنون مرا جاسوس خطاب کرد، بپرسید. من جاسوس ولی از این موضوع چیزی نمیدانم، در صورتی که «آلکسی نی لیچ» تمام جزئیات را میداند و سکوت کرده است.
مهندس با خشم و غضب گفت:

«هیچ نمیدانم، یا کم میدانم. شما «لیبادکین» را مت‌کردید تا مطالبی از او درآوردید. مرا اینجا آوردید تا حرف بزنم. پس شما جاسوسید!»
«من هنوز او را مت نکردم، اینکار لزومی ندارد، با این همه برای اسرازی که او فاش کرد، لزومی نداشت مقدمه‌چینی کنم، اما، شما هر چه می‌خواهید فکر کنید. برعکس، اوست که ولخرجی می‌کند، در صورتی که دوازده روز پیش، نزد من آمد و با ساجت پانزده کیل گدائی کرد: او بمن شامیانی داد. («لیپوتین» موزیانه ادامه داد) «اما شما مرا بفکر انداختید و اگر لازم شد باو مشروب میدهم تا همه چیز را بفهمم و شاید هم تمام اسرار ناچیزتان بی‌پرسم...»

«اسپیان تروفی موروج» هر دو را با تعجب می‌نگریست. هر دو بی‌دوربایستی راز یکدیگر را فاش می‌کردند. بخاطر من رسید که «لیپوتین» این «آلکسی نی لیچ» را با خودم آورده است تا او را زودار کند قسمتی از مطالب را بگوید، نقشه‌اش دقیق بود، «لیپوتین» با خشم ادامه داد:

«آلکسی نی لیچ» کاملاً «نیکلایوسولودوویچ» را می‌شناسد، اما پنهان می‌کند. کاپیتان «لیبادکین» قبل از همه ما، از «سن پترزبورگ» او را می‌شناسد، پنج یا شش سال پیش، زمانی که از زندگانی «نیکلایوسولودوویچ» اطلاعات کمی در دست بود و او هنوز در فکر این نبود که بر سر ما سایه افکند و بشهر ما بی‌آید. باید بگویم که شاهدان ما در «سن پترزبورگ» آشنایان عجیب و غریبی انتخاب کرده بود. گمان می‌کنم، در همین موقع است که با «نیکلای نی لیچ» هم برخورد می‌کنند.

«لیپوتین» مواظب باشید، شما را آگاه می‌کنم که «نیکلایوسولودوویچ» بزودی می‌آید و می‌داند چگونه از خود دفاع کند.

- چکار می‌کنی؟ من نخستین کسی هستم که فریاد می‌کشم که او مردی بسیار زیرک و برجسته است، دیروز «داروآراپتروونا» را اینطور آرام کردم. باو گفتم: «قطعی نمی‌توانم در مورد اخلاق و شخصیت‌اش صحبت کنم». همین مطلب را دیروز «لیبادکین» بمن می‌گفت «که او از اخلاقش رنج می‌برد است». «استپان تروفی مورچ» شما بی‌هوده فریاد می‌کشید که این مطالب دراجی و بی‌هوده‌گویی و یا جاسوسانه است، در صورتی که با کتجکوی بی‌اندازه مطالب را از من درآوردید. «داروآراپتروونا» باز هم مطلبی مهمتر گفت: «شما شخصاً با بنوعوض علاقه دارید، بهمین علت است که از شما می‌پرسم». خبر از این نباید باشد؛ زیرا برابر مردم اهانتی که از طرف آن عالیجناب بمن شده بود، تحمل کردم؛ بنظرم حیایند که سرفنر از دراجی و پرگویی دلایل قانع‌کننده‌ای دارم تا با بنوعوض علاقه‌مند باشم. امروز، اودست شما را می‌شرد و فردا اگر خوشش آمد بی‌هیچ علتی درملا عاصیلی بگوش شما می‌نوازد. این رفتار او از بیگاری و تفتن سرچشمه می‌گیرد؛ زنان برایش از همه چیز مهمترند. الحفظ از این مالک‌الرقایهائی که قدرت «کوپیدون»^۱ Cupidon را دارند و مانند «پچورین»^۲ Petchorine تصاب دلها هستند. شما از استپان تروفی مورچ مرد مجرد سنگدلید و بسادگی و راحتی این مطالب را می‌گوئید و مرا و راج و باوه‌گو می‌خوانید. اگر شما با دختر جوان و زیبائی ازدواج کنید، از تری شاهزاده‌ها گمان می‌کنم فوراً درخانه‌تان را قفل کنید و استحکاماتی در آن بسازید؛ زیاد دور نرویم، اگر این دخترخانم «لیبادکین» که او را شلاق می‌زنند، دروازه نبود نمی‌لنگید، یقین میدانم که یکی از قربانیان ژنرال‌ها می‌شد. فقط حس زیباپرستی‌اش او را مانع می‌شود و باز هم این سؤال مهم نیست. هر میوه‌ای بمذاقش خوش آیند است، بشرط اینکه در لحظه مناسب چشکشی افتد. شما این مطالب را و راجی میدانید، اما من اینها را با یوق و کرنا جار نمی‌زنم، در صورتی که در تمام شهر پیچیده است، من فقط گوش می‌کنم و تأیید می‌نمایم، تأیید کردن که ممنوع نیست.

- در شهر پیچیده است! چه چیز در شهر پیچیده است؟

- یعنی، این کاپتین «لیبادکین» است که در حال مشی این مطالب را جار می‌زند، خوب، همین کافی نیست که در تمام شهر پیچید؟ آیا تقصیر منست؟ من هنگامی که در جمع دوستان هستم باین مطالب علاقه‌مند می‌شوم و اکنون فکر می‌کنم در جمع دوستانم (با بیگانه‌های بمن نگویست). این قضیه را که اتفاق افتاده است گوش کنید و قضاوت نمائید، این عالیجناب توسط دختر جوان نجیبی که یشم است و من افتخار شناسائی‌اش را دارم سیمد روبل برای کاپیتان «لیبادکین» فرستاده است و «لیبادکین» چندی بعد توسط شخص محترم دیگری که اسمش را نمی‌برم، فهمیده است که برایش هزار روبل فرستاده‌اند نه سیمد روبل. پس از آن «لیبادکین» اعلام

۱ - خدای عشق نزد رومیان.

۲ - قهرمان اصلی کتاب «پهلوان عصر ما» اثر ام. ای. لرمانتوف

داشت که دختر جوان حفصه روپل از او دزدیده است و اگر لازم شد، می‌خواهد توسط پلیس ازار پس بگیرد؛ او لاف‌ها می‌تواند تهدید بکند و سروصدای فشنکی در شهر راه انداخته است.

مهنس سخن او را قطع کرد و گفت:

— بیان این مطالب قبیح است.

— اما این شخص بسیار محترم که به «لیادکین» گفته است «نیکلایوس»

لودویج، هزار روپل فرستاده است نه سیمه روپل، همین‌خود شماید. خود کاپیتان هنگام منی بمن گفت:

— این ... این سوء تفاهسی وقت‌باست. اشتباه می‌کنید ... این مطلب

احمقانه است و از شما قبیح است!

— چون دختر جوان بسیار شرافتمندی در این قضیه دخالت دارد و وانگهی

با «نیکلایوس لودویج» نزدیکی و دوستی آشکار دارد من می‌خواهم باور کنم که

این مطالب احمقانه است و با دلسوزی گوش می‌دهم. اما آیا این سئواله برای آن

عالیجناب آرزو می‌نماید که دامن دختر جوانی را بی‌الایه یا دامن شرافت زن‌شهر

داری را لکه‌دار نماید، همان‌طور که در مورد من اتفاق افتاد و هسکی دیدیم؛ اگر

مرد نجیب و بزرگواری به‌تکلیف افتد، برای پوستاندن «گناهان» یکتفر دیگر، او

را مجبور می‌کند تا نام‌نیکستی را باو عاریه دهد. خودم آنرا تحمل کردم؛ از خودم

حرف می‌زنم ...

«استپان تروفی موویچ» با رنگ‌پریده ازجا برخاست و گفت:

— «لیپوتین» مواظب خودتان باشید.

مهنس با نگرانی بی‌اندازه گفت:

— باور نکنید، باور نکنید! يك گندام‌شان اشتباه می‌کنند و «لیادکین»

مست بوده است. همه چیز روشن خواهد شد. اما من، دیگر در این خصوص حرفی

نمی‌زنم و این مطالب را از پستی و دنائت میدانم ... وانگهی، کافیت، کافیت؟

او با دو اتاق را ترك کرد.

«لیپوتین» از جای خود حرکت کرد:

— چه شده من با شما می‌آیم!

از صدای او بلند شد و دنباله «آلکسی نیلیچ» دوید.



«استپان تروفی موویچ» يك دقیقه بنكر فرو رفت، بعد بی‌آنكه بمن نگاه

کند کلاه و عصایش را برداشت و آرام از اتاق خارج شد. از آستانه در گذشت و

ملفت شد که من بدبالتش روانم و گفت :
 - آه ! به ! شما می توانید گواه این حادثه باشید ... دنبالم خواهید آمد .
 نیست ؟

- « استیان تروفي مويج » دوباره با آنجا ميرويد ؟ فكر كنيد چه اتفاقي خواهد افتاد ...

ليخندي رفت انگيز و مبهوتانه بر لب داشت ، ليخندي بود شرعگين و كاملا مایوسانه در عين حال بطرز عجيبی سرور انگيز .

- با اينوصف نمیتوانم با « گناهان يکنفر ديگر » ازدواج کنم !
 منتظر اين جمله بودم . بالاخره پس از يك هفته انصراف و گريز از مالم ،
 اين كلمه ای را كه نمیخواست بگويد بر زبان آورد . من بيخود شدم .

- « استيان تروفي مويج » ، چطور چنين فكري بسيار رنگين و پستي ميتواند در ذهن روشن و قلب رئوف شما رخنه كند ... و بدتر ، پيش از اينكه « ليوپتين » با آن اشاره ای كند !

برای اینکه بمن جواب دهد مرا نگیست و برای خود ادامه داد . نمیخواستم او را ترک کنم ، میخواستم برابر « واروار اپتروونا » شهادت دهم . میتوانستم او را ببخشم که باعث ترلز و نا پایداری فكريش حرفهای « ليوپتين » را باور کرده است ، اما روشن بود که پيش از اينكه « ليوپتين » حرفي بزند او بهمه انتهامي انديشيده است و « ليوپتين » فقط بدگمانی هايش را تأييد نموده و با ريختن نفت آتش را تندتر کرده است . « استيان تروفي مويج » از همان روز اول ، برای آنكه مدرکی داشته باشد و حتی گفته های « ليوپتين » در میان باشد ، بدون تردید پنختر جوان بدگمان بوده است . در نظر او رفتار و حرکات مستبدانه « واروار اپتروونا » به نزله تمایل مایوسانه پنهان داشتن گناهان جزئی . « نیکلای » عالیقدرش بوده تا با ازدواج با مرد محترمی سر بوش روی آن بگذارد ! از صمیم قلب میخواستم که « استيان تروفي مويج » برای چنین طرز تفکری بجایش برسد .

- « استيان تروفي مويج » پس از اينكه صد قدم رفت ، فریاد بر آورد ،
 - ای خدا ! تو كه اينقدر بزرگه و مهربان چرا همچکس تسکين و آرام نمیدهی ؟

او را با زور برگردانیدم و گفتم :
 - بیدارنگه بخانه برگردیم تا همه چیز را برایتان روشن کنم .
 در این هنگام صدای ملایم و فرشته مانند نرني جوان ، همچون نواي موسيقي ، کنار گوش ما نهمه کرد ،

- خودش است ! « استيان تروفي مويج » خودتان هستيد ؟ اين شمايد ؟
 « ليزا و تانیکلا پونا » سوار بر اسب كه همراه هميشگی اش بدبالتش روان بود ،
 ناگهان کنار ما سين شد . اميش را نگاهداشت
 با صدائی بلند و سرور انگيز گفت :

«بائید، زود بیایید اینجا؛ دوازده سالت که او را ندیده‌ام... حقیقه‌م را نمی‌شناسید؟»

«استپان تروفی موویچ» دستی را که بطرفش دراز شده بود گرفت و بازداشت. و راستگی آنرا بوسید. با هیجان مذهبی او را نگرست و نمیتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد.

«او مرا شناخته و خوشحالت!» «ماوریکی نیکلایوویچ» **Mavriky Nikolaevitch**، او از دیدن من بسیار خوشحالت! چرا در این دو هفته نزد ما نیامدید؟ «واروارا پتروونا» فانی نام کرد که شما بیمارید و نباید مزاحستان شد! اما میدانم که دروغ می‌گوید. با بیصبری منتظر بودم و شمارا همیشه متهم می‌کردم و میخواستم اول شما بدیدم بی‌آنکه؟ «بهمین دلیل بدنیالتان نفرستادم. خدایا! ابتدا تغیر نکردم!» «لیزاوتا» آذرو؛ زمین‌خمشده بود و او را بر اندامی کرد. «بطرف زخمی‌های همانطور مانده‌اند آه، نه! صورتش پرچین است، اطراف چشمش دروی گونه‌هایش زیاد چین خورده است و موهایش سفید شده... اما چشمانش همانطور مانده است!» «من، تغیر کرده‌ام؟ جواب بدهید! چرا ساکت شده‌اید؟»

«داستانی که شایع بود، بخاطر آمدن «لیزاوتا» در پانزده سالگی، هنگامی که میخواست به «سن پترزبورگ» برود، تقریباً بیمار شده بود. می‌گرست و «استپان تروفی موویچ» را میخواست.

«شما... من... اکنون می‌گویم، «چه کسی نسکین و آرام خواهد داد؟» و صدای شما را شنیدم. این تصادف را معجزه میدانم و دارم ایمان می‌آورم.

«قسم بده!؟» «بخدائی که در آن بلاست و بسیار بزرگ و مهربانست؟»

«می‌بینید، تمام درسیاتان را ازیرم. «ماوریکی نیکلایوویچ»، او در آن هنگام اعتقاد به خدائی را که بسیار بزرگ و مهربانست بمن می‌آموخت! یادتان می‌آید که

داستان کشف آمریکا را بوسیله کلمب» برابیم می‌گفتید که چگونه آنها فریاد کشیدند،

زمین، زمین؟ و طریزی که داستان شاهزاده «هاملت» را برابیم می‌گفتید بیاد دارید؛ و درباره رفتن مهاجران بدبخت اروپائی به آمریکا چه شرح و بسطی میدادید؟

و همه دروغ بود! بعداً فهمیدم که آنها چگونه بآمریکا می‌رفتند، اما «استپان

تروفی موویچ» در آن هنگام چنان ماهرانه بمن دروغ می‌گفت که از هر راستی شیرین‌تر

بود! «ماوریکی نیکلایوویچ» چرا اینطور نگامی کنید! او بهترین مرد و وفادارترین

دوستی است که در روی زمین میتوان یافت و همانطور که مرا دوست دارید، بر هیچ

قید و شرطی باید او را دوست بدارید! او هر چه را که بخواهم انجام میدهد. اما،

دوست من بزم «استپان تروفی موویچ»، باید بسیار بدبخت باشید که در وسط خیابان

فریاد می‌کشیدید: «چه کسی نسکین و آرام میدهد؟» آیا بدبخت نیستید! بلکه!

«حالا، خوشبختم...

«لیزاوتا» بی‌اینکه سخنان او گوش دهد، ادامه داد،

«خاله‌ام «واروارا پتروونا» شما را اذیت می‌کند. این خاله همچنان ظالم،

مودی و قدرتشان است! یادتان می‌آید که در باغ چگونگی خود را در آغوش افکندید، و من، تسلاتانی دادم و می‌گیرستم؟ «از ماوریکي نیکلابویچ» ترس نداشته باشید. مدتهاست که او همه چیز را درباره شما میداند، شما می‌توانید سرتان را روی شانه‌هایش بگذارید و تا دل‌تان می‌خواهد بگریید و او همچنان بی‌حرکت خواهد ماند... کلاهتان را بردارید، يك لحظه سرتان را برهنه کنید و جلو بیاورید و روی نوک پا بلند شوید، می‌خواهم مانند هنگامی که از هم جدا شدیم، پیشانی‌تان را ببوسم. این دختر خانم را نگاه کنید که از پنجره اتاقش شما را با تحسین می‌نگرد... خوب! نزدیکتر! نزدیکتر! خدایا، چرا! «آورد رنگش پرید!»

و، «لیز اوئا» رو به زیرین خم شد، و پیشانی «استپان تروفی مویچ» را بوسید، و حالا، برگردید! میدانم خانه‌تان کجاست. يك دقیقه دیگر با آنجا می‌آیم. آقای لیوج، اولین بدندان می‌آیم و بعد تمام روز از شما در خانه خود پذیرایی می‌کنم. خوب بروید، خودتان را برای پذیرایی من آماده کنید.

«لیز اوئا» با همراهی اثری رفت، مایه‌ده بخانه برگشتیم. «استپان تروفی مویچ» روی نیمکت نشست و نگاهش را يك نقطه دوخت گفت:

«خدایا، خدایا! بالاخره، يك دقیقه خوشبختی روی نمود! ده دقیقه بعد، «لیز اوئا»، بنا بقولی که داده بود با همراهی خود «ماوریکي نیکلابویچ»، پدیدار شد.

«استپان تروفی مویچ» با استقبالش رفت و گفت:

«شما و خوشبختی، در يك لحظه وارد می‌شوید.

— اینهم دسته گلی برای شما، از برای دکن خانم و شوالیه **Chevalier** می‌—

گفتیم؛ در این فصل زمستان، او انواع و اقسام دسته گل برای جشن‌ها دارد. اینهم «ماوریکي نیکلابویچ»، با او آشنا شوید. برای دسته گل می‌خواستم شیرینی بیاورم، اما «ماوریکي نیکلابویچ» قائم کرد که اینکار در روسیه رسم نیست.

این «ماوریکي نیکلابویچ» افسر توپخانه بود و سی و سه سال داشت، فکش بلند و وضع ظاهری زیبا و چنانچه باید برآورنده بود، قیافه‌اش با وجود ملائمت شگفت‌آور و آرامی که داشت و در همان وهله اول هر کسی آنرا حس می‌کرد، جدی و در بر خورد اول حتی خشن می‌نمود. او کم حرف بود، خونسرد بنظر می‌آمد و دوستی خود را بر کسی تحمیل نمی‌کرد. ابتدا در شهر ماسکو به شدت که او عوشتند و زیرک نیست، این ساله زیاد درست نبود.

وضع ظاهر «لیز اوئا نیکلابوئا» را توصیف نمی‌کنم. تمام شهر زیبایی‌اش را تحسین می‌کردند، اما بعضی زنان با تنبیر و خشم آنرا انکار می‌نمودند. در بین این زنان کسانی هم بودند که از «لیز اوئا نیکلابوئا» تنفی داشتند، علت اولیه‌اش تکبر و غرور او بود، «دروسوف» ها تقریباً بدیدن کسی نمی‌رفتند؛ این موضوع همه را میرنجانید، هر چند که نخستین علش بیماری «پروسکوف» با اوئونا بود. علت دومش این بود که باز هم مانند او خویشتاوندی داشت، و بالاخره، برای این از او

منتظر بودند که هر روز با اسب گردش می کرد. تاکنون عازن اسب سوارند! شنیم ؛ طبیعی بود که دیدار «لینا و تانیکلا یونا» که با اسب گردش می کرد و بلافاصله کسی نمی رفت، هیایست اجتماع را می رنجاند. در همین حال، همه میدانستند که به دستور پزشکان اسب سواری می کند؛ علاوه بر آن، سخنان بدخواهانهای درباره سلامتیش می گفتند، او واقعاً بیمار بود. هیجان های عصبی و دائم از چشمانش پدیدار بود. افسوس! دخترک بیچاره رنج میبرد و بعداً این موضوع آفتاب شد.

اکنون، اگر نظری بعقب بینکنم، نمی توانم بگویم که آنچنان که قبلاً دیده بودمش زیبا بود. شاید حتی زشت بود. بلند، باریک، وقوی بود و اعضاء چهره اش با عدم تناسبی که داشت انسان را ناراحت می کرد. چشمانش تنگ و مانند منولها بود؛ صورتی رنگ پریده و لاغر و گونه هائی برجسته داشت، اما از جذابیت چیزی در آن بود که همه را جلب می کرد؛ قدرت و توانائی از نگاه سوزان چشمان تیره و تارش می تراوید؛ بنظر می آمد که «فاتح است و برای غلبه کردن آفریده شده است» و متکبر بنظر می آمد و گاهی حتی جسور و بی ادب؛ نمیدانم که می توانست خوب و مهربان باشد یا نه، اما میدانم بهر قیمتی که شده میخواست چنین باشد و در این راه می کوشید. این طبع و خوی، مسلماً دارای الهامات زیبا و ابتکارات بجای بسیاری بود، اما دائم همه این خصائص بی می کردند توازن را برقرار کنند و هیچگاه دیده نشد که او دچار کابوس و آشفتگی و هیجانات عصبی گردد. شاید اتکاء بنفس داشت؛ اما هرگز در خود آن نیرو را نمی یافت که بتواند توقعات خویش را ارضاء نماید و بر آورد.

او روی نیمکت نشست و اتاق را برانداخت کرد.

— مرد دانشمند، بگوئید چرا انسان در اینگونه لحظات غمگین می شود؟
در سراسر زندگی، فکر می کردم که از دیدار شما و تجدید خاطر ها بسیار خوشبخت میشوم، و اکنون با وجود عشقی که دارم ابتدا احساس خوشبختی نمی کنم. آه! خدای من، این عکس نیست! آنرا بمن بدهید، بادم می آید.

نابلو میناتور رنگی بود که «لینا» را در دوازده سالگی نشان میداد و نه سال پیش «دورسودوف» ها آنرا از «من پت زبورگ» برای «استیان تروفی» مودیچ فرستاده بودند. از آن زمان، آنرا بدیوار آویخته بود.

— آبا ممکنست که این کودک زیبا خود من باشد؟ آبا همان چهره مبتست؟
«لینا» پس خواست و بآینه نزدیک شد و عکس در دستش بود. گفت:

— زود، آنرا بگیرد! حالا آنرا نیاویزد، نمیخواهم ببینمش. (دوبار مودی نیمکت نشست.) زندگانی مامی گذر و زنده گاشی دیگر آغاز می شود، آنهم پایان می یابد و زندگانی سومی شروع میشود و همچنین تا آخر. دوسر زندگانی را چنان می بیند که گوئی باقیی بریده اند. می بینید چه مبتلانی می گویم، اما این از حقیقت است! «لینا» لبخند زد و مرا شکر بست؛ قبلا هم مرا شکر بسته بود، اما «استیان تروفی» مودیچ بواسطه هیجانی که داشت، فراموش کرده بود مرا معرفی کند.

چرا حکم را زیر خنجرها آویخته‌اید؟ و چرا اینقدر خنجر و شمشیر دارید؟

واقعاً نمیدانم بچه علت «استپان تروفی مویچ» دوخنجر کج بشکل صلیب و یک شمشیر واقعی چر کسی را در بالای آن کوبیده بود. «لیزا» هنگامی که سؤال کرد چنان بمن خیره شد که خواستم جواب دهم. با اینوصف ناراحت بودم. «استپان تروفی مویچ» بیادش آمده که من اینجا هستم و با صجله معرفی‌ام کرد. «لیزا» گفت:

شما را می‌شناسم واز دیدارتان خوشحالم. پیش‌مامان از شما زیاد حرف زده‌اند. خوب، شما هم با «ماوریکی نیکلایوویچ» آشنا شوید. او مرد برجسته‌ای است. من قبلاً برای خودم عقیده مسخره‌ای درباره شما داشتم، شما مجرم اسرار «استپان تروفی مویچ» هستید؟

من سرخ شدم.

او: خواهش می‌کنم، بیخشید، من نمی‌خواستم کلمه «مسخره» را استعمال کنم، بلکه کلمه دیگری... (اوسرخ شد و آشفته گردید). خوب، در واقع چرا خجالت می‌کشید که مرد برجسته‌ای باشید! «ماوریکی نیکلایوویچ»، حالانوبت ماست. «استپان تروفی مویچ»، خواهش می‌کنم یکساعت ونیم در یکی پخانه ما بیایید. خدایا، چطور صحبت را شروع کنیم! حالا، من در تمام مسائل مجرم شما هستم، می‌فهمید؟

ضربه وارد آمد و «استپان تروفی مویچ» وحشت کرد.

آه! «ماوریکی نیکلایوویچ» همه چیز را میداند، از او خجالت نکشید!

چه میداند؟

«لیزا» با تعجب گفت:

چقدر خواستان پرت است! آه! درست است که شما آنرا پنهان می‌کنید.

نمی‌خواستم این مطلب را باور کنم. «دشاه» را هم مخفی کرده‌اند، خاله‌ام اجازه نداد نزد «دشاه» بروم، باین بهانه که اوسر درد دارد.

خوب چطور اینموضوع را فهمیدید؟

آه خدایا! مثل همه مردم. فهمیدنش دشوار نبود.

آیا همه مردم میدانند؟

پس می‌خواستید ندانند! درست است که مامان ابتدا اجازه آنرا فرولوونا

Alena Frolova پرستارم فهمیده‌است، اما «ناستاسیا»ی شما رفته است و بار گفته‌است. در اینخصوص با «ناستاسیا» صحبت کرده‌اید؟ او ادعای کند که خودتان با او گفته‌اید.

«استپان تروفی مویچ» کاملاً سرخ شد و بالکنت زبان گفت:

من... من یکبار با او در اینخصوص حرف زدم، اما با گوشه و کنایه

صحبت کردم... من عصبی و بیمارم و وانگهی...

«لینا» خنده را سرداد :

«خوب ، مجرم اسارتان در دسترستان نبود ، آنوقت «ناستاسیا» دم دستتان بود . همین‌ویس ؟ «ناستاسیا» در سراسر شهر دوست و همکار دارد ؛ بگفتم آیا فهمیدن و فهمیدن این موضوع یکسان نیست ؛ بهتر همین بود که همه بدانند . بیدرتنگ بیاید ، ما زود شام میخوریم... آه ! بله ! فراموش کردم ... (دوباره روی صندلی نشست) . گوش کنید ، «کاتوف» کیست ؟

«کاتوف» : برادر «دازریا پاولوونا» .

«لینا» صحبت «استپان تروفی» موریچ را با بیصبری قطع کرد و گفت :
«خوب میدانم که برادرش است ، چندر مسخره آید . میخواستم بدانم چه

چور مردیست .

«او مرد خیالافیت ، بهترین و زودخشمترین مردم دنیاست .

«خودم شنیده‌ام که او آدم عجیب و غریبی است ، اما ، اینرا نمیخواستم بدانم ، شنیده‌ام که اوسه زبان میدانند ، از جمله انگلیسی و استعداد دارد که کار ادبی انجام دهد . در اینصورت ، کارهای زیادی دارم که باو رجوع کنم ، به کمک احتیاج دارم و هر چه زودتر بهتر. آیا او کار قبول می‌کند؟ سفارش او را بمن کرده‌اند.
«آه ! مطمئناً و شما بکریکی انجام داده‌اید...

«آید؟ نمیخواهم کار نیک انجام دهم ، به کمک احتیاج دارم .

«من گفتم ،

«کاتوف» را بسیار خوب می‌شناسم و اگر پیغامی برایش دارید همین حالا

بآنجا می‌آورم .

«باو بگوئید فردا ظهر نزد من بیاید . بسیار خوب! از شما تشکر می‌کنم.

«ماوریکی نیکلایوچ» آماده‌آید !

آنها رفتند ، مسلماً ، بیدرتنگ بخانه «کاتوف» شتافت.

«استپان تروفی» موریچ ، از کنار نرده بمن گفت :

«دو ستم ! ساعت ده یا یازده هنگامی که برگشتم ، پیش من بیانید .

آه ! من در مورد شما نصیحت‌گرم ... و در مورد همه ، همه ...



«کاتوف» را در خانه‌اش نیافت ؛ دو ساعت بعد هم آنجا نبود . بالاخره ،

ساعت هفت بجانب خانه‌اش روان شدم تا ببینمش یا یادداشتی آنجا بگذارم . باز هم موفق نشدم . در آپارتمان‌ش بسته بود و او تنها و بی‌مستخدم زندگی می‌کرد . بفکر رسیدن که در قسمت پائین‌را ، خانه‌کاپیتان «لیبادکین» ، بزم تا ابر او سراغ

«کاتوف» را بگیرم ، اما آنجا هم بسته بود و همچون بیابانی ساکت و تاریک بود . من تحت تأثیر داستانهائی که چند لحظه پیش شنیده بودم ، با کتجکوی از کنار درآمارتمان «لیادکین» گذاشتم . بالاخره ، تصمیم گرفتم فردا صبح زود دوباره اینجا بیایم . به یادداشت امید چندانی نداشتم ، ممکن بود «کاتوف» شبدا جای دیگر برسد ، او بسیار لجوج و کمرور بود . بر بخت بد خود لغت میفرستادم و هنگامی که از خانه بیرون می آمدم ناگهان «کیریلوف» را دیدم ، او وارد خانه میشد و فوراً مرا شناخت . سؤال پیچم کرد ، رؤس مطالب را باو گفتم و افزودم که یادداشتی برای «کاتوف» گذاشتم . گفت ،

— بیا کنید ، ترتیب کار شما را میدهم .

از گفته های «لیپوتین» بیادم آمد که «کیریلوف» در قسمت مجزا و عقب خانه سکونت دارد . در این قسمت مجزا که برای او بزرگ و زیاد بود ، زن پیرگری هم سکونت داشت که باو خدمت می کرد . صاحبخانه ، قهوه خانهای درخانه ، نومی که در خیابانی دیگر واقع بود دائر کرده بود و پیرزن که گمان می کنم خورشادفروش بود ، اینجا مانده بود تا این خانه قدیمی را محافظت کند . اتاق های قسمت مجزا بسیار تمیز بود اما کافذهای کف اتاق بسیار کثیف میشد . اتاقی که آن وارد شدیم اتاقه درهم و ناموزونی داشت ، همه اسقاط بودند ، دومی ، يك غسه چوبی ، يك ميز بزرگ تخته ای که از يك «کلیه محقر» یا آشپزخانه آمده بود ، صندوقهای چوبی و يك نیم تخت پشت حصیری که باپشتی های چرمی آراسته شده بود . يك تمثال کهنه مرم در گوشه ای آویزان بود ، و پیرزن چراغی آنجا آویخته بود ، روی دیوارها دو عکس تیره رنگ و روغنی دیده میشد ، يک تصویر امپراتور معوف «نیکلای پاولوویچ» بود و دیگری تصویر يك اسقف .

آقای «کیریلوف» شمع روشن کرد و از چمدانش که در گوشه ای قرار داشت و هنوز اتاقه آنرا باز نکرده بود ، يك پاکت ولاك و يك مهر شیشه ای بیرون آورد ، — پاکت را بپنید و آدرس بنویسید .

خواستم اعتراض کنم که این کارها زائد است ، اما او اصرار کرد . آدرس را نوشتم و کلام را برداشتم ، «کیریلوف» گفت ،

— فکر می کنم جای میل دارید ، آنرا خریده ام می خواهید ؟

رد نکردم . پیرزن بیدارنگ جای را آورد . پستی يك کتری بزرگ آب گرم ، يك قوری پرازچای پررنگ ، دو قندان بزرگ سنگی با نقاشیهای معمولی و يك نان و يك بشقاب قند شکسته .

«کیریلوف» گفت ،

— شب ، چای را دوست دارم ، زیاد راه میروم و تا سپیده دم می نوشم . در خارجه ، چای نوشیدن هنگام شب دشوار است .

— شما سپیده دم بخواب میروید ؟

— همیشه ، مدتهاست ، کم میخورم . نه چای می نوشم ، «لیپوتین» مودی است ،

اما بیحوصله .
تعب کردم که او میخواهد حرف بزند، تصمیم گرفتم از این وضع استفاده کنم. گفتم:

— «ما اکنون، سوء تقاضم بیسودی ایجاد کرد.
«کیریلوف» دوباره ابروان درهم کشید.
— این مطالب احقانه است، «یهود» گوئی واقعی است. همه آنها یهوده است زیرا «لبیادکین» مست است. در اینخصوص با «لیوین» حرفی نزده‌ام، فقط مطالب یهوده‌ای باو گفته‌ام، همه را درهم و برهم کرده است. «لیوین» قوه تخیلش قویست، از مطالب بوج کوهی ساخته است. دیروز باو اعتماد داشتم. خندیدم و گفتم:

— «امروز بمن؟
— اما شما از مدت‌ها پیش همه چیز را میدانید، «لیوین» یا بسیار ضعیف النفس است یا بسیار بیحوصله، یا موزی، یا ... حدود.
از کلمه آخر تعبیر کردم.

— صفات مختلف، بیماری نام بردید که مسلماً باید یکی از آنها را دارا باشد.
— یا همه را.

— بله، درست است، «لیوین» معجونی است؟ آیا دیروز دروغ نمی‌گفت که شما میخواهید موضوعی را بنویسید؟

«کیریلوف» چشماش را بزمین دوخت و با گرتگی گفت:

— چرا فکر می‌کنید که او دروغ گفته است؟

از او پوزش خواستم و مطمئن‌اش کردم که خیال ندارم از او چیزی بردآورم.
— او راست گفت که من می‌نویسم. فقط این موضوع اهمیت ندارد.

يك لحظه ساکت شدیم، ناگهان، لیختن بیگانه‌اش بر لبانش نقش بست،
— درباره آن تعداد بیشتر افراد از خودش درآورد و از کتابها خوانده بود:

در اینخصوص من اینک چیزی بفهمم با من صحبت کرده است. اما من، تنها تحقیق می‌کنم و میخواهم بدانم که چرا انسانها جرأت ندارند خودکشی کنند، همین‌دیس، و این موضوع اهمیت ندارد

— چطور جرأت ندارند؟ آیا اینهمه خودکشی کافی نیست؟

— خیلی کم است.

— اینطور فکر می‌کنید؟

او جواب نداد، برخاست و در طول و عرض اتاق بقدم زدن پرداخت. پرسیدم:
— بعقیده شما، چه چیز باعث میشود که انسانها خودکشی نکنند؟

مبهوت بمن نگاه کرد، مثل این بود که میخواست بدانند از چه حرف‌هایم.
— من ... هنوز علت اصلی آنرا نیافتم ... دو فکر موهم از آنها جلوگیری

می‌کند، دو چیز: تنها دوتا، یکی ناچیز است و بی‌اهمیت، و آن دیگر مقابل حلاطمه.

اما آن ناچیز هم بسیار قابل ملاحظه است .

— آن ناچیز وی اهمیت چیست ؟

— درد و رنج .

— درد و رنج ، درد و رنج اینقدر اهمیت دارد ؟

— همین اصل و اساس است . خودکشی‌ها دو دسته‌اند ، يك دسته بواسطه مالیخولیا یا خشم و آشفتگی یا بهتر بگوئیم بواسطه دیوانگی ، یا مانند اینها خود را می‌کشند . . . این دسته بیدرنگ آنرا انجام می‌دهند . درد و رنج را چیزی نمی‌گیرند و فوراً عمل می‌کنند . دسته دیگر که با فکر اینکار را می‌کنند ، در اینخصوص بسیار می‌اندیشند .

— آیا کسانی هستند که با فکر و اندیشه خودکشی کنند .

— بسیار . اگر افکار موهوم گریبانگیر انسان نباشد ، باز هم بیشتر خودکشی می‌کنند ، بسیار بیشتر ، همه مردم .

— پس ، همه مزدوم ؟

يك لحظه ساکت ماند .

— آیا وسیله‌ای نیست که انسان بی‌درد و رنج بمیرد ؟

« کیریلوف » برابر من ایستاد و گفت ،

— تخته سنگی را با اندازه يك خانه بزرگی در نظری بیاورید . این تخته

سنگ معلق است و شما در زیر آن قرار گرفته‌اید ، اگر بر شما فرود آید ، دردی حس می‌کنید ؟

— يك تخته سنگ با اندازه يك خانه ؟ مسلماً وحشت‌آور است .

— از ترس صحبت نمی‌کنم ؟ دردتان می‌آید یا نه ؟

— يك تخته سنگ با اندازه يك خانه ، يك میلیون یونو؟ مسلماً ، دردم نمی‌آید .

— و اگر حقیقه شما در زیر این سنگ معلق قرار بگیرد ، بسیار می‌ترسید

که دردتان بی‌آید . چه دانشمند باشید ، چه پزشك ، همه ، همه می‌ترسند . همه می‌دانند که دردشان نمی‌آید ، و همه از درد می‌ترسند .

فلت دوم که بسیار قابل ملاحظه است ، چیست ؟

— دنیای دیگر .

— یعنی عقوبت ؟

— فرق نمی‌کند ، دنیای دیگر ، تنها دنیای دیگر .

— آیا بیدین و خدا ناشناس وجود ندارد که به دنیای دیگر عقیده نداشته باشد ؟

او دوباره سکوت کرد .

— شاید خودتان را قیاس می‌کنید ؟

« کیریلوف » سرخ شد و گفت ،

— هر کس خود را قیاس می‌کند ، آزادی کامل روزی بنمست می‌آید که زیستن

با نازیدن یکان باشد . این هدف غائی است .
 - هدف ؟ اما شاید در آن هنگام هیچکس نخواسته باشد دیگر زندگی کند ؟
 او محکم گفت :
 - هیچکس ...
 من گفتم :

- انسان از مرگ می ترسد ، زیرا زندگی را دوست دارد ، اینست آنچه را
 که من می فهمم . طبیعت چنین خواسته است .
 « گیر بلوف ، چشمانش درخشید و گفت :

- این فکر ، پست است و خدعه و فریب . زندگی درد ورنج است ، زندگی
 ترس است ، و انسان بدبخت . زندگی سراسر درد ورنج است . اکنون ، انسان
 زندگی را دوست دارد ، زیرا درد ورنج و ترس را دوست دارد . او را چنین آفریده اند .
 اکنون زندگی را با درد ورنج و ترس معاوضه می کند ، همین خدعه و فریب استم .
 انسان امروز هنوز افسان نیست . انسان تازه ای بوجود خواهد آمد ، خوشبخت و
 سرفراز کسی که زندگی کردن و زندگی ناکردن برایش یکسان باشد ، او انسان
 تازه است . کسی که درد ورنج و ترس را مغلوب خواهد کرد و خود او خدا خواهد
 شد . دیگر خدائی نخواهد بود .

- پس ، بمقیده شما ، خدا وجود دارد ؟
 - او وجود ندارد ، اما هست . در تخته سنگ درد ورنج وجود ندارد ، اما
 در ترس از تخته سنگ درد ورنج وجود دارد . خدا ، همان درد ورنج ترس از
 مرگ است . کسی که درد ورنج و ترس را مغلوب کند ، خود او خدا خواهد شد .
 آنوقت زندگی تازه ، انسان تازه بوجود می آید و همه چیز تازه خواهد شد . . .
 آنوقت تاریخ بدو بخش تقسیم میشود ، از گوریل تا انهدام خدا و از انهدام خدا
 تا . . .

- گوریل ؟ ...

- تا تغییر شکل « زمین » و « انسان » . انسان خدا خواهد شد و جسماً تغییر
 می کند . دنیا تغییر می کند و همچنین کردارها و افکار و تمام حواس تغییر می یابند .
 درباره آنکه در آن هنگام انسان جسماً تغییر می کند چه عقیده دارید ؟
 - اگر زندگی کردن و ناکردن یکسان شد ، همه خود را می کشند و همین
 خود « تغییر » است .

- باشد . آنها خدعه و فریب را می کشند . هر انسانی که آزادی را بخواهد
 باید جرأت خود کشی داشته باشد . کسی که جرأت خود کشی داشت ، او به گنه و
 راز خدعه و فریب پی میرسد . غیر از این ، آزادی وجود نخواهد داشت . همین است
 و پس و دیگر چیزی نیست . کسی که جرأت خود کشی داشت ، او خداست . هر کس
 می تواند اینکار را بکند قسمی که خدائی وجود ندارد و وجود هم نخواهد داشت .
 اما هیچکس هنوز اینکار را نکرده است .

... میلیونها نفر خود را کشته اند .

... همه برای مسأله‌ای دیگر و باترس نه بخطر این موضوع، نه برای اینکه ترس را بکنند . کسی که خود را بکشد تنها برای اینکه ترس را بکشد ، او بی‌درنگ خدا خواهد شد .
گفتم :

... شاید فرصت نیابد .

«کیریلوف» با آرامش و غرور و تقریباً با تسخر جواب داد :

... مهم نیست .

... پس از نیم دقیقه افزود :

... تأسف میخورم که شما می‌خندید .

... عجیب است که چند لحظه پیش بنظر می‌آمدید که آشفته و منقلبید ، در صورتی که اکنون با آرامش خاطر صحبت می‌کنید ، با وجود اینکه با ایمان و اعتقاد حرف می‌زنید .

با لبخند جواب داد :

... چند لحظه پیش ؟ (و با حزن و اندوه افزود) : دوست ندارم کسی را محکوم کنم و هرگز نمی‌خندم .

... بله ، فکر نمی‌کنم که با جای نوشیدن شهای خوبی را بگفترانید .

برخاستم و کلام را برداشتم .

«کیریلوف» با تعجب لبخند زد و گفت :

... اینطور فکر می‌کنید ؟ برای چه ؟ نه ، من ... من نمیدانم (ناگهان

منقلب شد) ، نمیدانم دیگران چه می‌کنند ، اما من حس می‌کنم که نمی‌توانم مانند دیگران رفتار کنم . هرگز زمانی به چیزی می‌اندیشد و زمانی بعد به چیزی دیگر . من ، نمی‌توانم چیزی بیک چیز ببندم . (با صداقت شگفت‌آوری نتیجه گرفت) : خدا سراسر زندگی را با درد ورنج آمیخته است .

... خواهش می‌کنم ، بمن بگوئید ، چرا درست زبان روسی را حرف نمی‌زنید ؟

آیا در مدت پنجسال اقامت خود در خارجه آنرا فراموش کرده‌اید ؟

... غلط حرف می‌زنم ؟ نمیدانم . علتش اقامت در خارجه نیست . در سراسر زندگی اینطور حرف زده‌ام ... برایم مهم نیست .

... بزرگ سؤال دقیق : کاملاً چنین می‌فهم که شما دوست ندارید با اشخاص رفت و آمد کنید و با آنها گفتگو نمائید ، هرچرا هم اکنون با بطور صاف و صریح با من صحبت کردید ؟

... باشما ؟ شما چند لحظه پیش بسیار خوب بودید و شما از همه اینها

گذشته مهم نیست . (سرخ شد و ادامه داد) : شما بسیار با برادرم شباهت دارید ، برادر بزرگم که هفت سال پیش مرد : بله ، بسیار ...

... او با یستی در طرز تفکر شما نفوذ زیادی کرده باشد ؟

نه ، او کم حرف میزد ؛ او هیچ نمی گفت . من یادداشتان را خواهم داد .
با فانوس تا دم در همراه من آمد تا در را پشت سر من کلون کنند .
با خود گفتم : « مسلماً دیوانه است . »
هنگامی که خارج شدم ، برخورد تازه ای کردم ...

۹

لحظه ای که یارم را بلند کردم تا از آستانه در بگذرم ، ناگهان يك دست قوی پاهایم را گرفت . صدائی فریاد ،
- کیستی ؟ دوست یارم ؟ جواب بده !
صدای نرم « لیوتین » در آن نزدیکی بلند شد .
- از ماست ، او « م. ژسو » ، است . جوانیست اهل فضل و با بهترین طبقات اجتماع ارتباط دارد .
- دوست میدارم که با اجتماع ... کاپیتان باز نشده « اینیاس لیادکین »
بسیار دانشمند برای خدمت به همه مردم و دوستان آماده است ... اگر آنان وفادار باشند ، این ارادیل و فرما بگان !
کاپیتان « لیادکین » که چهار انگشت قد داشت ، چاق ، گوشت آلود ، خمیده ، سرخ و کفلا مست بزحمت سر پا ایستاده بود و بدشواری حرف میزد .
حالا فرستی یافتم و او را از دور مشاهده کردم .
کاپیتان ، « کیریلوف » را که هنوز کنار در ایستاده بود و فانوس در دست داشت دید و فریاد ،
- اوهم اینجا است ! (مشتش را بلند کرد ، اما بیدرنگ پالین آورد)
- بخاطر علم و معرفت می بخشم اش ! « اینیاس لیادکین » ، بسیار دانشمند ...
« گلوله شق سوزان » .
در سیئه « اینیاس » ترکید .
مرد یکدست از درد ورنج گریست .
بتلخی بر « سباستوپول » افسوس میخورد .
کاپیتان صورت سرخ شرا بخوازه اش را نزدیک من آورد و گفت :
- هر چند که هرگز در « سباستوپول » نبوده و حتی یکدست هم نبوده ام ،
بپیتید چه قافیه و رزنی دارد .
« لیوتین » برای اینکه کاپیتان را هوشیار کند گفت ،
- او وقت ندارد ، میخواهد بخانه باز گردد . فردا آنرا به « لیزا و تانیکلا بورنا » خواهد گفت ،

خودتان میدانید، دیگر چیزی نمی‌گویم، خدا نگهدار!

۱۰

«اسفان ترو فی مویج» بایبیری تب آلودی منتظر من بود. او یک ساعت پیش بخانه بازگشته بود. مست بنظر می‌آمد و لااقل پنج دقیقه گمان کردم که مست است. افسوس! ملاقاتی که از دور و ستون‌ها کرده بود، کاملاً او را درهم و آشفته نموده بود.

— دوستم، کاملاً سر رشته را گم کرده‌ام... «لیزا»... این فرشته را مانند سابق دوست دارم و باو احترام می‌کنم، درست مانند سابق! بنظرم می‌آید که او قسط برای این منتظرم بود که چیزی از من بپویم، یعنی چیزی از من درآورد و بعد با ما ان خدا را هم کند... اینطور است.

من با بی‌حوصلگی گفتم:

— چرا خجالت نمی‌کشید؟

— دوستم، اکنون تنهایم. خیلی مضطربم است. تصور کنید که آنجا هم، همه چیز اسرارآمیز بود. «دروسوف» ها ناگهان مرا در میان گرفتند و از اینجا و آنجا صحبت کردند و رشته سخن را به اسرار من پی‌ریزیدند. گمانیدند. از اینجهت با این موضوع حلاقه‌مند بودند که هنگامی که باینجا وارد شدند، نخستین بار از حوادث چهارچال پیش «نیکلای» آگاه گردیدند، دشمنان اینجا بودند و او را دیدند، می‌توانید بگویند او دیوانه است یا نه؟ این فکر از کجا سرچشمه گرفته است، نمی‌توانم بفهمم. چرا «پراسکودیا» بهر قیمتی شده می‌خواهد که «نیکلای» دیوانه باشد؟ این زن چنین می‌خواهد: این «موریس» یا «ماوریکی نیکلایوویچ» در عین حال مرد دلیری است. آیا ممکن است نفع او در این باشد؟ پس از اینکه «پراسکودیا» خود بدوست بدیضت‌اش «واروژا» از پاریس نامه نوشت؛ بالاخره، این «پراسکودیا» همانطور که دوست عزیزش عقیده دارد، یکی از شخصیت‌هایی است که گویا توصیف‌اش کرده، شخصیت جادوانی «کوروبوچکا» *Korobotchka*، با این تفاوت که او یک «کوروبوچکا» موزی، سیاه‌باز و محافظه‌گراست.

— او درست مثل یک صندوقچه است! آیا حقیقتاً عقیده شما درباره او

صحیح است؟

— مهم نیست، حرف‌ها قطع نکنید. همه اینها بخاطر من است. «دروسوف» ها هر چه از دهان نشان درآید گفتند، تنها، «لیزا» هنوز می‌گفت «خاله‌ام، خاله‌ام».

۱. بازی با الفاظ است. کوروبوچکا بمعنی صندوقچه است و در عین حال

زنی است که در کتاب ارواح مرده گویا از او بحث شده است.

اما «لیزا» حیلہ گراست و چیزی در پی پرده وجود دارد . اسراری است . آنها با «واروارا» بهم زده اند . این خالہ بدبخت بهمه ستم می کند ، کاملاً اینطور است ... و در این میان سروکله زن فرماندار پدیدار است ، علاوه بر آن این منز آشفتہ ، «لیپوتین» ، که هرگز از کار او سر در نمی آورم دخالت دارد ... و ، بنظر می آید کہ «واروارا» عقل خود را از دست داده و راه را گم کرده است ، مادر فرزند وجود داریم ، من و شما ، باشکوه و زاریها و نامه هایمان ... آہ ! چقدر باور دادم و مخصوصاً در چنین لحظہ ای ! من حق ناشناسم ! ملاحظہ کنید ، برگشتم و نامہ ای از او دیدم ؛ آنرا بخوانید ، بخوانید ! آہ ! از من شایسته نبود !

نامہ ای را کہ از «واروارا» پتروونا» چند لحظہ پیش دریافت کرده بود ، بمن داد . بنظر می آمد کہ «واروارا» از یادداشت صبح خود ، «درخانہ بمانید» ، هشمان شدہ است . نامہ مؤدبانہ بود ، اما بازم آمرانہ و کوتاہ . «واروارا» پتروونا» از «استیان» تروفی مورچ» میخواست کہ بر فردا ، یکشنبہ ، هنگام ظهر بستانہ اش برود و باو سفارش می کرد کہ چند تن از رفقای را با خود بیاورد (اسپن در پرا تفریق شدہ بود) . «واروارا» هم بسهم خودش ، قول میداد «کاتوف» را چون برادر «داریا» پاولوونا» ست ، خبر کند . شما می توانید از «داریا» جواب قطعی را بشنوید راضی شدید ؟ آیا این همان تشریفاتی نیست کہ بر اندازہ بآن حایل هستید ؟

- باین جملہ غضب آلود کہ از تشریفات صحبتی می کند ، وقت کنید . بچہارہ ، دوست بچہارہ سراسر زندگیم ! اقرار می کنم کہ این سرانجام ناگہانی سر نوشتم ، مرا نابود کردہ است ... اقرار می کنم کہ هنوز امید می داشتم و اکنون سر نوشتم تعیین شد ، میدانم کہ کار تمام است . وحشتناک است . آہ ! کاش یکشنبہ هرگز نمی آمد و کاش ہمہ چیز می توانست مانند گذشتہ ادامہ یابد . شما باینجا می آئید ، ومن ...

- این پستی ها و یابوہ گویی های «لیپوتین» فکر تان را منشوش کرده است . دوم ، شما دوستانہ انگشت تان را در زخم فرو می برید ، این انگشتان دوستانہ عموماً رحم و شفقت ندارند و گاهی ہم بی فکر و سنجیدہ اند ، ببخشید ، اما باور کنید کہ تقریباً ہمہ این پستی ها و یابوہ گویی ها را فراموش کرده ام ، پستی آنها را فراموش نکرده ام ، اما ، هنگامی کہ نزد «لیزا» بودم ، از جهل و حماقت می گویشدم خوشبخت باشم و خود را نافع می کردم کہ هست . اما حالا ... آہ ! حالا از این زن بورگوار رثوف کہ با صبر و حوصلہ تقصیرات پستم را تحمل می کند حرف میزنم ، شاید ہم کاملاً صبر و حوصلہ بخرج ندمد ، چطور می تواند باین اخلاق بد و بیہودہ صبور باشد ! من چون طفل سادہ ای هستم ، علاوه بر آن خود پرستی هم دارم . اما بیگناہی و پاکی یک طفل را ندارم ، او ، این خالہ بدبخت «لیزا» با لطف و ملاحظہ لورا چنین میانم بد بیست سال مانند پرستاری از من مواظبت کرده است .. و ناگہان ، بیست سال بعد ، این طفل میخواہد ازدواج کند ، در صورتی کہ «واروارا» از ناراحتی فکر رنج میبرد و ... اینست نتیجہ و ماحصل آن ، یکشنبہ ، او متاعل

خواهد شد، این دروغ و گزاف نیست... و چرا از او جلوگیری می‌کردم؟ چرا این نامهارا باو می‌نوشتیم؟ بله، فراموش می‌کردم، «لِیزا»، «داریا پاولوونا» را می‌پرستد، لااقل اینطور بمن گفت؛ او گفت، «داریا فرشته است، اما کمی تودار است». مرد سفارش «داریا» را بمن کردند، حتی «پراسکویا»... نه، «پراسکویا» سفارش را نکرد. آه! چقدر این «کورو بوجکا» زهر آلود است! اما راستش را بگویم، «لِیزا» هم سفارش را نکرد، «چرا ازدواج می‌کنید، انتهای علمی باید برایتان کافی باشد!». بعد خندید. این خنده را بر او بخشیدم، زیرا آندوهناک بود. باوجود این، آنها می‌گفتند غیرممکنست بتوانید تنها بمانید، ناتوانی در کمین شماس، از شما مواظبت می‌کند، و از این قبیل سخنان... خود هم عقیده دارم و می‌اندیشم که مشیت الهی در روزهای طوفانی، او را نزد من می‌فرستد و او از من مواظبت خواهد کرد، و از این قبیل... بالاخره، وجود او برای خانه لازمست. ببینید چقدر اینجا کثیف است، چقدر ریخته و پاشیده است، دستور دادم تمیز کنند و نگاه کنید کفای روی زمین افتاده است. دوست بدبخت «واروارا» همیشه خشمگین میشود، زیرا خانه ام کثیف است... آه! حالا، صدای اعتراض دیگر بلند نمی‌شود! بیست سال! بنظر می‌آید، آنها نامه‌های بی‌امضای دریافت کرده‌اند، فکرش را نکنید، «نیکلای» ملکن را به «لیادکین» فروخته است. اودیوی است، بالاخره این «لیادکین» کیست؟ «لِیزا»، همچنان گوش می‌کرد، چقدر خوب می‌تواند گوش کند! خنده اش را بر اومی بخشم، دیدم باچه حالتی گوش می‌گردد؛ و این «موریس»... این نقش را که اکنون دارد، نمی‌خواهم داشته باشد، در عین حال مرد دلیری است کم هم کمرو است، خوب، بکارش کاری نداشته باشیم...

او خاموش شد، خسته شده بود و نشست و سرش را بر پرانداخت و پاچشان خسته نگاهش را بکف اتاق دوخت. از این سکوت استفاده کردم و داستان خانه «لیلیوف» را برایش حکایت کردم. با بی‌قیدی و خشکی این عقیده را بیان کردم که خواهر «لیادکین» (که ندیده‌امش) ممکنست یکی از قربانیان «نیکلای» باشد، و چنانکه «لیونین» گفته بود، در همان دوره اسرار آمیز زندگی اش این حادثه اتفاق افتاده است. و «لیادکین» ممکنست از «نیکلای» پول دریافت کند و همین‌دور، گفتم شایعاتی که در مورد «داریا پاولوونا» رواج دارد، این «لیپوتین» دزد جعل کرده است و «آلکسی نیلیچ» با ایمان این مطلب را ثابت می‌کند و دلیلی ندارد که آنها را ورنه نکنیم. «استیان تروفی مورویچ» با خون‌سردی مطالبه را گوش می‌کرد مانند این بود که ابداً باو ربطی نداشت. در ضمن صحبت، گفتگوی خود را به «کیریلوف» برایش گفتم و افزودم که «کیریلوف» بایستی دیوانه باشد.

«استیان تروفی مورویچ» آرام و بی‌جمل زیر لب گفت،

— او دیوانه نیست، اما ایشان مردمان کوتاه بین‌اند. این اشخاص طبیعتاً اجتماع بشری را غیر از آنچه که خدا آفریده است و حقیقتاً وجود دارد، تصور می‌کنند. اشخاصی هستند که نقش خود را بازی می‌کنند، اما «استیان تروفی» چنین نیست.

اینگونه اشخاص را در «من هرزبورگ» با این دوست عزیزم «وایووارا» دیدم .
(آه ! چقدر او را در آن هنگام آزار می‌دادم !) و نه از دشنامشان پروا داشتم و نه از تحسینشان . و حالاهم از آنان نمی‌ترسم ، خوب از چیز دیگر صحبت کنیم ...
بنظرم می‌آید که کلماتی و حشمتانی کرده‌ام ، فکرش را بکنید دیروز نامه‌ای به «داریا پاولوونا» نوشتم و ... لعنت بر من که اینکار را کرده‌ام !

— چه نوشدید ؟

— آه ! دوستم ، باور کنید ، خوب نوشتم . باو خبر دادم که پنج روز پیش به «لیکلا» نامه نوشته‌ام و آن نامه هم توأم با یازده گنه منشی بود .
با تندی فریاد کشیدم ،

— حالا فهمیدم . چه حق داشتید اینطور آنها را باهم مربوط بدانید ؟

— اما ، عزیزم ، کلمات نابودم نکنید ، سرحداد نکنید ، من مانند ... مانند سوسکی خود نابود شده‌ام و از اینها گذشته گمان می‌کنم که اینکارها را با نجات ویزرگواری کرده‌ام . تصور کنید که واقعاً در «سوئیس» داستانی بوده است ، یک سر آغاز داستان . من باید از آنچه آنها ، در دل دارند بپرسم تا ... بالاخره مافی دسرهاشان بشوم ... تنها نجات ذاتی مرا با اینکار وادار کرد .
بی‌اراده گفتم ،

— خدایا ، چقدر احقانه رفتار کرده‌اید .

با حرص و ولع تکرار کرد :

— احقانه ، احقانه . هرگز کلمه‌ای عاقلانه‌تر از این نگفته‌اید ، اینکار احقانه بود ، اما ، چه بکنم ، همه چیز آشکار و فاش شده است . من در عین حال با «گناهان» بکثرت دیگر ، ازدواج می‌کنم ، آنوقت می‌پرسید چرا نامه می‌نویسم ؟
اینطور نیست ؟

— باز شروع کردید !

— آه ! حالا باغریادتان دیگر مرا نمی‌ترسانید ، دیگر برابر شما «استیان و درخوونسکی» هم‌پسگی نیست ، او مرده است ، بالاخره ، همه چیز آشکار و فاش شده است . و چرا فریاد می‌کشید ؟ فقط برای اینکه شما ازدواج نمی‌کنید و این زینت عالی و مشهور را بر پیشانی‌تان نصب نمی‌نمایید . دوازه این موضوع بشما بر خورد ؟ دوست بدبختم ، شما زن را نمی‌شناسید و من تنها کلام این بوده که او را بررسی کنم . «اگر می‌خواهی دنیا را محبوب کنی ، خودت را محبوب کن» ، این تنها نکته بجا و زیبایی است که یک خیال‌باف دیگر ، درست مانند شما ، یعنی «کاتوف» برادر زن آینده‌ام ، گفته است . با میل این ضرب‌المثل را از او عاریه گرفته‌ام . اکنون من هم آماده‌ام که خود را محبوب کنم و ازدواج خواهم کرد و آنگاه بجای دنیا چه چیزی را فتح خواهم کرد ؟ آه ! دوستم ، ازدواج ، مرگ اخلاقی هر روح سرافراز و منور و مرگ هر نوع استعلالی است . زندگی زناشویی ضایع و فاسد می‌کند ، قنوت و توانایی را از بین می‌برد ، جرأت و شهامت جسمانی کمال مطلوب

را از دستم می‌گیرد؛ کودکانی بوجود می‌آیند، شاید کودکان من نباشند، یعنی مطمئناً کودکان من نیستند؛ عاقل نمی‌ترسد که حقیقت را جریان از رویرو ببیند، «لیونین» چند لحظه پیش بمن توصیه می‌کرد که قانون خانوادگی‌ام را با استحقاقات جنگی حفظ کنم، «لیونین» احمق است. زن حتی خدا را گول می‌زند. خدای مهربان هنگامی که زن را می‌آفرید، طبیعت می‌دانست چه خلق می‌کند، اما مطمئنم که در این آفرینش زن مزاحم خدا شد و او را مجبور کرد تا این چنان که هست با این خصائص بی‌آفرینش، اگر غیر از این بود، آیا چه کسی می‌خواست بی‌مزد و عوض چنین آشوب و فتنه‌ای را خلق کند؟ میدانم که «ناستاسیا» از این آزاد اندیشی‌ام خشمگین خواهد شد، اما ... بالاخره گفتنی را باید گفت!

«استپان تروفی موویچ، اگر اندکی افکار فکری را رها نمی‌کرد، حاشیجا نیامد» با این مضمون باقی کمی تسکین می‌یافت اما زیاد دوام نداشت.

«استپان تروفی موویچ» که دستخوش نومیدی حقیقی شده بود، ناگهان

فریاد کشید:

«آه! چرا ممکن نیست که این پس فردا، این یکشنبه، هرگز نیاید؛ اگر معجزه‌ای وجود دارد، چرا ممکن نیست که این هفته یکشنبه، نداشته باشد! برای تقدیر و سرنوشت چه اهمیتی دارد که از صفحه تقویم یکشنبه را حذف کند، در اینصورت به بیدیتان و خدا ناشناسان قدرتش را ثابت می‌کند، اینست جان کلام، آه! چقدر او را دوست می‌داشتیم! بیست سال، بیست سال تمام و هرگز او درک نکرد!

با تعجب پرسیدم:

«از کی صحبت می‌کنید؟ نمی‌فهم چه می‌گوئید!

«بیست سال! هرگز او افکار مرا درک نکرد، آه! چقدر ظالمانه است! آیا گمان می‌کنند که از ترس و اجبار است که ازدواج می‌کنم؟ آه! چه خفت و خواری! خاله، خاله، اینکار را بظا طر نمی‌کنم! این خاله باید بداند که او تنها زنی است که در این مدت بیست سال پرستیده‌ام! او باید اینرا بداند والا اینکار انجام نخواهد گرفت و بازور باید مرا بقتلگاه ببرند!

نخستین بار بود که این اقرار را می‌شنیدم که با شدت و حرارت بیان می‌شد، اقرار می‌کنم که تمایل شدیدی داشتم که بخدمت، خطا کار بودم.

«تنها او، تنها او اکنون برایم مانده است، او، امیدم! (دست‌ها را بهم گرفت، مانند اینکه ناگهان بظا طرش رسیده است.) حالا، تنها پرکم می‌تواند نجاتم دهد، چرا هنوز نیامده است؟ آه! فرزندانم، پسر و شایه من ... هر چند لیاقت نام پدری را ندارم اما ... بگذارید آرام باشم، دوستم، کمی دراز می‌کنم تا افکارم را جمع کنم. بسیار خسته‌ام، بسیار، و فکر می‌کنم شما هم می‌خواهید بخوابید نیمه شب است، می‌بینید ...

فصل چهارم

زن لنگ

۱

«کاتوف» حاجت نکرد، پس از اینکه یادداشتش بدستش رسید، هنگام ظهر بخانه «لینا و تانیکلایونا» آمد. تقریباً دريك لحظه وارد شدیم. نخستین بار بود که من بدیدن او میرفتم. آنان همگی، یعنی «لینا»، «مامان» و «ماوریکی نیکلایویچ» در سالن بزرگ ایستاده و سرگرم گفتگو بودند. «مامان» از «لینا» خواهش کرد که برایش والسی بتواند. اما هنگامی که «لینا» شروع بنواختن کرد، «مامان» گوشزد کرد که منظورش این آهنگ نبوده است. «ماوریکی نیکلایویچ» از سمیم قلب از «لینا» جانبداری کرد و تأیید کرد که این همان والسی است که درخواست شده است. پیرزن از خشم و غضب گریست. او بیمار بود، یاهاش از چند روز پیش باد کرده بود، کاری جز این نداشت که با همه جرو بحث کند، هر چند که همیشه از «لینا» می ترسید.

بنظر می آید که آنها از دیدار ما خوشحال شدند. «لینا» از شادی سرخ شد. پس از اینکه از من تشکر کرد که «کاتوف» را آورده ام، باو نزدیک شد و با دقت بر اندازش کرد.

«کاتوف» نزدیک در با ناشیکری ایستاده بود. «لینا» پس از اینکه از آمدنش تشکر کرد، او را نزد مادرش برد.

ایشان آقای «کاتوف» هستند که با شما صحبتشان را کرده ام، و اینهم آقای «زور». دوست بسیار سیمی «استپان تروفی مورویچ» و من «ماوریکی نیکلایویچ»

دیروز با او آشنا شد .

- کدامیک پرسوزند ؟

- همان ، پرسوزی وجود ندارد .

- خودت بمن گفتی که پرسوزی داریم . شاید خودش است (و با تحقیر «کاتوف» را نشان داد) .

- هرگز نگفتم که پرسوزی داریم . آقای «ژو» کارمند است ، آقای

«کاتوف» سابقاً دانشجو بوده است .

- دانشجو پرسوزور یکست از جرو بحث خورش بیاید . آن یکی در سوئیس ریش و سیل داشت .

«لیزا» «کاتوف» را بطرف نیم تختی که در انتهای سالی قرار داشت برد و گفت :

- پسر «استپان تروفی موویچ» را همان «پرسوزور» مینامد .

«لیزا» ، «کاتوف» را همچنان با کنجکاری برانداز می کرد و بنظر می آمد که دستۀ موئی که بر سرش صاف ایستاده بود ، مخصوصاً دقتش را جلب کرده است .

زیر لب گفت :

- می بینید ، هنگامی که بیدار است و پاهایش باد می کند ، همیشه اینطور

است .

پیرزن که «لیزا» مرا بر حمانه در چنگالهای پرها کرده بود ، پرسید :

- شما نظامی هستید ؟

- خیر ، خانم کارمندم .

«لیزا» ملایم گفت :

- آقای «ژو» یکی از دوستان صمیمی «استپان تروفی موویچ» است .

- شما نزد «استپان تروفی موویچ» کار می کنید ؟ راستی او هم پرسوزور است !

- لیزا با لحنی خشمگین گفت :

- آه ! همان ، در خواب و خیال فقط پرسوزور می بینید !

- اینقدر پرسوزور می بینم که لازم نیست در خواب و خیال آنرا ببینم . و تو ،

کاری جز این نداری که با مادرت مخالفت کنی . وقتی که چهار سال پیش ، «نیکلای و سولودوویچ» باین شهر آمد ، شما اینجا بودید ؟

جواب مثبت دادم .

- آیا يك انگلیس هم با او بود ؟

- نه ، کسی را ندیدم .

«لیزا» خندید .

- می بینی ، چنین کسی نبود .

پیرزن ادامه داد :

- دروغ است ، «واژوارا پیروونا» ، «استپان تروفی موویچ» ، همه ، دروغ

می گویند .

«لیزا» توضیح داد :

«خاله‌ام و «استیای تروفی‌وویچ»، دیروز بین «نیکلای و سولودوویچ» و شاهزاده «هاری» «هاری‌چهارم» شکسیر شایسته‌های پیاری یافتند . مامان حالا ثابت شده هرگز يك انگلیسی با «نیکلای و سولودوویچ» نبوده است .
- اگر «هاری» نبوده است، انگلیسی هم نبوده است . «نیکلای و سولودوویچ» شوخی‌هايش را تنهايى انجام داده است .

«لیزا» لازم دید که برای «کاتوف» توضیح دهد :

- بشما اطمینان میدهم که مامان عمداً چنین می‌گوید. کتاب‌های «شکسیر» را خوب خوانده است و میداند . حتی برایش نخستین پرده «انظومرا خوانده‌ام ، اما در این لحظه بسیار رنج میبرد . مامان ، می‌شنوید ؟ زنکه ظهر زده شد ، باید دوايشان را بخورید .

پیشخدمتى اعلام کرد :

- دکتر اینجاست .

پیرزن برخاست و سگش را صدا کرد ، «زمیرکا» ، «زمیرکا» ، لااقل تو با من بیا ؟

«زمیرکا» کوچولو که سگی زشت و پیر بود ، جعفرى گوش نکرد . در زیر نیم‌تنش که «لیزا» با «کاتوف» روی آن نشسته بود ، خود را مخفی کرد . پیرزن گفت ،

- خوب ! نمى‌آیى ؟ پس تو را هم نمى‌خواهم . آقا ، خدا نگهدار ، هنوز لقبان را یاد نگرفته‌ام .

- «آنتون لاورنتیه‌ویچ» Anton Lavrentiévitsh .

- چه فرق می‌کند . از این گوش می‌شنوم و از گوش دیگر بیرون میرود ! «ماوریکى نیکلایویچ» مرا همراهی نکند ! فقط «زمیرکا» را صدا زدم . خدا را شکر ، هنوز می‌توانم تنها راه بروم و خیال دارم فردا بگردش بروم .
پیرزن با بدخلقى سالن را ترک کرد .

«لیزا» به «ماوریکى نیکلایویچ» لبخندى دوستانه زد و او بی‌درنگ صورتش سرخ شد و آنگاه «لیزا» بمن گفت ،

- «آنتون لاورنتیه‌ویچ» ، «ماوریکى نیکلایویچ» در کنار شما خواهند ماند . شما باید از نزدیک باهم آشنا بشوید .
چراى آنکه در کنار او بمانم ، چاره‌ای دیگر نداشتم .

يك لحظه فكر كردم ، گفتم :

- اينكار را ميتوانم بكنم . خردم خواهم رفت و مسلماً آن زن را امروز خواهم ديد . ترتيب ملاقات شما را خواهم داد . در اينخصوص قول ميدهم ، اما در عوض ، اجازه بنهيد موضوع را با «كاتوف» درميان گذارم .

- به «كاتوف» بگوئيد كه او را هيچ قصد و غرضي ميخواهم و پيش از اين نمیتوانم صبر كنم و چند لحظه پيش او را دست نينداخته بودم . شايد براي اين رفت كه مرد شرافتمند است و نميخواهد كه فريبش دهند ... اما من فريب نهدام . هميشه قصد داشتم و دارم كه يك چاپخانه تأسيس كنم و مجله‌اي انتشار دهم ... با ايمان و اعتقاد دوباره تأكيد كردم :

- او بيار شرافتمند است .

- خلاصه ، اگر ترتيب اينكار فردا داده نشود ، خودم خواهم رفت ، هر اتفاق ميخواهد بينند ، حتى اگر همه مردم بنهشند .

كسي آرامش خود را بدست آوردم و گفتم :

- فردا ساعت سه ، زودتر نمیتوانم پيشتان بيايم .

- خوب ، ساعت سه ، پس آنچه كه درباره شما در خانه «استيان تروفي موويج» فكر مي كردم درست بود ، شما آدمي هستيد كه حاضر يد كسي براي فداكاري كنيد ؟ دستم را فشرده و ليختند زد و سراغ «ماوريكني نيكلاويج» كه تنها مانده بود . رفت .

خارج شدم و از قولي كه داده بودم ناراحت و منوش بودم . آنچه را كه اتفاق افتاد نمیتوانستم باور كنم . زن نوميدي را ديدم كه بي ترس و تشويش رازش را بمن كه برابش ناشناسي پيش نبودم ، گفت . ليختند پراز لطف و زيبايي ، گوشه و كتابه‌اي كه با احساسات ام زده كه ديروز بآن پي برده بود ، قلبم را جريحه دارمي كرد . اما دلم بر حالش بسيار مي سوخت ! اسرار او در برابر ديدگانم چون مفسسات جلوه مي كرد ! اگر ازم من بخواهند كه آنرا فاش كنم ، گوسهام را خواهم گرفت كه نشنوم . تنها ، يك چيز را پيش پيشني مي كردم - و با وجود اين ، نميدانستم چگونه مي توانم به بهترين وجهي «ترتيب اينكار را بدهم» . نميدانستم چه چيز را بايد ترتيبش را درست و صحيح بدهم . يك ملاقات ، خوب چه ملاقاتي ؟ «كاتوف» تنها روزنه اميدم بود ، هر چند كه از پيش ميدانستم ابدال بمن كمك نخواهد كرد . هر چه پاداپاد ، اول بايد بخانه او بروم .

۴

ساعت هشت شب او را در خانه اش یافتیم. با تعجب بسیار دیدیم که تنها نیست. «آلکسی نی لیچ» و شخصی بنام «شیگالف» Chigulev، برادر خانم «ویرگیسکی» که درست نمی شناختمش، نزد او بودند.

«شیگالف» دو ماه بود که در شهر ما بسر میبرد. درست نمیدانستیم که از کجا آمده بود. تنها چیزی را که از او میدانستیم این بود که در یک محله مشرقی پایتخت، مقاله ای انتشار داده است. «ویرگیسکی» روزی او را در خیابان بمن معرفی کرده بود. هرگز مردی را چنین درهم و غمگین و ترش رو ندیده بودیم. همیشه مانند این بود که در انتظار پایان دنیاست. نه اینکه در یک زمان بسیار دور، چنانکه پینمبران از آن خبر داده اند، بلکه هم اکنون، پیدرنگ، مثلاً پس فردا ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه صبح. وانگهی، حتی دو کلمه با هم صحبت نکردیم. بودیم و مانند دو نوطه گر قطب دست یکدیگر را فشرده بودیم. مخصوصاً از بزرگی گوشه های تعجب کرده بودیم، گوشهائی داشت دراز و کلفت که هر کدام بسمت کشیده شده بود. او تیل و پخمه بود. اگر «لیو تین» روزی بفکر می افتاد که بنا مستور «فوریه» یک اجتماع اشتراکی در یک گوشه ایالت ها تشکیل دهد، بنظر می آمد که «شیگالف» روز و ساعتی را که این آرزو تحقق می یابد، از پیش میدانند. او اثری حزن آلود در من گذاشته بود. چون میدانستیم «کاتوف» کسی را نمی پذیرد، از وینداو در آنجا بسیار شجه کردم.

صدای حرف آنان تا پلکان می آمد. هر سه با صدای بلند صحبت می کردند، همینکه مرا دیدند، به کشیدند، ایستاده گفتگو می کردند. مرا که دیدند نشستند و منهم معبود شدم بنشینم. سکوت بسیار احقانه ای، سه دقیقه تمام، برقرار شد. «شیگالف» مرا شناخت. با وجود این هر هیچ علت و دلیل چنان وانمود کرده مرا نمی شناسد. امن و «آلکسی نی لیچ»، بر اینکه دست یکدیگر را بفشاریم، در سکوت سلام علیک کردیم. بالاخره، «شیگالف» با خشونت و رواندازم کرد، پیچوده امیدوار بود که پیدرنگ آنجا را ترک کنم. «کاتوف» برخاست و همه از او تقلید کردند. آنها می ایستاده خدا حافظ گفتند، رفتند. «شیگالف» به «کاتوف» نه آنها را تا دم در معایست می کرد، آهسته گفت:

— یادتان باشد که شما باید بهما گزارشی بدهید...

«کاتوف» در حالیکه کلون در را می انداخت، گفت:

— من به گزارشهای شما می خندم و به هیچ کس، هیچ چیز بدهکار نیستم.

«کاتوف» با لحنی موزیانه بمن نگرست و افزود:

۱- کولیکی^۱

«کاتوف» خشمگین بنظر میآمد و تمجب کردم که نخست ادباً من صحبت کرد، سابق، هنگامی که بدیدنش میآمدم، در گوشه‌ای با بدخلقی می‌خزید و باتر و شرونی بی‌ارجواب میداد. می‌بایست مدتی می‌گذاشتم تا حالش بیجا می‌آمد و از گفتگو لغت میبرد. هم‌چنین در لحظه‌ای که شماره اشاعت می‌کرد، دوباره اخمو و درهم می‌شد. از حالش چنین هویدا بود که ازش یکدشمن شخصی خلاص شده‌است. باو گفتم:

«دیروز در خانه «آلکسی نی لیچ» جای نوشیدم. گمان می‌کنم که او به عقاید بیدینی و خداشناسی تمایلی دارد.

«کاتوف» شمع نازده‌ای در شمع‌دان گذاشت و گفت:

«در روسیه، مکتب بیدینی و خداشناسی از حروف و مضمون پردازی تجاوز نکرده است.

«اینطور نیست، او یک «مضمون پرداز» نیست. حتی درست نمیتواند حرف بزند. آنوقت چگونه می‌خواهید مضمون پردازی کند؟

«کاتوف» در گوشه «همیشگی‌اش» نشست و دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و آرام گفت:

«اینها عرب‌سکهای مقوائی‌اند! همه این مسائل از ضعف و بردگی فکر» آنان ناشی میشود.

یکدقیقه سکوت کرد و ادامه داد:

«یک قسمت هم کینه و نفرت در اینکار وجود دارد. اگر روسیه حتی بطریقه و روش آنان سرو سامانی بیابد و غنی و ثروتمند گردد، آنان نخستین کسانی خواهند بود که بسپاید بخت می‌شوند. آنگاه، کسی را ندارند که باو کینه بورزند و رسوایش نمایند و چیزی ندارند که ریشخند و مسخره‌اش کنند. آنها نسبت به روسیه کینه‌ای دائمی و جاودانی از خود نشان میدهند. و هیچ اثر «اشکهای نامرئی» از خلال خنده^۲ شان بدیدار نیست. (و باخشم و غضب افزود): تاکنون هرگز چیزی محمول‌تر از این «اشکهای نامرئی» در روسیه گفته نشده است.

بالیختد گفتم:

«کمی مبالغه می‌کنید.

«کاتوف» هم لبخند زد و گفت:

«و شما، يك «آزادخواه معتدل» هستید. میدانید؟ چند لحظه پیش که از

«ضعف و بردگی فکر» صحبت کردم، شاید احمقانه بود. و شما شاید میخواستید:

بمن جواب دهید، «توئی که از يك برده بدنیآ آمده‌ای نممن ...»

«چه بیهوده می‌گوئید؟ هرگز چنین قصدی نداشتم ...»

۱- کولیك بمعنی مرغ است و این کلمه را نمیتوان ترجمه کرد.

۲- اشاره به گفتاری از نکر اسوف (۱۸۶۱-۱۸۷۲) است که می‌گوید يك

نویسنده اغلب اشک می‌ریزد که مردم آنرا نمی‌بینند و شما خنده ظاهری‌اش را نمی‌بینید.

زحمت نکشید و پوزیشن نخواهید، از شما نمی‌ترسم، من از آغاز فرزند يك برده بودم، اما خودم، مانند شما، يك نوكر شدم. يك آزادخواه روسي قبل از هر چيز يك نوكر است و كاری جن این ندارد كه كفش هر كس و ناكس را پاك كند.

«كدام كفش؟ كتابه مخبره است»

«كتابه نيست. گمان می‌كنم، می‌خواهيد بخنديد». «استپان تروفي موويچ» درست گفته است كه من زير تخت مستكن قرار گرفته‌ام، خردوله شده‌ام اما هنوز زنده‌ام، و مشغول دست و پا زدن پيهوده. بسيار خوب گفته است.

با شوخي گفتم.

«استپان تروفي موويچ» می‌گويد كه شما به آلمانها تمايلي داريد، ما خيلي چيزها را از آلمانها گرفته‌ايم و در جيبان گذاشته‌ايم.

«ما از آنها ۲۰ كيك گرفته‌ايم، و ۱۰۰ روبل پس داده‌ايم»

يك دقيقه ساكت مانديم.

«او افكارش را از آمريكا بدست آورده است....»

«كی؟ بدست آورده؟»

«منظورم «كيرييلوف» است. چهار ماه در يك «كليه محقر» با هم روي زمين

خوابيديم.

«شما آمريكا بوديد؟ هر كز نگفتيد...»

«مطلب گفتني وجود ندارد، دو سال پيش، سه نفری با كشتی مهاجران بطرف

مسلك متوجه حركت كرديم. آخرين يكشاهي پول خود را براي ماين مسافرت داديم تا

«مژغندگي يك كلوگر آمريكائي را بپوشيم و از زندگانی مردی كه در آخرين يله نردبان

اجتماعی قرار گرفته است، تجربه شخصی بدست آوريم.» اين بوده هدف راه پيشانی ما.

خنديدیم و گفتم.

«خدايا، اگر هنگام برداشت محصول با اطراف اين ايالت سفر می‌كرديد،

نتيجه بهتری ميرديد، بی‌اينكه مجبور شويد تا آمريكا برويد و «تجربه شخصی»

بدست آوريد.

«پيش يك «استعمارگر» با شغل روزنامه نگاری استخدام شديم. ماشش روسي

بوديم، دانشجو، ملاك، حتی افسر و همگی همين هدف پر شور را داشتيم. ما

در آنجا زحمت جانفروسانی تحمل كرديم، عرق ريختم، رنج برديم، خستگي ما را

از پا ي در آورد، بالاخره، من و «كيرييلوف»، پيش از اين نتوانستيم تحمل كنيم.

بيسر شديد و «ارباب» را ترك كرديم. ارباب در پرداخت حقوق كلامه سرمان گذاشت.

بنابر اراداد، بهر يك می‌بايست سي دلار ميداد، او هشت دلار بمن و پانزده دلار

به «كيرييلوف» داد، حتی چند بار ما را كتك زده بود. پس از اين واقعه بود كه ما

چهار ماه در اين كشور بكار ماندیم و در كنار هم روی زمین می‌خوابیدیم. او افكارش را

نیشخوار می‌كرد و من هم افكارم را.

«آریاب» شمارا میزد؟ این امر در آمریکا اتفاق بیفتاد؟ شایعاً خیلی بدخلفی و بدرفتاری می کردید!

«بله! برعکس، من و «کیریلوف» دریافتیم که روسها در برابر آمریکائیها کودکی خرد بیش نیستند و روسها برای اینکه با آمریکائیها برابر گردند بایستی در آمریکا پذیرایی آمدند یا لااقل مدت درازی در آنجا سکونت می کردند! چینیها بتری بگویم، هنگامی که آنان برای چیزی که چند کیلومتر بیشتر نمی ارزید، از مایکدولار میخواستند، نه تنها با میل و رغبت می پرداختیم بلکه در اینکار شور و التهاب هم نشان میدادیم. ما فهمیدیم که همه چیز در آنجا بمرحله کمال خویش رسیده است؛ مینوبات و رجاله بازی، رولور کشی و ولگردی. ردزی سوار ترن شدیم. مردی که در کنارش نشسته بود دستی را در جیم فرو برد و شانه ام را در آورد و سرش را شانه کرد، من و «کیریلوف» یکدیگر را نگاه کردیم و این واقعه را شایستگی یافتیم!

من گفتم:

«خیلی عجیب است! در مملکت ما، نه تنها فکر را می پذیرند، بلکه آنرا بمرحله عمل هم ذریعاً آورند.

«کاتوف» تکرار کرد:

«اینان عروسکهای عقوالی اند.

«خوب بالاخره، بایک کشتی مهاجری از اوکیانوس گذشتن و یک کشور ناشناس رفتن تنها برای «دست آوردن تجربه ای»، اراده و جرأت و شهامت میخواهد، برای بازگشت چه کردید؟

«نامه ای برای کسی در اروپا نوشتم و او برایم صد روبل فرستاد.

«کاتوف» همچنانکه حرف میزد، بنا بر یادش چشمانش را بین دوخته بود، حتی در وقت خشم و غضب چشم از زمین برنمیداشت. اما در این لحظه سر را بلند کرد.

«میخواهید اسم این شخص را بدانید.

«کیست؟

«نیکلای استاوروگین».

او ناگهان برخاست، بطرف میز تحریرش برگشت و در روی آن به جستجوی چیزی پرداخت. یک شایعه صحیح و بجا در شهر ما پیچیده بود، زنش، درست دو سال پیش، همان وقتی که «کاتوف» در آمریکا اقامت داشت و مدت ها بعد از آنکه در «زنو» او را ترک کرده بود، مشوقه «نیکلای استاوروگین» شده بود. اگر این موضوع راست است، چه هدفی دارد که این نام را بر زبان می آورد و چرا میخواهد موضوع را بزرگ کند؟

«کاتوف» بمن گفت:

«هنوز پول را باو برنگردانیده ام.

چند لحظه بمن خیره نگریست و بعد در گوشه همیشگی اش نشست. ناگهان

با لحنی دیگر از من پرسید :

- بی شک برای موضوعی به اینجا آمده اید ؟ چه میخواهید ؟
از ابتدا شروع کردم و بیدرتک هدف ملاقات را گفتم. پس از شور و التهاب نخستین ، فرصت یافته بودم که اندکی فکر کنم ، فهمیدم که موضوع برای ولیزا و نا زیکلا یونا ، مهم و خیم است. میل شدیدی داشتم که بار کمک کنم ، اما نمیدانستم چگونه بپردازم و فاکتور و بدتر اینکه آنچه را که درست باو وعده داده بودم ، برایم روشن نبود . بالاخره به دکانوفه تلفین کردم که «ولیزا» قصد «فریب دادن» اش را نداشته و سوء تفاهمی پیش نبوده است و از بازگشت ناگهانی او در چند لحظه پیش ناراحت شده است .

«دکانوفه» با دقت بسیار بمن گوش میداد .
- شاید مثل همیشه کارا حقا نه ای کردم ... اگر حقیقه «ولیزا» نفهمیده است که چرا او را ترک کردم ، برایش خیلی بهتر است .
او بر خاست ، در را باز کرد و یک لحظه به پلکان گوش داد .
- آیا خودتان هم میخواهید این آدم را ببینید ؟
با شادی فریاد کشیدم :

- همین را میخواهم ، چه بکنم ؟
- خیلی ساده است ، تا انتها است با آنجا بروید . اگر سرهنگ هنگام مراجعت از ملاقات شما خبردار شود ، او را شلاق خواهند زد . من اغلب مخفیانه آنجا میروم . چند لحظه پیش ، هنگامی که سرهنگ میخواست با او بدرفتاری کند ، زدنش .
- چگونه ؟

- اینطور : سرهای سرش را گرفتم و موفق شدم تا از آن زن جدایش کنم . او هم میخواست بنوبه خود مرا بزند ، اما ترسید و کار به مجباجا خاتمه یافت. من ترسم او برگردد . او صفت میآید ، چیزی بیاد ندارد و محکمتر از پیش آن زن را میزند . در همین لحظه از پلکان پائین آمدم .

۵

در عمارت «ولیزا دکن» کاملاً بسته نبود و ما با آزادی کامل وارد شدیم. عمارت از دو اتاق کوچک محقر تشکیل یافته و دیوارهایش از دود سیاه شده بود و با فرش کثیف کاملاً پاره پاره ای مفروش بود . در اینجا سابقاً قهوه خانه «فیلیپوف» دایر بود که اکنون آنرا بنایان جدیدش متقل کرده بود . از آن زمان ، اتاقها همچنان بسته مانده بود ، باستثنای اتاقهایی که «ولیزا دکن» اشغال کرده بود. در این اتاقها بجای مبل ، نیمکت ها و میزهای چوبی ساده به چشم میخورد. علاوه بر آن ، یک صندوقی

راحتی بی‌دسته دیده میشد. در اتاق دیگر، در گوشه‌ای نختخوابی که از يك گلیم معلى پوشیده شده بود، رجوع داشت. آن به مادموازل «لیادکین» تعلق داشت. اما کاپیتان روی زمین می‌خوابید و اغلب لباس را بیرون نمی‌آورد. همه چیز کثیف بود. در اتاق اول يك کهنه ضخیم و بزرگ و خیس روی زمین افتاده بود؛ در کنار آن، يك كفش کهنه وسط گودال آبی غوطه‌ور بود. آشکار بود که در اینجا هیچکس بفکر نظافت و جمع و جور نیست، آنچنانکه «کاتوف» بمن گفته بود، در این عمارت آتش روشن نمیشد، غذا تهیه نمی‌کردید، حتی ساور وجود نداشت.

هنگامی که کاپیتان با خواهرش در این عمارت مستقر شدند، هیچ‌چیز نداشتند. بنا بگفته «لیوتین»، ابتدا کاپیتان بکدائی پرداخت. پولی که ناگهان به‌دست آمد، آنرا به مشروب داد. شراب او را خشمگین می‌کرد، بنا بر این فرصتی نداشت که بهانه‌ورندگی بپزداند.

مادموازل «لیادکین» که من بی‌اندازه مشتاق دیدارش بودم، در گوشه‌ای اتاق دوم، روی نیمکتی، بر این مین ناماخی، آرام نشسته بود. هنگامی که در را باز کردیم، او از ما سؤالی نکرد و تکانی نخورد («کاتوف» بمن گفته بود که درهای عمارت آنان هرگز بسته نمی‌شود و حتی یکبار، در خروجی سرتاسر شب همچنان باز مانده بود).

در روشنائی شمع کوچکی که در يك شمعدان آهنی قرار داشت، زن تقریباً سی‌ساله‌ای را دیدم که ظاهراً بیمار مینمود و بسیار لافز بود و يك جامهٔ تیره فرسوده‌ای بتن داشت، گردن درازش برهنه بود، موهای سیاه و کم پشت‌اش در پس گردن حلقهٔ کوچکی تشکیل داده بود (بلندی آن از پشت يك بچه دوساله تجاوز نمی‌کرد). او ما را با حالتی دلشین و راننداز کرد. برابر او، کنار يك شمعدان، يك آینهٔ کوچک، يك دسته ورق مستعمل، يك جزوهٔ تصنیف یاره‌پاره و يك تکهٔ کوچک نان را که يک یا دو بار بآن گاز زده شده بود، دیدم. بخوبی آشکار بود که مادموازل «لیادکین» عادت داشت بزرگ کند و لبهایش را قرمز و ابروهایش را سیاه کند، هر چند که ابروهایش کشیده و سیاه و باریک بود. با وجود چیزی که کرده بود، روی پیشانی‌اش سه چین بزرگ دیده میشد. میدانستم که می‌لنگد، اما این بار او بر نخاست و برابر ما راه نرفت. بجهت لاغرش در اوان جوانی می‌بایست دلچسب بوده باشد. چشمان خاکستری‌اش حالت مهریان و آرام داشتند و از نگاهش فکر و اندیشه و صداقت و حتی شادی خوانده میشد. شادی آرامی که همچنان در لبخندش منعکس بود مرا بشگفت انداخت. زیرا از شلاق قزاقی و آثار روشنگرهای ناامید برادرش اطلاع داشتم. نفرت عمیق و ترسناکی که از دیدن یکی از این موجودات محروم بانسان دست مینهد، در من ابتدا ایجاد نشد. از همان لحظهٔ نخست، حتی از دیدنش لذت بردم؛ بعداً يك حس رحم و شفقت، عاری از هر گونه تنفر، در من ایجاد شد. همیشه از آستانهٔ درگفتم. «کاتوف» او را بمن نشان داد و گفت:

— او روزهایش را تلخوتنها یاد بر این آینه‌اش یا با فال ورق می‌گذراند.

او از اینجا تکان نمیخورد. برادرش باو غذا نمیدهد و پیرزن مهربانی که در حیاط خلوت سکونت دارد، گاهی چیزی برایش میآورد. چطور جرأت می کنند او را با يك شمع روشن تنها بگذارند!

تمسب کردم که «کاتوف» بلند صحبت می کرد، مانند اینکه او حضور نداشت. مادموازل «لیادکین» با لحنی خسته گفت:

سلام، «شاتوشکا» Chatouchka.

«کاتوف» جواب داد:

مهمانی برایت آورده ام، «ماریا تیموفیونا» Timofievna.

خوش آمدید. میدانم چه کسی را آورده ای. او را نمی شناسم!

او از پشت شمع مراخیره فکر است. بعد دوباره به «کاتوف» رو کرد و گفت (بی اینکه درس اسم کالمه بمن توجهی کند، مثل این بود که من در کنارش نایستاده بودم):

تو از پس درافتت تنها پسر بردی، خسته شدی؟

«ماریا تیموفیونا» لیختدی زد و در دیردندانهای بسیار زیبایش نمایان شد.

من خسته شدم و مشتاق دیدارت بودم.

«کاتوف» نمیتوانی را بعین نزدیک کرد. نشست و مرا بعدر کنار خود نشاند.

خوشحال می شوم که با کسی حرف بزنم! فقط تو، «شاتوشکا»، مضحکی

و به يك کشیش شبیهی. کی سرت را شانه کردی؟ صبر کن زلفهایت را درست کنم.

(او از جیبش يك شانه کوچک بیرون آورد). شاید از آن وقتی که سرت را شانه کردم،

هنوز بآن دست نزدی؟

«کاتوف» خندید:

من شانه ندارم.

راست میگویی؟ خوب، یکی بتو میدهم، نه این را، يك شانه دیگر

بمن یادآوری کن...

مادموازل «لیادکین» با حالتی جدی سر «کاتوف» را شانه کرد؛ حتی

چنین روشنی بآن داد، بعد سر خود را عقب برد و کار خود را تصحیح کرد و شانه را

در جیبش گذاشت و گفت:

میدانی، «شاتوشکا»، تو مردی عاقلی، چطور شده که اینطور کسلی؟

نمی فهمم که چرا باید کسل بود. ناراحتی و دلواپسی غیر از کسالت است. اما من

خود را سرگرم می کنم!

چتی وقتی که برادرت اینجا است؟

منظور من «لیادکین» است؛ او نوکر خنثی! برایم فرق نمی کند که او

باشد یا نباشد. کافیست باو امر کنم، «اوهر»، «لیادکین»، آب بده! یا،

«لیادکین»، کفنهايم را بپاؤر» و او میدود... حتی گاهی، میلم می کنند که باو

نگاه کنم و بخدمت!

«کاتوف» باز بطرف من برگشت و می هیچ ناراحتی گفت:

« کاملاً راست می گوید . با «لیادکن» مثل نوکر رفتار می کند . بارها شنیده ام که فریادی می شنید : « «لیادکن» ، آبله » و قهقهه می خندید . باین تفاوت که «لیادکن» بجای فرمان بردن ، او را میزد ، اما او از «لیادکن» نمی ترسید . او هر روز چهار حمله صبی می شود و حافظه اش را از دست میدهد و آنوقت همه چیز را فراموش می کند ! فکر می کنید بیادش مانده است که ما چگونه وارد شدیم و اگر بیادش مانده باشد ، در ذهنش درهم و برهم است و هر چند که هنوز اسم مرا بخاطر دارد ، ما را بجای دیگران می گیرد . اهمیتی ندارد که من اینطور بر ابر او حرف میزنم . همینکه با او حرف نزنم ، دیگر گوش نمیدهد و در خیالاتش غوطه ور می شود . وقتی می گویم « غوطه ور می شود » ، راق نکفته ام . او خیال باف عجیبی است . او می تواند یکروز ، هشت ساعت تمام از جایش تکان نخورد . این نان را می بینید ؟ از صبح تا کنون یکبار بآن گاز زده است . فردا آنرا تمام می کند . نگاه کنید ، فال ورق را شروع کرد :

« ماربا تیمونیو » که جمله آخر را شنیده بود ، گفت :

« بله ، با فال ورق می گیرم ، اما آنطور که باید درست در نیاید .

و بی اینکه نگاه کند دستش را بطرف نان دراز کرد ، بی شك چون از نان صحبت شد باین فکر افتاده بود ، آنرا برداشت . اما پس از اینکه آنرا درست چیش گرفت ، بی اینکه حتی يك گاز بآن بزند در حالیکه حرف میزد ، دوباره آنرا روی میز گذاشت .

« باین نتیجه رسیده ام و این اتفاقات را پیش بینی می کنم ، يك مسافرت ، ورود يك مرد شرور ، حيله و تزوير يك ناكسى ، يك جستر مرگ و يك نامه كه كه ناگهان می آید . فكر می كنم كه همه اینها دروغ و تزوير است . توجه عقیده دارى « شاتوشكا » ؟ مردان ، خوب دروغ می گویند ، چرا ورق ها هرگز دروغ نمی گویند ؟ (او ورق ها را برزد) . یکبار این مطلب را به نه نه «پراسکویا» گفتم ، زن محترمی است . او اغلب در این زندان تنگ و تاریک بدیدتم می آید تا بدون اطلاع «مادر متعال» برایش فال بگیرم . وانگهی تنها او نیست ، آنان سرشان را تکان میدهند ، تحسین می کنند و تفسیر می نمایند . و من می خندم ، « نه نه » «پراسکویا» ، بطور انتظار دارید نامه ای دریافت کنید ؟ دوازده سالست که از او خبری نیست . دخترش بدنبال شوهرش به ترکیه رفته است و دوازده سالست که از او خبر ندارد . فقط ، فردا من دعوت شده ام که جای را با «مادر متعال» صرف کنم . (او زن عشوورست از يك خانواده شاهزاده .) در آنجا يك زن راهگشا خیالیاف و يك كشش «آتوس» Athos که مرد مضحك ساده ایست حضور دارند . خوب ! چه عقیده دارى ، « شاتوشكا » ؟ این مرد كشش همان صبح از ترکیه برای نه نه «پراسکویا» نامه ای از دخترش آورده بود ، و من درست سربازخشت را از میان ورق کشیدم که بروقوع يك خبیر ناگهانی دلالت می کند . ما بجای خوردن مشغول شدیم . كشش به «مادر متعال»

۱ - كوهی است در جنوب یونان كه صومعه هايش از كتابهای خطی پراست .

گفت ، « مادر بسیار محترم ، خدا دیر شمارا برکت داده است ! گنجی گرانها نزد شماست . » « مادر متعال » از او پرسید ، « چه گنجی ؟ » « همان خانم «لیز او تا » سعادتمند . » باید بتوبیگویم که این زن سعادتمند در شهر ما در قفسی آهنی بدر ازای ۲ متر و پهلندی نیم متر محبوس است . هفتده سال است که زمستان و تابستان در این قفس بسر میبرد و تنها يك پیراهن کتان به تن دارد و نه حرف میزند و نه شست و شو می کند و نه آرایش می کند ، او کاری جز این ندارد که با يك پرگاه یا با يك تکه چوب پیراهنش را سوراخ کند . زمستان بر او يك پوستین می پوشانند و هر روز يك تکه نان و يك کوزه آب باو میدهند . زائرین او را نگاه می کنند ، آه می کشند و پول میدهند . « مادر متعال » جواب داد ، (او زیاد «لیز او تا » را دوست نمیداشت) ، « وائما ، گنج زیباییست ! از شرارت و نفوت است که خود را بزند ان انداخته است و همه اینها ریا و تزویر است . » من حرفش را درك نکردم . قصد دارم مانند «لیز او تا » خودم را زندانی کنم . گفتم ، « بقیده من ، خدا حسان طبیعت است . » آنان همه گفتند ، « مواظب باش ! » « مادر متعال » خندید ، بعد در گوش آن زن چیزی گفت . آنان مرا نزد خود طلبیدند و نوازش کردند ، آن زن يك نوار كوچك سورتی رنگ بمن داد ، میخواهی نشانت بدهم ؟ کشیش ، تصمیم گرفت مو عماما کند ، با فروتنی مطالب دلچسب بسیاری بمن گفت و فكر می کنم آن مطالب بسیار عاقلانه بود . آنرا گوش کردم . « فهمیدی ؟ » باو جواب دادم ، « نه ، هیچ نفهمیدم و راحت بگفتار . » « شاتوشكا » از آن زمان ، راحت گذاشته اند . روزی ، راهی پیری که در شهر ما دوران ریاضت خود را می گذراند تا بهر حال کرامت برسد ، در كنار در خروجی يك کلیسا در گوشه گفت ، « بقیده تو ، « مریم عذراء » کیست ؟ » باو جواب دادم ، « مادر اعلایین » ، امید نوع بشر . « بله ، « مریم عذراء » مادر « اعلایین » است ، درست مانند زمین که مادر همه ماست ، و انسان تلالی خود را در او می باید . و هر اضطراب ، هراسی در روی زمین ، برای ما شادایی است . بهحق معوجب ، زمین را با اشكهایمان آبیاری کنیم ، آنگاه شادی عظیمی را درك خواهیم کرد . و دیگر غم و غصه ای را حس نمی کنیم ، اینست نبوت و کرامت . » این گفتار را دریاد خود نگاهداشته ام . و از آن زمان ، هر بار که نماز می خوانم ، زمین را میبوسم و بآن دعا می کنم ، و آنرا می بوسم و از اشكهایم آبیاری می کنم . « شاتوشكا » ، بتو می گویم که در این اشكها اثری از مرارت و تلخی نیست . و حتی اگر هیچ غم و غصه ای نداشته باشی ، اشكهایت خود بخود جاری میشود ، تنها بطاثر شادایی که از اینك میبری ! بله ، اشكها خود بخود جاری میشود ، این درست است ! بارها در كنار دریایچه گردش کرده ام . يك طرف دیر ما دیده میشد ، طرف دیگر كوه بزرگه نوگ تیزی . آنرا كوه نوگ دار می نامیدند . بالای آن میرفتم ، رویم را به شرق میکردم ، صورتهای روی زمین می گذاشتم ، بی اینكه بفهم چه مدت آنجا مانده ام ، زمان درازی می گریستم ، همه چیز را فراموش می کردم و از همه چیز نادان می شدم . بعد ، بر میخاستم ، بر می گشتم و خود را بشیر امید میدادم که غروب می کند ، بسیار بزرگ ،

زیبا و درخشان بود. «شاتوشکا» دوست‌داری خورشید را تماشا کنی! و من بسیار پاک و بی‌آلایش و بسیار آندوهناک می‌شدم. باز بعبان مشرق بر می‌گشتم و سایه کوه را می‌دیدم که مانند چوبه تیر دراز و باریکی در دل دریاچه فرو میرفت و در یکفرسنگی به جزیره سنگی که در وسط آب قرار داشت می‌خورد، و آنرا به تفرقه قسمت می‌کرد و آنگاه خورشید غروب می‌نمود و همه چیز خاموش میشد و در تیرگی فرو میرفت. در این لحظه بود که دوباره قهقهه بمن روی می‌نمود و حافظه‌ام کار می‌کرد: «شاتوشکا» از تار یکی می‌ترسیدم و بر فرزندم تأسف می‌خوردم و بن‌اوست می‌گریستم. «کاتوف» که با دقت زیاد در تمام مدت گوش داده بود، آرنجش را بمن زد و پرسید:

— پس تو فرزندی داشتی!...

— بله، یک کودک سرخ‌پوست با ناخنهای بسیار کوچک، و مخصوصاً از اینجهت مضحک که بغاغر نمی‌آورد که آیا پس‌ریچه بود یا دختر ریچه. و هنگامی که بدینا آمد او را در دریاچه کتان و توری پیچیدم، با نوارهای باریک صورتی رنگه او را بستم و با گل پوشاندم. برایش دعائی خواندم و بی‌اینکه فعل تمییز دهم او را با خود بردم. او را بوسط جنگل بردم و می‌ترسیدم و مخصوصاً گریتم چون بی‌اینکه شوهری داشته باشم او را بوجود آورده بودم.

«کاتوف» با نرمی و مدارا پرسید:

— شاید شوهر داشته‌ای!

— «شاتوشکا»، با این استدلال چقدر مضحک. شاید شوهری داشته‌ام، اما اگر وجود و عدمش برایم یکنوا باشد، چه دردم می‌خورد؟ این موضوع برای من سؤاله‌ایست! آنرا حل کن. زیاد دشوار نیست.

— فرزندی را کجا بردی؟

— در یک برکه.

«کاتوف» دوباره آرنجش را بمن زد:

— اگر خواب و خیال نباشد! شاید هرگز فرزندی نداشته‌ای، هان!

خانم «لیادکین» که همچنان سرگرم تفکر بود بی‌اینکه تعجب کند جواب داد:

— سؤال دشوار و ناراحت کننده‌ای کردی. در این باره بنو هیچ جواب نمی‌دهم!

شاید هرگز فرزندی نداشته‌ام! تو آدم کنجکاری! همچنان بر او تأسف می‌خورم و می‌گیرم، در عین حال او را در خواب ندیده‌ام. (قطرات درشت اشک به شانه‌اش دوید.) «شاتوشکا»، «شاتوشکا»، درست است که زنت از تو جدا شده؟ (و خانم «لیادکین» دو دستش روی شانه‌های «کاتوف» گذاشت و با دل‌سوزی و رحیم‌شفتی باو نگرست.) خشمگین نشو، من هم از این موضوع متأسفم! «شاتوشکا»، میدانی چه خوابی دیدم؟ او نزد من برگشته است و مرا صدا می‌کند. او بمن گفت: «مگر به ملوسم، بیا پیش من». و از اینکه مرا اینطور صدا کرد بسیار شاد شدم. فکر کردم: «او دوستم دارد».

«کاتوف» آهسته گفت :

— ممکنست واقعا نذرت برگردد ؟

— نه ، «شاتوشکا» این خواب و خیالست ... او دیگر بر نخواهد گشت . این

تعریف را میدانی ؟

بیک قصر بزرگه نو ، احتیاج ندارم .

در این زندان تنگه و تاریک میمانم .

در اینجا زندگیم را می گذرانم و به نجات خویش می اندیشم .

و بدرگاه خدا برایت دعا می کنم .

— آه ! «شاتوشکا» ، «شاتوشکا» عزیزم ، چرا هرگز از من سؤال نمی کنی ؟

— تو بمن چیزی نمی گویی ! در اینصورت ، از تو سؤال نمی کنم !

خانم «لیبادکین» با چابکی گفت :

— نه ، چیزی نخواهم گفت ، حتی اگر سرم را ببری ! زندم هم بسوزانیم ،

چیزی نخواهم گفت ! برای اینکه مردم بوئی نبرند صاحبها خوب تحمل می کنند

و حرفی نمی زنم !

«کاتوف» پیش از پیش سرش را بزم انداخت و آهسته گفت :

— میدانی که هر کس برای خود غم و غصه ای دارد .

خانم «لیبادکین» با شور و شوق جواب داد :

— و اگر از غم و غصه من بپرسی بگو خواهم گفت ! بگو بگو خواهم گفت .

چرا نمی پرسی ؟ «شاتوشکا» ، پرسی ، شاید بگویم ؟ الشما وزاری کن ناراضی

شوم و آنرا برایت فاش کنم .

اما «شاتوشکا» خاموش شده بود . سکوت یک دقیقه برقرار شد . اشک از

گونه های بزرگ کرده اش سرازیر شد ، دستش را روی شانه های «کاتوف» همچنان

گذاشته و آنها را فراموش کرده بود ، اما دیگر باو نگاه نمی کرد .

— آه ! اهمیتی ندارد ! گاهی پیش نیست !

«کاتوف» برخاست ، نیمکتی را که روی آن نشسته بودیم ، کشید و بمن فرمان

داد : «برخیزید !» نیمکت را برد و سرچایش گذاشت ، گفت :

— نباید «لیبادکین» بفهمد . وانگهی ، وقت رفتن است .

ناگهان «ماریاتیموفیونا» خندید و گفت :

— همیشه از نوکرم حرف می زنی ، از او می ترسی ! بسیار خوب ، خدا نگهدار

همه آنان هرگز . یک لحظه گوش کن ! «نیلج» یا «فیلیپوف» ، مالک دیش قرمز ،

چند لحظه پیش اینجا آمده بود . نوکرتم ، در این هنگام گریبانم را گرفته بود .

مالک او را گرفت و کتان کتان از وسط اتاق برد : «نوکرتم» فریاد کشید ، «کاری

نکردم ، من از گناهان یک نفر دیگر رنج می برم !» باور می کنی ؟ همه ما از خنده

روده بر شدیم !

— آه ! «تیموفیونا» ، من بودم که موهایش را گرفتم نه آن دیش قرمز ! مالک

برای روز بخانه شما آمده بود تا اعتراض کند همیشه همینطور وقایع را در هم می‌کنی.
- شاید تو را با او اشتباه کرده‌ام. برای این چیزهای بی‌اهمیت، مشاجره
نکنیم! (خندید و ادامه داد) خواه شما مویش را گرفته باشید خواه دیگری،
بی‌شک برایش اهمیتی ندارد.

«کاتوف» ناگهان مرا بطرف در کشانید:

- بیایید! صدای در ورودی را شنیدم. اگر «لیادکین» ما را اینجا ببیند،
باز او را می‌زند! هنوز از یلکان بالا نرفته بودیم که صدای هست‌آلودی را شنیدیم که
تهدید می‌کرد و دشنام میداد. «کاتوف» مرا با ناخوشی کشانید و در را کید کرد.
- اگر میخواهید جنجالی برپا نشود، باید یک لحظه اینجا بمانید. او مانند
خوکی می‌پرد، برای اینکه باز در آستانه در روی زمین در غلتیده است. هر بار
اینرا قه اتفاق می‌افتد!
با وجود این نتوانستیم از جنجال جلوگیری کنیم.

۶

- «کاتوف» بدر تکیه داد و گوش کرد. ناگهان برگشت و با خشم زیر لب
زمزمه کرد:

- او اینجا می‌آید، اینرا خوب میدانم. تا نیمه شب ما را راحت نمی‌گذارد!
شر بهای محکمی که بدر زده میشد، بگوش رسید، کاپیتان می‌غرید:
- «کاتوف»، دوستم! کاتوف! در را باز کن!

آهدم بتو سلام کنم و بگویم که خورشید سر بر زده است،
و روشنائی گرمش را بر جنگل، گس-س-س - ترا نیده است،
بگویم که من برخاسته‌ام، لعنت بر تو باد!
ذر زبر... شاخه‌ها کاملاً بیدار و هوشیارم!
هائند اینست که آنها... تر که‌های نازکی هستند! ها! ها!

هر پرنده‌ای تشنه است...

بگویم چه میخواهم بنوشم.

نوشیدن! نمیدانم چه میخواهم بنوشم.

- لعنت بر مردم فضول باد. «کاتوف»، بدان که زندگانی خوش و خوب است!

«کاتوف» زیر لب گفت:

- هیچ جواب نده!

- خوب، در را باز کن! بدان که بین مردان بجای نزاع و زد و خورد مسائل‌های

۱- ابتدای قطعه شعری است از ی. سی. آکروکوف Axukov (۱۸۸۳-۱۸۸۶)

برتر و عالی تر وجود دارد . دقیقاً هفتصدی است ! سرشار از يك ذره و شوق غالی !
«کاتوف» ، حال خوب است ؟ ترا می بخشم ... «کاتوف» اعلامیه ها بدرک ! هن ؟

سکوت .

— کله خربدان که من هاشقم . لباس خریده ام ، نگاه کن . يك لباس عاشق پیشگی .
به پا نزده روبل . عشق يك کاپیتان ایجاب می کند که هفت اطراف و جوانب را بپا بند ...
در را باز کن !

کاپیتان وحشیانه روزه می کشید و ضربه ها زیاده تر شد .

«کاتوف» بشو به خویش غریبه :

— برو گورت را بگم کن !

— ای ، پر درده ! رذل ! خواهرت برده ای بیش نیست ، يك رذل و پست ...

يك دزد !

— و تو ، خواهرات را فروخته ای !

— دروغ می گوئی ! در صورتی که توضیحی کفایت می کند که سأل را روشن شود ،

اما من در دوربح را برگزیده ام ... میدانی خواهرم کیست ؟

«کاتوف» ناگهان بدر نزدیک شد و دستخوش کنجکاو عجیبی شده بود .

— آیا میدانی ؟

— خواهرم دانست ، خوب ، بگو .

— جرأت دارم که آنرا بگویم ! جرأت دارم در ملاعام همه چیز را بگویم .

«کاتوف» بمن اشاره کرد که گوش دهم و با بدجسی گفت ،

— نه همیشه !

— نه همیشه ؟

— بمقتدۀ من ، نه .

— من جرأت ندارم ؟

— بسیار خوب ، اگر از شلای «آریاب» نمی ترسی ، بگو ، با وجود اینکه

کاپیتان هستی ، يك ترسو بیش نیستی .

— من ... او ...

صدای لرزان و متأثر کاپیتان بلکت افتاد .

«کاتوف» گوشش را بدر چنانید و گفت ،

— اه ! خوب ؟

سکوئی برقرار شد و نیم دقیقه دوام یافت . از پشت در صدائی برخاست ،

— ای بدبخت !

کاپیتان مانند ساورفنی میزد و از پلکان پائین می آمد و در هر پله ای می لغزید .

«کاتوف» از در دور شد و بمن گفت ،

— نه ، او حيله گر است ! حتی در حال مستی هم حرف نمی زند ،

پرسیدم ،

— پس چه خبر است ؟

«کاتوف» از خستگی حرکتی کرد ، در را باز کرد و دوباره گوش داد . مدتی هیچان ایستاد ، حتی چند پله پائین رفت ، بعد برگشت و گفت :

— هیچ صدائی شنیده نمیشود ، چون میخواهد بخوابد ، او را دیگری نزده است . و شما ؟ وقت آن رسیده است که بروید .

— گوش کن ، «کاتوف» ، از همه این وقایع چه میتوانم نتیجه بگیرم ؟

«کاتوف» برابر میز گلش نشست و با صدائی خسته و حقارت آمیز جواب داد :

— اه ! هر چه میخواهی نتیجه بگیر .

من رفتم . يك فکر باور نکردنی بمن دست داد و رفته رفته در ذهنم نقش

بست . پس فردای این روز نتوانستم بی اضطراب و غیواندوه باین روز بیندیشم .



پس فردای این روز ، یکشنبه بود و سر نوشت «استپان تروفی موریچ» تعیین می شد ؛ این روز ، یکی از پر جنبه ترین روزهای ادوار زندگی بود . این روز ، راه حل های سریع و غیر مترقب و توطئه های ناز و توضیحات جالب و ابهامی های پیچیده در را بخود دید . چنانکه خواننده میداند ، صبحگاه ، چنانکه دوستم تقاضا کرده بود ، میبایست همراه او بخانه «واروار ایتروونا» میرفتم . بعد ، ساعت سه ، میبایست خودم را بخانه «لینا و تانیکلا یونا» می رسانیدم تا مطلبی را که نمیدانم چه بود باو بگیرم و در موردی که نمیدانم چه مورد بود ، باو کمک کنم . با این وجود ، همه اینها ، بطریقی ناگهانی اتفاق افتاد . خلاصه ، روزی بود ، پراز تصادفات و پیش آمدها .

سراسرت ظهر بخانه «واروار ایتروونا» رسیدیم . او را در خانه نیافتیم . هنوز از کلیسا برنگشته بود . دوست بیچاره ام چنان وضع روحی اش وخیم بود که این امر بیدرتنگ او را از پای در آورد . او روی یکی از صندوقهای راحت سالن افتاد ، يك لیوان آب تمارقش کردم . اما با وجود رنگ پریده و لرزش عصبی دستهایش ، با اظهار تشکر رد کرد . وضع لباسش ، این بار بسیار با تکلف و مرتب بود ، پیراهن کتان گلدوزی شده ، کراوات سفید ، دستکش ظریف زرد رنگ و کلاه نو که آنرا بدست گرفته بود . اندکی هم بخودش هتزرده بود . هنوز ننشسته بودیم که «کاتوف» با پیشخدمت وارد شد ؛ او هم ، مانند ما يك دعوت «رسمی» دریافت کرده بود . «استپان تروفی موریچ» از جا برخاست تا باو دست دهد ، اما «کاتوف» که ما را با دقت و برانداز می کرد ، بی اینکه حتی با اشاره ای به ما سلام کند ، بگوشه ای رفت و نشست . «تروفی موریچ» ، وحشتزده بمن نگریست . چند دقیقه ، هیچان ساکت ماندیم . «استپان تروفی موریچ» ، ناگهان ،

چیزی را زیر گوش من گفت اما من پاؤ گوش نمیدادم ؛ خیلی دلت میخواست ادامه دهد ، اما خاموش شد . پیشخدمت برگشت تا چیزی را از روی میز بردارد ، یا بهتر بگویم ، تا ما را تماشا کنند . « کاتوف » ، با صدای بلند ، ناگهان از او پرسید :
 - « آلتکسی به گور وویچ » ، آیا میدانید ، « دارپا پاولوونا » هم با او رفته است یا نه ؟

- خانم ، تنهارفته ، « دارپا پاولوونا » خیلی ناراحت است ، او ، آن بالا نوی اتاقش است .

دوست بیچاره ام ، دوباره دزدکی و مضطرب بمن نگریست . میخواستم باین نگاههایش ، دیگر جواب ندم . ناگهان از بیرون صدای کالکهای بگوش رسید ؛ صدای پا و هیاهو ، نشان میداد که خانم صاحبخانه برگشته است . از جا پریدیم ؛ منتظر امر خارق العاده ای بودیم ؛ صدای پای چند نفر برخاست ؛ پس او تنها نبود ، و این مسأله عجیب بود ؛ زیرا خودش ، در همین ساعت قرار ملاقات را گذاشته بود .

« واروارا پتروونا » ، نمیتوانست با شتاب قدم بردارد ، اما اکنون گویی میپویید ، باین وجود ، خودش بود ، مضطرب و نفس زنان ، ناگهان به سالن وارد شد . « لیزا » و تاتیانا پاولوونا بازویش را به « دارپا پاولوونا » لبیادکین « داده بود و وباهم وارد شدند ؛ خواب میدیدم به چشمان خود ، اعتماد نداشتم .

برای روشن کردن این حادثه عجیب ، باینه یگساعت بمقب برگردیم و تصادف خارق العاده ای را که در کلیسا برای « واروارا پتروونا » اتفاق افتاده بود ، شرح دهیم .

تمام شهر - مسلم منظورم طبقه بالای اجتماع است - در کلیسا بودند ، میدانستند که زن فرماندار برای نخستین بار ، پس از ورودش باین شهر ، میباید تسروکله اش آنجا پیدا شود . باید این نکته را خاطر نشان کنیم که شایع شده بود که او دارای يك دفتر قوی و « افکار مترقی » است . هم چنین تمام خانها میدانستند که او بی- آنکه از طرف « رئیس » و زبیا لباس می پوشد ، آنها عجله داشتند که آرایش های خود را که پس رسانایان تر از آرایش او نبود ، بمعرض تماشا بگذارند . فقط « واروارا پتروونا » به بعدتی که چهار سال پیش داشت ، همچنان سیاه پوشیده بود . همینکه بکلیسا وارد شد ، سر جای همیشگی اش که در ردیف اول سمت چپ بود ، نشست ، نورش يك باسی محمول برای زانو زدن ، برایش گذاشت ؛ خلاصه ، همه چیز مانند همیشه تکرار شد . اما این بار بنظر می آمد که بسیار باحرارت دعا می کند ؛ حتی بعدا ، وقتی که مردم عزائیات این روز را بغاطر می آوردند ، می دیدند که در آن لحظه انگشت در چشمانش حلقه شده بود . مراسم دعا پایان یافت ، اسقف و پدر « پول » ، يك وعظ و خطابه رسمی را شروع کرد . مردم شهر چنان از این وعظ و خطابه ها لذت میبردند که با گوشزد نموده بودند که از آنها سرفطر کنند ، اما او هنوز شمعیم نگرفته بود .

ناگهان ، میان وعظ کشیش ، درشکه‌ای برای کلیسا ایستاد ، درشکه‌ای بود قدیمی که خانم‌ها می‌بایست کعب توی آن بنشینند و برای اینکه بتوانند تکلان های شدید را تحمل کنند ، لازم بود که محکم کمربند درشکه‌چی را ببسند . این نوع درشکه‌ها ، هنوز در شهر ما بود ، درشکه ، در گوشه کلیسا ایستاد ، زیرا میدان جلو کلیسا از دسته‌های مختلف مردم پر بود ، از قبیل ژاندارم‌ها و ... و خانمی ، چالاک بزمین جست و چهارپایک نقره به درشکه‌چی داد ، هنگامی که قیافه افسرده درشکه‌چی را دید ، گفت :

— کافی نیست ؟ (و بالحن رقت‌بار افزود) : همین را داشتم .

درشکه‌چی جواب داد :

— سلامت ، فیلا قیعت را باشما طی نکردم ، و چنان باو نگاه می‌کرد گویی می‌اندیشید ، دگناه دارد که بتواحقاف کنم . ه ، بند ، کیف چرمی پولش را درجیب جفت مخفی کرد و درحالیکه به شوخی‌های درشکه‌چی‌های گرداگرد خود ، جواب میداد ، آنجا را ترک کرد ، هنگامی که این خانم از میان صفوف خدمتکاران و نوکرانی که درمیدان جلو کلیسا منتظر ارباب‌هایشان بودند ، می‌گشت ، در تمام مسیر ، طنپه‌ها و کتابه‌های شگفت‌آور بدرقه راهش میشد ، وانگهی ، جا داشت که مردم را بشگفت اندازد ، این زن که ناگهان دروسط خیابان سبز شده بود و معلوم نبود از کجا آمده ، می‌لگید و لاغر بود و غلیل بنظر می‌آمد . بزرگ کرده بود و باوجود اینکه گردن درازی داشت ، تالی پشانه نینداخته بود و با وجود ، این روز صاف سیاه‌بر ، فقط یک پیراهن کهنه سیاه بتن نداشت . سرش برهنه بود ؛ موهایش را پشت گردن لاعرض جمع کرده بود و آنرا با یک گل سرخ مصنوعی که معمولاً در مراسم مذهبی شاخه‌های مقدس را با آن مزین می‌کنند ، آراسته بود .

(درست شب گذشته ، درخانه «ماریا تیموفیرنا» شاخه‌های مقدس را دیده بودم که با این گل‌های سرخ کاغذی مزین شده بود) . اوسرش را زیر انداخته بود و راه می‌رفت ، اما يك لبخند شاد و محیل لبهایش را از هم می‌گشودا بیشتر از يك لحظه معطل نشد ، باو راه دادند تا داخل شود ؛ اما موفق شد از لای دست رهای مردم عبور کند و حتی خود را بر دیرف جلو برساند .

وعظ کشیش به نیمه رسیده بود ، جمعیتی که کلیسا را انباشته بود با وقت زیاد و سکوت باو گوش میدادند ؛ با اینوجود چند نگاه کنجکاو و متمجب به‌ناشناس دوخته شد . او چهره‌اش را بر زمین گذاشت و مدت درازی ، همچنان مانند و با صدای بلند گریست . بالاخره سر برداشت و برخاست و بر هیجان خود غالب آمد و می‌گوشید که خود را متصرف کند ، نگاهش بالذت به حضار و دیوارهای کلیسا دوخته شد ؛ اطرافیان خود را با کنجکاوای و راندا از کرد و برای اینکه آنها را بهتر ببینند ، روی نوک پا بلند شد ؛ دوباره ، خنده را سرداد ، خنده‌ای بود عجیب ،

وعظ پایان یافت ، اسقف صلیب را به يك يك حضار ارائه داد تا آنرا ببوسند ، زن فرماندار نخست پیش رفت . او کنار کشیش ایستاد و ظاهراً قصد داشت

نگهدارد و واروارا پتروونا به کشیش نزدیک شود ، زیرا او هم ، بنوبه خویش ، بر اینکه بجلو نگاه کنند نزدیک میشد . این وقارگشاخانه از جانب زن فرماندار ، بی هیچ شک حاوی يك نكته مسخره آمیز بسیار لطیف و معنوی بود ، البته ، مردم آنرا چنین تصور می کردند ، «واروارا پتروونا» هم آنرا درك كرد ، باین وجود ، بر اینکه بکسی بشکرت ، نزدیک شد ، صلیب را بوسید و همچنان مناعت تنزل - ناپذیر خود را حفظ کرد و بیدرتك بجانب درخروج رفت . نوكرش ، جلو او راه افتاد تا راه را باز کند ، در صورتی که مردم خود باو راه میدادند . فقط جلو در خروج ، يك گروه انبوه مستخدمان يك لحظه راه را براو سد کردند . «واروارا» پتروونا مجبور شد بایستد . يك موجود عجیب ، يك زن که موهایش باگل کافندی تزیین یافته بود ، از جمیع بیرون آمد و جلو او زانو زد . «واروارا پتروونا» که هیچگاه خونسردی اش را از دست نمیداد ، علی الخصوص در برابر مردم ، باوقار و خشونت باو تکریمت .

این نكته را هم در اینجا ، تاحدی که امکان دارد بطور اختصار ، گوشزد می کنیم و می گذریم ، «واروارا پتروونا» هر چند که بسیار و حتی اندکی خسیس بود ، اما هرگاه انجام کارخیری مطرح بود ، آنگاه به خرج و مخارج چندان اهمیتی نمیداد ، او عصر يك انجمن خیریه پایتخت بود ، اخیراً ، هنگام قطعی ، پانصد روبل برای «کمیته مرکزی تعاون» فرستاده بود و همه از آن حرف میزدند . بالاخره ، درست پیش از ورود فرماندار جدید ، اوسرگرم تأسیس يك «کمیته محلی زنان» بود تا به مادرانی که در این شهر و ایالت بسیار مستمند بودند ، کمک کند ، او را بجای طلبی متهم می کردند ، اما خوی خشن و سماجت آبی ، او را بر همه موانع پیروز کرد و کمیته تقریباً تأسیس شد ، او داشت منظور ابتدائی خود را گسترش میداد ، فکر سرشار و پرشورش ، امکان ایجاد يك کمیته مرکزی را در مسکو پیش بینی می کرد و بالاخره ، ميتوانست دامنۀ فعالیت را بسراسر ایالات امپراتوری توسعه دهد . باورود فرماندار جدید همه اینها متوقف ماند ، زن فرماندار بمناسبت ، این کمیته پیشنهادی را از بعضی لحاظ در مجامع مسخره کرده بود و اتفاقاً درست و معقول بود ، زیرا که چنین بنظرش می آمد که فکر اصلی اندکی غیر عملی است و نمیتواند بملحله اجراء درآید . همه اینها را به «واروارا پتروونا» گزارش داده و مسلم اندکی هم مبالغه کرده بودند .

تنها خدمتیاران بیاطن اشخاص بی برد ، باین وجود فکر می کنند ، هنگامی که «واروارا پتروونا» جلو در کلیسا ایستاد ، از این اندیشه که زن فرماندار و دیگران از برابرش خواهند گذاشت ، لذت میبرد ، «تا زن فرماندار ببیند که در نظره قضاوت یا تعقیب او در مورد جاه طلبی ام ، ذره ای اهمیت قائل نیستم و آنرا ریشخند می کنم !»

— عزیزم ، چه میخواهید ؟

«واروارا پتروونا» به چشمان زن تقاضا مند که در برابر او زانو زده بود

و همه چنان او را با ترس و حجب و حیا و در عین حال با احترام و راندن می کردند، خیرم نگر است. زن لنگ، بالاخره لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست، همان لبخندی بود که چند لحظه پیش در کلیا بر لبانش پدیدار شده بود. «واروارا پتروونا» با شخصی که دورش را گرفته بودند، نگاهی استفهام آمیز و سلطه آورنده اداخت و گفت:

— کیست؟ چه میخواهد؟

هیچکس جواب نداد.

— شما درماندهاید؟ صدقه میخواهید؟

زن درمانده که هیچان صدایش را می برد، بالکنت گفت:

— من تقاضا دارم... آمدهام، فقط آمدهام که دست شما را ببوسم.

باز هم تیتختند و دستش را دراز کرد تا دست «واروارا پتروونا» را بگیرد.

يك حالت كاملاً بهنگانه، چهره‌اش را تغییر داد؛ حالت خشن بیهوشی را داشت که با نوازش و تملق چیزی را درخواست می کرد. اما ناگهان، دستش را عقب کشید، گویی ترسیده بود.

— فقط برای همین آمده‌اید؟

«واروارا پتروونا»، لبخندی ترحم آمیز بر لبانش نقش بست و کیف صدق برایش را باز کرد؛ يك اسکناس ده روبلی را بیرون آورد و به زن ناخناس داد، او آنرا پذیرفت.

«واروارا پتروونا» گنجگاو شده بود و مسلم این زن ناخناس را در ردیف مستمندان خویش که از طبقه پائین اجتماع بودند، بشمار نمی آورد.

يكی از میان جمع گفت:

— نگاه کن! ده روبل باو داد.

زن درمانده بالکنت گفت:

— داستان را بمن بدهید.

او با انگشتان دست چپ، گوشه اسکناس را که با آنرا درهم می پیچید، می فشرد. «واروارا پتروونا» ابروان را درهم کشید و با خشونت و وقار دستش را دراز کرد، زن با احترام آنرا بوسید، از نگاهش سیاست‌گزاری زابدا لوصنی خوانده میشد، درست همین لحظه بود که زن فرماندار با آنها نزدیک شد و دسته‌ای از زنان و شخصیت‌های برجسته دنبالش بودند. بعلت اینکه راه بسته شده بود، آنها می‌بایست يك دقیقه توقف می کردند. ناگهان «واروارا پتروونا» گفت:

— می‌آزید؟ سردتان است؟

او شال سیاه‌اش را از شانه برداشت (خیلی قیمتی بود) و بادستهای خود آنرا به گردن برهنه این زن مستمند که همچنان زانو زده بود، انداخت.

— خواهش می‌کنم، پرخیزید!

آن زن پرخاست.

— کجا سکونت دارید؟ بالاخره، هیچکس نمیداند او کجا سکونت دارد؟

«واردارایتروونا» دوباره بیسبانه باطراف خود نگرست. اما گرمی که قبلا گردش را گرفته بودند، دیگر دیده نمیشدند. فقط چهره‌های آشنا بچشم میخورد، مردم سرشناسی بودند که این صحنه را می‌نگریستند، بعضی با تعجب بسیار و برخی با کنجکاری شرارت‌بار، گویی يك افتتاح ساده‌ای را پیش‌پیش می‌کردند؛ حتی عده‌ای هم نیشخند می‌زدند.

بالاخره مرد چوری پیدا شد و به «واردارایتروونا» جواب داد:

«اگر اشتباه نکرده باشم، او از خانواده «لیادکین» است!»

او تاجر سرشناس و محترم، «آندریف» بود؛ ریش خاکستری و عینک داشت. و یک روسی لباس پوشیده بود. يك كلاه گرد استوانه‌ای بدست داشت. او ادامه داد:

«این زن در خیابان «ایفانی»، خانه «فیلیوف» سکونت دارد.

«لیادکین»! خانه «فیلیوف»؟ قبلا این نام‌ها بگوشتم خورده است.

«نیکلاس میونویچ»، از شما متشکرم. خوب، این «لیادکین» کیست؟

«او خودش را کاپیتان میدانند. مردیست باصلاح خل‌رو، و این مسلم خواهرش است.

«نیکلاس میونویچ» صدایش را ملایم کرد و بانگاهی بی‌معنی به «واردارایتروونا» نگرست.

«واردارایتروونا» نگرست.

«مسلم او از خانه خودش گریخته است.

«بله، می‌بینم. «نیکلاس میونویچ»، هزار بار متشکرم. عزیزم، بگو،

شما، دختر خانم «لیادکین» هستید؟

«نه، من «لیادکین» نیستم.

«برادرشان این نام را دارد؟

«بله، او «لیادکین» است.

«ایشان را میتوانم در حق‌تان بکنم که الآن شما را باخودم ببرم تا بعد،

بخانه‌تان برسانند. ما بلیه همراه من بیایید؟

«آه! خیلی دلم میخواهد.

دختر خانم «لیادکین»، دستهای را از شادی بهم کوفت.

«خاله جان، خاله جان! من را هم باخود بخانه‌تان ببرید...

این صدای «لیزا» زن نیکولایونا بود. باید متذکر شوم که او بدنیال زن فرماندار بکلیا آمده بود؛ اما «پراسکودیا ابوانوونا»، بنا بدستور پزشک، با کالسکه رفته بود تا گشتی بزند و «مادویکی نیکولایویچ» را برای سرگرمی خود، همراه برده بود. «لیزا» زن فرماندار را ترك کرده بود تا خود را به «واردارایتروونا» برساند.

«فرزند عزیزم، میدانی که همیشه از دیدار تو خوشحال میشوم. اما مادرت

چه خواهد گفت؟

«واروارا پتروونا» این جمله را گفت و اما هنگامی که اضطراب و هیجان عجیب «لیزا» را دید ، ناگهان نگران شد . «لیزا» ، «واروارا پتروونا» را در آغوش گرفت و با التماس گفت :

— خاله عزیز ، حتماً میخواهم همراهتان بیایم .

خانم «فن لیبک» با تعجب زیاد بزبان فرانسه گفت :

— «لیزا» ، چه شده ؟

— آه ! ببخش ، عزیزم ، دختر عموی عزیزم ، من بخانه خاله ام میروم .

«لیزا» ، آرام بطرف دختر عموی عزیزاش که بطرز ناخوش آیندی متعجب

شده بود ، برگشت و او را دوبار بوسید .

— بیزحمت به مامان بگویند که فوراً بخانه خاله ام بیاید ، او خودش چند

لحظه پیش ، بمن گفت ، که بدون فوت وقت میخواهد با تنها برود . فراموش کردم

آنها بشما بگویم ، این تقصیر منست ، دلگیر نشوید . «ژولی» ، دختر عموی

عزیزم ... خاله جان «من آمادم» ...

«لیزا» ، با لحنی مایوس ، آهسته به «واروارا پتروونا» زیر لب گفت :

— اگر مرا باخود نبرید ، دنبال کالسه تان میروم و فریاد می کشم .

خوشبختانه ، هیچکس این جمله را نشنید . «واروارا پتروونا» يك قدم

عقب رفت و نگاهی نافذ بدختر جوان انداخت . با این نگاه ، تکلیف همه چیز

تعیین شد . او آماده بود که «لیزا» را باخود ببرد و از زبانش دررفت :

— خوب ، تمام شد . با میل ، تو را باخود میبرم ، «لیزا» ...

و با صدای بلند افزود :

— مسلم ، اگر «یولیا میخائیلوونا» اجازه بدهد که با من بیایی !

و با تبختر و آزادمنشی بجانب زن فرماندار رو کرد .

ناگهان «یولیا میخائیلوونا» با مهربانی ، آهسته گفت :

— آه ! بدون شك نمی خواهم او را مانند خودم از این سعادت بازدارم . خودم

میدانم که چه گله كوچك خیالافولجی را بر روی شانه های زیبایان حمل می کنیم

(و لبخند سخاری بر لبانش نقش بست) .

«واروارا پتروونا» با لطف و وقار گفت :

— از لطف شما بی نهایت متشکرم .

«یولیا میخائیلوونا» که گویی دچار جذبه و شوق گردیده و از هیجان و لغت

برخ شده بود ، ادامه داد :

— از آمدن شما بسیار خوشوقت میگردم . اما «لیزا» از این منظره

رفت انگیز (او به «زن درمانده» نگریست) ، در این میدان جلوگلیا ، دوچار يك

احساس قابل تمجید یا بهتر بگویم ، دوچار يك احساس عالی شده است ...

«واروارا پتروونا» با تبختر تأیید کرد :

— از این نقطه نظر ، درك شما قابل ستایش است .

«بولیامیخائیلوونا» دست خود را با شتاب دراز کرد و «وارواراپتروونا» با نوك انگشتانش، موقرا نه آنرا لمس کرد. همچنان عمومی بی‌اندازه بود، بعضی چهره‌ها از لذت دریم شد، چند لمخند دردناک ناخوش برانها پدیدار شد. خلاصه، تمام شهر ناگهان فهمیدند که هرگز «بولیامیخائیلوونا» نبوده که تا این حد «وارواراپتروونا» را فراموش کرده و بنا بر رسم و عادت پدیدار او نرفته بوده است؛ بلکه این خود «وارواراپتروونا» بوده که «روی خوش» به «بولیامیخائیلوونا» نشان نداده و آنگی زن فرماندار اطمینان می‌یافت که او را از در نمیرانند، شاید با سر یخانة «وارواراپتروونا» رفته بود. «شخصیت» «وارواراپتروونا» بعد غیرقابل تصور بالا رفت.

«وارواراپتروونا» کالکه را که درست جلو آنها توقف کرده بود به دختر خانم «لیادکین» نشان داد و گفت:

— فرزندم، سوار شویند.

«زن درمانده» بطرف در کالکه دوید و پیشخدمت با و کمک نمود تا سوار شود.

«وارواراپتروونا» ناگهان وحشت کرد و رنگش تغییر نمود و گفت:

— چگونه شما می‌تنگید؟ (همه مردم تغییر حالات او را دیدند، اما هیچکس چیزی نفهمید...) کالکه از نظر دور شد. «وارواراپتروونا» نزدیک کلیسا سکونت داشت. «لیز» بعداً برایم نقل کرد که تمام خط سر را که بینی از سه دقیقه طول نکشیده بود، «لیادکین» همچون یک آدم عصبی، خندیده بود؛ و «وارواراپتروونا» گوئی که دو چاره یک خواب متناطبی، شده بود؛ این اصطلاح را «لیز» بکار برد.

فصل پنجم

زیرك ، همچون مار

۱

«واروار ایتروونا» زنگ زد و روی يك صندلی راحت، کنار پنجره نشست.
وبه «ماریا تیموفیونا» يك صندلی را در وسط اتاق ، نزدیک ميز گرد بزرگ ،
نشان داد و گفت :

« عزیزم ، آنجا بنشینید ، «اسپان تروفی موویچ» شما را چه میشود ؟ این
زن را نگاه کنید ، چرا ناراحتید ؟

«اسپان تروفی موویچ» بالکنت گفت :

« من ... من ... »

در این اثنا ، پیشخدمت وارد شد .

« همین الآن ، فوراً يك قنجان خوره بیاورید ! اسبان کالسه را باز نکنید .

«اسپان تروفی موویچ» بالمعنی نرسان و بزبان فرانسه گفت :

« اما ، دوست عزیز و عالی قدرم ، چقدر مضطرب و نگرانید ! »

« ماریا تیموفیونا » دستها را بهم کوفت و از اینکه توانسته بود مکالمه ای

بزبان فرانسه بشنود خوشحال بود و گفت :

« آه ! زبان فرانسه ، زبان فرانسه ! ای ، اینجا يك اجتماع مرفعی است .

« واروار ایتروونا » تقریباً با نگاهی وحش زده پاؤنگریست .

ما مهرسکوت براب زده و منتظر روشن شدن وقایع بودیم . « کاتوف » همچنان

سرن را بزیر افکنده بود. اما «استپان ترووفی مودیچ» متقلب بود، گوئی او مقصر است؛ دانه‌های عرق بر گونه هایش جاری بود. من زیر چشمی به دلزاه نگریستم (او نزدیک «کاتوف» در گوشه‌ای نشسته بود). نگاه‌های کنج‌کاوش متناوب به دواروارایش و رونا و زن لنگ دوخته میشد؛ يك ليختند ناخوش آیند لبهايش را درهم میفشرد. «واروارایش و رونا» بآنی می‌برد. در تمام این احوال، «عاریا تیموفیونا» همچون فرشته‌ای بنظر می‌آمد؛ اوسالین مجلل، «واروارایش و رونا»، میل‌ها، قالی‌ها، تابلوهای بدیوار، سقف کهن پر نقش و نگار، صلیب بزرگ بر نری گشته سالن، چراغ چینی، آلبوم‌ها و زینت‌های روی میزها را با لذت و بی‌رودریا بستی تماشا می‌کرد. ناگهان گفت:

«شاتوشکا، توهم اینجائی؛ میتوانی تصورش را بکنی که خیلی وقتست تورا ندیده‌ام، اما فکر می‌کردم؛ او، خودش نیست، چطور توانسته است تا اینجا بیاید؟»

و با شادی و سرور خندید.

«واروارایش و رونا» بیدرنگ به «کاتوف» روگرد و پرسید:

«این زن را می‌شناسید؟»

«کاتوف» روی صندلیش جا بجا شد، اما همچنان نشسته بود و زیر لب گفت:

«اورا می‌شناسم...»

«راجع باو چه میدانید، خواهش می‌کنم زود بگوئید!»

«چه بگویم... (لیختدی تا راحت بر لبانش نقش بست و مردد ماند) خودتان

می‌بینید...»

«چه می‌بینم؟ باالله زود باشید، چیزی بگوئید!»

«او در همان خانه‌ای که من سکونت دارم بسر میبرد... با برادرش...»

او يك افسر است.

«خوب، بعد؟»

«کاتوف» باز مردد ماند. تمجج کرد و گفت:

«ارزش ندارد راجع باو حرف بزنیم...»

بعد سرخ شد و مصمم سکوت کرد. «واروارایش و رونا» کلامش را قطع کرد

و باخشم گفت:

«مسلّم بود که از شما نمیتوان انتظار داشت.

«واروارایش و رونا» آشکار میدید که همه موضوعی را میدانند و از آن می‌ترسند

و از برابر سؤالات او می‌گریزند و میخواهند آنرا از او پنهان کنند.

پیشخدمتی وارد شد و قهوه‌ای را که دستور داده بود، توی یالئسینی نقره

آورد، اما او با اشاره دستور داد تا آنرا پیش «عاریا تیموفیونا» ببرد.

«عزیزم، چند لحظه پیش سردتان بود، این را بنوشید تا گرم شوید.

«عاریا تیموفیونا» فتجان را برداشت و گفت:

.. متشکرم .

دنا گمان خنده را سرداد ، زیرا به يك پيشخدمت گفته بود : متشکرم . اما ، هنگامی که نگاه خشن واروارا پتروونا را دید ، ترسید و فزعان را روی ميز گذاشت و با باشتی خفیف و لکنت زبان گفت ،
- خاله ، پس خشمگین شدید !

«واروارا پتروونا» از روی صندلی راحتش نیم خیز شد و گفت :
«چطور ؟ من خاله شما هستم ؟ مقصودتان چیست ؟
«ما ریاتیموفیونا» که انتظار نداشت «واروارا پتروونا» اینطور از خشم منفجر گردد ، بارزه درآمد ، گوئی دوچار حمله عصبی شده بود ، و توی صندلیش فرو رفت .
خیزه به «واروارا پتروونا» تکریمت و بالکنت گفت ،
- فکر می کردم که ... اینطور باید بگویم . «لیزا» اینطور شما را صدا می کرد .

- باز هم کدام «لیزا» ؟
- این دختر خانم ، (و با انگشت «لیزا» را نشان داد) .
- پس او هم دیگر برای شما «لیزا» شده ؟
«ما ریاتیموفیونا» با جرات گفت ،
- چند لحظه پیش ، شما او را اینطور صدا کردید . او را درخت با همین زیبایی تصور کرده بودم .
و بی اراده لبخند زد .

«واروارا پتروونا» بموضوع بی برداندگی آرام گرفت ، حتی با آخرین کلمه «ما ریاتیموفیونا» ، لبخندی بر لبانش نقش بست . «ما ریاه» ، لبخندش را دید و لنگان و نرسان باو نزدیک شد . ناگهان شال سیاه را که چند لحظه پیش «واروارا پتروونا» آنرا باو پوشانده بود ، از خانه برداشت و گفت ،

- اینرا بگیری ، فراموش کردم آنرا بشما برگردانم ؛ این بی ادبی مرا خواهید بخشید .

- بیدرتنگ آنرا بشانه بیندازید و همیشه آنرا نگهدارید ، بروید ، بنشینید ، قهوه تان را بخورید و ، خواهش می کنم ، عزیزم ، از من نترسید ، آرام بگیری .
کم کم مطالب شمارا می فهمم .

«استیان تروفی موویچ» بخود اجازه داد و فرانه گفت :

- دوست عزیز ...

- آه ! «استیان تروفی موویچ» ، خیلی دروانگی کردیم ، ما را خواهید بخشید . خواهش می کنم رنگه را بنزید ، رنگه در کنار شماست .

سکوت برقرار شد ، نگاه ظنن و خشمگینش ، به چهره «استیان تروفی - موویچ» دوخته شده بود . «آگافاه» ندیمه سوگلیش وارد شد .

- شال خطر نمی را که در دفر خریده ام بیاورید ، «داریا پاولوونا» چه می کند ؟

« اندکی ناراحتست .
 - برو و از او خواهش کن اینجا بیاید . مخصوصاً بگو که خیلی دلم میخواهد
 که بیاید . حتی اگر ناراحت باشد .
 در همین لحظه ، از اتاق مجاور مانند چند لحظه پیش ، صدای پاهای غیر عادی
 و حرف بگوش رسید و ناگهان « پراسکویا ایوانوونا » نفس زنان و « آشفته » در
 آستانه در پدیدار شد . « ماورسکی نیکلابویچ » زیر بازویش را گرفته بود . با
 صدایی گوشخراش فریاد کشید و در این فریاد (مانند تمام اشخاص رنجور و خشمگین)
 هر چه خشم و غضب در دل داشت ، گنجاییده بود .
 « آه ! خدای من ، چه قدر رنج بر دم تا خود را اینجا کشاندم ! لینا ، دیوانه ،
 اینجور با مادر رفتار می کنی !
 - « و از او را پتروونا » می مزین ، سراغ دختر آمده ام !
 و از او را پتروونا ، بی اعتنا باو نگرست و نیم خیز شد و بر حمت خشم و
 غیظانی را پنهان داشت و گفت :
 - سلام ، « پراسکویا ایوانوونا » ، بیز حمت بنشین . خوب میدانستم که تو
 خواهی آمد .

۲

« پراسکویا ایوانوونا » ، نسیاست از این طرز پذیرائی متعجب میشد .
 و از او را پتروونا از زمان کودکی بنام دوستی و محبت ، با دوست قدیمی دوران
 مدرسه شبانه روزی اش با استبداد رفتار می کرد . اما در این مورد ، وضع طوری دیگر
 بود . این روزهای اخیر ، خانه هر دوی آنها همانطور که فرست یافتیم و تذکر دادم ،
 دچار آشفتگی عظمی و آشکار شده بود . علل این آشفتگی روز افزون بر
 و از او را پتروونا هنوز مجهول و محموز بود و او را بسیار خشمگین می کرد . این
 رفتار بی اندازه تکبر آمیز « پراسکویا ایوانوونا » هم مزید بر علت شده بود .
 و از او را پتروونا حقد داشت که بر نجد و بعضی شایعات عجیب هم که بگوشش میرسید ،
 انگاه از اخلاق و خوی ابهام آمیز آمان ، بی اندازه خشمگین میشد . و از او را پتروونا
 زنی رک و صادق و مغرور بود و شاید بتوان گفت که تمام این حالات او با هیچان
 همراه بود . از همه اینها گذشته ، او تاب تحمل اتهامات پنهانی نداشت و همیشه بابت
 کشمکش آشکار را ترجیح میداد که با وجود همه این حوادث ، پنج روز می گذشت
 که این دو زن ، یکدیگر را ندیده بودند . و از او را پتروونا ، آخرین بار ،
 بدیدن « دروسوف » ها رفته و رنجیده و میوهوت آنها را ترک کرده بود . بدون ترس
 از اشتباه و خطا ، میتوانم ثابت کنم که « پراسکویا ایوانوونا » با اینوشنی که وارد

شد. مادگی یعنی داشت که «واروارا پتروونا» میبایست از او واهمه داشته باشد و علقش هم معلوم نبود؛ این نکته از چهره‌اش خوانده میشد. اما «واروارا پتروونا» از همان لحظه که پی برد که باو چون تحقیر شده‌ای مینگرند، دپو عظیم نکیر و غرور وجودش را تصرف کرد. ولی «پراسکویا ایوانوونا» چون اشخاص ضعیف - نفیس، مدت زمانی دراز بدون عکس العمل و اعتراض، اهانت را تحمل می‌کرد، اما وقتی که میدید جای پایش سخت و محکم است، میدانست چگونه لگام گسیخته حمله کند. باید در نظر داشت که او اکنون بیمار بود و این بیماری او را بدخو کرده بود. بالاخره باید این نکته را بیفزاییم که اگر اکنون بین این دو دوست دوران کودکی مشاجره‌ای در می‌گرفت، حضور همگی ما در این سالن، علی‌الخصوص نمیتوانست باعث ناراحتی آن دو گردد؛ آنها را چون خوشاوند خود تلقی می‌کردند. به تمام این مطالب با یک نوع نشو و نشویش و نگرانی اندیشیدم. «استپان تروفی موویچ» که از هنگام ورود «واروارا پتروونا» ننشسته بود، همینکه فریاد «پراسکویا ایوانوونا» را شنید، خودش را خسته روی صندلی انداخت و جشماتش با نومییدی مرا جستجو می‌کرد. «کاتوف» با گهان برگشت و از لای دندانهای کلید شده‌اش غرید. بنظر رسید که او اراده کرد تا برخیزد. پرود «لیزا» آرام برخاست، بعد بیدرنگ دوباره نشست و به فریاد مادرش تریه نکرد، نه برای اینکه «خوی متعمر و سرکش» داشت، بلکه بدینجهت که آشکارا تحت تأثیر حالتی نیرومند قرار گرفته بود. او اکنون بیخیال نگاه می‌کرد و حتی مانند چند لحظه پیش به «ماریا تیموفیونا» هم نمی‌نگریست.

۳

«پراسکویا ایوانوونا» به «مادر یوسکی نیکلایوویچ» يك صندلی راحت کنار میز را نشان داد و گفت:

— آنجا، آنجا!

و با کمک همراهش، سنگین و باوقار بجانب آن راه افتاد و پاخشم افزود:

— «ماتوشکا»^۱، اگر پاهایم درد نمی‌کرد، در خانه شما نمی‌نشتم.

«واروارا پتروونا» آرام سر را بلند کرد، دست راستش را در دافه زوی شقیقه‌اش گذاشت، گویی در آنجا دردی شدید را حس می‌کرد.

— «پراسکویا ایوانوونا»، چه خبر شده، چرا نمیخواهی در خانه من بنشینی؟ شوهر مرحومات همیشه بمن صحبت داشت و هنگامی که هر دو دختر بچه بودیم، باهم در شبانه روزی هر سوك بازی می‌کردیم.

۱- بزبان روسی یعنی مادر کوچکولو.

«پراسکویا ابواتوونا» دستهایش را تکان میداد .
 - خوب آنرا میدانم ؛ وقتی که میخواهید سرزنش کنید و سرگرفت بزنید ،
 همیشه از شبانه روزی شروع می کنید ، این حیله شماست ، حرفی بهتر ندارید که
 بزنید . این موضوع شبانه روزی را نمیتوانم تحمل کنم .
 - خیلی ناراحت بنظر می آید ؛ پاهایت چطور است ؛ خوب ، برایت نهوه
 آوردند ، خواهش می کنم آنرا بنوشی و خشمگین نشوی .
 - «ماتوشکا و آروارا پتروونا» ، با من چون دختر بچه ای رفتار می کنید .

قهوه شمارا نمیخواهم ، همین درس !
 و به پیشخدمتی که برایش قهوه آورده بود ، اشاره ای تنفر آورد کرد . (در
 نتیجه ، همه قهوه را زد کردند ، بجز «ماریا تیموفیونا» و من .) داستان ترونی -
 موویچه یک فتحان برداشته بود و آنرا روی میز گذاشت ، «ماریا تیموفیونا»
 میخواست بکشد ، فتحان دیگر بردارد ، حتی دستش را هم دراز کرده بود ، بعد منصرف
 شد و با ادب آنرا رد کرد ، و بنظر می رسید که از این حرکت خود راضی و
 خوشنود است .

«آروارا پتروونا» ، لبخند زد .
 - میدانی ، «پراسکویا» عزیزم ، تو یایکی از آن انگارهایی که همیشه
 درس میبری و دانی ، میبایست با اینجا آمده باشی ، سرسرتنگیات را در عالم خواب
 و خیال بسر برده ای ، هر وقت از مدرسه شبانه روزی صحبت می کنم ، خشمگین می-
 شوی ، بخاطر داری که چگونه یکروز سراسیمه بکلاس آمدی و بهمه اطمینان دادی
 که سرباز سوار ، «شابلیکین» Chablykine ، از تو خواستگاری کرده و
 چگونه خانم «لوفوره» Lefebvre بیدرتنگ برایت ثابت کرد که دروغ می گویی ؛
 با این وجود ، دروغ نگفته بودی و فقط همه اینها را ساده دلانه تصور کرده بودی ،
 خوب ، حالا ، چه خیالی بافته ای ؟ چه چیز درس داری و چرا ناخوشنودی ؟
 - و تو دلپاخته کشیش شدی که درس دینی میداد ، حالا که تا این اندازه

کینه توزی ، پس نوح جان کن ! ها ، ها ، ها !
 و خندهای مسخره آمیز سرداد و بسره افتاد . «آروارا پتروونا» نگاهی
 کینه توز باو افکند و گفت ،

- آه ؛ بر تو کشیش را فراموش نکردی ...
 «پراسکویا ابواتوونا» رنگی را باخت و ناگهان حالت وفاز بخود
 گرفت .

- «ماتوشکا» دیگر خنده پس است ، آمده ام از شما بیرسم نه چرا دختر مرا
 در افتضاح علی خود دخالت می دهید ؟

«آروارا پتروونا» ، تهدید آمیز برخاست .
 - در افتضاح من ؟
 ناگهان «ابواتوونا» بکلابونا گفت ،

— مامان ، عاجزانه خواهش می کنم ، آرام بگیرد .
مادرش خواست فریاد بکشد ، اما نگاه نافذ دخترش او را ساکت کرد و
قطع گفت .

— چه گفتی ؟

«لیزا» باخشم گفت :

— مامان ، چطور می توانید کلمه افتضاح را بر زبان آورید ؟ من با اجازه
«یولیا میخائیلوونا» خودم باینجا آمدم ، چون می خواستم از داستان این زن
بدبخت آگاه شوم تا بتوانم با او کمک کنم .
«پراسکویا ایوانوونا» باخشمند گفت :

— داستان این زن بدبخت : آریادرخورشان تو است که در این نوع «داستانها»
داخل کنی ؟ (وخشمگین بجانب داوروارایتروونا رو کرد و ادامه داد) : آه
«مانوشکا» ، بقدر کافی از استبداد و قتلداری شما رنج برده ایم . می گویند — خواهر است
خواه دروغ — که شما با تمام مردم شهر باستم وجور رفتار می کنید ، اما فکر می-
کنم که دوران مطلق العنانی شما بیابان رسیده باشد .

«داوروارایتروونا» همچون چوبه تیر ، راست ایستاده بود و آمده بود که
از کمان بگذرد . مدت ده ثانیه «پراسکویا ایوانوونا» را باخشونت ورائنداز کرد
و از جای خود تکان نخورد . بالاخره با آرامشی تهدید آمیز گفت :
— «پراسکویا» خدارا شکر می کنم که بیگانه ای میان ما نیست ، خیلی با
از گلبم خودت قرارت گذاشتی .

— دوست عزیز ، توجه کنید که من هم ، مانند اکثر مردم ، از افکار عمومی رنج
نمیبرم ، این شماست که در زیر نقاب خودخواهی و غرور ، از افکار مردم واهمه
دارید . و اگر اینجا بیگانه ای نیست و همه خودمانی اند ، باید خدارا شکر کنید
بدین ترتیب ، بیگانگان بوری نمی برند ...

— در این هفته نوه شمار شده ای ؟

— بله هشار شده ام ، اما فکر می کنم که در این هفته پرده از روی حقیقت
برداشته و آشکار شد .

— چه حقیقتی ؟ گوش کن ، «پراسکویا ایوانوونا» ، مرا تحریک نکن ،
خواهش می کنم ، بیدرنگ توضیح بده . این حقیقتی که آشکار شده کدامست و منظورت
چیست ؟

— خوب ، آن حقیقت آنجاست ، آن گوشه نشسته است !
و «پراسکویا ایوانوونا» با اراده ای نومیدانه که فقط میخواست حمله
کند و به نتیجه آن توجهی نداشت ، با انگشت «ماریا تیموفیونا» را نشان داد .
«ماریا تیموفیونا» که تمام مدت با کنجکاو بیگانه ، «پراسکویا ایوانوونا»
را می نگریست ، هینکه مشاهده کرد که او را خشمگین با انگشت نشان میدهد ،
خنده ای سرور آمیز سرداد و شادان درمندیش جا بجا شد .

«واروارا پتروونا» رنگی پرید و در سندی راحتش مجاله شد و گفت:
 - حضرت مسیح، آری همه دیوانه شده‌اند؟
 چنان رنگی پریده بود که بیم ساقه‌ای سیرقت. «استیان تروفی موویچ»
 نخست بجانب او شناخت: من هم نزدیک شدم، حتی «لیزا» هم برخاست. اما نزدیک
 سندی راحتش ایستاد: «پراسکویا ایوانوونا» از همه بیشتر وحشت کرده بود،
 فریادی کشید، باز حمت برخاست و بالعنی ترحم آمیز گفت:
 - «ماتوشکا واروارا پتروونا»، شرارت و مؤذیکری مرا ببخشید از تو
 یکی باو آب برسانه.

«واروارا پتروونا» بالعنی محکم اما خسته گفت:
 - «پراسکویا ایوانوونا»، خواهش می‌کنم، خودت را بموش مردگی زن،
 آقایان، کنار روید، آب تمیخواهم!
 ابهایش می‌لرزیدند.
 «پراسکویا ایوانوونا» اندکی آسوده شد و ادامه داد:

- «ماتوشکا»! «واروارای» عزیزم، من مقصوم که جسارت کردم و سخنان
 تند بر زبان راندم، اما باندازمای از این نامه‌های می‌نام و نشانی که بعضی اشخاص
 مرتب برایم می‌فرستند، کلافه و ناراحتم که نتوانستم خودداری کنم، می‌بایست آنها
 را بخانه شما من فرستادند، چون راجع به شامت. «ماتوشکا» در صورتی که من یک
 دختر دارم!

«واروارا پتروونا»، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید یا چشمان از حقیقه درآمده
 او را می‌نگریست و با بهت و حیرت باو گوش میداد. در این لحظه، در کناری آهسته
 باز شد و سر و کله «داریا پاولوونا» پدیدار گشت. او ایستاد و با اطراف نگرینست
 آشفتگی ما او را مبهور کرد. از حضور «ماریا تیموفیونا» در خانه اطلاع نداشت
 و نمی‌بایست او را شناخته باشد. «استیان تروفی موویچ»، نخست او را دید، حرکت
 ناگهانی کرد و سرخ شد و معلوم نشد که چرا با صدای بلند اعلام کرد: «داریا پاولوونا»
 و در نتیجه همه نگاه‌ها به «داریا» دوخته شد.
 «ماریا تیموفیونا» گفت:

- چطور، این، همان «داریا پاولونای» شامت! خوب! «ماتوشکا»
 خواهرت بنوشیده نیست! چطور برادرم بخودش اجازه میدهد و چنین زیبایی را
 «داشکای گنیز» می‌نامد!

در این اثنا، «داریا پاولونا» داشت به «واروارا پتروونا» نزدیک میشد
 اما از تعجب «ماریا تیموفیونا» مبهور شد و برگشت و بیحرکت جلوسندی را ایستاد
 و به زن دیوانه خیره شد و نگاه از او برنداشت. «واروارا پتروونا» با آرامشی
 ترسناک گفت:

- «داشا»، بشن. از سر جای خودت می‌توانی این زن را ببینی. او را
 می‌شناسی؟

«دانش» باملاiment گفت

«هرگز 'اورا' ندیده‌ام، اما... پس از يك لحظه سكوت افزود: قاعده نباید
خواهر بیمار، 'لبیاد کین' نامی باشد.

«مازیا تیموفیونا» با عیجان و نشاط گفت:

« عزیزم، من هم، نخستین بار است که شما را الآن می‌بینم، عبت زمان
در ازبک که مشتاق دیدار شمایم، زیرا در هر يك از اعلان و کردار شما برجستگی
خاصی را مشاهده می‌کنم، و این نواکز من که بشما توهین کرده و گفته است که شما
پولش را برداشته‌اید، چطور ممکنست چنین حرفی از شما که دارای تربیت عالی
و نجابت بی‌اندازه‌اید، سرزند؟ من می‌گویم که شما نجیب‌اید، نجیب، نجیب!
دشمن را در برابر «داربانه» نگان میداد و این کلمه را تکرار می‌کرد:

«واروارا پتروونا» با وفار و تبختر پرسید:

«چیزی دستگرت شد.

«همه چیز دستگیرم شد...

«از این پول، چیزی شنیده‌ای؟

«قاعده باید همان پولی باشد که بخوانش: «نیکلای و سولودویچ» در

«سویس» آنرا گرفتیم تا به آقای «لبیاد کین» تحویل دهیم؛

سکوتی برقرار شد.

«خود «نیکلای و سولودویچ» از تو خواهش کرده بود:

«او میخواست بهر قیمتی که شده سیصد روبل فقط، به آقای «لبیاد کین»

بپردازد. محل او را نمیدانست، تنها اطلاع داشت که او شهر ما آمده‌است، آنوقت
مرا مأمور کرد که اگر آقای «لبیاد کین» در اینجا پیدایش شد، این پول را باو
تحویل دهیم.

«خوب... چه پولی گم شده؟ مقصود این زن چیست؟

«مقصودش را نمیدانم، فقط شنیده‌ام که می‌گویند، آقای «لبیاد کین»

شایع کرده که من همه پول را باو نداده‌ام، اما من سر در نمی‌آورم، فقط سیصد روبل
بود و من سیصد روبل را باو تحویل دادم.

«داربا باو لوونا» تقریباً آرام شده بود، باید بگویم که خافگیر کردن و

گنج نمودن این دختر جوان دشوار بود، باطن و احساسات درش کاری نداریم.

او، بی‌شتاب‌زدگی، با صحت و دقت، آرام، موقر، بی‌اینکه هیچ نشانه‌ای از آشفتگی

ناگهانی چند لحظه پیش، در او پدیدار باشد و بدون آن دستاچگی که ازبک وحدان

معتب سرچشمه می‌گیرد، جواب داده بود، در تمام مدتی که «داربانه» حرف می‌زد،

نگاه «واروارا پتروونا» به او دوخته شده بود. «واروارا پتروونا» يك دقیقه بشکر

فرورفت. بالاخره به حاضران رو کرد، اما فقط به دانشا می‌نگریست و مسم

و محکم گفت:

«چون «نیکلای و سولودویچ» مرا در جریان این مأمریت نگذاشته و به

تو اعتماد کرده است ، باید دلیلی برای اینکار وجود داشته باشد . چون آنرا از من پنهان داشته ، حق ندارم کنجگو باشم . اما تنها این مسأله که تو در این کار مداخله داشته‌ای مرا تسکین میدهد و آرامش می‌بخشد . «داربار» یکبار برای همیشه این مطلب را بداند . فقط ، عزیزم ، بعزت اشکه مردم را خوب نمی‌شناسی ، ممکنست با کمال حس‌نیت و شرافت ، مرتکب بی‌احتیاطی گردی و چون پدیده‌ای که با یک جانی ارتباط برقرار کنی . اکنون مرتکب این بی‌احتیاطی شده‌ای . شایع‌اشی که این مرد هرزه بر سر زبانها انداخته ، خطای تو را ثابت می‌کند . اما من از دست او شکایت حواهم کرد و چون حامی توأم ، میدانم چگونه از خود دفاع کنم . و حالا ، دیگر باید باین موضوع پایان داد .

«ماریا تیموفیونا» توی صندوقش جابجا شد و ناگهان گفت :
 - بهتر اینست ، عشقمی که بخانه شما می‌آید ، او را بدفتر کزتان بفرستید تا وقتی که ما اینجا مشغول قهوه نوشیدنیم او در آنجا با نوکرها ورق‌بازی کند . میشود برایش یک فنجان قهوه فرستاد ، اما من بسیار از او متنفرم .
 و با تکان سر حرکتی پر معنی کرد .

«داروارا پتروونا» بعد از آنکه با دقت به سخنان «ماریا تیموفیونا» گوش داد ، تکرار کرد :
 - دیگر بر سر است . «اسپان ترووی موویچ» خواهش می‌کنم رنگه را بزنید .

«اسپان ترووی موویچ» رنگه را بعداً در آورده ، بعد با هیچان و اضطراب بسیار پیش رفت ، آشفته و سرخ ، با لکنت زبان گفت :
 - هرگز ... هرگز من ، چنین داستان یاوه نفرت‌انگیز را نشنیده‌ام ...
 بهتر است بگوئیم ، یک افترای محض است ... (آنگاه کلاماً خشمگین شده و بهرانه ادامه داد) و بالاخره او یک آدم مجنون و یا چیزی شبیه به یک جانی زنجیر گشته است .

او کلامش را قطع کرد و جمله را تمام نکرد : «داروارا پتروونا» سرپای او را ورانداز کرد و چشمک زد ، «آلکسی یگورویویچ» وارد شد ، «داروارا» پتروونا دستور داد :

- کالسه را آماده کنید ، «آلکسی یگورویویچ» ، بیز رحمت دختر خانم «لیادکین» را بخانه‌اش برسانید ، او خودش را در شما نشان میدهد .
 - آقای «لیادکین» مدتیست که پائین منتظر است . و میخواهد بحضورتان برسد .
 «ماوریکی نیکلایویچ» که تاکنون حرف نزده بود ، ناگهان گفت :

- «داروارا پتروونا» ، غیر ممکنست . معذرت میخواهم ، او مردی نیست که بتوان با او معاشرت کرد و در این جمع پذیرفتاش ... «داروارا پتروونا» ، او غرق‌قابل تحمل است .
 «داروارا پتروونا» به «آلکسی یگورویویچ» گفت :

... بگوئید منظر باشد .

دوباره «ایشان تروفی موویج» سرخ شد و بزبان فرانسه گفت :

«او يك مرد دزد است و گمان می‌کنم حتی جانی زنجیر گسته است یا چیزی شبیه باین ...»

«پراسکویا ایوانوونا» با تنفر اظهار داشت :

«لیرا» وقت رفتن است .

و برخاست . بنظر می‌آمد که پشیمان است که چرا چند لحظه پیش ، در آن هیجان و دهشت ، چون ابله‌ی رفتار کرده بوده است .

هنگامی که پسخان «داریا پاولوونا» گوش میداد ، حالت تفرعن و تکبر بخود گرفته بود . اما از زمانی که «داریا پاولوونا» وارد شده بود ، رفتار و حالت «لیرا و نیکلایوونا» ، کلاً او را تحت تأثیر قرار داده بود ، کینه و نفرت و تحقیر آشکار ، در چشمانش می‌درخشید . «واروارا پتروونا» با همان آرامش بی‌اندازه گفت :

«پراسکویا ایوانوونا» ، يك لحظه صبر کن . خواهی می‌کنم ، بنشین ، همه چیز را میخواهم بنویسم و تو پایت درد می‌کند ، خوب ، از تو متشکرم . چند لحظه پیش ، بیخود شده بودم و چند کلمه گستاخانه بنویستم . خواهش می‌کنم ، مرا ببخش ، کذاحقانه‌ای کردم و از آن پشیمانم ، چون در هر کاری عدالت را دوست میدارم . توهم در آن لحظه خشم و غضب خود از يك ناعه بی‌نام و نشان اسم بردی . تمام ناعه های بی‌نام و نشان پیشی ارزش ندارند ، فقط چونکه اعضاء ندارند . اگر غیز از این فکر کنی ، تقصیر خودت است و بکسی ارتباط ندارد . در هر صورت اگر من بجای تو بودم این گندآب را بهم نمیزدم ، تا خودم آلوده شوم و گنش آرام ندهد . نو ، خودت را بدست خودت آلودی . اما ، چون تو شروع کردی ، بنویسم . می‌گویم که شش روز پیش من هم يك ناعه بی‌امضاء مسخره دریافت کردم . يك جانی بمن خبر میداد که «نیکلای و سولودویچ» دیوانه شده و من باید از يك زن انگلیس بترسم که «يك نقش خارق‌العاده در سرنوشت من پمعه دارد» ، چنین اصطلاحی را بکار برده بود . پس از اینکه فکر کردم ، فهمیدم که «نیکلای و سولودویچ» دشمنان زیاد دارد و بدینکه بی‌مردی فرستادم که یکی از دشمنان نهانی او بود و دیوانه‌وار میخواست از او انتقام بگیرد و از همه تنفر آورتر بود و پس از اینکه با او صحبت کردم ، به علت و اساس نفرت انگیز ناعه بی‌امضاء بی‌بردم ، و اگر ، «پراسکویا ایوانوونا»ی بیچاره ام ، باعث ناراحتی توهم شده‌اند و بخاطر من با این ناعه های نفرت‌انگیز ، چنانکه گفتم ناعه بی‌امضاء کرده‌اند ، من باید متأسف باشم ، چونکه علت غیر مستقیم و بلا اراده آنها من بوده‌ام . می‌بینم که چقدر خسته و از خود بیخود شده‌ای . با این وجود ، تصمیم قاطع دارم که همین الآن این مرد معظنون و مشکوک را بحضور بطلبم ، هر چند که «ماوریکی نیکلایوویچ» تذکر داد که پذیرفتن او غیر ممکنست . «لیرا» مخصوصاً نباید اینجا بماند . عزیزم ، «لیرا»

بیا پیش من ، بگذار یکبار دیگر تو را ببوسم .
 «لیزا» برخاست و برابر «وارواراپتروونا» ، ساکت ایستاد . «واروارا»
 او را بوسید ، دستهایش را گرفت . اندکی او را از خود دور کرد ، با میل و محبت
 باو نگرست و دهان خیرش کرد و یکبار دیگر بوسیدش .
 - خدا نگهدار ، «لیزا» («وارواراپتروونا» چنان بهیچان آمده بود که
 گویی میخواست اشکش سرازیر شود) ، باور کن ، سرنوشت هر چه باشد ، تو را
 همچنان دوست خواهم داشت . . . خدا بهمراحت . کمک و یاری او را همیشه
 برایت خواسته ام .
 او میخواست باز هم چند کلمه‌ای بگوید ، اما بر خود مسلط شد و خاموش
 ماند . «لیزا» ، ساکت ، بجانب مستدلی‌اش رفت ، گویی فکری او را بنحوی مشغول
 داشته است ، بعد ناگهان برابرمادرش ایستاد و گفت ،
 - ماما ، دلم نمیخواهد حالا بروم . چند لحظه دیگر هم پیش خاله ام
 می‌مانم .
 چنان با ملایمت این جمله را ادا کرد که تصمیم قاطع او را می‌رسانید .
 «پراسکویا ایوانوونا» دستهایش را با بی‌زاری و خستگی بر هم کوفت و گفت ،
 - خدای من ! چه خبر است !
 اما «لیزا» جواب نداد ، بنظر می‌رسید که چیزی نشنیده است ! همان گوشه
 نشست و نگاهش را دوباره به سقف دوخت . چهره «وارواراپتروونا» را يك حالت
 تفرعن و غفوق فرا گرفت .
 - «ماوریکی نیکلایویچ» ، از شما مصرأ خواهش می‌کنم ، زحمت نکنید و
 به پائین بروید نگاهي باین مرد بینکنید و به بینید که اگر امکان دارد که او را
 بگیریم ، او را اینجا بیاورید .
 «ماوریکي نیکلایویچ» تعظیم کرد و خارج شد . يك دقیقه بعد ، آقای
 «لیبیاکین» را با خود همراه آورد .

۴

من قبلا از خصائص ظاهری این مرد صحبت داشته‌ام ، او يك مرد نیرومند و
 سرخوش و کوتاه و چهل ساله بود ، چهره‌ای متورم و وارفته داشت و با هر حرکت
 سر گونه‌هایش می‌لرزید ، چشم‌های کوچکش را خون گرفته بود و محیل بنظر می‌آمد
 و دوطرف صورتش ریش داشت و برآمدگی حلقومش برجسته بود ، او چاق بود و قیافه‌ای
 نفرت‌آور داشت . از همه تمجب‌آورتر این بود که لباس پوشیده و لباس‌زیرش پاك و
 تمیز بود .

یكروز ، هنگامی كه داستان تروفی موییچ ، بشوخی ، كثافت و پاشیدگی «لیپوتین» را سرزنش می كرد ، او گفته بود : «اشخاصی هستند كه لباس تمیز بپوشانند ، كاپیتان» دستكشای سیاه داشت ، دستكش دست را درست گرفته بود و دستكش چپ را بزحمت دست كرده و دكمه اش را نبنداخته بود ، و دستهای گوشت-آلودش را بدشواری مخفی می كرد و يك كلاه گرد و براق كه بنظر نمی آمد نخستین بار است كه مورد استعمال پیدا كرده ، درست داشت . همانطور كه دیروز به «كاتوف» گفته بود ، واقعاً «لباس عشقازی» بنده داشت . تمام این ساز و برگ ، لباس زیر و رو (چنانكه بعد فهمیدم) ، برای مقاصد موزی ، بنابستور «لیپوتین» تهیه شده بود . هیچ شكی وجود داشت كه او الآن (با يك كالسكه كراپه ای) بشريك و كهك ، كسی باینجا آمده بود ، خودش پنهانی ، آفتند فهم و شعور نداشت كه تصمیم بگیرد و سه ربع ساعت لباس بپوشد و عازم گردد ، حتی اگر فرض كنیم كه صحنه جلوی کلیسا را بیدرنك باواطلاع داده باشند . او مست نبود ، اما مانند مردی كه پس از چند روز میخوارگی ، بهوش بیاید ، حال گرفته و سكين و منمومی داشت. گویی كافی بود ، اندكی او را تحريك كنند تا دوباره مست شود . او باشتاب پسا لن وارد شد ، اما ناگهان پایش به قالی نزدیک درگیر كرد . «ماربا تیموفیونا» داشت از خنده غش می كرد . «لباد كین» وحیانه باونگرست و با قدمهای تند بطرف «دارواد» - پتروونا ، رفت و وعده آسا گفت :

— خانم ، من آمدم ...

«دارواد پتروونا» برخاست و گفت :

— خواهش می كنم ، آقا ، روی آن سندلی به نشینید . از آنجا حرفشمارا می شنوم و بهتر می توانم شادرا ببینیم .

كاپیتان ایستاد ، با گنجی برایش را نگرست . اما برگشت و در همان جای معین ، نزدیک در نشست . حالت چهره اش بر فقدان اعتماد بنفس و درین حال برگشتگی و بر غیظ و خشم دائم دلالت داشت . آشكار بود كه بطرز وحشت آوری می ترسد ، اما عزت نفس اش خریجه دار شده بود و میشد حدس زد كه با وجود نرسش ، آماده است به هر نوع وقاحت و جسارتی دست زند . او از حرکت جسم بر اراده خود ، وحشت داشت . محقق شده كه علت اصلی ناراحتی و درد ورنج این قبیل اشخاص كه ناگاه معجزه آسا به جمع سرشناسی راه می یابند ، دستهای آنانست كه نمی دانند آنها را با طریزی شایسته كجا قرار دهند . كاپیتان روی سندلی اش میخكوب شده بود و كلاه و دستكشهایش را درست داشت و نگاه گنج او به چهره خشن و جدی «دارواد پتروونا» دوخته شده بود . شاید میخواست باطراف خود بشكرد ، اما هنوز جرأت آنرا نداشت . «ماربا تیموفیونا» ، محتلا وضع او را كه بطرز وحشتناکی خنده آور بود ، درك کرده بود و باز یكبار درنگ خنده را سرداد ، اما از جایش تكان نخورد . «دارواد پتروونا» يك دقیقه تمام ، او را پیرجمانه در این وضع نگاهداشت و بی ترجمه و راندازش می كرد . بالحنی شمرده و واضح گفت :

- اجازه بدهید ، اول استان را ببینم .

کاپیتان غریب :

- کاپیتان «لبیادکن» ، خانم ، آمده‌ام ... (دوباره جابجاشد) .

«واروارا پتروونا» کلامش را پرید .

- اجازه بدهید ؛ این موجود بدبخت که اینقدر باو علاقه مند شده‌ام ، رانعا

خواهر شاست .

- خانم ، این خواهر منست که از چنگه من گریخته و الآن با اینوضع در

اینجاست ... (او کلامش را قطع کرد و سرخ شد ؛) خانم ، گفته‌هایم را سوء تمییر

نکنید ؛ (بنظر می‌آمد که دستپاچه شده) . یک برادر ، در چنین وضعی ... نمیخواهد

که دامن شرافتش آلوده شود ، یعنی نه در یک چنین وضعی ... بلکه در این سال و

زمانه نمیخواهد که شهرتش لکه‌دار شود ...

ناگهان حرف خود را قطع کرد . «واروارا پتروونا» سرش را راست گرفت

و گفت :

- آقا !

کاپیتان به پیشانی خود کوفت و نتیجه گرفت .

- می‌فهمید چه وضعی را می‌گویم وجه مقصودی دارم ؛

سکوت برقرار شد . «واروارا پتروونا» بادلسوزی گفت :

- خیلی وقتست که این زن رنج می‌کشد ؛

- خانم ، آمده‌ام تا از بلندبختی شما که در میدان جلوه‌گیا نشان دادید و

مخصوص ملت روس است ، برادرانه تشکر کنم ..

- برادرانه ؟

- یعنی من برادر خواهرم هستم و باور کنید خانم ، (دوباره سرخ شد و با

شتاب افزود) من ، آنطور هم که در این سالن شما با نگاه اول بنظر می‌رسد . چنددان

برادرب نیستم . خواهرم و من در مقام مقایسه با نوجوانی که در اینجا می‌بینیم ، بسیار

ناچیز و حقیریم . وانگهی ، من دشمنان مفتن دارم . «لبیادکن» در مسائلی که به

حسن شهرت‌اش پیستگی دارد ، سر بلند است و ... و ... آمده‌ام از شما تشکر کنم ..

خانم ، اینهم یول !

یک بسته اسکناس از یک کیف پنهانی بیرون آورد و با انگشتان لرزان و بی-

حوصلگی زایدالوصف آنرا بدست گرفت . آشکار بود که هرچه زودتر میخواهد

چیزی را توضیح دهد ، این برایش بسیار ضروری بود ؛ اما هنگامی که فهمید که

این دسیسه بازی اسکناس ، بیش از پیش حماقت او را آشکار کرده ، کلاه سبزش را بران

شد ، اسکناس‌ها خیال‌نذاشتند از دست او رها شوند و بشماره درآیند ، انگشتانش

بی اختیار شدند و بواسطه شرمساری بسیار ، یک اسکناس پس از کیف رها شد و مارپیچ

روی فرش افتاد . «لبیادکن» برخاست ، اسکناسها در دستش و عرق بر چهره‌اش

نشسته بود .

- بیست روبل ، خانم .
 اسکناسی را که بزمین افتاده بود ، دید ، خم شد ، اما شرم و خجالت بی اندازه
 سرپایش را فراگرفت و اسکناس را برنداشت .
 - خانم ، اینهم برای خدمتگزاران شما ، برای پیشخدمتی که آنرا بر دارد
 و بیاد «لبیاد کین» باشد !
 «اروارا پتروونا» با شتاب و وحشت گفت :
 - شما اجازه ای را نمیبهم .
 - در این صورت ...
 او خم شد و اسکناسی را برداشت ، سرخ شد و ناگهان به «اروارا پتروونا»
 نزدیک شد ، پولی را که شماره بود بطرف او دراز کرد ، «اروارا» وحشت کرد
 و حتی اندکی خود را پس کشید و گفت :
 - این چه پولی است !
 «مادرینکی نیکلابویچ» ، «استیان ترونی موویچ» و من یکقدم پیش آمدم .
 کاپیتان بچپ و راست نگرست و گفت ،
 - آرام باشید ، آرام باشید ، قسم میخورم که دیوانه نیست !
 - نه ، آقا شما دیوانه اید .
 - خانم ، شما باین گفته خود اعتقاد ندارید ؛ مسلم من یکدزد بی مقدارم ...
 آه ! خانم ، اتفاقی شما پراز فصل است ، اما بنظر «مریم بی نام و نشان» یعنی
 خواهرم که خون «لبیاد کین» در رگ اوست ، بی ارزش است ، ما در حالیکه «مریم
 بی نام و نشان» را انتظار می کشیم ، او را باین اسم میخوانیم ، فقط برای اینکه
 منتظر اویم . زیرا خدا خودش اجازه نمیدهد که این انتظار طولانی شود ؛ خانم ،
 شما یار ده روبل داده اید ، او آنرا پذیرفته است ، فقط برای اینکه از دست شما
 بوده ! خانم ، می فهمید ! «مریم بی نام و نشان» از هیچکس توی دنیا پول قبول
 نمی کند ، مگر از پدر بزرگش ؛ حان افسار شدی که در قفقاز در برابر چشمان
 «پرمولوف»^۱ Yermolov همان خود «پرمولوف» ، کشته شد ، در صورتی که زنده
 شود و از گور برخیزد ، آنکاه آنچه را که از دست شما بیرون می آید ، می پذیرد .
 او دوستی آنرا می گیرد ، اما اکنون بیست روبل اعانه میدهد تا یکی از
 کمیته های خیریه پایتخت که شما عضو آن اید ، بفروشید ... همان ترتیبی که در
 روزنامه اخبار مسکو آنرا منتشر می کنید . شما در شهر ما یک دفتر دارید که ،
 هر نیکوکاری می تواند میلی را که باینکار اختصاص داده است ، در آن ذکر
 کند ...

کاپیتان ناگهان کلامش را برید ، او بزحمت نفس می کشید ، گویی وظیفه ای
 دشوار را انجام داده است . هر چه درباره کمیته خیریه گفته بود ، آنهم مستعلا
 ۱ - آلکسی پتروویچ پرمولوف (۱۸۵۵ - ۱۷۷۷) ، ژنرال روسی که در
 زمان سلطنت الکساندر اول نیکلا اول سراس قفقاز را مسخر کرد .

با کمک «لیپوتین» تهیه شده بود. سرایا عرق کرده بود، گونه‌هایش خیس بود.
«واروارا پتروونا» باو خیره شده بود و وراننداش می‌کرد. باخشونت گفت:
- این دفتر، پاتین، پیش دربانست. اگر میخواهید، می‌توانید احاطه
خود را در آن ذکر کنید. و حالا، خواهش می‌کنم پولتان را توی جیب بگذارید
و آنرا به‌طور برج همه نکشید! همین‌طور، خواهش می‌کنم، سر جایان بنشینید.
درست شد؟ خیلی متأسفم، آقا که در مورد خواهر شما اشتباه کردم و باو که اینقدر
ثروتمند است، سده وادم. فقط، نمی‌فهمم که چرا تنها از من چیزی می‌پذیرد
و از دیگران نه. شما باندازه‌ای در این باره پافشاری کردید که من از شما می‌خواهم
آنرا کمالاً روشن و آشکار توضیح دهم:

کاپیتان جواب داد:

- خانم، این راز است که فقط دم مرگ می‌توان فاش کرد.

واروارا پتروونا: اندکی ملایمت پرسید:

- خوب، چرا؟

- خانم، خانم...

او ساکت شد، گرفته و مغموم سر را زیر انداخت، دستش را روی قلب
گذاشت. «واروارا پتروونا» منتظر بود و چشم از او برنمی‌داشت. «لبیادکن»
ناگهان گفت:

- خانم! اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم، فقط یک سؤال، امارومی‌دار،

آیا صادق و صمیمی جوابم را می‌دهید؟

- خواهش می‌کنم.

- خانم، تا کتون در زندگی رنج کشیده‌اید؟

- می‌خواهید بگوئید که شمارنج می‌کشید یا از گناهان دیگری رنج برده‌اید؟

- خانم، خانم! (دوباره بی‌اختیار برخواست و مشت‌اش را پسینه کوبید):

اینجا، در این قلب، اینقدر رازها نهفته‌است که خدا خودن در روز قیامت وقتی
که با آنها می‌برد متعجب خواهد شد.

- هوم! چقدر باطمینان حرف می‌زنید!

- خانم، شاید بالعنی خشمگین می‌گویم...

- آرام باشید، میدانم چه وقت جلوتان را بگیرم.

- خانم، می‌توانیم یک سؤال دیگر از شما بکنم؟

- سؤال کنید.

- آیا فقط بخاطر نجات ذاتی می‌توان مرد دانا بود شد؟

- نمیدانم، هرگز چنین سؤالی از خود نکرده‌ام.

«لبیادکن» بالعنی مسخره دیرهیجان گفت:

- شما نمی‌دانید! هرگز چنین سؤالی از خودتان نکرده‌اید! بسیار خوب،

حالا که این‌طور است،

«قلب نومیذ ، خاموش باش !»

و يك ضربۀ محكم به سينه‌اش نواخت .

او درطول وعرض اتاق بقدّم زدن پرداخت . مانند اشخاصی بود که به‌عدم توانایی خودشان در مشکوب کردن امیالشان ، بی‌می‌برند . و برعکس می‌کوشند ، این ناشایستگی خود را بید رنگ نشان دهند .

چنین مردی که به جمعی که وصلۀ ناجور است ناگهان ، قدم می‌گذارد ، ابتدا می‌ترسد و اگر شما کوچکترین اشاره‌ای باو بکنید ، بید رنگ متفرع و گنده دماغ می‌شود . حالا ، کایتن گرم شده به راه میرفت ، بازوهاش را تکان میداد ، سؤالات را نمی‌فهمید ، آنقدر پاشتاب باخودش حرف می‌زد که گاهی زبان‌ش می‌گرفت ؛ هنوز جمله‌ای را تمام نکرده بود ، جمله‌ای دیگر را آغاز می‌کرد . حق داشت که کاملاً خونسرد نباشد ؛ « لینا و تانیکلابونا » آنجا حضور داشت ؛ « لیادکین ، حتی یکبار باو نگاه نکرده بود ، اما بنظر می‌آمد که حضورش او را سخت بهیجان آورده است . با این وجود ، این امر گمان و فرضیه‌ای بیش نیست . « واروادرپتروونا » می‌بایست دلیلی داشته باشد تا نفرت و ازجار خود را زیر پا گذاشته و حرفهای چنین مردی را گوش کند . « پراسکوبیا ایوانونا » از وحشت می‌لرزید و نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است . « اشپان تروفی مویچ » هم ، می‌لرزید ، او برعکس ، همیشه خوب می‌فهمید . « مایوریکی تیکلابویچ » حالت يك قراول گوش‌بزنك را بخود گرفته بود .

«لینا» رنگش پریده بود و کاپتین وحشی را با چشمان از حدقه درآمده ، می‌نگریست . «کاتوف» وضع چند لحظۀ پیش خود را همچنان حفظ کرده بود ؛ اما نکته‌ای که از همه چیز عجیب‌تر بود ، «ماریا تیموفیونا» نه تنها دیگر نمی‌خندید ، بلکه بطرز مخوفی غمگین شده بود . دست راستش را روی مین تکیه داده بود و چشمان مایلخولایی او ، برادرش را که مشغول نطق بود ، دنبال می‌کرد . تنها «داراپاولونا» بود که بنظر آرام می‌آمد . بالاخره «واروادرپتروونا» خشمگین شد و گفت :

« همه اینها ، ثنایه و رموز احمقانه است . شما به‌سؤال من جواب ندادید که

«چرا» من مصرأ منتظر جواب شما می‌

کایتن چشمکی‌زد و جواب داد :

« من به «چرا» جواب ندادم ؟ شما منتظر جواب من اید . این کلمۀ کوچک

«چرا» از زمان خلقت جهان ، درسراسرگیتی انتشار یافته و تمام طبیعت در هر لحظه از «خالق» خود می‌پرسد . «چرا» و هفت هزار سال می‌گذرد که جوابی نپایخته‌اند . چرا فقط کاپتن «لیادکین» باید جواب دهد و آنوقت اینکار صوابست ، خانم ؛ «واروادرپتروونا» کلمۀ صبرش لیریز شد و باخشم فریاد کشید :

« همه اینها بازه و پوچ است ! همه کتابه و رمز است ، آقایی من ، شما بن

فصاحت و بلاغت دست زده‌اید و این گستاخی است .

کاپیتان ، بی آنکه سخن او را گوش کند ، گفت ،

« خانم ، شاید بیشتر دوست داشتم که نامم «ارنست» باشد ، با این وجود ناچار شده‌ام اسم خشن «ایلیاس» را بپذیرم ، چطور این امر ممکنست ؟ دلم میخواست مرا شاهزاده «مونتبار Montbar» بنامند ، باوجود این من قطعاً «لیبادکیس» ام که از «لبد» مشتق شده ، چرا باید اینطور باشد ؟ خانم ، من شاعرم ، من قریحه شعر دارم ، و میتوانم هزار دلیل از یک ناشر بگیرم و با این وجود ناچار شده‌ام با بدبختی و فلاکت زندگی کنم ، چرا ؟ چرا ؟ خانم ! بقیه من ، روسیه نتیجه هوی و هوس طبیعت است و لاغیر !

« واقماً نمی‌توانید روشن‌تر از این حرف بزنید ؟

« خانم ، اجازه دارم که قطعه شعر خودم را بنام «سولک» ، برای‌تان بخوانم .

« جی !

« خانم : هنوز دیوانه نشده‌ام ! مسلم خواهم شد ، دیوانه خواهم شد ، اما هنوز نشده‌ام ! خانم ، یکی از دوستانم که شخص‌شناسی است ، یکی از قسم‌های «کریلوف» را بنام «سولک» شعر درآورده است ، اجازه دارم آنرا بخوانم ؟
« می‌خواهید ، قصه «کریلوف» را بخوانید ؟

« نه ، قصه «کریلوف» را ، بلکه مان خودم را ، قصه خودم را ، شاعراکم را ! باور کنید ، خانم ، بشمار نخورد ، من آنقدر بسواد و هرزه نیستم که نفهم روسیه قصه پرداز شهری چون «کریلوف» دارد و وزیر فرهنگ در «باغ تابستانی» (دردن پترزبورگ) که بچه‌ها در آن بازی می‌کنند ، بنایی بیاد او ساخته است . خانم ، شما می‌پرسید ، «چرا ؟» جواب را در پایان این داستان با کلماتی آتشین خواهید یافت !

« داستان را بخوانید .

او آغاز کرد ،

سولکی ، در این دنیا زندگی می‌کرد ،

از آغاز سولک بدنیا آمده بود .

بیدارنگ در جامی افتاد ،

پراز مگس ...

« و او را پسر و ناه فریاد کشید ،

« خدایا ، چه می‌خواهد بگوید ؟

کاپیتان دستهایش را همچون گرسنده‌ای که نمی‌گذاردند اثرش را بخواند ، با بی‌صبری بسیار تکان داد و با شتاب جواب داد :

« یعنی ، وقتی که هنگام تابستان قنچانی را در گوشه‌ای بگذارید ، از مگس

پرمیشود ، هر احمقی که می‌خواهد بفهمد ، بفهمد ، برایم فرق نمی‌کند ، حرف را قطع نکنید ، خواهید فهمید ... (هستادن دستهایش را تکان میداد) .

سولك سرچایش نشست .
مگشها باو ایراد کردند ،
«فتجان ما اثباته است»
به «ژوپیش» فریاد شكایت برداشتند ،
هنگامی که آنان فریاد می کردند ،
«نیکیفور» نزدیک آمد .
او پیرمردی بود ، محترم . . .

«هنوز آنرا تمام نکرده‌ام ، اما مهم نیست ، بقیه را توضیح میدهم» «نیکیفور»
فتجان را بر میدارد و ملیرتم فریادها ، آنرا در چاهك خالی می کند ، مگشها و
سولك را ، همان کاری که خیلی پیش میبایست می کرد ؟ اما ، خانم ، توجه کنید ، توجه
کنید که سولك اعتراض نکرد ! اینست جواب سوال شما که «چرا» - و باقیافه‌ای
جدی فریاد کشید ، «سولك اعتراض نکرد» - و با شتاب افزود ، اما درباره
«نیکیفور» باید بگویم که او به سرشت خود عمل کرد . - آنگاه راضی و خشنود ،
طول و عرض اتاق را پیمود .
«واروارا پتروونا» بسیار خشمگین شد ،

- اجازه بدهید ، درباره آن پولی که می گویند از «نیکلای و سولودوویچ»
رسیده و شما تمام آنرا دریافت نکرده اید از شما بیرسم که چگونه جرأت کرده اید ،
به کسی که باین خانه بشگی دارد ، توهین کنید و تهمت بزنید ؟
«لیبادکین» ، دست راستش را با وضعی تأثر آور بلند کرد و گفت ،
- این يك افتراء است !
- نه ، این افتراء نیست .

- خانم ، مواردی وجود دارد که بهتر است انسان يك ننگ خانوادگی را
تحمل کند و حقیقت را جار نکند . خانم ، «لیبادکین» حرف نخواهد زد .
بنظر می آید که او بیخود و ملهم شده ! بقدر وقیمت خود می برده است !
میبایست بازهم چیزی می گفت ، هنوز میخواست برنجاند و زحالت کند و قدرت خود
را نشان دهد .
«واروارا پتروونا» گفت ،

- «اشیان تردفی موویچ» ، خواهش می کنم زنگه بزنید .
«لیبادکین» چشك زد و با لبخند ناخوشی گفت ،
- «لیبادکین» محجل است ، اما او هم نقطه ضعف خودش را دارد یعنی همان دهلیز
سراسری حیواناتش را ! او این دهلیز ، همان بطری ارجمند است که «دیس داویدوکی»^۱
آنرا ستوده است . خانم ، هنگامی که او خود را در این دهلیز می ریزد ، برایش اتفاقی افتد
که برای زیبایی منظومه‌ای بسراید و بیدرنگه می خواهد که با اشك فراوان آنرا

جبران کند، زیرا که احساس زیبایی را ناپود کرده است. اما کار از کار گذشته و پرنده پرنده است... در این دهلز است که «لیادکن» درباره آن دختر جوان شریف، بی اراده چند کلمه ای می سراید و محراب او یک غیظ و نفرت بجائی است که از احاطتها و آزارها سرچشمه گرفته است. مفتریان از آن سوءاستفاده می کنند، اما، خانم، «لیادکن» محیل است! در حالیکه شراب میریزد یک گرگه سب، بیهوده در کمین اوست و انتظار سقوط او را می کشد، «لیادکن» حرف نخواهد زد و هر بار افسوسگر «لیادکن» است که بجای «لیادکن»، در نه بطری می افتد! دیگر بس است، بس است! خانم، قص محال شما شخص شریف ترین مردمان است، اما سواك اعتراض نمی کند! دریایان باین موضوع توجه کنید، توجه کنید، او اعتراض نمی کند، به پلن شخصی او می بپردازد!

در این لحظه صدای زنگی در راهرو برخاست و تقریباً بیدرنگ، آنکسی بکوردوویج، که چند لحظه پیش «استپان ترونی موویج» که با زنگ او را صدا زده بود، وارد شد. بنظر می آمد که پیرمرد محترم بسیار آشفته است. در جواب نگاه استفهام آمیز «واروارا پتروونا» گفت:

— «نیکلای سولودویج» آمده و اینجا وارد میشود.

در این لحظه چهار «واروارا پتروونا» را بیاد دارم، ابتدا، رنگش پرید، بعد چشمانش درخشتید، مسمم از سندی راحتش برخاست. همه متعجب بودند. بنظر می آمد که هر دو کاملاً غیر منتظره «نیکلای سولودویج» که بکلام دیگر انتظارش را داشتند، شوم است و با این لحظه مخصوص، کاملاً جور شده و تطابق دارد. حتی کایش در وسط اتاق بچکوب شد و پادهان باز وحالتی! بلهانه در رانگامی کرد. از اتاق می چاره که بزرگ و دراز بود صدای پاهایی که با شتاب نزدیک میشد، برخاست، قلمهای کوتاه شتابزد بود، گویی کسی می غلتید و ناگاه، بجای «نیکلای سولودویج»، سروکله مرد جوانی که هیچکس او را نمی شناخت، پدیدار شد.

۵

اجازه می خواهم شرح داستان را در اینجا قطع کنم. و این شخص را که ناگهان پدیدار شده بود، با چند کلمه معرفی کنم.

او جوانی بود، تقریباً بیست و هفت ساله، قد نسبتاً بلندی داشت، موهایش بور و تنک بود و سبیل و ریشش را خوب مرتب نکرده بود. او تمیز و مناسب روزلباس بتن داشت، اما ظرافت بکار نبرده بود. با نخستین نگاه بنظر می آمد که خمیده و چلچلن است، اما در واقع نه این بود و نه آن، اندکی بیخیال بود. چنین می نمود که آدمی بکندنده است، اما هنگامی که رفتار و حرکات بسیار شایسته و بجا

در زبان چرب و نرمش را مشاهده می کردند، پی می بردند که این خصیصه برآزنده است. هیچکس او را زشت نمی یافت، اما از چهره او هم کسی خوشش نمی آمد. سرش بجانب گردن باریک و از دو طرف پهن میشد، قسمی که پوزه اش دراز منظر می آمد. پستانی بلند و باریک با خطوط ریز داشت. چشمانش نافذ و بینی اش نوک تیز و لبهایش باریک و بلند بود. صورتش، ناخوش و علیل بنظر می آمد، اما فقط ظاهرش اینطور بود. چروکی بر روی گونه ها و نزدیک فکها داشت و او را بیمارگونه جلوه میداد. با این وجود، او بسیار قندریست بود و هرگز بیمار نشده بود. با دستپاچگی راه میرفت و قدم بر میداشت، اما هرگز شتاب نداشت. چنین مینمود که هیچ چیز نمیتواند او را متعوش و مبهوت کند، به اوضاع و احوال اجتماعی که گردش را گرفته بود، توجه نداشت، و همیشه بیک حال میماند. از خودش راضی بود، اما ظاهرش نشان نمیداد.

او تند حرف میزد اما با اطمینان خاطر و پی کلمات نمی گشت. افکارش معتدل و با وجود ظاهر شتاب آمیزشان، روشن و کامل بودند. این نکته مخصوصاً بچشم می آمد. تلفظش بسیار روشن بود؛ کلمات همچون دانه های کوچک، بوسته ای، همیشه مناسب و جور و حاضر و آماده از دهانش خارج میشدند. ابتدا، این امر حوش آیند شما بود و بعد، این تلفظ بسیار روشن و این کلمات چون درکه همیشه آماده بود، باعث تنفر شما میشد. بنظر میرسید که زبانش، شکل خاصی دارد. بی اندازه دراز و باریک و بسیار نرم بود و نوک بسیار تیز داشت و بیوسته بی اراده در دهان می چرخید.

حوب! این مرد جوان بود که با شتاب به سالن وارد شده بود و چنین مینمود که حرف زدن را از اتفاق مجاور آغاز کرده است. او حرف میزد و قدم به سالن گذاشت. بیک چشم همزدن در برابر «واروار ایتروونا» رسید، شروع کرد به در رفتن، «واروار ایتروونا» صورتش را بکنید، با اینجا آمدن و فکر می کردم که او یک ربع ساعت پیش از من با اینجا آمده است؛ یک ساعت و نیم می گذرد که او رسیده است. ما یکدیگر را در خانه «کیریلوف» دیدیم، و نیم ساعت پیش آنجا را ترک کرد تا یک ساعت با اینجا بیاید. سفارش کرده ام من هم یک ربع بعد بیایم ... «واروار ایتروونا» پرسید:

«کی؟ کی شما سفارش کرد که اینجا بیایید؟»

«من» نیکلای و سولودویچ: «مگر الآن از آمدنش آگاه نشدید؟» باروبنه اش، مدتی پیش میبایست با اینجا رسیده باشد؛ چطور اطلاع ندارید؟ پس من، نخستین کسی ام که شما اطلاع دادم باید یکی را بیانش فرستاد، اما فکر می کنم که بیدرنگ بیاید، مخصوصاً در این لحظه که صورتمی کنم با بعضی امیدها و آرزوهایش جور و مناسب است و نا آنجا که میتوانم قضاوت کنم، با بعضی حسابگری هایش هم مطابقت دارد.

آنگاه، گرداگرد خود را و راند از کرد و مخصوصاً به کاپیتان خیره شد.

— آه! «لینا» تا یک کلاپونا، چقدر خوشحالم که بعضی رسیدن شمارا می بینم و میتوانم دستهای شمارا بمشارم و اظهار ارادت کنم. — او آرام به «لینا» نزدیک شد و «لینا» با ترسمی شاد دهنش را دراز کرد. و فکر می کند که حضرت علیه «پراسکویا ایوانوفا»، «پروفسور» اثر را فراموش نکرده و مانند «سوتیس» بر او خشم نگرفته باشد. «پراسکویا ایوانوفا»، «پاهایتان چطور است و پزشکان سوتیسی که آب و هوای وطن را برای شما تجویز کردند، آیا درست تشخیص داده بودند؟ میبایست، تأثیری خوب داشته باشد. اما، چقدر متأسفم، «واروارا پترونا» (با شتاب بسوی او هرگشت)، که شما را در خارجه ملاقات نکردم تا ارادت خود را بشما ثابت کنم، چقدر متأسفم که میخواستم برایتان نقل کنم... اینجا، برای میر مرد نوشتم، اما، بنا به عادتش، نظر میآمد...

«استپان تروقی موویچ» گویی از خواب بیدار شده بود، دستهای را برهم کوفت و بسوی فرزندش شتافت و با صدای بلند گفت:

— «پتر و شاه! پیر»، فرزندم، تو را نشناختم!

او را در آغوش فشرد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

— همیشه در حق تو کوتاهی کردم!

— حالا بس است! راجع به این موضوع بعد صحبت می کنیم. میدانستم که بیگنی

خواهی کرد، خوب، خواهش می کنم حواس را جمع کنی.

— اما ده سال است که تو را ندیده ام!

— برای این از اینگونه احساسات، بسیار دلیل ناچیز است...

— فرزندم.

— خوب، بس است. صحبتات را باور کردم، دستات را بردار. دیگران را

تا راحت می کنی... آه! اینهم «نیکلای و سولودوویچ»، خوب، دست از حرکات

بیگانه ات بردار، خوب، تمام شد!

«نیکلای و سولودوویچ»، واقعا توی اتاق بود، او بی صدا داخل شده و در آستانه

در ایستاده بود و با نگاهی خاموش به حاضران می نگریست.

همینکه اظهار دیدم، یکه خوردم، درست مانند چهار سال پیش، هنگامی که

نخستین بار او را دیده بودم، فراموش نکرده بودم؛ قیافه های وجود دارند که

هر بار که می بینیم، چیز تازه ای در آنها می یابیم، حتی اگر صد بار هم دیده باشیمشان.

او درست مانند چهار سال پیش بنظر می آمد، همچنان با لطف و مودت، همچنان با

تبیخ و رازدشت و همچنان جوان می نمود. لبخند خفیه اش، همیشه بر لبش و لطف آمیز

بود. نگاه اش همیشه جدی، متفکر و گویی بی خیال بود. خلاصه، بنظر می آمد که

دیروز از هم جدا شده بودیم. تنها یک چیز مرا متعجب کرد، سابق مردم او را زیبا

می پنداشتند، اما چهره اش با اصلاح بعضی درازهای اجتماع ما، چون ماسکی

بود. و حالا، با نخستین نگاه، او را می پرور گرد زیبا می فتم و دیگر نمیشد

گفت که چهره اش به ماسکی شبیه است. و علت این امر را نمی فهمیدم، آیا با این علت بود

که اندکی رنگه پریده تر و لاغر تر شده بود؟ یا شاید افکار نوی و زنگامه اش می درخشید؟ «واروارا پتروونا» از صندلی راحت اش برخاست و او را با حرکتی آمرانه نگاهداشت و گفت:

«نیکلای و سولودوویچ»، يك لحظه از جای ت تکان نخور!

برای توضیح سؤال و حقیقت آنی که بدنبال این حرکت مطر شد، همان سؤال که در روح «واروارا پتروونا» ریشه دوانیده بود، از خوانندگان اجازه می طلبیم تا خلق و خوی «واروارا پتروونا» و خیرسری او را در بعضی موارد، خاطر نشان کنیم. باید دانست که علیرغم ثبات عقیده و يك مقدار قابل خلاصه فهم و شعور زندگی که در وجود «واروارا پتروونا» بود، در سراسر عمرش لحظاتی به چشم می خورد که کاملاً زمام اختیار خود را از دست میداد و اگر بشود گفت، از خود بیخود میشد. بالاخره، باید توجه داشت که برای او این لحظه مورد بحث ما، از لحظاتی بود که تمام هستی و وجود او را در برمی گرفت و ناگهان، گفشته و حال و شاید آینده را در خود متمرکز می کرد. بنامه بی امضایی که «واروارا پتروونا» دریافت کرده و چند لحظه پیش با خشم و غضب بی اندازه یا «پراسکوویا پوانونا» از آن صحبت کرده بود، بطور خلاصه اشاره ای کردم. اما بنظر می آید که: «ناله داستان این نامه را با سکوت برگذار کرده است، باری، این مسأله، به نور مسلم کلید رمز بود و میتوانست سؤال و حقیقتی را که از پرش کرد، توضیح دهد. او بالحنی روشن و محکم که ستیزه جو و تهدید آمیز بود، گفت:

«نیکلای و سولودوویچ»، خواهش می کنم، از جای ت تکان نخورید و بیدرنگه بگوئید که آیا درست است که این زن لنگه بدبخت که آتجا نشسته... نگاهش کنید... زن شرعی شماست...»

این لحظه را بسیار خوب بیاد دارم، «نیکلای و سولودوویچ»، حزن برهم فزود و همچنان خیره مادرش می نگریست. حالت چهره اش تغییر نکرده بود. بالاخره، يك لحظه ملایم تمکین آمیز بر لبانش نقش بست و بی اینکه کلمه ای بر زبان آورد، مادرش نزدیک شد و دستش را گرفت و با احترام بر آن بوسه زد. همیشه با اندازه ای در مادرش نفوذ فوق العاده داشت که «واروارا پتروونا» حتی در این لحظه جرأت نیافت دستش را پس بکشد. «واروارا پتروونا» او را با وضعی استهفام آمیز می نگریست و از حالت چهره اش پدیدار بود که اگر این لحظه ادامه یابد، او نمی تواند این ابهام و تردید را تحمل کند.

اما «نیکلای و سولودوویچ» همچنان مهر سکوت بر لب زده بود. دست مادرش را بوسید دوباره گرداگرد خود را نگریست و همچنان آرام بطرف «ماریا تیموفیونا» رفت.

در بعضی موارد، تشریح و توصیف قیافه ها بسیار دشوار است. مثلاً، بیاد دارم که «ماریا تیموفیونا» که از ترس نیمه جان شده بود، جلوی پای او از جا برخاست و دستهایش را بهم پیوست، گوئی از او استغفار می کرد. همچنان بیاد دارم که يك

حالت جذبه و شوق در چشمانش پدیدار شد ، جذبه و شوقی بود دیوانه‌وار که خطوط چهره‌اش را تغییر داده بود ، همان جذبه و شوقی که مردان با دشواری آنرا تحمل می‌کنند ، شاید این هر دو حالت از چشماش خوانده میشد ، ترس و جذبه و شوق ، اما بخاطر دارم که من آرام به «ماریا تیموفیونا» نزدیک شدم (تقریباً در کنارش ایستادم) چون می‌تسیدم از پای درآید و بی‌هوش شود .

«نیکلای و سولودوویچ» بالحنی ملایم و خوش‌آهنگه باو گفت ،

— شما نمی‌توانید در این وضع بمانید .

و در چشماش يك مهر بانی غیر عادی درخشید . او در برابر «ماریا تیموفیونا» با وضعی احترام‌آمیز ایستاده بود و در يك يك حرکاتش احترامی صادقانه ، پدیدار بود ، زنگ بیچاره ، نفس‌زنان با لکنت زبان ، آهسته زیر گوش او گفت ،

— اجازه میدهم ... بیدارنگ ... جلوشما بزانو درآیم !

«نیکلای و سولودوویچ» ، باشکوه و تابناک لبخند زد و گفت ،

— نه ، غیر ممکنست .

«ماریا تیموفیونا» ، شادان لبخند زد ،

«نیکلای و سولودوویچ» با همان لحن زنگ‌دار ، با مهربانی ، همچون کودکی

باو دلگرمی داد و گفت ،

— توجه کنید که شما يك دختر خانم‌اید و من يك دوست بسیار صمیمی شما ،

و در عین حال که نسبت بشما بیگانه نیستم ، اما نه شوهر شما می‌و نه پسر و نه نامزد شما ، بازوبتان را بمن بدهید و از اینجا برویم ، شما را نا در شکم می‌رانم و اگر اجازه بدهید تا خانه مرا بیاورم .

«ماریا تیموفیونا» ، گوش کرد ، بعد ، محفک ، سر را زیر انداخت . آهی کشید و بازویش را باو داد و گفت ،

— برویم !

اما برای او حادثه کوچکی رخ داد . محتمل است که بایم احتیاطی حرکتی کرد و به پای بیمار و کوتاهش تکیه داد ، چون که بپهلوی سندلی افتاد و اگر «نیکلای و سولودوویچ» نبود ، روی کف اتاق در غلغله بود .

او بیدارنگ نگاهش داشت ، محکم زیر پلش را گرفت و با دلسوزی و مهر او را بسوی دربرد . «ماریا تیموفیونا» از افتادنش می‌بایست بسیار غمگین بوده باشد ، زیرا آشفته بود و از سرم سرخ شده بود . خاموش ، سر را زیر انداخته بود و محکم می‌لنگید و تقریباً خود را بپازوی «نیکلای و سولودوویچ» آویخته بود و بدنهایش کشیده میشد . باین ترتیب آنها رفتند ،

هنگامی که خارج میشدند ، دلیرا را دیدم که از سندلی برخاست و با نگاهی بیحرکت آنرا تا دم در بدرقه کرد . بعد ، بیدارنگ دوباره نشست ، اما چهره‌اش چنان درمشد که گویی حارم را لمس کرده است .

هنگامی که میان «نیکلای و سولودوویچ» و «ماریا تیموفیونا» ، این صحنه

می گفت، همه مبهوت و متعجب سکوت کرده بودند، حتی صدای بال‌مکس شنیده میشد؛ اما بعضی اینکه خارج شدند، همه ناآهنگان بحرف افتادند.

۶

حاضران کم حرف زدند، اما با تعجب بسیار آمیخته بود. بعلمت آشفتنی عمومی، جزئیات وقایع را که اتفاق افتاد، اکنون فراموش کرده‌ام. ه. استیانر - تروفی مورویچ، جمله‌ای بزبان فرانسه گفت و دستهایش را بهم کوفت، اما «واروارا» پتروونا، ابتدا با توجه نکرد. حتی «مادر یکی نیکلایویچ» چیزی را ننمود و جویده زیر لب زمزمه کرد. اما «پتراستیانوویچ» بی‌سازمه بهیچان آمده بود، با حرکتی نمابان، مطلبی را برای «واروارا پتروونا» مابوسانه توضیح میداد و من نتوانستم در حلقه اول آنرا درک کنم. همچنین به «پراسکوویا ایوانوونا» و «لیزوتا» - نیکلایوونا، چیزی گفت و در ضمن سرپندرش فریاد کشید و جمله‌ای ادا کرد، خلاصه او مثل قرفه بهر طرف می‌چرخید. «واروارا پتروونا» که کاملاً سرخ شده بود، از جاپیرید و با صدای بلند به «پراسکوویا ایوانوونا» گفت: «شنیدی، شنیدی که حتی در اینجا باو چه گفت؟» اما «پراسکوویا ایوانوونا» نتوانست جواب دهد و فقط باین اکتفا کرد که با حرکتی خسته، چیزی را زیر لب جویده بگوید، او کاملاً بخود مشغول بود، هر لحظه، رویش را به «لیزا» می‌کرد و با نرس میهم او را ورنه نامی کرد، پیش از اینکه دخترش پر خیزد، جرأت نداشت سألز را ترک کند. در این گیرودار، کاپیتن بطور حتم خیلی دلش میخواست که قرار را برقرارتر جیب دهد. من باین موضوع پی‌بردم. همان لحظه‌ای که «نیکلای و سولودوویچ» سر و کلاهش پیدا شد، او واقعاً ترسیده بود؛ اما «پتراستیانوویچ» بازویش را گرفته و تیرش بسنگ خورده بود.

«پتراستیانوویچ» با صدای زنگدار خود تکرار می‌کرد:

— جزاین چاره نبود، جزاین چاره نبود.

و میخواست «واروارا پتروونا» را قانع کند.

«واروارا پتروونا» دوباره روی صندلی راحت‌اش نشسته بود و با اشتیاق

به «پتراستیانوویچ» که برایش ایستاده بود، گوش میداد: «پتراستیانوویچ» همین را میخواست: دقت او را بخود جلب کرده بود.

— جزاین چاره نبود. «واروارا پتروونا»، با چشم خود دید، که یک سوه

نظام بود و مقدار زیادی دیوانگی، با این وجود، مطلب بسیار صاف و روشن است همچون آب چشمه. هیچکس بمن دستور نداد، که موضوع را شرح دهم و اگر بخواهم اینکار را بکنم شاید مسخره بنظر آید. اولاً «نیکلای و سولودوویچ»، خودش، بان

هیچ اهمیت نمیدهند و ثانیاً مواردیست که برای شخص ذینفع دشوار است که از خودش حرف بزند، در صورتی که يك شخص ثالث، یعنی نکات یاریک را، بسیار سهلتر بتوان می آورد. «دارواراپتروونا» باور کنید که «نیکلای و سولودوویچ» هیچ تقصیر ندارد که بلافاصله به سوال چند لحظه پیش شما بایک توضیح قاطع، جواب نداد، و حال آنکه موضوع هیچ اهمیت نداشته است؛ من از شهر «سن پترزبورگ» با این ماجرا آشنا شده ام. این ماجرا، برعکس آنچه فکر می کنند، حیثیت «نیکلای و سولودوویچ» را بالا میبرد، مطلقاً باید این کلمه مجرد «حیثیت» را در این مورد بکار برد ...

«دارواراپتروونا» پرسید:

«میخواهید بگویند که شما شاهد حادثه ای بوده اید که مولود این یاهو - سرانجهای بی سرته بوده است؟»

«پتر استیانوویچ» با شتاب تأیید کرد:

«... هم شاهد بودم و هم بازیگر».

«بشرطی که قسم یاد کنید که با افشای آن، احصاسات رفیقی را که من در «نیکلای و سولودوویچ» سراغ دارم و هیچگاه، هیچ چیزی از من پنهان نداشته است، جرعه دار نکنید ... و بشرط اینکه کاملاً اطمینان داشته باشید که در حق او خدمتی انجام نمیدهند ...»

«مسلم با افشای آن در حق او خدمتی انجام میدهم. اطمینان دارم که خودش آنرا از من خواسته است».

میل سر سخت این آقا که از آسمان افتاده بود تا ماجراهای دیگران را نقل کند، بنظر عجیب و غریب می آمد. اما «دارواراپتروونا» غافلگیر شده و باین نقطه حساس دلیسته بود. هنوز با خلاق این مرد کاملاً بی تجربه بودم و دلایل اینکار و مقاصدش را نمیدانستم. «دارواراپتروونا» که گویی از تمکین خویش اندکی رنج میبرد بلافاصله و احتیاط گفت:

«بشما گویی میبهم ۱»

«این، ماجراتی است کوتاه، حتی واقف نمیتوان نام ماجرا را بآنداد، هر نویسنده بیکار میتواند از آن زمانی بسازد. «پراسکوریابو نوونا» این ماجرا بسیار جالب است و اطمینان دارم که «لیز او تانیکلایونا» با کنجگویی بآن گوش خواهد داد، زیرا مسائل پیشماری در آن نهفته است که اگر عجیب نباشد، دست کم غریبست».

«هنج سال پیش، «نیکلای و سولودوویچ» با آقای «لیزادیک» که اکنون بر این شما مبهوت و حیران نشسته و چند لحظه پیش میخواست جا خالی کند و بگریزد، در «سن پترزبورگ» آشنا شد».

«دارواراپتروونا»، معذرت میخواستم. جناب کارمند سابق اداره خواربار (می بینید که کاملاً شما را بیجا می آورم)، صلاح نمیدانم که از اینجا بگریزد. «نیکلای و سولودوویچ» و من، یعنی شاکارهای شما در اینجا آشناییم و فراموش

نکنید که بعداً باید جواب پس بدهید. «وارواراپتروونا» باز پوزنی می‌طلبید. «نیکلای و سولودوویچ»، این آقا را همیشه «فالتاف» عزیز می‌نامید، یعنی (ناگهان توضیح داد) یک شخصیت قدیمی مضحک که همه او را مسخره می‌کنند و او این توضیح را تحمل می‌کند، بشرط اینکه با و پول بدهند. در آن هنگام، «نیکلای و سولودوویچ» در «سن پترزبورگ» زندگانی داشت که در نتیجه آن اسم او را گذاشته بودم، مردم آزار (کلمه دیگری نیافته بودم)، او مردی بود که نمیخواست خود را با واقعیت آشنا کند و در زندگی سر بخورد و هر نوع مشغله جدی را تحقیر می‌کرد. «وارواراپتروونا»، من فقط از آن زمان حرف می‌زنم. این «لیادکین»، خواهری داشت، همان که چند لحظه پیش، اینجا بود. برادر و خواهر سکنی نداشتند و سرگردان بودند. برادر در زیرطاق گوستینی دور ^۲ *Gostiny Dvor* پرمیزد و با لباس او نیغوم قدیمی خود، جلو راهکناران پولدار را می‌گرفت، او پولش را صرف میخوارگی می‌کرد. خواهرش چون پرندۀ خدا، آزاد زندگی می‌کرد. در خانه‌های کثیف و پست خدمت می‌کرد. او یک «سدوم»، واقعی بود، من با سکوت این زندگی پست و کثیف را تماشا می‌کردم و بالاخره طبعاً غرایب این زندگی توجه «نیکلای و سولودوویچ» را جلب کرد و بآن علاقه‌مند شد. «وارواراپتروونا»، من از آن زمان حرف می‌زنم و این کلمه «غرایب»، اصطلاح خاص خودش است. او چیزی را از من پنهان نمی‌داشت. دختر خانم «لیادکین» که اغلب «نیکلای و سولودوویچ» را می‌دید، دلباخته زیبایی او شد. شاید بتوان گفت که این زن که در ظاهر زندگی کثیف و بی‌شعوباری داشت، در باطن چون الماسی درخشان بود. من احساسات را خوب نمیتوانم توصیف و تشریح کنم، بدین سبب از این شاخه بآن شاخه می‌پریم؛ بازی، بدبخت‌هایی بودند که این زن را مسخره می‌کردند و او غمگین می‌شد. اغلب مسخره‌اش می‌کردند، اما او ابتدا نمی‌فهمید. فکر در حواسش بیجا نبود اما نه مثل حالا. چنین تصور میشود که یک زن نیکوکار، در سنین جوانی‌اش تربیت او را بهمه گرفته بوده است. «نیکلای و سولودوویچ» هیچگاه با او اندک توجه نداشت. و با ورقهای کهنه و چرب، با کلومندان سرگرم قمار کردن و برد و باخت یک چهارم کوپک بود. اما یکبار که برابر او باین زن بدبخت توهین کردند، او یقه یک کلومند را گرفت (بی اینکه علت توهین را بفهمد) او را از طبقه دوم پائین انداخت. او بنفع این زن بیگناه مظلوم، هیچ نوع خشم و غضب قهرمانانه‌ای از خود نشان نداد. این کار توأم با خنده‌های «نیکلای و سولودوویچ» که از همه بلندتر می‌خندید، اجراء شد؛ هنگامی که آنها از آسیا افتاد، آرامش برقرار شد و آنها بنوشیدن عرق پرداختند. اما این زن «بیگناه

۱ - کاپیتان و سیاستمدار انگلیسی که شکبیر در کتاب هانری چهارم او را

مردی عیاش و بی‌بندوبار و هرزه معرفی می‌کند.

۲ - بازار بزرگ.

۳ - شهر قدیمی فلسطین در کنار بحرالمت که بر اسطه فساد نابود شد.

مظلمه آنرا فراموش نکرد. سلم، بالاخر، هوش و حواس خود را از دست داد. من تکرار می‌کنم که نمیتوانم احساسات را تشریح و توصیف کنم، اما در این داستان، خیالیاتی نقش اساسی را بازی می‌کند. «نیکلای وسولودوویچ»، چنانکه آشکار بود، فقط تخیل این زن خیالیاتی را تحریک می‌کرد، بجای اینکه باو بپنشد، ناگهان به دختر خانم «لیادکین»، توجه غیرمنتظره‌ای از خود نشان داد. «کیریلوف» هم در این جمع بود. «واروارا پتروونا» او نویسنده است که دیگر نقش تمام شده، سخنانش بریده بریده است، شاید او را ببینید، او اکنون در این شهر زندگی می‌کند. باری همین آقای «کیریلوف» که معمولاً ساکت بود، ناگهان بهیجان و جنب و جوش آمد و «نیکلای وسولودوویچ» را متوجه کرد که با این دختر خانم، چون یک «مارکیز» رفتار می‌کرده است و بدین ترتیب بقیه عقل او را زایل می‌کند. این نکته را باید اضافه کنم که «نیکلای وسولودوویچ» همیشه برای «کیریلوف» بکثرت احترام خاصی قائل بود. فکر می‌کنید که باو چه جواب داد؟ آقای «کیریلوف»، فکر می‌کنید که من این زن را مسخره می‌کنم؛ از اشتباه بیرون آئید، واقعاً او را محترم می‌شمردم، زیرا ارزشش از همه بیشتر است. و این نکته را بالحن بسیار جدی گفت. در صورتی که در واقع با این زن جن «سلام» و «خدا حافظ» حرف دیگر نمی‌زد. من حاضر بودم و یاد دارم که دختر خانم «لیادکین» چنان بیخود شده بود که او را نامزد خود میدانست، و تا من دوش فقط برای این او را «تصرف» نمی‌کرد که دشمن بسیار داشت یا بالاخره موانع خانوادگی و یا چیزی مانند اینها سد راهش بود. کلمی را کوهی کرد و بالاخره داستان چنین پایان یافت: هنگامی که «نیکلای وسولودوویچ» میبایست با اینجا بیاید، وقت عزیمت دستور داده بود که ما به حاج این زن را تأمین کنند و فکرمی‌کنم او را در یک پانسیون بسیار مناسب گذاشته بودند، با سیصد روبل، نه زیاده‌تر. فرض کنیم که این یک هوس «نیکلای وسولودوویچ» بود یا یک تفتن مردی که پیش از وقت سرخورده با چنانکه «کیریلوف» می‌گفت، حتی یک تجربه تازه یک آدم بیزار و گریزان بود که میخواست ببیند یک زن بدبخت دیوانه تا کجا میتواند کشانده شود. «کیریلوف» گفت: «شما مخصوصاً بیکس‌ترین موجودات، یک زن ناقص الخلقه مصیبت کشیده نشکین را انتساب کرده‌اید و در حالیکه می‌دانید که این موجود به‌طریق عشق مسخره برای شما می‌میرد، او را فریب میدهید. فقط برای اینکه ببینید، نتیجه چه خواهد شد؟ اما بالاخره، آیا میتوان مردی را که با این زن هیچگاه بیش از دو جمله سخن نگفته است، مسئول خیالیاتی دیوانه‌وار او دانست؟ «واروارا پتروونا»، مثالی وجود دارد که نمیتوان با دلایل و منطق بیان کرد و سکوت کردن عاقلانه‌تر است. می‌توانیم برای این داستان کلمه غرابت را ذکر کنیم و نه چیز دیگر؛ و با این وجود، آنرا با این شکل درآورده‌اند... «واروارا پتروونا»، یک قسمت از شایعاتی که در این شهر پیچیده است، شنیده‌ام.

داستانکو، ناگهان کلامش را برید و بسوی «لیادکین» رو کرد، اما

«واروار ایتروونا» جلوش را گرفت ، او بیار بهیجان آمده بود پرسید :
- تمام شد ؟

- نه هنوز ، برای تکمیل آن ، اگر اجازه بدهید ، لازمست از این آقاچند
سوال بکنم . . . « واروار ایتروونا » ، آنگاه خواهید دانست که موضوع از چه
قرار است .

- پس است . بعد اینکار را بکنید ، يك لحظه دست نگه دارید ، خواهش
می‌کنم . آه ! چه ظروخی کردم که گذاشتم حرف بزنید !
« پتراسیانوویچ » باشتاب افزود ،

- « واروار ایتروونا » ، حالا ملاحظه می‌کنید که « نیکلای وسولودویچ »
در جواب سؤال شما که شاید بسیار قاطع و صریح بوده ، خودش نمیتوانسته است
همه این ماجرا را توضیح دهد .

- آه ! بله ، بسیار قاطع و صریح بود !
- و آیا حق نداشتم که بگویم که در بعضی موارد شخص ثالث سهلتر و بهتر
میتواند توضیح دهد تا شخص ذنبع ؟

- بله ، بله ... اما يك نکته است که شما در اشتباه اید و بدبختانه همچنان
باشیاه خود ادامه می‌دهید .
- واقلاً ؟ کدام نکته ؟

- گوش کنید ... خواهش می‌کنم بشنید ، « پتراسیانوویچ » !
- آه ! خسته شده بودم ، اگر اجازه بدهید تشکر می‌کنم .
او يك سندلی راحت مرداشت و بین « واروار ایتروونا » و « پراسکوریا »
آب انوونا و درویری « لبادکین » که چشم از او برنمیداشت ، نشست .
- شما ، وقتی که این داستان را يك « غرابت » می‌نامید ، اشتباه می‌کنید ...
- آه ! این که چندان اشتیاقی ندارد ...

« واروار ایتروونا » سخن او را قطع کرد و خودش را آماده نمود که بسیار
حرف بزند و با شور و حرارت ، همبکنه « پتراسیانوویچ » این مطلب را درنگ کرد ،
سرایا گویی شد .

- نه ، نه ، نه ، صبر کنید ... نه ، این ماجرا بسیار برتر از غرابت است ؛
شما اطمینان می‌دهم که يك چیز مقدس است ! داستان مردیست ضرور و پیش از وقت
فرموده ورنه بدیده و سرخورده و چنانکه تذکر دادید مرحله دست‌انداختن و مردم
آزاری قدم گذاشته ، خلاصه ، « استیان تروفی موویچ » تشبه زسایي کرده و کاملاً
بجاست ، او همان شاهزاده « هاری » است و بنفیده من دلیل ندارم که هنوز به « هاملت »
شبهت داشته باشد .

« استیان تروفی موویچ » ، بازوار و طمأنینه گفت ،

- کاملاً حق دارید .

- « استیان تروفی موویچ » ، از شما تشکر می‌کنم ، از شما تشکر می‌کنم .

مخصوصاً بخاطر اینکه ، اعتمادی تزلزل ناپذیر به «نیکلا» و عظمت روح و سرنوشت او دارید . هنگامی که بکلی خود را توهمید می یافتم ، شما این اعتماد را در من بیدار کردید .

— عزیزم ، عزیزم ...

«استپان تروفی مورویچ» یک قدم جلو تر داشت ، اما توقف کرد ، می اندیشید که اگر کلام او را قطع کند ، خطرناکست . «وایز را پیش رو» با لحنی دانا انگیز ادامه داد .

— و اگر در وجود «نیکلا» همیشه یک «هوراشیو Horatio» می رویتن و آرام — بناییکی دیگر از اصطلاحات زیبای شما — دیده میشد ، شاید مدت زمانی بیش از جنگال این دیویرشخند و استپان»ی ظلمانی که همیشه او را آزار و شکنجه داده است ، خلاص شده بود . (این «دیو» ریشخند و استپان» باز هم یکی دیگر از اصطلاحات شگفت شماست ، آقای «استپان تروفی مورویچ» .) اما «نیکلا» هرگز نه «هوراشیو» بوده و نه «افلی»^۱ .

«اوجن مادرش کسی را ندارد و یک مادر ، یکه و تنها ، در برابر این حوادث چه می تواند بکند ؟ «پتر استپانویچ» میدانید که من میتوانم درک کنم که مردی چون «نیکلا» چگونه میتواند به مکانهای کشیف و متعفن که شما از آن سخن گفتید ، رفت و آمد کند . اکنون این «دست انداختن و مردم آزاری» او را (اصطلاح شما را درست بکار می برم) ، این عطش سیراب نشدنی تناقضات را ، این زمینی تیره نابالو را که او همچون الماسی بر روی آن می درخشد (با اصطلاح شما «پتر استپانویچ») بسیار خوب می تواند تجسم کنم . و در این اثناء ، او به موجودی که همه توهینش می کنند ، به یک ناقص الضلعه و یک خل که در عین حال ، روحی بسیار شریف و نجیب دارد پی خورد میکند ...

— هوم ... بله ، درست است .

— و با همه اینها ، شما نمی فهمید که چرا او مانند دیگران این زن را تمسخر نمی کند و دست نمی اندازد ؟ چه انسانهای شگفتی ! شما نمی فهمید که او از این زن در برابر نوعین و ناسزا دفاع میکند و او را مورد عنایت خود قرار میدهد ، همچون یک «ارکیز» ، (این «کی» بلوف میااست درباره مردان دید عمیقی داشته باشد ، هر چند که «نیکلا» را مشتاخته است) . تمام بدبختیا از این تناقضات سرچشمه می گیرد : اگر این دختر بیچاره ، در یک محیط دیگر بس میبرد ، شاید چنین گوشه و کنایه دیوانه واری را به خیمه خویش راه نمیداد . «پتر استپانویچ» ، فقط ، یک زن ، یک زن ، می تواند این مطلب را درک کند و باعث تأسف است ، نه اینکه شما یک زن نیستید ، بلکه چرا نتوانستید این نکته را دریابید .

— منظورتان اینست ، که این زن بسیار تنگ و بد است اما ارزشی به از این

۱- یکی از قهرمانان کتاب حاملت . او حاملت را دوست می داشت و حاملت پدر او را که پادشاه بود ، کشت و افلی دیوانه شد و خود را در دودخانه غرق کرد .

دارد. بله، آنرا می فهمم. درست چنانکه در مذهب دیده میشود، هر چقدر يك انسان بدبخت تر باشد یا هر چقدر يك ظلم فقیرتر و تنورتری، بهمان اندازه امیدوارتر است که در بهشت جزا و پاداش بیابد و اگر باین نکته یکصد هزار کنشی را بیفزائیم که وقت خود را بر این مصروف میدارند تا این امید را در دلها زنده کنند، آنگاه «نیکلای و سولودوویچ» راهم میتوان در ردیف آنان شمرد...

«واروارا پتروونا»، حرف شمارا می فهمم، آسوده باشید.

— کاملاً چنین نیست، اما بمن بگوئید، که آیا «نیکلای» میتواند او را تسخیر کند و دست بیندازد و مانند کلومندان با او بدرفتاری کند تا قوه تخیل و خیالپاشی را در او گانیم این زن بدبخت نابود کند (توانستم بفهمم که «واروارا پتروونا» چرا کلمه «ارگانیم» را بکاربرد)؟ آیا می توانید آن شفقت مالی و همچنان و آن تأثیر شریف که تمام وجود «نیکلای» را دربر گرفته و باعث شده بود آن جواب خشن را به «کیریلوف» بدهد، انکار کنید؟ «من باو نمی خندم»، چه جواب بلند پایه و مقصی است!

«استیان تروفی موویچ» بزبان فرانسه زیر لب گفت،
— بسیار رفیع.

— و توجه داشته باشید، آنقدر هم که تصور می کنید او ابداً ثروتمند نیست، من، ثروتمندم و او تقریباً از من پول نمیخواست.

«پتر استیانوویچ» باینحوصلمگی حرکتی کرد و گفت،

— می فهمم، همه اینها را می فهمم، «واروارا پتروونا».

— این همان طبیعت منست! من خود را در «نیکلای» می یابم و باز می شناسم.

من باین دوران جوانی، آشنا و مانوسم، باین نیروی هیجانات شدید و خطرناک... «اگر روزی، «پتر استیانوویچ»، باشما بکرنکه و صمیمی شدم، و این را از ته دل آرزو می کنم، و مورد لطف شما قرار گرفته ام، آنگاه، شاید این مطالب را درک کنید...

«پتر استیانوویچ» با کلماتی بریده، زیر لب گفت،

— منم آرزو مند، یقین داشته باشید.

— آنگاه به این جذبه کور بلند همتی و جوانمردی بی میباید که چگونه ما

را وادار می کند تا ناشناس را جهت خود برگزینیم که از هر حیث از ما است تراست و هیچوجه قادر نیست که افکار ما را درک کند و آماده است که در نخستین فرصت آزار و شکنجه حان دهد. با تمام این اوصاف، آماده ایم که کمال مطلوب و رویاهای خود را در او بیابیم و با و دل ببندیم، او را به پرستیم و در سراسر زندگی دوست بداریم، براینکه عشق را بفهمیم، شاید برای اینکه شایستگی و سزاواری ندارد... آما «پتر استیانوویچ»، چقدر در سراسر زندگی خود رنج بردم!

«استیان تروفی موویچ»، آشفته و نگران، نگاه مرا جستجو میکرد و من توانستم بموقع، نگاه خود را بندازم.

— آه ... همین چند وقت پیش ، در حق « نیکلاه ، ظلم کردم ... شما نمیتوانید باور کنید که چقدر مرا آزاد دادند ، همه ، همه ، دشمنان ، اطرافیان و دوستان ، دوستان شاید بیش از دشمنان . « پتراسکیانوویچ » ، هنگامی که نخستین نامه بی امضاء را بمن نوشتند ، در خود آن اندازه کینه نمی یافتم تا بتوانم به همه این جنایات ها جواب دهم ... هرگز ، هرگز این سست عنصری خود را نمی بخشم .

« پتراسکیانوویچ » ، ناگهان بهیجان آمد و گفت :

— راجع باین نامه های بی امضاء چیزهایی شنیده ام ، نویسنده آنها ابراهان پیدا می کنم ، آسوده باشید .

— شما نمی توانید تصور کنید که این داستان چه دیسه هایی را در اینجا بوجود آورد ، حتی به « پراسکویا ایوانوفا » ی بیچاره ما آزار و رنج دادند و او چگونه میتواند حقیقت را بفهمد ؟

« واروارا پتروونا » با دلجویی بسیار که اندکی آمیخته با تمسخر پیروزمندان بود ، افزود ،

— « پراسکویا ایوانوفا » ی عزیز ، شاید نسبت بنوع امروز بسیار کوتاهی کردم و خطا کردم .

« پراسکویا ایوانوفا » جویده و زیر لب با کراحت گفت ،

— « ما تو شکا » ، پس است ، تمامش کنیم ، بسیار حرف زده شد .

و از تگاهی ترسان به دلیرا افکند ، اما او « پتراسکیانوویچ » را می نگریست . ناگهان « واروارا پتروونا » با صدای بلند گفت ،

— من حالا میخواهم این موجود بیچاره و بدبخت را ، این دیوانه ، که همه چیز خود را باستانی فلش از دست داده ، تحت سرپرستی خود بگیرم . این وظیفه ایست که تصمیم گرفته ام با دقت و ملاحظه ، انجام دهم . از همین امروز ، از او پشتیبانی می کنم !

« پتراسکیانوویچ » که کاملاً بهیجان آمده بود ، گفت ،

— باشرایطی ، حتی اینکار بسیار خوب و بجاست . معذرت میخواهم ، مطلبها را تمام ننکرده بودم ! مسلم میخواستم از پشتیبانی صحبت کنم . تصورش را بکنید ، هبکنکه « نیکلای سولودوویچ » ، سفر رفت (« واروارا پتروونا » ، از آنجا که سخن ام را بریدم ، دوباره شروع می کنم) ، این آقا ، همین آقای « لیادکین » ، تصور کرد که حق دارد دست روی پول مخارج خواهرش بگذارد و اینکار را کرده و چیزی باقی نگذاشته است . نمیدانم « نیکلای سولودوویچ » ترتیب اینکار را چگونه داده بود ، اما بکنال بعد ، هنگامی که در خارجه بود ، از ماجرا آگاه شد و مجبور گردید ، ترتیبی دیگر اتخاذ کند . یکبار دیگر می گویم که از جزئیات بیخبرم ، شاید خودش شما بگوید ، فقط می دانم که این زن را در دیری گذاشتند که نسبتاً وسایل راحت و آسایش فراهم بود ، و صفیانه او را مراقبت می کردند ، نمی داند ! فکر می کنید آقای « لیادکین » تصمیم گرفت چه کند ؟ او با تمام قوا

گوشید ، جایی که منبع عایدش را پنهان کرده بودند ، یعنی خواهرش را ، بیابد ، او موفق شد ، خواهرش را از دیر بیرون کشید و حقوق نامشخصی برای خود قائل شد و او را یکراست باینجا آورد . باو غذا نمیداد ، کتکش میزد ، شکنجه اش می کرد . و یک پول قابل ملاحظه ای هم ، مزد چنگ خود می گیر دو صرف میخوارگی می کند . بجای اینکه از « نیکلایوس لودوویچ » سیاستگذاری کند ، او راهستیزه جویی ملنی می کشاند ، از او خواهرش های دیوانه وار می کند ، او را به دادگاه تهدید می کند تا پول مخارج خواهرش را بدست او بپارند . صورتش را هم نمیشود کرد که او بخشنده گی « نیکلایوس لودوویچ » را که با میل و رضا انجام میدهد ، چگونه تلقی می کند ؟ آقای « لیبادکین » ، همه اینها را که گفتم درست است ؟

کاپتین که تا کنون خاموش بود و سر را زیر انداخته بود ، دو قدم جلو برداشت و سرخ شد و با کلماتی بریده گفت :

« پتراسیانوویچ » ، رفتار شما با من بسیار خشن و ظالمانه بود .

« خشن و ظالمانه ، چرا ؟ اما ، اگر اجازه بدهید ، بعداً راجع به خنونت و ظلم و رحمت و گذشت صحبت می کنیم ، حالا فقط از شما میخوام که به نخستین سؤال من جواب بدهید ، همه اینها را که گفتم درست است ؟ اگر آنها را درست نمی یابید ، بیدرتنگ می توانید توضیح دهید .

« من ... خودتان ، میدانید ، « پتراسیانوویچ » ...

کلامش را برید و خاموش شد .

باید بگویم که « پتراسیانوویچ » در صندلی راحت نشسته و پاهاش را رویهم انداخته بود ، در صورتی که کاپتین با وضع بسیار احترام آمیز ، در برابرش ایستاده بود . بنظر می آمد که تردید و دودلی « لیبادکین » ، « پتراسیانوویچ » را ناراحت کرد و از کینه و نفرت ، صورتش درهم شد . باستیزه جویی به کاپتین تکیه زد و گفت :

« آیا واقعاً چیزی می خواهید بگوئید ؟ در اینصورت ، خواهرش می کنم ؟ ما منتظریم .

« پتراسیانوویچ » ، بسیار خوب می دانید که نمی توانم چیزی بگویم .

« نه ، هیچ نمیدانم ، نخستین بار است که می شنوم ، چرا نمی توانید ؟

کاپتین ، سکوت کرد و سر را زیر انداخت . و مضمین گفت :

« پتراسیانوویچ » ، اجازه بدهید بگویم .

« پیش از اینکه به نخستین سؤال من جواب نداده اید ، نمی توانید بروید ،

آخیراً را که گفتم درست است ؟

« لیبادکین » ، نگاهش به صورت غضب خود افکند و با لحنی گوشخراش گفت :

« درست است !

حرفی بر گونه هایش نشسته بود .

« همه اینها درست است ؟

« همه اینها درست است ، آقا .

«هیچ چیز ندارید که بر آن بیفزایید؟ اگر کسی می‌کند که دروغ می‌گویم، بگوئید؛ اعتراض کنید، ناراضی خود را با صدای بلند اعلام کنید.

نه، هیچ چیز ندارم که بگویم.

چندی پیش، آبا «نیکلای سولودویچ» را تهدید نکردید؟

«پتر استپانوویچ»، آن ... آن مخصوصاً بعلت شراب بود. (ناگهان سر برداشت). «پتر استپانوویچ! اگر شرافت خانوادگی و تنگه ظالمانه، خودش با صدای بلند داد بزند، آبا باز هم انسان خطاکار است!

«پتر استپانوویچ» نگاه نافذی او انداخت و پرسید:

«آقای «لیبادکین»، امروز نوشیده‌اید؟

«من ... نوشیده‌ام.

«بنابراین، منظورتان از شرافت خانوادگی و تنگه‌ظالمانه چیست؟

«کاپتن، آشفته گفت:

«منظورم کسی نیست، به کسی حمله نمی‌کنم. راجع بخودم است ... شاید از سه‌تن من درباره طرز رفتارشان رنجیده‌اید؟ آقای «لیبادکین»، شما بسیار نازک فارغی هستید، اما، اجازه بنمید، هنوز درباره طرز رفتارشان، آنچنان که واقعیت دارد، سخن نگفتم. الآن می‌گویم. الآن می‌گویم، باید بگویم، اما هنوز نگفتم.

«لیبادکین» لرزید و با چشمان وحشتزده به «پتر استپانوویچ» نگریست.

«پتر استپانوویچ»، عظم دارد سر جایش می‌آید!

«هوم!» و این هنم که «نیکلای» را سر جایش آوردم.

بله، شما، «پتر استپانوویچ». چهار سال در زیر آسمان طوفانی خوابیده‌ام.

آیا بالاخره می‌توانم بروم و آسوده شوم. «پتر استپانوویچ»؟

«حالا، می‌توانید بروید، بشرط اینکه «وارواراپتروونا»، اعتراض نداشته باشد.

اما «وارواراپتروونا» دشتی را به‌لامت نفی تکان داد. «کاپتن خدا حافظر کرد، دو قدم سوی در برداشت، ناگهان ایستاد و دشتی را روی قلب خود گذاشت، میخواست چیزی بگوید، اما نگفت و با شتاب خارج شد. اما در آستانه در به «نیکلای سولودویچ» برخورد و راه را برای او باز کرد؛ «کاپتن در برابر او بسیار کوچک شد و بیحرکت ایستاد. و مانند خرگوشی که محصور مار بر آگرود، چشمانش را پاد دوخت. پس از يك لحظه «نیکلای سولودویچ» او را آرام کنار زد و به‌آلن وارد شد.



«نیکلای سولودوویچ» شاد و آرام بود. شاید برایش اتفاق خوشی افتاده بود که مایخی بر دیم، اما بنظر میآمد که چیزی دلخوشش نداشته است. «واروارا پتروونا» نتوانست خودداری کند و جلو پای او از جا برخاست و گفت:

«نیکلای، مرا خواهی بخشید؟»

اما «نیکلای» از ته دل خنده‌ای سرداد. بالحنی شاد و تسلیم گفت:

«خوب. من بینم که همه چیز را می‌دانید. همینکه از اینجا بیرون رفتم، نوبت درشکه به‌تکرات افتادم. دست کم، می‌بایست قه‌ای برایشان گفته باشم، اینچنین بیرون آمدن درست نبود. اما بعضی اینکه بی‌ادم آمده‌ام «پتراستپانوویچ» بیش شصت، دیگر نگرانی نداشتم.

هنگامی که سخن می‌گفت، گرداگرد خود را می‌نگریست. «واروارا پتروونا» با شور و شغف گفت:

«پتراستپانوویچ» یک داستان کهن زندگی بورژوازی «پترزبورگ» را که از یک زندگی اصیل اقتباس شده بود، برایشان نقل کرد. داستان مردی بود بوالهوس و دیوانه که همیشه احساسات بلندپایه و شریف و جوانمردانه دارد...

«نیکلای» خندید:

«جوانمردانه؟ تا اینجا خوب، از «پتراستپانوویچ» بسیار ممنونم که در این مورد تیزهوشی و فهم بسیار بکار برده است (با عتاب نگاهی باو انداخت). ما مان، باید این نکته را بشما بگویم که «پتراستپانوویچ» یک مصلح جهانی است، این نقش او، بیماری او و سرگرمی‌اش، با این صفت او را بشما معرفی می‌کنم. آنچه را که توانسته است از افکار شما درک کند، حدس می‌زنم. من زان یک بابگانی واقعیت، اینهم بدانید که چون واقع بین است، نمیتواند دروغ بگوید و برای حقیقت بیش از موفقیت، ارزش قائلست... باستانی مواردمخصوصی که موفقیت برایش بیش از حقیقت ارزش داشته باشد. (این جمله را گفت و اطراف خود را نگرست.) ما مان، حالا خوب درک می‌کنید که شما نباید از من بوزش بخواهید و در این ماجرا آنقدر دیوانگی وجود دارد که غم آنها گناه منست و ثابت می‌کنند که من دیوانه‌ام تا با شهری که در اینجا دارم، تباینی نداشته باشد.

و با مهربانی مادرش را در آغوش کشید. و با لحنی که آن‌دکی خشک و خشن می‌نمود، افزود:

«در هر صورت، مسأله ایست پایان یافته، همه چیز گفته شده و ما می‌توانیم آنرا مرتب و طبقه‌بندی کنیم.

«داروارا پتروونا» مقصودش را فهمید ، اما شور و شغافش با اندازه‌ای بود که بروی خود نیاورد .

— «نیکلای» زودتر از یک‌ساعت دیگر منتظرت نبودم !
— درست است ، همه چیز را برایتان توضیح میدهم ، ماما ، همین الآن ...
و بطرف «پراسکویا ایوانوونا» رفت . او با دشواری سرش را بطرف «نیکلای» چرخانید ، هر چند که لحظه‌ای پیش ، همینکه سر و کلاه «نیکلای» سولودوویچ پیدا شده بود ، او همچون صاعقه زده‌ای بنظر می‌آمد . «پراسکویا ایوانوونا» اکنون نگرانی‌هایی دیگر داشت ، از همان لحظه‌ای که کاپیتان هنگام خارج شدن سینه‌بسته «نیکلای» سولودوویچ ، بر خورده بود و «لیزا» ابتدا آرام بود ، اندک اندک با صدای بلند ، خنده بر سر داده بود . «لیزا» کله‌لا سرخ شده بود . این نکته با حالت تیره و گرفته او در چند لحظه پیش ، تباین آشکار داشت . هنگامی که «نیکلای» سولودوویچ با «داروارا پتروونا» حرف می‌زد ، او به «ماوریکی نیکلایوویچ» اشاره‌ای کرد تا پیش او برود ، میخواست زیر گوش او چیزی بگوید ؛ بعضی اینکه «ماوریکی نیکلایوویچ» سرش را پائین آورد ، «لیزا» خنده را سر داد ، گویی به «ماوریکی نیکلایوویچ» بدبخت می‌خندد . بنظر می‌آمد که «لیزا» خرد را جمع و جور کرده است و دستمالش را به لب‌هایش برد . «نیکلای» سولودوویچ با حالتی بی‌گناه و ساده دلانه با سلام کرد ، او با لحنی شایسته جواب داد ،

— خواهش می‌کنم مرا ببخشید ، شما ... شما ... منم «ماوریکی نیکلایوویچ» را دیده‌اید ... خدای من ، «ماوریکی نیکلایوویچ» چه قد بلندی دارند !

و باز خندید . «ماوریکی نیکلایوویچ» قد بلند بود ، اما بهرچوجه توی ذوق نمی‌زد . «لیزا» خودش را چنان جمع و جور کرد که خجیل شد ؛ اما چشمانش می‌درخشید و زیر لب گفت ،

— خیلی وقتست ... که از راه رسیده‌اید ؟

«نیکلای» چشمانش را باو دوخت و جواب داد ،

— دو ساعت پیشتر است .

من متوجه شدم که «نیکلای» سولودوویچ بی‌اندازه مؤدب و ملاحظه‌کار شده است . ادبش بجای خود ، بی‌بیکد و حتی شل و ول هم بنظر می‌آمد .

— کجا زندگی می‌کنید .

— اینجا ...

«داروارا پتروونا» که گفتگوی آنها را دنبال می‌کرد ، ناگهانی فکری بخاطرش

رسید و باو نزدیک شد و گفت ،

— «نیکلای» در این دو ساعت کجا بودی ؟ ترن ساعته می‌رسد .

— ابتدا «پتر استیانوویچ» را بخانه «کیریلوف» بردم . «پتر استیانوویچ» را

در «ماتوئیو» Matveievo (سه ایستگاه پیش از شهر ما) دیده بودم و مادری که اکنون

مفر کردیم .

«پتر استپانوویچ» گفت :

« من در «ماتویو» از سیدم منتظر بودم . واگون‌های آخری از خط خارج شد و نزدیک بود پاهای ما بشکند .

«لیزا» فریاد کشید ،

« یا بشکند ! مامان ، مامان ، و ما که میخواستیم هفته پیش به «ماتویو»

برویم ، ما هم پاهایمان می‌شکست !

«پتر استکوویا یوانوئا» صلیب کشید و گفت :

« پروردگارا ، بر ما رحم کن !

.. مامان ، مامان ، مامان عزیز ، اگر پاهایم شکست ، بیهوده وحشت نکند ؛

ممکنست چنین اتفاقی بیفتد ، خودتان بمن گفتید که هر روز ، مثل ولگردی، پرسه میزنم . «ماوریکی نیکلایویچ» ، اگر لنگه شدم ، زیر بغلم را می‌گیرید ؟ (دوباره خندید) . اگر پایم شکست ، بهیچکس دیگر ، جز شما اجازه نمیدهم که زیر بغلم را بگیرد ، مطمئن باشید . اما ، بشرط اینکه یک پایم بشکند ... خوب ، فداکار باشید ، بگوئید هنگامی که زیر بغلم را می‌گیرید ، خوشبخت می‌شوید ...

«ماوریکی نیکلایویچ» ابروان را درهم کشید و گفت :

« با يك پا ، بگوئید چگونه میتوان خوشبخت بود ؟

« اما شما تنها کسی هستید که زیر بغلم را می‌گیرید ، نه کس دیگر !

«ماوریکی نیکلایویچ» که پیش از پیش آشفته شده بود ، گفت :

« لیزا و تانیکلایوئا » ، در اینصورت فایده آرزوی منست !

« لیزا » تقریباً ، وحشتزده گفت :

« خدایا ، خواست جناسی بگوئید . «ماوریکی نیکلایویچ» ، هرگز در این

راه قدم نگذارید ! تا این اندازه نباید خودخواه بود ! خوشبختانه ، اطمینان

دارم که شما دارید بخود تهمت می‌زنید ، برعکس ، شما از صبح تا شام ، تکرار

می‌کنید که من بدون پا ، همچنان زیبایم ! تنها يك ماله را نمیتوان حل کرد و آن

اینست که شما بسیار بلندتر از من اید و اگر من باهم نداشته باشم خیلی ریز و کوچک

می‌شوم ، آنوقت ، چطور بازویشان را بمن میدهند ، تناسبی باهم نخواهیم داشت .

او با خشم و هیجان خندید . کلمات و کنایاتش بی‌مزه بود اما بآن توجه

نداشت .

«پتر استپانوویچ» زیر گوش من گفت ، دچار حمله‌ایستری شده ! يك فنجان

آب باید باو داد .

او درست تشخیص داده بود ؛ يك دقیقه بعد ، همه بهجنب و جوش افتادند

۱- جمله‌ای که در اینجا بکار رفته اصطلاح است و معنی تحت‌اللفظی آن

چنین است ، مرا با نوك دماغم براه میبرند . این جمله ابهام دارد و تکیه کلام

« پتر پاولوویچ گاکانوف » بود و باعث شد که « نیکلای و سولودوویچ » اعتراضی

ببار آورد .

و برایش آب آوردند. «لیزا» مادرش را در آغوش گرفته و او را می‌بوسید و دوی شانه‌اش می‌گریست. بعد، خود را عقب انداخت و با سماجت به مادرش خیره شد و خنده را سر داد. بالاخره، مادرش به گریه افتاد. «واروارا پتروونا» از همان دری که «داریا پاولونا» وارد شده بود، هر دو را با تاقی خود برد. اما آنها بیش از چهار دقیقه آنجا نماندند...

اکنون می‌گویم، هر يك از نکات باریک‌این باعداد تاریخی را بیاد آورم. بخاطر دارم که مدتی بدون وجود خانم‌ها، سیری شد (یاستنای «داریا پاولونا» که از جایش تکان نخورده بود). «نیکلای سولودوویچ» دور سالن گشت و بیگ‌بک‌ها سلام کرد جز به «کاتوف» که همچنان در آن گوشه نشسته و پیشی در خود فرو رفته بود. «استیان تروفی موویچ» با «نیکلای سولودوویچ» يك بحث بسیار غفلتی را پیش کشید و شروع صحبت کرد. اما «نیکلای» با شتاب نزد «داریا پاولونا» رفت. «پتر استیانوویچ»، تقریباً با زور جلوش را گرفت و او را بکنار پنجره کشید، و زیر گوش او مطالبی را گفت که می‌بایست بسیار مهم بوده باشد. از حالات چهره و حرکاتش، این نکته پدیدار بود. «نیکلای سولودوویچ» با خستگی و بی‌خیالی باو گوش میداد، همان لبخند موقر خود را بر لب داشت. بعد با بی‌حوصلگی حرکتی کرد و خواست برود. هنگامی که خانم‌های ما باز گشتند، او پنجره را ترك کرد. «واروارا پتروونا»، «لیزا» را سر جای سابق‌اش نشانید، و باو اطمان داد که باید به‌تو شو شد ده دقیقه تأمل کند تا حالتی یج‌آید و مسکنت هوای خنک برای اعصاب بیمار مضر باشد. او چون عاقلی برای «لیزا» دلسوزی می‌کرد و در کنارش ایستاده بود. «پتر استیانوویچ»، آزادانه، ناگهان نزد آنان شتافت و يك گفتگوی شیرین و دلنشین را شروع کرد. در این هنگام بود که بالاخره «نیکلای سولودوویچ»، با قدمهای آرام، به «داریا پاولونا» نزدیک شد، «دشاه»، وقتی که دید او نزدیک میشود کلمات ناراحت و سرخ‌شد و آشفته از جایش برید. چهره «نیکلای سولودوویچ» حالتی مخصوص یافت و آنگاه او پرسید:

— فکر می‌کنم که میتوان بشما تبریک گفت... با نه هنوز؟

«دشاه»، مبهم، چیزی باو جواب داد. «نیکلای» شانه‌ها را بالا انداخت و با صدای بلند گفت،

— مزاحمت مرا بیخشید، اما میدانید که بمن مخصوصاً آنرا اطلاع داده‌اند.

این موضوع را میدانید؟

— بله، میدانم که بشما مخصوصاً اطلاع داده‌اند.

— امیدوارم در همین حال که بشما تبریک می‌گویم، مزاحم احدی نباشم.

او خندید. و اگر «استیان تروفی موویچ»...

ناگهان «پتر استیانوویچ» با تعجب گفت،

— چه تبریکی؟ چه چیزی را میتوان به «داریا پاولونا» تبریک گفت؟ آهان!

فهمیدم، آیا چنین چیزی مسکنت؟ شما سرخ شدید. این ثابت می‌کند که درست

حس زدم ، وانگهی ، چه چیز را میتوان بدختر زیبا و پاکدامن جوان خودمان تبریک بگوئیم و چه تبریکی است که او را بیش از همه شرمزده و سرخ می کند ؟ بسیار خوب ! اگر درست حس زدم ، تبریکات مرا هم بپذیرید ، و شرطی را که باخته اید بپردازید : در «سوئیس» شرط کرده بودید که هرگز ازدواج نکنید ... آه ! اسم «سوئیس» را بردم ، حواسم کجاست ؟ تصورش را بکنید که من بخاطر این مطلب باینجا آمده ام و حالا داشتم آنرا فراموش می کردم ، بگو بینم - و به «استیان تروفی موویچ» رو کرد : - پس کی به «سوئیس» می روی ؟

«استیان تروفی موویچ» ، مبهوت ، با تعجب گفت :

- من ... «سوئیس» ؟

- بطور ! تو به «سوئیس» نمی روی ؟ اما ازدواج که می کنی ... خودت بمن

نوشتی !

- «پیر» !

- خوب ! «پیر» که چه ... می بینم - اگر از این نکته خوشحال میشوی - که من سراسیمه باینجا آمده ام تا بتو بگویم که من هرگز با ازدواج مخالف نیستم ، خودت بودی که میخواستی بهر قیمتی که شده و هرچه زود ، عقیده ام را بدانی ، و اگر احتیاج داری که خودت را «نجات» دهی ، همانطور که برایم نوشته بودی ، باز هم در اختیار تو ام ... ناگهان بسوی «واروارا پتروونا» روگردو پرسید : حقیقت دارد که میخواهد ازدواج کند «واروارا پتروونا» ! امینوارم فضولی نکرده باشم ، او خودش برایم نوشت که همه شهر ماچرا را میدانند و همه پارتیک می گویند ، قسمی که برای رهایی از مزاحمت تبریک گویندگان ، فقط شبها از خانه بیرون می آید ، نامه اش را در جیب دارم ، اما ، «واروارا پتروونا» ، باور کنید که من دروغ نگویم . «استیان تروفی موویچ» ، این نکته را روشن کن ، باید بتو تبریک گفت با «نجات» ات داد ؟ «واروارا پتروونا» ، باور نمی کنید که نامه اش حاکی از خوشبختی بسیار بود و در عین حال حاکی از نومیدی . ابتدا ، از من پوزش می طلبید ، بالاخره ، مطلبش را می گویند ... اما باید حقیقت را گفت ، تصورش را بکنید ، این مرد دوبار در سراسر زندگی اش مرا دیده است و آنهم بر حسب تصادف ، و ناگهان ، در آستانه سومین ازدواجش ، تصور می کند که محبت پدری خود را از من دریغ داشته است و با تضرع و زاری از من میخواهد که از هزاران درست فاصله گنم او را بدل بگیرم و موافقت خود را اعلام نمایم «استیان تروفی موویچ» ، خواهش می کنم ، ناراحت نشو ، و بر فرض که قضاوت ام باعث سرفرازی تو بشود ، من افکار بلند وسیع درس دارم و فرصت ندارم درباره ات قضاوت کنم ، و ... اما آنچه که برایم اهمیت دارد ، اینست که مقصودت را نفهمیدم ، تو در نامه ات از «گناهانی که در سوئیس رخ داده» برایم صحبت کرده ای ، نوشته ای : «بعلت گناهان یک نفر دیگر» ازدواج می کنی - او می نویسد : «این دختر جوان یک مرادید ، یک العالی است ، من مسلم لیاقتش را ندارم -» سبک نوشته اش چنین است :

اما درباره گناهان آن ناشناس و اوضاع و احوال چنین می گوید که « من باید به پرستشگاه بروم و آنگاه به «سوئیس» فرست کنم» ، باین دلیل است «همچنین را ترك می کنم و بسویت پرواز می کنم» . از همه اینها چیزی و شگرتان شده ؟ اما... از حالت چهره های شما چنین می فهمم (به گزداگرد خود روی کرد، گفت در دستش بود و با لبخندی صادقانه همه حاضران را ورننداز کرد) که بنا بهادت بخوش ، و بدلت صداقت ابلهانه ام و یا چنانکه « نیکلای و سولودوویچ » می گوید بدلت شتاب و حجله ام ، اشتباه بزرگی را مرتکب شده ام . « استیان تروفی موویچ » ، فکر می کردم که مادر جریان رازهای نهانی یکدیگر برویم ، منظورم رازهای نهانی تو است ، اما من يك بیکانه بودم و می بینم که همگی ، چیزهایی می دانند که من نمیدانم .

او همچنان باطراف خود می تگرست . « واروارا پروونا » ناگهان گفت ،
 - « استیان تروفی موویچ » شما نوشته است که او با گناهانی که رنگری در «سوئیس» مرتکب شده ، ازدواج می کند و از شما خواسته است که برای « نجاتش بشنایید » . آیا اینها اصطلاحات خاص خودش هستند ؟
 « واروارا پروونا » با رنگ پریده و چهره درهم و لبهای لرزان ، نزدیک شد . « استیانوویچ » وحشتزده باز با شتاب گفت ،

- یعنی ، توجه کنید ، اگر من چیزی نفهمیدم ، تغییر « استیان تروفی موویچ » است که اینطور نوشته . اینهم نامه اش . « واروارا پروونا » ، میدانید که دو یا سه ماه است که او بی دردی نامه های طولانی برایم می نویسد و مضمون همه آنها یکی است و اقرا می کنم ، گاهی بعضی از آنها را تا پایان ننخوانده ام . « استیان تروفی » موویچ ، این اقرار ابلهانه ام را ببخش ، اما تو باید بفهمی که این نامه را که بمن می نوشتی ، مخصوصاً برای تنبیه آیندگان می نوشتی ، پس همه اینها باید برایت بی تفاوت باشد ... خوب ، خوب ، ناراحت نشو ، در هر صورت پدر و فرزندیم ! اما ، « واروارا پروونا » ، من این نامه را تا پایان خواندم . این « گناهان » ، این « گناهان یکنفر دیگر » ، میبایست گناهان کوچک خودش بوده باشد و شرط می بندم که بی آزارترین گناهان بوده است ، اما با يك لعن شریف خواسته است يك داستان خارق العاده از آنها بسازد ، مسلم هدفش این بوده که این لعن شریف را در خلال آن بشنایاند . شاید يك مشکل کوچک پولى هم وجود داشته که میبایست دریایان اقرار می کرد . خوب میدانید که او بازی ورق را بسیار دوست دارد ... بهر جهت ، از همه اینها چشم ببوشیم ، کاملاً زائد و بیهوده است ، معلوم می خواهم که پر حرفی کردم ، اما ، « واروارا پروونا » ، در برابر خدا قسم یاد می کنم که او مرا ترسانید و خودم را آماده کردم که بعد رنگ به « نجات » اش بشفایم ، خودم از این موضوع شرمزده ام . آیا من يك طلبکار بی اضاف ؟ در این نامه درباره موعد دین خود صحبت می کند ... بگذریم ، « استیان تروفی موویچ » ، واقعاً ازدواج می کنی ؟ تو قدرت آنرا داری که همه اینها را بنویسی و اکنون با تکیه و تفرهن

سکوت می کشی. آه! «دارواراپتروونا» حالا که از تکبر و تفرعن سخن گفته‌ام، اطمینان دارم که دارید درباره من بد قضاوت می کنید...

«دارواراپتروونا» یا خشم گفت:

— برعکس، برعکس: می بینم که رنجیده‌اید و اطمینان دارم که حق با شماست.

«دارواراپتروونا» با يك لغت ضیلت مار نطق خرای «صقیق» «پتر استپا» نوویچ را گوش داده بود، مسلم او نفسی را بازی می کرد (نفس او را تمیذانیم که چیست)، اما کاملاً آشکار بود و تاشیانه بازی می کرد). «داروارا پتروونا» ادامه داد:

— برعکس، از شما بسیار متشکرم که حرف زدید، اگر شما نبودید، من چیزی نمی‌دانستم. پس از بیست سال، نخستین بار است که چشمتانم باز میشود و حقیقت را می‌فهمم. «نیکولای سولودوویچ»، الان گفتید که مخصوصاً بشما هم اطلاع داده شده است: آیا «استپان تروفی موویچ» هم چیزی شبیه ماین مطالب، برای شما نوشته است؟

— نامه‌ای از او بدستم رسید که بسیار حق بجانب... و شرافتمندانه نوشته شده بود.

— شما ناراحت شدید، بی کلمات می‌گردید، کافیت!

«دارواراپتروونا» با چشمان درخشان به «استپان تروفی موویچ» رو کرد و گفت:

— «استپان تروفی موویچ»، بی اندازه از شما ممنون میشوم که در حق من لطف کرده و ببیندنگ ما را ترک کنید و یکی قدم بخانه من نگذارید.

من میخواهم که شما «شور و شوق» چند لحظه پیر «استپان تروفی موویچ» که هنوز او را نکرده بود، دوباره بخاطر بیاورید. باید گفت که «استپان» تروفی موویچ بسیار خطاکار بود اما موضوعی که حقیقتاً مرا متعجب کرد، این بود که او «اتهامات» «پتروشا» و «چنین دلمن و نفرین» «دارواراپتروونا» را با سکوت و وقار هر چه تمامتر گوش داد. این همه ثبات را از کجا آورده بود؟ من فقط با وضعی که چند لحظه پیش «پتروشا» را در آغوش کشیده بود، فهمیدم که از برخورد با «پتروشا»، از ته دل ناراحت و آزرده شده است. دبدار پسرش، برای او يك درد ورنج عمیق و واقعی بود. در این لحظه، باز هم يك درد ورنج دیگر داشت، او با تلخی به پستی و زبونی خویش پی برده بود: زمانی بعد، او این نکته را با صداقت و جفا پرآیم اقرار کرد، يك درد ورنج واقعی و حتمی امکان دارد که يك آدم ترسو و سطحی را گاهی بیک آدم مصمم و ثابت قدم بشکند، البته مدتش کوتاه است، و آنکهی، دیده شده است که ابلهان، بر اثر يك درد ورنج واقعی و حقیقی، فرزانه شده‌اند، مسلم باز هم برای مدتی کوتاه، این خاصیت درد ورنج است. اکنون میتوان تصور کرد که يك درد ورنج واقعی چه اثراتی میتواند

درمردی چون «استیان تروفی موویچ» بوجود آورد. این درد ورنج برای او بی‌شائبه یک انقلاب واقعی بود و مسلم آنهم برای مدتی کوتاه.

او باوقار و بی‌اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد از «واروارا پتروونا» خداحفاظی کرد (درست است که او دیگر چیزی نداشت که بگوید). میخواست با این ترتیب از در خارج شود اما برای آنرا نداشت و به «داریا پاولونا» نزدیک شد. بنظر میرسید که «داریا پاولونا» منتظر او بود، زیرا، با هیجان لب‌پسxn گفت و گوئی میخواست بر «استیان تروفی موویچ» سبقت گیرد. دستش را بجانب «استیان تروفی موویچ» دراز کرد و با آشفتنکی تب‌آلود و اشتاب گفت:

«استیان تروفی موویچ، خواهش می‌کنم، تقاضا می‌کنم، چیزی نگوئید. اطمینان داشته باشید که مثل سابق شما احترام می‌گذارم... و برایتان ارزش قائلم... از جانب من فکر ناشایستی بخود راه ندهید، «استیان تروفی موویچ»، من قدر شما را میدانم، بسیار میدانم.

«استیان تروفی موویچ»، در برابر او بسیار خنم شد. «واروارا پتروونا» با لحنی محکم گفت:

«داریا پاولونا»، هر کار دلت خواست، انجام بده، میدانی که در هر کاری کلاماً آزادی! آزاد بودی، هستی و همیشه خواهی بود.

«پتراستانوویچ» به پیشانی کوفت و گفت:

«باه! حالا همه چیز را می‌فهم. اما... بعد از همه اینها، خود را در چه تشنگانی گرفتار کردم! «داریا پاولونا»، خواهش می‌کنم مرا ببخشید...» به پدرش گفت، می‌بینی چه بلای بی‌رحمانه آوردی!

«استیان تروفی موویچ» با لحنی تقریباً خفه گفت:

«پیر»، وقتی با من سخن می‌گویی، بهتر از این میتوانی حرف بزنی.

دوست عزیزم.

«پیر» گفت:

«داد نکش، خواهش می‌کنم، توجه کن که اعصاب پیر و فرسوده تست که بیمار است و داد کشیدن نفع تو نیست. بگو ببینم، می‌توانستی حدی بزنی که من ممکنست حرف بزتم، چرا بموقع مرا آگاه نکردی؟

«استیان تروفی موویچ» باو خبره شد.

«پیر»، تو که همه وقایعی را که در اینجا اتفاق افتاده است میدانی، چطور ممکنست که واقعاً از این موضوع بی‌خبر باشی و چیزی بگوشت نرسیده باشد!

«چه گفتی! ما را می‌گویند مردانه، فقط ما کودکانیم، بلکه کودکانهای شرورایم! «واروارا پتروونا» شنیدند بمن چه گفت؟

این جمله هیاوهی براه انداخت، اما در این هنگام ناگهان واقعه‌ای رخ داد که هیچکس نمیتوانست آنرا پیش‌بینی کند.



قبل از هر چیز ، باید تذکر دهم که دویا سه دقیقه می گذشت که « لیزا و -
تانیکلایونا » کاملاً مضطرب بنظر می آمد ، اوزیر گوش مادرش و « ماوریکی نیکلایوویچ »
که بجانب او خم شده بود ، چیزی می گفت . چهارم اش نگران و در عین حال مصمم
بود . بالاخره ، برخاست ، بنظر می آمد که در رفتن شتاب دارد و مادرش که
« ماوریکی نیکلایوویچ » باو کمک می کرد تا از سندی راحتی بر خیزد ، او هم
صجله داشت . اما چنین مقدر شده بود که تمام صحنه ها را ببینند و آنگاه عزیمت
کنند .

« کاتوف » که همه او را در آن گوشه فراموش کرده بودند (او چندان از
« لیزا و تانیکلایونا » دور نبود) و خودش هم نمیدانست که چرا هنوز آنجا نشسته
است ، ناگهان برخاست و سراسر سالن را پیمود و با قدمهای محکم بطرف « نیکلای -
وسولودوویچ » رفت و به چشمان او خیره شد . « نیکلای » نزدیک شدن او را دید و
لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست ، اما هنگامی که « کاتوف » باو رسید ، دیگر
لبخند نزد .

وقتی که « کاتوف » بر ابر او ایستاد و بی اینکه کلمه ای بگوید در چشمانش خیره
شد ، همه بی بردند و خاموش شدند ، « پتر اشپانوویچ » بعد از همه : « لیزا » و
مادرش ، وسط اتاق ایستادند . پنج ثانیه گذشت ، حالت تعجب غرور آمیزی که
بر چهره « نیکلای وسولودوویچ » نقش بسته بود ، جای خود را به وحشت و ترس
سپرد و او ابروان را درهم کشید و ناگهان ...

ناگهان ، « کاتوف » دست دراز و سنگین خود را بالا برد و با تمام قدرت و
قوت خویش بصورت او کوفت . « نیکلای وسولودوویچ » سر جای خویش تلوتلو
خورد .

« کاتوف » با روشی مخصوص ضربه را وارد آورد ، به چنانکه معمولاً سیلی
بگوش کسی میزنند (اگر بتوان آنرا سیلی نامید) یعنی با کف دست ، بلکه ضربه
را با مشت نواخت و این مشت ، بزرگ ، سنگین ، استخوانی ، پوشیده از عوی نرم
حنایی رنگ و لکه های سرخ بود . اگر ضربه به پیشی فرود آمده بود ، آنرا شکسته
بود . ضربه به گونه و گوشه چپ لب بالا و دندانها فرود آمد و خون سرازیر شد .
گمان می کنم ، فریادی برخاست ، شاید دوا را در ابرو افتاده بود ، بخاطر ندارم ،
زیرا دوباره سکوت برقرار شد . سراسر این صحنه بیش از ده ، بیست ثانیه طول
نکشید .

با این وجود این ده بیست ثانیه ، بسیار طولانی بود .

بنفوانندگان یادآور میشوند که «نیکلای وسولودویچ» از زمره اشخاصی بود که معنی ترس را نمی فهمند. در دوتل، قدرت داشت که با خونسردی در برابر تراندازی حریفانش، استادگی کند، بعد بنوبه خویش نشانه گیری نماید و او را با آسودگی و حشمتزا بکشد. اگر کسی بصورت اومینواخت، فکر می کند که بدون دوتل، جابجا او را می کشد؛ فطرت او چنین بود که بدون آشفتگی و هیجان با خونسردی، ضارب را بکشد. فکر می کند که حتی با این درجه از خشم و غیظ کور کننده که انسان را از تفکر باز می دارد، هرگز ترسیده بود. هنگامی که گاهی بدون علت، خشم و غیظ وجودش را فرا می گرفت، با این وجود توانائی داشت که تسلط بر خویشش را حفظ کند و در نتیجه درک نماید که يك قتل نفس بدون دوتل، مجازاتش زندان یا اعمال شاقه است. معهذا، بی هیچ شك و تردید، ضارب را جابجا می کشد.

در این مدت اخیر، در موارد مخصوص در وجود «نیکلای وسولودویچ» بسیار دقیق شده ام و در لحظه ای که اینرا می نویسم نکات بسیاری درباره او میدانم. شاید بتوانم او را از زمره آن گروه گفتگوانی بدانم که اجتماع ما، تقریباً خاطرات افسانه آمیز آنها را حفظ کرده است. مثلاً، دله که از گروه دکابریست ها بود، در سراسر زندگی اش، بی خطر می گشت و هنگامی که آنها سیافان لغت بسیار میبرد و این يك احتیاج طبیعی او بود. هنگام جوانی، بخاطر هیچ و بوج کسی را در دوتل کشته بود؛ در سبیری، بانتهاکرد بزرگ خود، بشکار خرس میرفت، دوست می داشت که در جنگلهای سبیری با جانیان فراری در پیرو شود، بمشاوران جمعته معترضه باید بگویم که اینکار از شکار خرس، بسیار خطرناکتر بود. بی هیچ شك، این گروه افسانه ای دستخوش ترس و شاید ترسی بسیار شدید میشدند، و اگر چنین نبود، آنها طبیعی آرام و ملایم داشتند و حتی محاطره جویى جزء ضروریات زندگی آنها نمی گردید. مسأله ای که آنها را فریفته و مجذوب می کرد، همان غلبه کردن بر ترس خویش بود. هيجان مداوم غلبه کردن و یقین پابینکه آمر و حاکمی بالای سر خود ندارند، آنها را فریفته و مجذوب می کرد. همین دله پیش از اینکه تبیین شود، مدت زمانی گرسنگی کشیده بود و نان خود را باز حمت و کارطافت فرما بدست می آورد، فقط بخاطر اینکه باز آمر و فرمانبردار میروند و نشان می دادند که آنها را غیبه دلانه می داند، تنگن نکند. پس، طبع مبارزه را چشیده بود؛ او به ارزش ثبات و روحی خویش پی برده بود، چون آنها تنها در مبارزه یا خورشها یا در دوتل ها حس نکرده بود.

اما از آن زمان تا کنون سالیان دراز گذشته است و طبع رنج دیده و دوگانه معاصران ما، باین احساسات طبیعی و خود بخود و اصلی که مردمان اعصار قدیم را عضو توطئه ای بود که در سامبر ۱۸۲۵، هنگام مرگ الکساندر اول و جانشینی نیکلای اول، به يك قیام نظامی بدل شد (دکابریوسی همان دسامبر است و کلمه «دکابریست» از آن مشتق شده).

بهیجان می‌آورد، هیچ‌گونه گرایشی ندارد. «نیکلای وسولودوویچ»، اگر رفتار دل، را با وسعت نظر و بطور کلی در نظر می‌آورد، او را ترسویی میدانست که می‌خواست بخود جرات و جسارت را تلقین کند، هر چند که این‌خوی خود را با صدای بلند آشکار نمی‌کرده است. او هم می‌توانست، حریف خود را در دوئل بکشد و بیکه و تنها بشکار خرس برود و اگر بیا میداد، درست مانند دل، با یک جانی در یک جنگل روبرو شود، اما بر اینکه لذتی درک کند، فقط بخاطر یک احتیاج بود که با بیخیالی و سستی و حتی با کسالت و اندوه آنها را انجام میداد. برعکس، خشم و غیظش بیش از دل، و حتی پیش از لرمانتوف^۱ بود. «نیکلای وسولودوویچ» شاید از هر دوی آنها مجموعاً، بیشتر خشم و غیظ راست، اما این، پلخشم و غیظ سرد و آرام بود و اگر بتوان گفت توأم با هوئی و ذکوت و در همین حال نفرت آورترین و وحشتناکترین خشم و غیظها بود. تکرار می‌کنم: همیشه در وجود او کنجکاو شده‌ام و هنوز هم کنجکاوام (حالا که همه چیز پایان یافته) رمی بینم که او مردیست که توانایی دارد، کسی را که بصورت اوسیلی می‌زنند، بکشد و با معادل آن با توهمین کند. و اینکار را بیدرتنگ و جانها و بدون اعلام دوئل انجام دهد.

مهم‌ها، در این مورد، طور دیگری اتفاق افتاد و بایک وضع شگفت‌آور. «نیکلای وسولودوویچ» پس از آنکه با وضعی شرم‌آور تعادل خود را از دست داد و تقریباً بزمین افتاد، هنگامی که دوباره از جا برخاست و همه منتظر بودند که دوباره صدای تکیه ضربۀ مشت بر روی صورت برخیزد، او بیدرتنگ شانه‌های «کانوف» را با دودست گرفت؛ اما تقریباً بلافاصله، دستهایش را پس کشید و آنها را به پشت زد. او خاموش بود، «کانوف» را می‌تکریست و مثل گچ سفید شده بود. فروغ نگاهش که به خاموشی می‌گرایید، شگفت بود. ده ثانیه بعد، چشمهایش سرد بودند، اطمینان دارم که اشتباه نمی‌کنم، حتی چشمهایش آرام بودند. فقط، بطریقی وحشتناک رنگش پریده بود. مسلم، از درون او با خبر نبودم که در آن چه می‌گذرد، فقط برونش را می‌دیدم. گمان می‌کنم که اگر بتوان مردی را تصور کرد که یک میله آهنی گذاخته را برای آزمایش قدرت تحمل خود بدست گیرد و یک درد ورنج فوق طاقت بشر را مدت ده ثانیه تمام بر خود حصار کند تا آنرا مغلوب خود سازد، در این صورت این مرد آنچه را که در این ده بیست ثانیه بر «نیکلای وسولودوویچ» گذشت، تحمل کرده است.

«کانوف»، ابتدا سرش را زیر افکند، گویی مجبور شده بود. بعد: آرام، برگشت و رفت، اما قدمهایش، چون قدمهای چند لحظه پیش نبود. با ناراحتی آشکار، آهسته قدم بر میداشت، شانه‌هایش فرو افتاده و سر را زیر انداخته بود، گویی با خودش حرف می‌زد. گمان می‌کنم که چیزی را زمزمه می‌کرد. بر اینکه

۱- لرمانتوف یکی از شماری بزرگ روس (۱۸۴۱-۱۸۸۴) بود. او را با یرون روسیه میدانند. بیست و هفت سال بیشتر زندگی نکرد و در یک دوئل کشته شد.

درواه گنر خود چیزی تکیه کند یا تنه بزند ، یا احتیاط بندر نزدیکشد و آنرا بنشراری نیمه باز کرد و کج و موج بیرون خزید . هنگامی که داشت بیرون می-خزید موهای راست و سینهایش ، مخصوصاً نگاهها را بخود جلب کرد .

بعد ، پیش از اینکه هیاهویی شگفت آمیز بر پا خیزد ، فریاد وحشتناکی بگوش رسید . من و لیزا و تانیکلایونا را دیده بودم که شانههای مادر خود را گرفته بود و « ماوریککی نیکلایوچ » بازویش را ، و او را بخارج هدایت می کردند ، اما ناگهان او غریبائی کشید و تمام قد ، روی زمین ، بیهوش پهن شد . گمان می کنم صدای برخورد سرش را با قالی شنیدم .

قسمت دوم

فصل اول

ب

۱

هشت روز گذشت. اکنون که همه چیز پایان یافته است و من داستانم را برشته تحریر می‌کنم، به کم و کیف ماجرا پی می‌بریم. اما در آن هنگام، هنوز مطلقاً چیزی نمی‌دانستیم و چند موضوع بنظر ما شگفت می‌آمد. آنچه که به ما ارتباط دارد یعنی به من و «استپان تروفی موویچ»، این بود که ما گوشه گرفته بودیم از دور با وحشت به وقایع می‌نگریستیم. من گاهی بیرون می‌آمدم تا مانند سابق او را از وقایعی که نمیتوانست از آن چشم‌پوشد، آگاه کنم.

بیهوده است که بگویم، شایمانی بسیار اغراق‌آلود در باره آن سبلی و بیهرش شدن «لیناوتانیکلابونا» و بقیه حوادث آن بکشتی تاریخی در شهر پیچیده بود. از اینکه می‌دیدیم، جزئیات حوادث با این سرعت و دقت همه جا منتشر شده است، با شگفتی در فکر فرو می‌رفتیم. کی می‌کنست آنها را منتشر کرده باشد؟ چنین بنظر می‌آمد که تمام کسانی که در آن جمع حاضر بودند، هیچکدام منظوری نداشتند که تمناً جریانات آن روز را فاش کنند. خدمتگزاران هم که در آن جلسه حضور نداشتند. تنها «لیبادکن» امکان داشت که و راجی کند، آنهم نه از خبث طینش خویش، زیرا که با ترمی و وحشت بسیار خارج شده بود (و محقق است که ترمی از دشمن می‌کنست انسان را تا می‌جمله‌ای غیر انسانی به سکوت وادار کند)، بلکه قطعاً به علت طبع مرز-گوش، اما «لیبادکن» و خواهرش، همان فردا ناپدید شده بودند؛ آنها دیگر در خانه «فیلیپوف» دیده نمی‌شدند؛ معلوم نبود که چگونه اسباب کش کرده بودند.

«کاتوف» که میخواست دربار «ماریا تیموفیونا» از او حیرت بگیرم، خود را زندانی کرده بود. این هشت روز را از خانه بیرون نیامده بود و حتی کار و مشغله خود را در شهر رها کرده بود. او از پذیرفتن من خودداری کرد؛ سه شب در خانه او را زدم. جوابی نیامد و مانند همیشه بنا بر ائین مسلم میدانستم که در خانه است، باز هم در را زدم. آنگاه، محضاً اواز رختخواب بیرون آمد و با قدمهای بلند به در زد و یک شد و فریاد کشید: «کاتوف» خانه نیست. «حیایست راهی را که آمد» بودم، بر می گشتم.

«استیان تروفی موریچ» و من بالاخره دل بد را زدیم و یک فرضیه نازل آمدیم. هر دو مقابل یکدیگر را دلدادیم و با هم مجرم باین نتیجه رسیدیم که عامل این شایعات، کسی غیر از «پتر استیانوویچ» نیست، هر چند که زمانی بعد، او برای پدرش ثابت کرده بود که خود او ماجرا را از سر هر کوی و بازاری شنیده بوده است، مخصوصاً از اعضاء باشگاه. فرماندار و زنی از جزئیات ماجرا خبر داشتند و موضوع عجیبتر این بود که فردای آنروز یعنی دوشنبه شب، به «لیو تین» برخوردیم، او حتی کوچکترین جزئیات را میدانست. پس او یکی از فحشین کسانی بود که از ماجرا با خبر شده بود.

باید از خانهای ما (و از طبقات بالای اجتماع) به این «زن لنگ سر موز» علاقه مند شده بودند، گویی «ماریا تیموفیونا» را قبل تمهید داده بودند و دختر خوانده شان شده بود. حتی کسانی بودند که میخواستند، شخصاً او را بشناسند؛ اشخاصی که با شتاب «لیبادکن» ها را پنهان کرده بودند، بسیار بموقع و بها دست بکار شده بودند. اما مردم مخصوصاً برای بیهوش شدن «لینا و اتانیکلا یونا» بسیار اهمیت قائل میشدند. «اجتماع» تنها بخاطر اینکه یکی از بستگان «لینا» - «یولیا» میباشد و آنکه حامی او بود - بایش در میان بود، باین نکتہ بیشتر علاقه نشان میداد. چه چیزها که در این مورد نگفتند اوضاع و احوال چنان مرموز بود که دامنه دل گوئی ها توسعه یافت. در هر در خانه محکم بسته شده بود. می گفتند که «لینا و اتانیکلا یونا» و هم چنین «نیکلای و سولودوویچ» دچار حمله شدید عصبی شده بودند؛ شاخ و برگ های نفرت آوری باین ماجرا میدادند و در باره دندان شکنی و گونه متورم و «نیکلای» سخن می گفتند. حتی در گوشه و کنار زیر گوش یکدیگر می گفتند که ممکنست قتل اتفاق بیفتد، زیرا «استاوروگین» مردی نیست که چنین نوعی را تحمل کند و بالاخره «کاتوف» را دانا بود» می کند، اما مخفیانه و بسیار کینه توزانه که حتی ممکنست بخاندانواده اش هم صدمه بزند. این فرضیه، موفقیت بدست آورد؛ با این وجود اکثر «جوانان مرفعی» ما، با حقارت و خوشنودی نفرت آور، به تمام این اراجیف می نگریستند که مسلم اینحالت آنان جز ظاهر سازی و فریبکاری، چیزی دیگر نبود.

بطور کلی، بنظر کینه ای که مردم از پیش به «نیکلای و سولودوویچ» داشتند موضوع روز شد. حتی افراد موقر خوش داشتند که او را متهم کنند، بی اینکه ملتش را بفهمند، از نوطه ای سخن می گفتند که در «سوئیس» با «لینا و اتانیکلا یونا»

«چیده» بود. افراد بسیار محتاط از حرف زدن خود داری می کردند. اما با لغت گوش میدادند. می گفتند «نیکلای سولودورویچ» در آنجا حتماً می تواند تو را متوجه می کند. یعنی اخصی کلمه داشته که اهمیت آن چندان هم کم نبوده است. اگر در این خصوص سخن می گویم، باین علک است که حوادثی را که بعداً اتفاق می افتد، بهتر بتوانیم بخوانندگان خوش بفهمانم. برای اطلاع خوانندگان می گویم، مردم ابرو را نه در دم می کشیدند و خدا میداند که با انگلی به کدام دلیل و مدرکی می گفتند که «نیکلای سولودورویچ» در این شهر مأموریتی دارد و «کنتش» که نمیدانم کدام مقام «عالیه» ای بود، این مأموریت را با وصول کرده بود. محتلاً او را گرفتند و بدو که مأمور شده بود و «دستورات خاصی» را دریافت کرده بود، افراد بسیار جدی و محافظه کار این شایعات را باید که لبخند شک و تردید گوش میدادند و با دلیل خاطر نشان می کردند که مردی که تمام عمر خود را به چار و چنگال گذرانیده و با کتک خوردن کاری را آغاز کرده، نمی بایست يك مأمور بوده باشد. در این مورد دیگران بالعنی ملایم و یست اعتراض می کردند و می گفتند که این يك مأموریت کاملاً مجرمانه است و وظیفه اش چنین اقتضا می کند که تا می تواند قیافه یا شخصیت رسمی و جدی را بخود نگذرد. این فرضیه يك نتیجه هم حاصل می کرد، و آنکه مردم می دانستند که دولت خود را مجبور می بیند که حکومت ابلات ما را تحت نظر بگیرد.

باید تذکر دهیم که این شایعات يك لحظه بیش، دوام نیافت. همینکه دوباره سروکله ی «نیکلای سولودورویچ» پیدا شد، تمام گفتگوها پایان یافت. با این وجود، برخی شایعات از سخنان کوتاه و موزیانه و در عین حال مبهم کاپیتان مستعفی گارد «آرتیمی پاولوویچ گانگنوف» Arténiy Pavlovitch Gaganov که تازه از پایتخت آمده بود، سرچشمه می گرفت. اواز بهترین طبقات اجتماع و مالک ثروتمند ناحیه ما، فرزند مرحوم «پاول پاولوویچ گانگنوف» رئیس افتخاری باشگاه ما بود که «نیکلای سولودورویچ» چهار سال پیش، آن اقتضاح گستاخانه و زشت را که همه میدادند، بر سرش آورده بود.

هم چنین تمام مردم آگاه شدند که «یولیامیخائیلوونا» از «واروارا پتروونا» يك دیدار غیر عادی کرده بوده است و دم در با اطلاع او رسانیده بودند که «واروارا پتروونا» بعزت «کانت» نمیتواند او را بپذیرد و «یولیامیخائیلوونا» دوازده پند یا شتاب فاسدی فرستاده بوده. تا از سلامت «واروارا پتروونا» باخبر گردد، بالاخره او در هر جا بدفاع از «واروارا پتروونا» پرداخته بوده، آنگاه در يك جهت کاملاً رفیع و بلند پایه، یا بهتر بگوئیم، بطرزی بسیار مبهم، و آنکه «یولیامیخائیلوونا» در برابر برخی شایعاتی که از ماجرای روز یکشنبه سرچشمه می گرفت، بسیار خونسردی از خود نشان میداد، در نتیجه در حضور او دیگر هیچکس آن ماجرا را بر زبان نیاورد و تکرار نمی کرد. این روش باعث شد که این فرضیه که «یولیامیخائیلوونا» با سراری آشنا است، مورد قبول واقع گردد و چنین معتقد گردند که نه

تنها نقش او در جریان این حادثه، مرموز بوده است، بلکه معنی و مفهوم کوچکترین جزئیات این حادثه زاهم می‌داند. این نکته را هم بگوئیم و بگوئیم که او تسلط رفیع‌تری را که با شوق و حرارت بسیار آنرا طالب بود و جستجو می‌کرد، داشت در شهرها بدست می‌آورد؛ «دوروبر»ش را زیاد گرفته بودند، یک قسمت از اجتماع، او را صاحب یک خوشی عملی و موقع‌شناسی میدانستند... اما ما باز در این باره سخن خواهیم گفت. او «پتراسیانوویچ» را تحت حمایت و لطف خود گرفته بود، این نکته نشان می‌داد که او از بعضی جهات، در اجتماع پیشرفت‌هایی حاصل کرده است، پیشرفت‌هایی که «استپان تروفی موریچ» را به شگفت وامیداشت.

شاید ما راه اغراق و مبالغه را می‌پیمائیم، ابتدا، «پتراسیانوویچ» دور همان چهار روز اول با شتاب با تمام مردم شهر آشنا شده بود. او روز یکشنبه به شهر مارسیده بود و روز سه‌شنبه گذشته او را در یک کالسه کنار «آرتمی پاولوویچ» گاگانوف دیدم، در صورتی که «گاگانوف» شخصی بسیار متکبر و زودخشم بود و با وجود شهرت عیاشی‌اش، پندواری امکان داشت با او تفاهمی یافت. اما راجع به فرماندار باید بگوئیم که او چنان با «پتراسیانوویچ» گرم گرفته بود که گویی یکی از خویشان یا یک دوست صمیمی و فداکار اوست، «پتراسیانوویچ» تقریباً هر روز در خانه «یولیا میخائیلونا» شام می‌خورد؛ او پیش از آنکه با اینجا بیاید در «سوئیس» یا «یولیا میخائیلونا» آشنا شده بود. این نکته را ناگفته نباید گذاشت که موقعیت‌هایی را که «پتراسیانوویچ» در کنار «حضرت اجل» بدست آورده بود، موضوع بسیار عجیبی بود، زیرا اوساقتا شهرت انقلابی داشت، خواه راست و خواه دروغ، شایع بود که در انتشار یک جزوهٔ صغی شرکت داشته و در کنگره‌هایی عضویت داشته است. «اثبات این مطالب با امر ارجهٔ بروژنامهای هیچ امکانی، امکان داشت، زیرا یک مفسر مودی بنام «آلوشا تلینیکوف» Alocha Teliatnikov، کارمند بازنشستهٔ دولت، که افسوس دیگر در میان ما نیست، و او هم عضو «مجمع سری» بود، در زمان فرماندار سابق در این باره مقاله‌ای نوشته بود. یک ساله روشن و آشکار بود، انقلابی سابق به میهن عزیزش بازگشته بود، نه تنها هیچ نگرانی نداشت، بلکه شور و شوق هم در او دیده میشد؛ پس هیچ حقیقتی در تمام این سخنان پدیدار نبود. روزی «لییوتین» برایم فاش کرده بود که «پتراسیانوویچ» بنا به برخی شایعات، در «جائی» استغفار کرده و با لودادان چند نفر مؤثر، بخشیده شده است؛ شاید این مطلب حقیقت داشت؛ همچنین رسماً فولاداده است که از این پس برای وطنش «بسیار مفید» باشد و در نتیجه عفو بخوشی را بدست آورده است. من گوناومی نکردم و این سخنان موزبانه و پر از گوشه و کنایه را برای «استپان تروفی موریچ» تکرار کردم؛ او با وجود ناراحتی‌هایی که اکنون داشت، بفکر فرو رفت. زمانی بعد، دانسته شد که «پتراسیانوویچ» حامل توصیه نامه‌یی است از دست اول؛ او به خانم «فن‌امیک» نامه‌یی تسلیم کرده بود که یک خانم بسیار متشخص آنرا نوشته بود، شوهر این زن یکی از بانفوذترین «پیر مردان» پایتخت بود، این خانم پس، مادر خواندهٔ «یولیا»

میخائیلونا، بشمار میرفت و نوشته بود که «كنتك» ، «پتر استپانوویچ» را خوب می‌شناسد و «نیکلای موسولودوویچ» معرفش بوده و او از «نیکلای موسولودوویچ» خوب پذیرائی کرده بوده است و او را «باوجود غلبه‌های سابقش، یکمرد جوان بسیار مستعد و لایق یافته است». «یولیامیخائیلونا» برای روابط خویش که با طبقه بالای اجتماع داشت، بسیار ارزش قائل بود، هرچند که بسیار کم‌اهمیت بودن دوریج فراوان می‌کشید تا آن روابط را حفظ کند، بسیار خوشنود بود که از این خانم جلیل‌القدر، نامه‌ای فوری دریافت داشته است.

با اینکه تفصیل، لطف زیاده از حدی که به «پتر استپانوویچ» نشان میداد در همین حال يك نکته خارق‌العاده، دربرداشت، «یولیامیخائیلونا» بالاخره او را دوست و آشنای شوهرش معرفی کرده بود و «فن‌لمبک» حتی موقعیتی بجهت آورده بود و از این موضوع شکوه و شکایت سرداده بود، ما دوباره باین موضوع خواهیم پرداخت؛ همچنین این نکته را یادآور می‌شویم که نویسنده بزرگ، نسبت باین تازمه‌وارد يك لطف و مرحمت خاصی ابراز داشته و او را بخانه خویش دعوت کرده بود. این شتابزدگی از جانب مرد متکبری که از دماغ قبل افتاده بود، «استبان تروفی موویچ» را اندکی ناراحت کرد، اما من دلیل اثر را یافته «کرامازینوف» با دعوت يك تیهلیت سابق بخانه خویش، مسلم بیاد روابطی افتاده بود که با طبقه جوان مترقی در پیابخت برقرار کرده و توانسته بود آنرا حفظ کند. «نویسنده شهر» در برابر این طبقه جوان انقلابی دست‌وپای خود را گم می‌کرد، باوجود جهالتی که داشت، این نکته را فهمیده بود که میبایست «کلیلهای آینده روسیه» را در دست داشته باشد و اگر طبقه جوان انقلابی باو هیچ توجه نمی‌کرد، آنرا بزرگترین توهین و خفت تلقی می‌کرد.

۲

«پتر استپانوویچ» دوبار بدیدن پدرش آمده بود و بدبختانه هر دو بار در غیاب من بود. نخستین بار، چهارشنبه بود، یعنی چهار روز پس از اولین ملاقات آنان، و برای کار خصوصی خود آمده بود. بحاست که بگویم که اختلاف حساب آنها در مورد زمین بدون حادثه حل شده بود. «واروارا پتروونا» زمین را با اختیار گرفته بود و در عوض همه پول را پرداخته بود. پس از اینکه معامله پایان یافته بود «استبان تروفی موویچ» را آگاه کرده بود. «مرد مورد اعتماد و پیشخدمت خصوصی» واروارا پتروونا، «آلکسی بگودوویچ» کاغذی را نزد «استبان تروفی موویچ» آورده بود تا امضاء کند و او هم با سکوت و وقار تمام، آنرا امضاء داده بود. صحبت از وفاداری و باید خاطر نشان کنم که در این روزها «پیرمرد» همشگی خودمان را بازنه‌ی شناختن.

رفتارش با سابق کاملاً فرق کرده بود، از روز یکشنبه تاکنون حتی يك نامه هم به «واروارا پتروونا» ننوشته بود و این امر را يك معجزه تلقی میکردم و علاوه بر آن او خاموش و مخصوصاً آرام شده بود. چنین استنباط میشد كه يك فكر «قاطع» نامشخص را پذیرفته بود باو این آرامش را بخشیده بود. با این وجود، چیزی را انتظار می کشید، دوشنبه او با حملهٔ مرض قی و اسهال شروع شد. از طرف دیگر، نمیتوانست از اخبار چشم بپوشد، اما هر بار كه می كوشیدم موضوع را حلاجی كنم و حقایق بدست آورم و چند فرضیه استنتاج كنم، بمن اشاره می كرد تا سكوت كنم. دودیدار با فرزندش، يكنوع دلواپسی و آشفتگی را در او بوجود آورد، هر بار میبایست روی نیم تخت دراز می كشید و یاریچه آغشته پس كه در روی پیشانی اش می گذاشت، اما با وضعی شكست، همچنان آرامش خود را حفظ می كرد.

با این وجود گاهی، دیگر نمیتوانست سخن مرا قطع نكند، در اینصورت بنظر می آمد كه میخواهد حالت هر روز خود را ترك كند و با امواج افكار تازه و فریبنده وارد میدان مبارزه شود. این حالت بتناوب اتفاق می افتاد، اما من میگویم كه بر حسب تصادف بود. من در او این میل را بر می انگفتم كه بارزش خود برده و از انزوا و سكوت خویش دست برداشته و آخرین مبارزه را آماده گردد، «اراك» ببیند. پس از پیدار دوم با «پتراسیا نوویچ» پنجشنبه شب از دهانش چنین پدید آمد.

«هزبم، من همه را بشاك سیاه خورام نشانید.

او روی نیم تخت دراز کشیده و حوله ای گرد سرش پیچیده بود.

در این روز، تا این لحظه هنوز بمن سخن نگفته بود.

«فرزند، فرزند عزیز... قبول دارم كه تمام این اصطلاحات، یوچ و پیهوده اند و به خاله خانجی ها اختصاص دارد و بهتر است كه چنین باشد! الآن می فهمم! «او را بزرگ نكردم، هنگامی كه بسیار كوچك بود او را از بران بایست به ایالت «ا...» فرستادم! باز هم قبول دارم! اینرا خودش بمن گفت و افزود، «وانكهی تو مرا در اینجا لخت كردی و چاییدی».

«من سرش داد كشیدم،» بدبخت! درس اسر زندگی، برای خاطر تواضعیلم خون می چكید! حتی اگر بوسیله پست هم بود،» او خندید، «بعد گوی هدیان می گوید چنین نتیجه گرفت،» «بله، قبول دارم، بله قبول دارم، می چند كه بوسیله پست باشد!»

پنج دقیقه بعد چنین گفت:

«بگذاریم. من از داستان تورگنیف چیزی نمی فهمم. بازاروف! او يك موجود خیالیت كه هرگز وجود نداشته است. این جوانان نخستین كسانند كه وجود او را منكر شده اند، و او را چون موجودی كه هیچ چیز شباهت ندارد تلقی كرده اند.

۱- تهران داستان مشهور تورگنیف است بنام پدران و فرزندان كه در آن نویسنده، دونسل را در برابر هم قرار میدهد.

این «بازاروف» موجود است که به «نوزدری» که با «بایرون» آمیخته شده باشد، شباهت دارد. این جان کلام است. خوب باین جوانان بشکرید! آنها چون توله سگ‌هایی که گرمای آفتاب پهن و جوششان درآورده، معلق می‌زنند و از شادی روزه می‌کشند. آنان خوشبخت‌اند، آنان فاتح‌اند! آه! بله، درست مانند «بایرون» و افکلی، اینجا صحبت از نثر است! چه عزت نفس حساس و پستی‌را دارا هستند! چه تشنگی مبتذلی دارند تا در اطراف و جوانب اسم خود هیاهو راه بیندازند و چیزی را در اینجهان بنظر نیآورند، مگر اسم خود را... آه! چه مسخره‌هایی! من فریاد کشیدم، درحم داشته باش، واقعاً قصد داری که وجودت را وقف بشریت کنی و خود را برای جانشینی مسیح آماده کنی؟ او خندید، او بسیار خندید، از زیاد خندیدن! لیخند مسخره‌ای داشت. مادرش چنین لیخندی را ندانست. او همچنان خندید!

سکوت برقرار شد. ناگهان از دهانش پدید آمد.
- آنها فریاد کردند. صحنه روزیکشنبه را جور کرده بودند

من گوشه‌ای را نیز کردم و گفتم،

- آه! بدون شك، توطئه‌ای است که مقدم‌اتش درست چیده نشده است. آنان کم‌دی خود را ناشیانه بازی کردند.

- منظورم این نبود. می‌دانید که مخصوصاً مقدم‌اتش درست چیده نشده بود، تا کسانی که می‌بایست بفهمند، بی اینکه خودشان بی برند، آنرا بفهمند. ملفت می‌شود؟

- نه، نمی‌فهم.

- چه بهتر، بگذریم. امروز بسیار خشمگین‌ام.

با لحنی سرزنش‌آمیز باو گفتم،

- «استبان ترووفی مودیچ» چرا با او بحث و مشاجره کردید؟

- می‌خواستم هدایت‌اش کنم... هاز! مسخره می‌کنید! آه! دوست عزیز، باور کنید که چند لحظه پیش حس می‌کردم که وطن پرست شده‌ام! و افکلی، همیشه خود را يك روس واقعی می‌یافت. يك روس واقعی نمی‌تواند نسبت به من دشمن بی‌فید و بیطرف باشد. در این ماجرا چیزی مبهم و مشکوک و تازی وجود دارد.

- بی هیچ شك!

- درست عزیز، حقیقت واقع همیشه باور نکردنی و عجیب بنظر می‌آید. این نکته را میدانید؟ برای اینکه مردم حقیقت را باور دارند و صعب نیابند، و باید اندکی جاشی دروغ و افسانه بآن در آمیخت. مردان بزرگ همیشه چنین کرده‌اند شاید در این ماجرا چیزی نهفته باشد که ما درک نمی‌کنیم. عقیده تو چیست؟ آیا در این روزه‌های فاتحانه چیزی نهفته است که ما بی بسیار آرزو مندیم که چیزی را در آن بیابیم! بسیار آرزو مندیم.

من خاموش مانده و او هم مدت درازی ساکت ماند. «استبان ترووفی مودیچ»

۱- نوزدری Nozdrev یکی از قهرمانان کتاب «ارواح مرده» گوگل

است. او مردی لاغر و بی‌آزرم بوده است.

گوهر خندان می گوید بالکت زبان ادامه داد.

— می گویند که این ، يك طرز تفكر فرانسوی است ... این يك دروغ و کذبست همیشه چنین بوده چرا بطرز تفكر فرانسوی بهتان می زنیم فقط مسأله تبلی روسی مطرح است ، مسأله هجرت شرم آور ماست که نمیتوانیم تفکری ایجاد کنیم ، مسأله « مفت خوری و طفیلی گری » ماست که در میان صفوف ملت رخنه کرده ایم ، آنها ، تیلان و تن پرورانی بیش نیستند ، پس موضوع طرز تفكر فرانسوی مطرح نیست ، اومی گفت و روه را همچون مفتخواران وانگل ها ، تانفر آخر ، باید از دم تیغ گذرانید و این تکل را بفتح بشریت باید انجام داد . باید تمام سعی و کوشش خود را فقط در این راه بکار ببریم ، چیزی غیر از این نمیدانم ، قوه فهم و درك من دیگر کار نمیکند . آنگاه فریاد کشیدم :

« اما توجه کن که در فکر تو گویون جانشین شرف و افتخار شده است ، زیرا سر بریدن بسیار آسانتر است تا وجود آوردن يك طرز تفكر . شماها فقط تیل و تن پروراید ، زیرا پرچم مغرورای جمع شده اید ، زیرا پرچم « ناتوانی » ، آنگاه این ارا به ها ... یا بطور مگویم « صدای ارا به های که نان برای بشریت حمل می کنند » بسیار مفیدتر است تا تمثال مریم ... یا چیزهایی شبیه باین » یاو گفتم ، « آیا هي فهمی که علاوه بر خوشبختی ، انسان بهمن اندازه به بدبختی هم احتیاج دارد ؟ او خندید . گفت : « توری نیم تخت مخمل لپ داده ای و خوشی زیر دلت زده و کلماتی زیبا را ردیف می کنی (یا طرزی زشت و مهووع آنرا بیان کرد) . و باین رسم تو خطاب کردن پدر و پس ، خوب توجه کن این رسم خوبست ، هنگامی که پدر و پس با هم توافق داشته باشند ، اما اگر بخوانند با هم کشاکش می کنند چطور ؟

باز هم يك لحظه خاموش شدیم . « امتیاز ترونی موویج » ناگهان با چابکی برخاست و چنین نتیجه گرفت :

— عزیزم ، میدانی که همه این مسائل روزی به بطریقی باید حل گردد ؟

جواب دادم :

— مسلم :

— صبا لمی فهمید ، بگنایم . معمولاً در این دنیا ، همه چیز بظاهر هیچ پایان می یابد ... این مسأله هم ، مسلم پایانی دارد . او برخاست ، با التهاب شدید سراسر اتاق را پیچید ، بعد بطرف نیم تخت برگشت و با تمام قدرت خود را روی آن انداخت .

صبح چهارشنبه ، « پتر استپانوویچ » بیک نقطه نامعلوم سفر کرد و تا دو شنبه آنجا بود . عزیمت اش را « لپوئین » بمن خبر داد . در اثنای گفتگو ، هم چنین فهمیدم که « لپوئین » ها ، برادر و خواهر ، در حومه « پوتیه Potiers » در آن طرف رودخانه پسر می بینند . او افزود ، « من آنها را آنجا فرستادم » بعد سخنش را قطع کرد و بمن اطلاع داد که « لیز او تا لیکلایونا » با « ماریکی نیکلایویچ » ازدواج می کند . هر چند که هیچگونه تشریفاتى نتیجه بودند ، مراسم نامزدی انجام یافته و بنحو

بسیار مطلوب برگزار شده بود. فردای آنروز، «لینا» و «نیکلای» با همراه با «ماوریکی» «نیکلای» ملاقات کردم؛ او نخستین بار بود که پس از بیماری اسب سواری می‌کرد. همینکه مرا دید، چشمانش برق زد و خندید و با اشاره سر، لطف خود را بمن ابراز کرد.

تمام این اخبار را به «استپان» و «فری موویچ» رسانیدم و او آنها به خبرهایی توجه کرد که به «لیبا» و «کین» ها ارتباط داشت.

اکنون که اوضاع و احوال شگفتی را که در این هشت روز عمارا احاطه کرده بود و من در آن هنگام هنوز بکیفیت آنها هیچگونه آگاهی نداشتم، شرح می‌دهم، و قبالة داستان و وقایع روزانه را با علم و اطلاعی کامل که بعداً بآن پی بردم، ادامه می‌دهم.

اکنون وقایع هشتمین روز پس از آن بکثبته تاریخی، یعنی وقایع دوشنبه شب را، آغاز می‌کنم، حالانکه «داستان فرعی» از این حساسه ما شروع می‌گردد.

۳

ساعت هفت شب بود. «نیکلای» و «سولودویچ» تنها در دفتر کارش نشسته بود، این اطاق سوگلی او بسیار مرتفع بود و با قالی و مبیل‌های قدیمی سنگین مزین شده بود. او در یک گوشه نیم تخت نشسته و لباسش را پوشیده بود گویی میخواست از خانه خارج شود اما بنظر می‌رسید که قصد ندارد. باین زودی خانه را ترک کند. یک چراغ با آباژور پراپر او روی یک میز قرار داشت؛ دیوارها و گوشه‌های اتاق در نیمه تاریکی فرو رفته بود.

او بفکر فرد رفته بود و حتی آشفته بنظر می‌آمد. از چهره لاغر او حالت سستی و رخوت پدیدار بود. او بیمار بود، و هنوز دمل‌اش بهبود نیافته بود، یا این وجود، شایه شکستن دندان‌اش از اوراق آمیز بود. این دندان لق شده بود، اما بعد دوباره بحال اولش برگشته بود. آب بالایش شکافته بود، آن هم قاعدتاً بهبود یافته بود. اما درباره دمل‌اش، تمام هفته گرفتار آن بود، فقط برای اینکه بیمار اجازه نمیداد پیشک پیاید و آنرا جراحی کند. او منتظر بود تا دمل خودش سر باز کند. به هیچکس اجازه نمیداد که با ناخن وارد شود؛ حتی نه مادرش. او فقط یک لحظه پیش از غروب آفتاب و روشن شدن چراغ، پسرش را می‌دید. «نیکلای» و «سولودویچ» نمیخواست «پتر استپانویچ» را ببینند، او، هنگامی که هنوز سفر نرفته بود، هر روز دو یا سه بار بدیدار «واروارا» و «ترونا» می‌آمد. بالاخره، «پتر استپانویچ» صبح دوشنبه به شهر بازگشته بود و تمام شهر را زیر پا گذاشته و ناهار را در خانه «پولیا» و «نیلونا» خورده بود و دوباره نزد «واروارا» و «پتر وونا» که با بیحوصلگی

انتظارش را می کشید ، بر گفته بود ، منع و مانع برداشته شده بود . « نیکلای -
وسلودوویچ ، اشخاص را « می پذیرد » . « وادوار اپتروونا » خودش حلافت کننده را
را به دفتر کل راهنمایی کرده ، او مدتها این حلافت را آرزو می کرد . « پتر استپانوویچ ،
به « وادوار اپتروونا » قول داده بود که پس از گفتگوی با « نیکلای » بدیدارش بشتابد
و او را در جریان کارها بگذارد . « وادوار اپتروونا » باترس ولرز دن را کوید و
جواب نیامد ، دل بدتر از « با اندازه دویا سه انگشت در را باز کرد ، کوشید
خطوط چهره فرزندش را از پشت چراغ تشخیص دهد و با صدای پست گفت :

« نیکلای ، اجازه هست « پتر استپانوویچ » نزدت بیاید .

« پتر استپانوویچ ، شاز و خندان ، خودش در را باز کرد و باتاق قدم گذاشت
و گفت :

« میتوان را خلش : اوا اجازه میدهد .

« نیکلای وسلودوویچ ، صدای کویدن در را شنیده بود . صدای ترسان
ولرز ان حادتر را شنید ، اما هیلت جواب دادن را نیافت . نگاهش را به نامه ای
دوخته بود که برابری باز بود و داشت آنرا میخواند ، از صدای ناگهانی و گستاخ
« پتر استپانوویچ ، تگانی خورد و باشتاب گفت نگاهداری که در دستش بود ، روی
آن گذاشت . نتوانست تمام گفتار را ببوشاند و يك گوشه گفت و باکت آن کاملاً دیده
میشد . « پتر استپانوویچ » به مین نزدیک شد و از گوشه چشم به گفته نگاهدار و گوشه
نامه ای که از زیر آن پدیدار بود ، نگر بست و باشتاب ویی بیرایه آهسته گفت :

« من مخصوصاً داد کشیدم تا شما بتوانید خودتان را جمع و جور کنید .

« نیکلای وسلودوویچ ، می اینکه از جایش تکان بخورد ، با آزمایش خاطر
گفت :

« و شما مسلم فرصت آنرا یافتید که حرکات مرا مراقبت کنید و ببینید چگونه

نامه ای را که الآن دریافت کرده ام پنهان می کنم .

« نامه ! خدا پدرت را بیامرزد با نامه ات ! دلم بندش نیست ! اما موضوع

اساسی .

باز هم صدایش را پست تر کرد و بجانب دزی که اکنون بسته شده بود ،

اشاره کرد .

« نیکلای وسلودوویچ ، باخونسری گفت :

« او عادت ندارد ، پشت در گوش بایستد .

« پتر استپانوویچ ، توی يك سندی راحت قزو رفت و با شادی صدایش را

بلند کرد و جواب داد :

« یعنی ، حتی اگر گوش هم بایستد ، من ابد حق اعتراض ندارم ! باشتاب

خودم را باینجا رسانیده ام تا دو بند گفتگو کنیم . بالاخره ، برای خاطر شما

آمده ام ، اول ، « حالتان چطور است ؟ می بینم که سر حال اید ؟ آیا فردا ، ممکنست که

آفتابی شود ؟

شاید .

«پتر استپانوویچ» با هیجان و شادان و مهربان گفت :

«بالاخره مطالبی را که گفتم ببخشید ، مرا ببخشید . کاش میدانستید که چه چیز ها گفتم ! وانگهی ، خودتان میدانید !

«هیچ چیز نمیدانم از مادرم شنیدم که شما ... شما خیلی از این شاخه و آن شاخه پریده اید .

«پتر استپانوویچ» بهیجان آمد ، گویی میخواست خود را از يك ضربت مولناك حفظ کند ،

«یعنی ، هنوز چیز مشخصی بآنها نگفته ام . میدانید که دربار لژن «کاتوف» شایعه ای بر زبانها انداخته ام ، منظورم شایعه روابط شما در پارس است ... بطاعلی اینکه بتوانم حوادث یکشنبه را توجه کنم ... از این موضوع که خشکین نیستید ؟

«باین نتیجه رسیدم که زحمت بسیار کشیده اید ...

«از همین می ترسیدم ، وانگهی ، «زحمت بسیار» یعنی چه ؟ بمن گفته می زنید ! بالاخره مطلب خود را رک و راست مطرح کنید . هنگامی که باینجا می آمدم ، مخصوصاً می ترسیدم که شما با گوشه و کنایه یا من سخن بگوئید !

«تیکلای و سولودوویچ» که از لحن کلامش خشم و غضب پدیدار بود ، جواب داد :

«هیچ چیز را نمیخوانم رک و راست مطرح کنم . (او لبخند زد .)

«منظورم ، این نبود ! اشتباه نکنید .

«پتر استپانوویچ» دستهایش را تکان داد و خوشحال بود که میزبانش را بهیجان آورده است و با شتاب افزود ،

«من هنگامی که از کالهای خودشان صحبت می کنم ، قصد ندارم که شما را خشکین کنم ، مخصوصاً در این اسطه با این وضع روحی که شما دارید . من با شتاب باینجا آمده ام تا از موضوع روز یکشنبه با شما صحبت کنم و تا حدی که امکان دارد در آن باره سخن می گویم ! من آمده ام تا این توضیح صادقانه را بدست آورم ، مخصوصاً من بآن احتیاج دارم نه شما ؛ میبایست این موضوع گفته میشد تا عزت نفس شما را برای دیگر منصرف گردد ، هر چند که حقیقت محض هم بود . من آمده ام تا ازین پس کلاماً با شما صادق و صمیمی باشم .

«پس ، پتر از این صادق و صمیمی نبوده اید !

«خودشان بهتر میدانند . من بسیار مکر و دغل ام ... لبخند می زنید ؟ خوشحال ام ، هر چند که این دستاویز است تا بتوانم توضیحی بدهم . من بخودم بالیدم که مکر و دغل فقط برای اینکه خشم شما را برانگیزم . والا چطور دگران می کنم که با شما مکر و حيله بکار برم ؟ نه ، فقط برای ادای يك توضیح آنرا گفتم . می بینید ، حالا می بینید که من چقدر صادق و صمیمی ام ، خوب ، آماده اید که سخنانم را گوش کنید ؟

هر چند که حلاقات کننده با سخنان بی پروایش که از پیش آنرا آماده کرده بود و درصحن حال که «میخواست خشن جلوه دهد» بسیار ساده و بی پیرایه بود، آنکارا میخواست «نیکلای و سولودوویچ» را خشمگین نماید؛ با اینوجود چهره «نیکلای و سولودوویچ» تا این لحظه آرامش حقاوت یار و مسخره آمیز خود را حفظ کرده بود، اما بالاخره حالت کنجکاوی اضطراب آوری بخود گرفت.

«پراسپانوویچ» بیش از پیش بهیجان آمد. گفت:

«پس گوش کنید، هنگامی که باین شهر قدم گذاشتم، یعنی ده روز پیش، تصمیم گرفتم نقشه را بازی کنم. بعد آن میبود که از آن چشم می پوشیدم و شخصیت واقعی خود را حفظ می کردم، اینطور نیست؛ در دنیا هیچ چیز موزانه تر از این موضوع وجود ندارد که انسان شخصیت واقعی خود را حفظ کند، هیچکس این نکته را باور ندارد. اقرار می کنم که ترجیح دادم که نقش يك احمق را بازی کنم، اما چون حماقت در انتهای يك قطب قرار گرفته و چون همیشه حس کنجکاوی را برمی انگیزد، در نتیجه موفق شدم نیافته حقیقی خود را حفظ کنم. و شخصیت من کدام است؟ من يك آدم متدلی هستم. نه زیاد احمق و نه زیاد عاقل، و چنانکه مردمان هوشمند اینجا می گویند: «عاری از استعداد» و از دماغ فیل افتاده.

«نیکلای و سولودوویچ»، لبخندی خفیف زد و گفت:

«چه بگویم؟ شاید».

«آه! شما متدلی می کنید؛ خوشحال ام کردید؛ قبلا میدانستم که عقیده شما چنین است؛ ناراحت نشوید؛ من دلگیری نیستم و درحالی که خود را می شناسانم اجلأ حایل نیستم که با بدگویی ازخویشتن، دیگران را پستایش خویش وادار کنم. نه، شما بی استعداد نیستید؛ شما باهوش اید»؛ بسیار خوب، همه اینها فرضیه ای بیش نیست؛ بکنعیریم (بنا باصطلاح پدرم) و، بعنوان جمله معترضه، پدری مرا بدلت نگیرد و ببخشید، توجه کنید، مثلاً، همیشه زیاد حرف می زنم، یعنی زیاد سخن می گویم، شتاب زده ام و چنانکه باید نمیتوانم مطالب ام را بفهمانم. خوب، چرا؛ برای اینکه سخن گفتن را نمیدانم، کسانی هستند که میدانند و میتوانند، مطالب خود را با کلمات اندك بیان کنند. خوب، این يك استعداد است؛ آنرا ندارم، چنین نیست؛ چون این موقعیت بی استعدادی را طبیعت بمن داده است، چرا از آن استفاده نبرم؟ و من از آن استفاده نمیبرم. درست است که پیش از این که با اینجا بیایم، ابتدا قصد داشتم سکوت کنم؛ اما برای سکوت کردن، استعداد زیاد لازمست، اینکار از من ساخته نیست؛ سکوت کردن ممکنست خطرناک باشد. آنوقت تصمیم گرفتم با بی استعدادی حرف بزنم؛ یعنی زیاد بگویم و در بیان و اثبات مطالب شتاب کنم و بالاخره در ایراد دلایل خویش دچار آشفتنگی (بی نظمی) شوم، قسمی که شنونده، برایشکه منتظر نتیجه بماند، مرا تیرا بگوید و چنین ببیند بشد، شاید او دلی خود را ثابت کردید، و بالاخره خسته بشد و مغلق و بیچیده سخن گفتند، در آن واحد سه صفت و امتیاز بر چسب بر ایم قائل شود، و آنگاه بگویند

ببینم کی باور می‌کنند که شما مقاصدی پنهانی داشته‌اید؟ و اگر کسی هم، چنین مقاصدی را بمن نسبت دهد، آنگاه همگی تصور می‌کنند که بیک‌یک آنها امانت کرده‌ام ۱ و من، گاهی آنها را می‌خندانم، و این مسئله ارزش بسیار دارد! اکنون، همه چیز را بر من می‌پخشایند، فقط بخاطر حماقت‌ام، «دانشمندی که در خلدجه جزو معای سیاسی می‌نوشت، در اینجا خودش را احق‌تر از همه آنها می‌داند! درست است؟ لبخند شما ثابت می‌کند که سخنانم را تصدیق می‌کنید.

«نیکلایوسولودوویچ، لبخند نمی‌زد، برعکس با یحسولگی گوش میداد و ابروان را درهم کشیده بود. «پتراسیانوویچ» ادامه داد:

«چطور؟ بنظر آمد که گفتید «برایم فرق نمی‌کنده». (نیکلایوسولودوویچ، ابتدا چیزی نگفته بود). اما مسلم، بشما اطمینان می‌دهم که در لباس رفاقت نمی‌خواهم شما را بدر دسر دچار کنم و بخاطر بیندازم ... ملتفت می‌شوید که امروز بسیار حساس و نازک‌دل شده‌اید، و مرا بگو که شادان و با صداقت و صمیمیت با اینجا شرافتم شما بخاطر هر کلمه با من دعوا دارید. اما قسم می‌خورم که امشب بمطالب حساس نپردازم، قول می‌دهم ۱ و آماده‌ام تمام شرایط شما را بپذیرم.

«نیکلایوسولودوویچ، همچنان خاموش بود.

«چطور! چیزی گفتید؟ بله، بله، فهمیدم! باز حرفی احمقانه زدم! شما هیچ شرطی را بمن پیشنهاد نکرده‌اید و نخواهید کرد. بله، بله، می‌فهم، آماده باشید. خودم کاملاً میدانستم که من ارزش آنرا ندارم که چنین مطلبی را عنوان کنم! اینطور نیست؟ من بجای شما، جوابم را قبلاً می‌دهم، همه اینها بملت فقدان استعداد است؟ می‌خندید! هان؟

بالاخره «نیکلایوسولودوویچ، لبخند زد و گفت:

«هرگز! بخاطر دارم که روزی گفتی که شما استعداد ندارید. چون خودتان حضور نداشتید، آنرا بگوش شمارسانیده‌اند ... از شما خواهش می‌کنم خلاصه کنید و باصل مطلب بپردازید.

«خوب، باصل مطلب می‌پردازم! درباره یکشنبه سخن می‌گویم! چه نقشی را یکشنبه بازی کردیم؟ چه عقیده دارید؟ بسیار خوب! درست نقش یک آدم معمولی بدون استعداد را! و برای اینکه رشته کلام را بنست گیرم، زیاد هم بخود زحمت ندادم. اما آنها همه چیز را بر من بخشودند، اولاً برای اینکه از دعاغ‌فیل افتاده بودم - فکر می‌کنم، همه مردم بیندنگ باین نکته می‌می‌نهند و ثانیاً برای اینکه داستان کوچکی برایشان نقل کردم که شما را کاملاً از منحصه نجات داد، درست است؟ - یعنی آنرا بطریقی بیان کردید که جای شک و تردید در آن باقی گذاشتید و نشان دادید که ما باهم ثباتی کرده بودیم، در صورتی که هیچ قرار قبلی با شما نگذاشته بودم و هرگز تقاضایی از شما نکرده بودم.

«پتراسیانوویچ، با هیجان گفت:

«درست است، درست است، من کوشیدم بشما فرست بدهم تا داستان را

بیایان برسایند . اگر خودم را مضحکه کردم ، مخصوصاً بطاظر شما بود ، و قصد داشتم شما را غافلگیر کنم و بقله بلندایم ، مخصوصاً هدف من این بود که بضمیمه تاجهاندازه ترس و وحشه دارید .

— از خودم می پرسیم که چرا اکنون تا این حد صادق و صمیمی شده اید ؟
— ناراحت نشوید ، ناراحت نشوید ! چشمان شما برق می زنند ! اما نه ، برق نمی زنند . شما از خودتان می پرسید که چرا من تا این حد صادق و صمیمی شده ام ؟ فقط بطاظر اینکه از روز یکشنبه همه چیز تغییر کرده ، همه چیز ! من بفتح شما تنبیر عقیده داده ام . روش سابق ، پایان یافته است . من بستم و پای شما نمی بینم ، مگر با روش تازه .

— روش خود را تنبیر داده اید ؟

— سآله روش مطرح نیست ؟ شما آزادید که هر طور دلتان خواست ، رفتار کنید ، شما آزادید که بگوئید بله یا نه . این همان روش نازک منست . اما در مورد گرفتاری شما ، لبا زلب بر نمی دارم مگر اینکه خودتان دستور دهید . می خندید ؟ خوش باشید ، خودم هم می خندم ! اما اکنون خیلی جدی ام ، بسیار جدی . کسی که مانند من شتاب داشته باشد ، سلم استعداد ندارد ، اما من بسیار جدی ام .

او این سخنان را واقعاً جدی بیان می کرد و لحن کلامش تغییر کرده بود و حتی با هیجان سخن می گفت . « نیکلای و سولودوویچ ، با کنجکاو و رانداری می کرد . پرسید :

— شما ادعا می کنید که بفتح من تنبیر عقیده داده اید ؟

— از همان لحظه ای که در حادثه « کاتوف » دهستان را بلند نکردید و پشت سر مخفی نمودید ، من تنبیر عقیده دادم . سؤال جواب بی است . دیگر چیزی به شما نمی گویم او از جا پرید و چنان دستهایش را تکان داد که گویی نمی خواست سؤالهای بعد جواب گوید ، اما چون دلیلی وجود نداشت که عزمش کند و دیگر سؤال مطرح نبود ، دوباره توی صندلی راحت فرو رفت و تا اندازهای آرامش خود را بنست آورد . در همین لحظه گفت :

— بعنوان جمله مترضه باید بگویم که بعضی در اینجا تصور می کنند که شما او را خواهید گشت ؛ حتی شرط بندی هم می کنند ، بحدی که « لپیک » را داشت پلیس را آگام کند ، اما « یولیا میخائیلوونا » او را از این کار بازداشت ... حالا بر است ، بر است . اینرا گفتم که فقط شما ، ادرجریان بگذارم ، راستی « لیا دکن » هارا همانروز جا بجا کردم . یادداشت من با ششانی آنها بنست شما رسید ؟

— همانروز بنستم رسید .

— اینکار را دیگر بملت « فقدان استعداد » انجام ندادم ، فقط برای اینکه شما خدمت کرده باشم . اگر بملت « فقدان استعداد » هم باشد . در عوض با صداقت بسیار انجام داده ام .

« نیکلای و سولودوویچ ، بفر فرود و جواب داد :

- این مطلب اهمیت ندارد؛ شاید اینطور بهتر می بود؛ فقط، خواهش می کنم، دیگر برایم یادداشت نفرستید.
- امکان نداشت که بتوانم کار دیگری انجام دهم... فقط يك یادداشت فرستادم.
- پس «لیوتین» اطلاع دارد؟

- تمبشده که او را در جریان نگذارم... شما این نکته را خوب می دانید که «لیوتین» هرگز دل و جرأت آنرا ندارد که مطلبی را بروز دهد، راستی، باید «افراد خودمان» را ملاقات کنیم، یعنی «افراد آنها» را ملاقات کنیم نه «افراد خودمان» را، والا باز هم از من دلگیری می شوید. اما حالا اینکار را نکنید؛ موقع اشید باید تشخیص داد. حالا، هوا پس است. من بهمه آنها خبر داده ام؛ آنها درهم جمع می شوند و يك شب بملاقاتشان میروم. آنها در آنجا منتظر اند مانند پچه های کلاغ زاهی نوی لانه اش؛ متقاربان را باز کرده اند تا ببینند برایهای چه تحفه آورده ایم. اینها کلمه هایشان بوی فورمیزی می دهد؛ درشان را روان کرده اند و آماده بست و جلد اند. «فورمگسکی» عقیده دنیا وطنی دارد و «لیوتین» هرید «فوریه» است؛ او تمایل زیادی بانجام کارهای پلیسی دارد، از بعضی لحاظ، مرد باارزشی است، اما از لحاظ دیگر خیلی باید مراقب او بود. بالاخر، آن دیگر هم با گوشه های بزرگش، با روش خاص خود بما خدمت خواهد کرد. و میدانید که همه آنها خشمگین اند، چون بآنها اعتنا نمی کنم و کوچکشان می شمارم، همه هه! اما بی برادر گرد باید بآنها برویم.

«نیکلای سودوویچ» با بیخیالی گفت:

- نمیدانم شما مرا آنجا چه رئیس و مسئولی معرفی کرده اید!
«پتر استپانوویچ» نگاه تندى باو انداخت. بنظر میآمد که چیزی نشنیده است و با تردستی موضوع را عوض کرد:

- راستی، من رویا سه بار نزد حضرت علیه «واروارا یتروونا» آمدم و معجور شدم با ایشان سخن بگویم و بسیار هم بگویم...

- میدانستم!

- مطلب مهمی نبود که بدانید؛ فقط مسائل کم اهمیت و بی ضرر را مطرح کردم، مثلاً که شما هرگز کسی را نمی کشید و...، ... می توانید تصور را بکنید که فردای آنروز که «ماریا تیموفیونا» را جابجا کردم، او قفسه را فهمید... شما باو گفتید؟

- هرگز!

- میدانستم که شما نگفتید؛ پس کی می تواند گفته باشد؛ موضوع جالبی است!

- بیشك، لیوتین!

- نه، لیوتین نگفته (ایروان را درهم کشید). نمیدانم که گفته! باید کار «کاتوف» باشد... بهر جهت، احصافانه است، بگفتم... هر چند که بسیار اهمیت دارد. راستی، منتظر ماندم تا عا در شما سؤال مهم خود را مطرح کند... آه!

در این روزهای اخیر او واقعاً بیوس و درهم بود. امروز، آمدم و او را دیدم که کلاً تغییر حالت داده است. از این نکته چه فهمیده می‌شود؟

«نیکلای و سولودوویچ» با صداقت غیرمنتظره، ناگهان جواب داد: «چون که امروز باو قول دادم که تا پنج روز دیگر از لیزا و تانیکلا یونا» خواستگاری کنم.

«پتر استپانوویچ» گوی خونسردی خود را از دست داده بود و بالکنت زبان گفت: «آه! بله...، فهمیدم. نامزدی شما را همه‌جا شایع می‌کنند... اما درست است، شما حق دارید، فقط به دلیراوتا: کلابونا» اشاره‌ای می‌کنید و او حتی با سر در مجلس عروسی حاضر می‌شود و بشما می‌پیوندد. از این سخنان من خشمگین نشوید...»

«هرگز!»

«باین نتیجه رسیدم که امروز محالست بتوان شما را خشمگین کرد. دارم از شما می‌ترسم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما فردا چطور آفتابی می‌شوید. باید حیل‌های بسیار تری چنته داشته باشید... از این گفته‌هایم که خشمگین نمی‌شوید؟» «نیکلای و سولودوویچ» جواب نداد. «پتر استپانوویچ» بنظر می‌آمد که ناراحت شده‌است و پرسید:

«راستی، این قولی را که به مامان دربارهٔ «لیزا و تانیکلا یونا» داده‌اید جدی است؟»

«نیکلای و سولودوویچ» با نگاهی سرد باو نگرست.

«آه! فهمیدم، فقط می‌خواستید او را آرام کنید!»

«نیکلای و سولودوویچ» محکم گفت:

«خوب، اگر جدی باشد، چطور؟»

«آه! خدا حفظتان کند! در چنین مواردی می‌گویند که این موضوع نمی‌تواند باصل مطلب خدشه‌ای وارد آورد (می‌بینید که نمی‌گویم اصل مطلب «دما»، چون شما کلمهٔ «دما» را دوست نمی‌دارید) و من... خوب! من، همچنان اوامر شما را اطاعت می‌کنم. اینرا خوب میدانید...»

«اینطور فکر می‌کنید!»

«پتر استپانوویچ» خندید و باشتاب گفت:

«به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. میدانم که کارهای خود را تدارک دینده‌اید و شما همه چیز را پیش‌بینی می‌کنید. قطعاً گفتم که این موضوع جدی بود! من همیشه و همه جا و در همهٔ موارد مطیع شمایم. فهمیدید، گفتم در همهٔ موارد!»

«نیکلای و سولودوویچ» دهن دره کرد. «پتر استپانوویچ» ناگهان برخاست و کلاه گرد و نوش را برداشت و قیافهٔ رفتن را بخود گرفت و گفت:

«شمارا کسل می‌کنم!»

با این وجود نفرت و همچنان اینستاده بی‌دری حرف می‌زد و گاهی طول و

عرض افاق را می‌بینود و در جاهای خاص گفتگو، کلاهش را بزائومی کوبید .
 - بازهم قصد داشتم که شمارا با «لسک» ها سرگرم کنم ...
 - نه ، باشد برای وقت دیگر ... و دیولایمیخائیلوئا، حالش چطوراست ؟
 - این حادثی که درهمه شماریده میشود ، بسیارمنفره است ، مانند اینکه
 حال گربه‌ای را می‌پرسید ، از اوهم احوالپرسی می‌کنید ! و با این وجود خودتان
 آگاهید . من برایتان ثابت می‌کنم ! اوحالش خوبست و تاحد وسواس بشما احترام
 می‌گذارد ، از شما توقع دارد ! اما درباره حادثه یکشنبه ، چیزی نمی‌گوید ، او
 تصور می‌کند همیشه آفتابی شدید ، تمام موانع نابود می‌شوند . بشما اطمینان
 مینهد که شما را آدم خارق‌العاده‌ای تصور می‌کند ! وانگهی اکنون شما بیش از
 پیش يك شخصیت مرموز و غیرمان و جالب جلوه می‌کنید ! اکنون وضع شما بسیار
 مساعد است ! همه بای صبری چشم برآه شما بیند . هنگامی که از اینجا میرفت تا
 باطراف سفر کنم ، همه چنین حالی را داشتند و حالاشدت یافته است ! راستی، راجع
 بآن نامه ، باز از شما تشکر می‌کنم . همه از «کنتک ...» می‌ترسند ، گمان می‌کنم
 که شمارا جاسوس اوتصور می‌کنند ؟ من هم ، آنها را از اشیاء بیرون نیآوردم .
 خشمگین که نیستید !

- نه ، اهمیت ندارد .

- بله ، اهمیت ندارد ، حتی برای آینده ممکنست مفید واقع شود ، مردم
 اینجا اخلاق و عادات مخصوص دارند . «دیولایمیخائیلوئا» و «گاکانوف» س کرده
 آنهایند . من هم ، آنها را تشویق می‌کنم . باین مطلب می‌شنیدید ؟ اما من هم برای
 خودم روشی دارم ! در عین حال که سخنانم احسانه است گاهی تکه‌ای عاقلانه بر
 زبان می‌آورم ، درست درهمان لحظه که انتظار دارند سخنی احسانه از من بشنوند .
 گرد مرا می‌گیرند و من همچنان به سخنان احسانه‌ام ادامه میدهم . خسته می‌شوند
 و رهایم می‌کنند و می‌گویند ، «او ما را ودانا است اما از دماغ نیل افتاده !» «ولمیک»
 بمن فرصت مینهد تا عاقل شوم . میدانید که من با او «دبرفتاری» می‌کنم ، یعنی
 که بطرزی وحشتناک او را مفضح می‌کنم ! فقط چشمانش از حلقه در می‌آید اما
 «دیولایمیخائیلوئا» تشویق‌ام می‌کند ، راستی ، «گاکانوف» از شما متنفراست و می-
 خواهد سربتن شما نباشد . دیروز در «دوخوو» Doukhovo با طرزی نفرت -
 انگیز از شما صحبت می‌کرد ! من ، تمام حقایق را باو گفتم ، یعنی که مسلماً نه
 تمام حقایق را ! در «دوخوو» تمام روز پیش او بودم ! چه املاکن ! چه ضرری !
 «نیکلای وسلودوویچ» ناگهان تقریباً اتفاقا پیرید و یک قدم جلو برداشت
 و ناگهان گفت :

- پس حالا ، اودر «دوخوو» است ؟

«پس استپانوویچ» چنان وانمود کرد که همچنان زودگذر می‌زیانثی را
 ملتفت نشده است و جواب داد :

- نه ، حالا آنها نیست . او مرا با خودش امروز صبح با اینجا آورد . چه

شد؟ کتابی را انداختم؟ (او خم شد تا کتابی را که انداخته بود، بردارد.)
چطور؟ زنان بالزاک با تصویر. (کتاب را باز کرد.) آنرا نخوانده‌ام!
«لبنک» هم زمان می‌نویسد.

«نیکلاس سولودوویچ» چنان وانمود کرد که علاقمند شده است.

— چطور؟

— مسلم بزبان روسی و درخفا. «بولیا میخائیلونا» این موضوع را میداند
و باو اجازه داده است. خوب، بامید دیدار. رنگتان خیلی پریده است.

— تب دارم!

— پیداست! استراحت کنید. راستی، در گوشه و کنار کشور ما، هنوز
خواجه‌هایی وجود دارند! آنها طایفه مسخره و مضحکی‌اند! وقت دیگر راجع
با آنها سخن خواهیم گفت! باز هم یکداستان تازه، یک تئنگه پیاده، فرارگاشایش
را در این ناحیه مسخر کرده است. جمعه شب، در «بتری» با افسران آنها پیاله
زدم. ما آنها سه «دریق» داریم. می‌فهمید؟ ما از کترسخن گفتیم و مسلم خدا را
پایمال کردیم. همه آنها بسیار خوشنود شدند! از عادی سرازیا نمی‌شناختند. راستی،
«کاتوف» عقیده دارد که اگر باید زوزی، در روسیه «دست بگرشویم»، لازمست که
ابتدا بیدیش را بمردم تزریق کنیم. شاید حق داشته باشد! یک سروان که همچون
شاهزاده‌جا افتاده‌ای بنظر می‌آمد و در گوشه‌ای آرام و ساکت نشسته بود، ناگهان
بوسیلت اتفاق جستی‌زد و با صدای بلند که گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «بعد از
همه این سخنان، اگر خدا وجود نداشته باشد، آیا من باز هم سروان خواهم بود؟»
بیدونگه کسکت‌اش را برداشت و با شک و تردید از آنها خارج شد.

«نیکلاس سولودوویچ»، با رسوم دهن‌ده کرد و گفت:

— مطلب صبیق و عاقلانه‌ای را بیان کرده است.

— اینطور فکر می‌کنید؟ منظور شما درک نکردم، خواستم باشما در میان
یکدازم و از شما بپرسم. دیگر چه چیزی را باید برای شما نقل کنم؟ موضوع کارخانه
«شیگولین» هنوز مانده است، آنجا، تقریباً پنجاه کارگر دارد. آنجا مرکز
میکروب طاعون است؛ با نژده سال می‌گذرد که آنجا را پاک و پاکیزه نکرده‌اند.
اینجا بازرگانانند، میلیونراند، که با حسابگرهایشان خود را غریب می‌دهند.
قسم می‌خورم که در بین کارگران، افرادی وجود دارند که با افکار «انترناسیونال»
آشنايند، باین موضوع می‌خواندند؛ بعد می‌فهمید. فقط پس فرست بدهید، یک
مهلت کوتاه! قبلاً این فرست را از شما خواسته بودم و حالا هم دوباره آنرا می‌خواهم
و آنوقت... اما نه، ببخشید، دیگر در این باره حرف نخواهید زد! در این خصوص
حرف نمی‌زنم. آسوده باشید. فکرتان راحت باشد! خوب، بامید دیدار! چرا
حواصم پرت است. دوباره برگشت. داشتم یک موضوع مهیبا فراموش می‌کردم!
بمن گفتند که جامه دانه‌ای شما از «سن پترزبورگ» بازگشته است.

«نیکلاس سولودوویچ»، مقصود شما را فهمید و او را تکریم کرد و گفت:

منظور ؟

منظورم این بود ، بار و بنه شما بالیاسها و شلوارها و لباس های زیرتان .. آیا صحت دارد ؟

بله ، بمن اشاره ای کرده اند .

خوب ، توانستند قشیه را بیدرتکه سروصورت دهند ...

از «آلکسی» بپرسید .

بسیار خوب ، بسیار خوب ، فردا ، در این چمدان با لباسهای شما يك تنه ، يككست لباس و چهار شلوار من که از «شارمور» برایم رسیده است ، وجود داشت ... یادتان می آید ؟ میبایست بمن اشاره ای می کردید ...

«نیکلایوسولودوویچ» نیشخند زد و گفت :

شاید ام که شما در اینجا نقش يك تعجب زاده را بازی می کنید . آبا درست است که اسب سواری یاد می گیرید ؟

«پتر استپانوویچ» ، زورکی لیخند زد و با صدایی لرزان و بریده آهسته جواب داد :

«نیکلایوسولودوویچ» : یکبار برای همیشه باین نکته توجه کنید و مردم را آسوده ، بحال خود واگذارید . اگر این موضوع باعث تفریح خاطر شما می شود ، حق دارید مرا تحقیر و سرزنش کنید ... اما بهتر است که مدتی بکار من کار نداشته باشید ... می پذیرید ؟

خوب ، دیگر چنین کاری نمی کنم !

«پتر استپانوویچ» نیشخند زد و کلاهش را برانگاشت . پایبند و حالت چند لحظه پیش را بخود گرفت .

بعضی ها در اینجا مرا رقیب شما میدانند که با «لیزاو تانیکلایونا» سرو سری دارم ؛ پس بطور میخواهید که سرووضع خود فرستم ؟ (او خندید) با این وجود ، کی راجع بمن با شما صحبت کرده است ؟ هوم ! ساعت هشت است ، من میروم . به «دوادر او ایهی ورنه» قول داده ام که بروم او را ببینم ، اما نتوانم دریافت ... اما شما ، به پست بروید و فردا سرحال و بشاش خواهید بود ... هوا تازيك شد ، بیرون یاران میبارد ، اما من يك درشکه دارم ، چون اینجا شهای امن و آمانی ندارد . راستی اینجا در شهر و حومه ، ناخناسی را بنام «فدکا Fedka» دیده اند ، او يك تمییدبست که از سمیریه گریخته است و تصورش را بکنید ، او همان است که پانزده سال پیش پدرم او را بعنوان يك سرباز فروخته است . حتی پولی هم دریافت کرده بوده است ! او يك آدم گمنام قابل ملاحظه و دقت است !

«نیکلایوسولودوویچ» سرب داشت و گفت :

شما ... با او صحبت هم کرده اید ؟

بله ، او مرا نمی شناسد . آدمی است که آماده است هر کاری را انجام

دهد . مسلم در برابر پول ، اما دردنیای خودش ، بی ایمان و عقیده هم نیست . آه !

بله ، باز هم مطلق بیاد آمد ؛ اگر درباره «لینا و نیکلایونا» ، تصمیمات جدی دارید ، باز هم تکرار می کنم ، من آدمی هستم که برای هر چیز آماده ام و باختیار شما . چه منظوری دارید که او را دستاویز کرده اید ؟ اما نه ، شما احتیاج به دستاویز ندارید . فکرش را بکنید ، بنظرم آمد که شما در جستجوی دستاویزی برای خودتان هستید .

«نیکلایوسولودوویچ» در جستجوی چیزی نبود و حرفی نمیزد . اما ناگهان برخاست و قیافه اش بطرز عجیبی درهم شد . «پتر استیانوویچ» ، مستقیم به کاغذ نگهدار اشاره ای کرد و ناگهان گفت :

- اگر درباره آقای «کاتوف» به چیزی احتیاج دارید ، مسلم میتوانم همه چیز سر و صورت بنهم و اطمینان دارم که از کمک من چشم نخواهید پوشید .
بی اینکه منتظر جواب بماند ناگهان خارج شد ، بعد ، سرش را از لای در بیرون آورد و با شتاب فریاد کشید :

- اینجا باید بگویم ، هنگامی که «کاتوف» بکشتی گنشته پشان نزد بکشد ، اواحق نداشت که با دست خودش ، زندگی اش را بطرف بیندازد ، اینطور نیست ؟ میخواستیم این نکته را بخاطر داشته باشید ...
بی اینکه منتظر جواب بماند ، دوباره ناپدید شد .

۴

«پتر استیانوویچ» در حالیکه از آنجا دور میشد ، شاید فکری کرد ، اکنون که «نیکلایوسولودوویچ» تنها مانده است ، با دو مشت خود محکم بدیواری می کوبد ، اگر امکان داشت ، خیلی دلتش میخواست پدر کیم «نیکلای» بنشیند ، اما او زود از اشتباه خویش بیرون آمد . «نیکلایوسولودوویچ» آرام و آسوده بود ، او تقریباً دو دقیقه کنار میز ایستاد و بفکر فرو رفت ، لبغندی بیحال و سرد بر لبانش پدیدار شد ، خسته سر جای خویش در گوشه نیم تخت نشست و پشمها را بست . گوشه کاغذ همچنان از زیر کاغذ نگهدار پدیدار بود ، اما او ابتدا از جای خویش تکان نخورد ، ناآرامی مرتب کند .

بالاخره چنانش برد ، واروار از پیرونا ، که هم وانمود روزهای اخیر از پای درش آورده بود و از طرف دیگر «پتر استیانوویچ» بهمد خود وفانکرده بود و بی اینکه او را ببیند رفته بود ، دیگر نتوانست خودداری کند و با وجود اینکه در وقت بود ، دل بطریا زد و بملاقات «نیکلای» رفت .

همیشه امید داشت که جوابی قاطع از پسرش بشنود . مانند چند لحظه پیش در آن کوید اما جوابی نشنید ، در آن نیمه باز کرد . هنگامی که دید «نیکلای» بسیار

بیحرکت و آرام است به نیم تخت نزدیکش و ضربان قلب او را حس کرد . وقتی که دید او باین زودی بخوابرفته است ، از تعجب بر جای خود میخکوب شد که چگونه توانسته است راست و بیحرکت ، نشسته بخواب رود ، قسمی که حتی تنفسش بچشم نیاید . چهره اش رنگ پریده و عبوس بود و بیحرکت همچون سنگ . ابرو اش درهم کشیده بود ، احوالات يك مجسمه مومی را داشت .

«واروار ایتروونا» سه دقیقه تمام برابر او ایستاد و با دشواری جلوفش کشیدش را گرفته بود . بالاخره ترسید و بانوک پاتاقر را ترك كرد . جلوفرا ایستاد و برای وینکلا «سلیب کشید و بی اینکه کسی بینبرد از آنجا دور شد و يك دلهره طاقتفرسا که برایش نازکی داشت ، سراسر وجود او را فرا گرفت .

«نیکلای» ، بیش از یک ساعت ، همچنان بیحرکت و با همان وضع خوابید . حتی هیچیک از عضلات چهره اش تکان نخورد ، بدنش همچنان بیحرکت و ابرو اش درهم بود .

«واروار ایتروونا» اگر بیش از سه دقیقه مانده بود ، مسلم نمیتوانست تاب بیاورد و این بیحرکتی بیقیدانه او را تحمل کند و بالاخره بیدار شمی کرد .

«نیکلای» ناگهان چشم باز کرد و باز ده دقیقه دیگر بیحرکت ماند ، گویی چیزی در گوشه اتاق توجه اش را بخود جلب کرده بود ، هر چند که در آنجا هیچ چیز تازه و بخصوصی دیده نمیشد .

بالاخره صدای بم و خفه ساعت بزرگ دیواری را که يك ضربه نواخت ، شنید . با اضطراب سرش را برگردانید ، اما در همین لحظه ، درنه اتاق که به راهرو راه داشت ، باز شد و سرو کله «آلکسی سکودوویچ» پیشخدمت پدیدار شد ، او در يك دست يك پالتوز عسائی و يك عقال گردنويك کلاه داشت و در دست دیگر يك یادداشت که توی سینی نقره بود ، با صدای ملایم گفت ،

— ساعت نه ونیم است .

لباسها را گوشه اتاق روی يك صندلی گذاشت ، یادداشت را پیش او برد ، تکه کاغذی بود باز که با مداد دو خط روی آن نوشته شده بود .

«نیکلای» بوسلودوویچ ، آنرا خواند ، مدادی را از روی میز برداشت و دو کلمه روی همان تکه کاغذ نوشت و آنرا دوباره توی سینی گذاشت . از روی نیم تخت برخاست و گفت ،

— پس از اینکه من رفتم ، بلافاصله یادداشت را میرسانی ، این لباسها که مناسب نیست !

هنگامی که مشاهده کرد فقط يك کت مخمل فازك پهن دارد ، فکر کرد و به پیشخدمت دستور داد يك کت ماهوت دیگر که مخصوص ملاقاتهای شبانه اش بود ، برایش بیاورد . بالاخره هنگامی که پالتوز را پوشید ، دری را که «واروار ایتروونا» از آن داخل شده بود ، بست و نامه را که در زیر کاغذ نگه دار پنهان کرده بود ، برداشت . بی اینکه کلمه ای بگوید ، از اتاق بیرون رفت و به راهرو قدم گذاشت و

«آلکسی یگورویچ» هم دنبالش بود، «وایه پلگان سنگی را که از پشت عمارت بدوی که باغ بازمی شد، منتهمی می گردید، درپیش گرفت. درهشتی يك چش و يك فانوس آماده بود.

«آلکسی یگورویچ» گفت :

«کوچمها گلوشل استها رنگارشد بدی باریده ؟

او بهوده کوشش می کرد تا اربابش را از این گردش شبانه منصرف کند. اما اربابش چتر را باز کرد و بی اینکه کلمه ای بگوید، قدم در باغ گذاشت. باغ چون قاری تیرموتار بود و خیس باران. باد در شاخه های نیمه هریان درختان می ریخید و نوک آنها را به حرکت در می آورد. خیابانهای شنی تنگ و لغزنده بود. «آلکسی یگورویچ» همانطور او را دنبال می کرد، بالیاس و بی کلاه. جاده را با فانوس کوچک خویش روشن می کرد. «نیکلای سولودوویچ» ناگهان با اضطراب گفت :

«مارا نبینند»

پیشنهادت با صدایی ملایم و شمرده جواب داد.

«از پنجره ها چیزی دیده نمیشود، وانگهی، همه چیز پیش بینی شده است»

«خاتم، خوابیده»

«خاتم، مانند این روزهای اخیر، ساعت نه دیگر از اتاقش برون نمی آید»

او اکنون بهیچ چیز نمی تواند پی ببرد. (دل بد را زد و پرسید) : «چه ساعتی باید منتظر بازگشت جنابمالی باشیم.

«ساعت يك، ساعت يكونیم و اگر خیلی دیر شد، ساعت دو.

«اطاعت می شود.

آنها از خیابانهای پرپیچ و خم باغ که هر دو بآن آشنائی کامل داشتند، گذشتند و بدیوار باغ رسیدند و در کوچکی را یافتند که به کوچه ای تنگ و تاریک باز می شد. این در همیشه بسته بود، او کلیدش در دست «آلکسی یگورویچ» بود. دوباره «نیکلای سولودوویچ» پرسید :

«مبادا در صدا کند ؟

اما «آلکسی یگورویچ» خیال او را آسوده کرد، در را در روز و «همچنین امروز» روشکاری کرده بودند. و در این فرصت روشن توانسته بود تا مثل در فرورود. «آلکسی یگورویچ» در را باز کرد و کلید را به «نیکلای سولودوویچ» داد. اگر عالیجناب قصد دارند مدت درازی گردش کنند، جاسارت میورزم و به عالیجناب تذکر می دهم که مواظب باشند و دقت کنند ! به مردم این ناحیه نمی شود اطمینان کرد، مخصوصاً در کوچه ها و گذرهای تنگ و علی الخصوص آنطرف درواخانه. لطف سابق «نیکلای سولودوویچ» که او را در آغوش خویش بزرگ کرده کرده بود، این سخنان را بر زبان راند. او یکمرد جدی و خشن بود و بفرائت متون منجمی بسیار علاقه داشت.

«آلکسی یگورویچ»، نگران نباش !

«عالیجناب، خداوند شما را حفظ کند و برای اقدامهای مهم نگاهدارد»
«نیکلای سولودوویچ» که تازه قدم از آستانه در بیرون گذاشته بود، برگشت و گفت:

«چطور!»

«آلکسی بکوروویچ» دعای خود را با قوت قلب و ثبات رأی تکرار کرد، پیش از این هرگز جرأت نداشت در برابر ارباب خویش اینگونه کلمات را بر زبان راند.

«نیکلای سولودوویچ» دورا بست، کاپه را توی جیب گذاشت و از کوچه تنگ گذشت و هر قدم که برمی داشت، سه انگشت توی گل فرو می رفت.

بالاخره به کوچه ای سنگفرش و طولانی و خلوت رسید. او مانند انگشتهای دستش، شهر را می شناخت، هنوز از کوچه «ایپتانی» خیلی فاصله داشت، هنگامی که جلو در بسته خانه قدیمی و تاریک «فیلیپوف» رسید، ساعت ده گذشته بود. طبقه اول پس از میزبست «لیادکین» ها خالی بود، تمام پنجره ها محکم بسته شده بود. فقط توی اتاق «کاتوف»، طبقه بالا، چراغ می سوخت. زنگ را صدا درآورد و در را کوید. پنجره ای از طبقه بالا باز شد. «کاتوف» به کوچه نگاه انداخت، اما تاریکی پاندازه ای بود که هیچ چیز تشخیص داده نمیشد. یک دقیقه تمام بکوچه نگریست و ناگهان پرسید:

«شماید؟»

همان ناخوانده جواب داد:

«من».

«کاتوف» پنجره را بست، بعد پائین آمد و در را باز کرد. «نیکلای سولودوویچ» از آستانه بلند درگفت و بی اینکه کلمه ای بگوید، یکر است طرف حیاط خلوت «کیریلوف» رهسار شد.

۵

همه جا گشوده بود، درها نیمه باز بودند. هشتی و دو اتاق اول روشن نبودند. فقط از اتاق آخری روشنائی می تابید، همان اتاقی که «کیریلوف» در آن ساکن بود و چایی می نوشید. صدای خنده بگوش میرسید، همان فریادهای شادی شگفتی را شنید. «نیکلای سولودوویچ» بجانب روشنائی رفت، اما در آستانه در ایستاد، جای نوشیده شده بود. پیرزن خویش صاحبخانه وسط اتاق ایستاده بود، سرش برهنه بود، فقط یک شل کوتاه از پوست خرگوش و یک دامن پوشیده بود و گنش بدون جوراب بپا داشت. یک کودک تقریباً یکسال و نیمه را که فقط لباس

خواب بش داشت بپل گرفته بود . پاهای کودک برهنه بود . گونه های سرخ و موهای نولپسته داشت ، از گهواره ، او را بیرون کشیده بودند و شاید گریه هم کرده بود ، قطرات اشک هنوز روی گونه هایش دیده میشد ، اما در این لحظه دستهایش را دراز می کرد و بهم می کوفت و چنانکه کودکان خردسال می خندند ، بریده بریده می خندید . « کیریلوف ، یک گوی بزرگ قرمز را جلو او بزمین می کوفت ، گوی تا سقف می چوید و دوباره بزمین میخورد ، طفل با زبان کودکانه می گفت ، « با ، با » . « کیریلوف ، این « با » را می قاپید و دوباره به کودک برمی گردانید . کودک هم بنوبه خویش با دستهای کلرنا آرموده اش آنرا می انداخت . « کیریلوف ، می چوید تا آنرا بگیرد . « بالآخره « با » زیر قفسه ناپدید شد . کودک فریادمی کشید : « با ، با » . « کیریلوف ، بزمین نشست و کوشید با دست توپ را بگیر بیاورد . در این لحظه « نیکلای و مولودوویچ » با تاق قدم گذاشت . کودک از دیدار مرد بیگانه به ویرزن چسبید و گریه را سرداد . ویرزن بیدونگه او را باخوش برد .

« کیریلوف ، که گوی در دستش بود و نیم خیز شده بود ، بی اینکه از این مهمان ناخوانده متوجه کند ، پرسید

« استاروگین ؟ جای میل دارید ؟

او کفلا از جا برخاست .

« نیکلای و مولودوویچ » گفت ،

« با کمال میل ، خصوصاً اگر داغ باشد . من خیس شده ام .

« کیریلوف ، با شادی تأیید کرد ،

« داغ داغ ، حتی جوشان . بنشینید ... خیلی کشیف شده اید ... مهم نیست ...

کف اتاق را با یک تکه کهنه خیس خوراهم شست .

« نیکلای و مولودوویچ » نشست و جای خود را تقریباً یک جرعه نوشید .

« کیریلوف » پرسید ،

« باز هم ؟

« متشکرم .

« کیریلوف ، که هنوز نشسته بود ، روبروی او قرار گرفت و پرسید ،

« چرا با اینجا آمده اید ؟

« فکر دارم . این نامه « گائانوف » را بخوانید . یادتان می آید ؟ در سن -

پترزبورگ ، درباره آن با شما سخن گفته ام .

« کیریلوف » نامه را گرفت ، آنرا خواند و روی میز گذاشت و با انتظار توضیح

نشست . « نیکلای و مولودوویچ » آغاز سخن کرد ،

« چنانکه میدانید ، من این « گائانوف » را نخستین بار در زندگم . یکماه

پیش در سن پترزبورگ « ملاقات کردم . ما در مجلسی با هم برخورد کردیم .

یکدیگر معرفی نشدیم ، اما او بی اینکه با من هم صحبت شود ، می کوشید خودش

را خوش جلوه دهد . در آن هنگام ، در این باره با شما سخن گفتم ، اما این مطلب

را شما نمی‌دانید، چونکه پیش از من پایتخت را ترک کردید، او با گهان نامه‌ای برآیم فرستاد، از این نامه معتدل‌تر بود، اما بی‌اندازه خالی از ادب و نزاکت بود؛ چنان نامه‌ی شگفتی بود که نتوانسته بود صلت نوشتن آنرا ذکر کند. بیدرنگ با نامه با وجوب دادم، این فرضیه خود را با و گوشزد کردم که شاید خشم و غضبش از خاطره‌ی ماجرای سرچشمه می‌گیرد که در باشگاه برای پدرش بوجود آورده بودم با و گفتم که کاملاً آماده‌ام تا پوزش بطلبم. باین حقیقت تکیه کردم که رفتار ناگهانی و بشمورانه من از وضع عدم سلامت جسم ناشی می‌گردد و از او خواهش کردم که پوزش مرا بپذیرد، او بی‌آنکه جواب دهد، از آنجا رفت. و حالا او را در اینجا می‌بینم که بی‌اندازه خشمگین است؛ او بگمان خویش چند خطای مرا بر رخام کشیده است که کاملاً نوعین آمیز و سراپا حاوی اتهامات شگفت‌آور است. بالاخره، این نامه را دریافت کردم؛ شاید تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده باشد؛ سراپا متضمن دشنام و اصطلاحاتی از این قبیل است؛ «مضات را داغون می‌کنم»، باین امید اینجا آمده‌ام که شما لطفاً شاهد من باشید...

« شما گفتید که تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده است. اما اگر انسان خشمگین باشد، بعید نیست که چنین نامه‌ای را بنویسد... چنین نامه‌هایی قبلاً هم نوشته شده است... مثلاً، یوشکین یکی از این نامه‌ها را به هیکرن (Hekkeren) نوشته است. خوب، من قبول می‌کنم که شاهد شما باشم... بگوئید چگونه؟

«نیکلای و سولودویچ» توضیح داد که از همین فردا بوسیله یک نامه دوم پوزش خواهی مکرر و طلب بخشش خواهد کرد، اما باین شرط قاطع که «گاگانوف» هم بنوبه خویش دیگر اینگونه پیام‌ها را نفرستد. و نامه‌ای را که اکنون دریافت کرده است، کلان‌لم‌یکن فرض می‌کند. «کیریلوف» گفت:

«در اینجا شما بسیار تسلیم و رضا دیده می‌شود. او نخواهد پذیرفت.
- پیش از هرامری آمده‌ام تا بدانم که شما می‌پذیرید، شرایط مرا با و ابلاغ کنید؟

«خواهم رفت؛ مصلحت خودتان را بهتر میدانید» اما او نخواهد پذیرفت.
- میدانم.

«او میخواهد دروغ کند. بگوئید چگونه میخواهد دروغ کند؟
- اصل موضوع اینجاست؛ میخواهم که فردا تمام قضایا پایان یابد. شما ساعت ۹ سراج او می‌روید. از بعضی‌ها شما گوش میدهند و نخواهد پذیرفت. او شهادتی را معرفی می‌کند و ساعت یازده قرار می‌گذارد، می‌پذیرید و بعد بفاصله یک یا دو ساعت همه در محل موعود حاضر می‌شوند، خواهش می‌کنم، سعی کنید مسائل باین ترتیب حل شود. اسلحه، تپانچه خواهد بود و در اینخصوص

۱ - «بارون فن هیکرن سفیر هلند در سن پترزبرگ که یوشکین بزنت نوهین کرده بود و دافنه پسر خواننده سفیر، شاعر بزرگ روس را دروغ‌گفت.

یافتاری می‌کنم که ترتیب کار را طوری بنحید که فاصله ده‌قدم باشد. شما هر يك از ما را در دو قدمی خط شلیك قرار مینحید و با اشاره شما بیکدیگر نزدیک میشویم. هر يك از ما باید مطلقاً سعی کند به خط شلیك برسد، اما میتواند در حال راه رفتن شلیك کند. فکر می‌کنم، همین و بس.

«کیریلوف» متذکر شد.

— ده‌قدمی خط شلیك بسیار نزدیکست.

— خوب، دوازده قدمی، نه بیشتر. میدانید که میخواهد جدی دول کند.

می‌توانید يك تیانه را بپرسید.

— میتوانم! من يك جفت تیانه دارم؛ بآنها قول خوراهم داد که شما

آنها را بکار نبرده‌اید. شاهد او هم، بنوبه خودش همین کار را خواهد کرد.

دو جفت تیانه؛ قرعه می‌اندازیم، برای انتخاب يك جفت تیانه، طاق و جفت می‌کنیم؟

— موفق باشید!

— میخواهید که تیانه‌ها را ببینید؟

— باشد.

«کیریلوف» جلو چمدانی که در گوشه‌ای قرار داشت و هنوز اثاث آن را بیرون نیاورده و بتدریج لوازم مختلفی را که مورد احتیاج بود، از آن برداشته بودند، چپانه زد. و از توی آن يك جعبه چوب نخل که رویوش مخمل قرمز داشت و محتوی يك جفت تیانه بسیار ظریف و گرانقیمت بود، بیرون آورد.

— کمالاً آماده ویر است، باروت، گلوله و جاشنی دارد. من يك شلول دارم. صبر کنید!

او دوباره روی چمدان‌اش خم شد و يك جعبه دیگر از آن بیرون آورد.

این یکی محتوی يك شلول زیبای آمریکایی بود.

— شما نسبتاً اسلحه‌های زیاد و گرانقیمت دارید!

— زیاد! اما هنوز کافی نیست!

«کیریلوف»، که تنگست و تقریباً مفلوک بود، او هرگز بی نبرده بود که تنگست است. از اینکه گنجینه‌های جنگی‌اش را که بقیه فداکاریهای بیماتند بنصت آورده بود، برخ دیگران می‌گفت، بنظر منور می‌آمد. «استاوروگین» پس از يك دقیقه سکوت، با ملاحظه و محتانت پرسید:

— شما همیشه اینطور مجهزاید!

«کیریلوف» از لحن کلامش، معنی سخن او را فهمید و باختصار جواب داد:

— همیشه.

دوباره اسلحه‌هایش را جمع و جور کرد.

«نیکلای و سولودوویچ» دوباره سکوت کرد و این بار با ملاحظه‌کاری بیشتر

پرسید:

— کی؟

«کیریلوف» در جیبه را در ته چمدان جا داد و سر جای چند لسته پیش خود نشست و گوئی این سوال ناراحت‌اش کرده بود یا لکنت گفت:

— شما میدانید، که این موضوع بمن ارتباط ندارد. وقت‌اش را بمن خراهند گفت.

با این وجود بنظر می‌آمد که آماده است تا سوالات دیگر هم پاسخ دهد، بی‌اینکه چشمان‌سپاه و بی‌غروغ خود را از «استاوروگین» برگیرد، با حالتی آسوده اما مهربان و ملودب باو می‌نگریست. «لیکلای و سلودوریچ» «ایروان» را در هم کشید و پس از سه دقیقه تمام که بفکر فرو رفته بود، گفت:

— می‌فهمم، مسلم برای خود کنی است. من هم گاهی بفکر خود کنی افتاده‌ام؛ اما عقیده‌ای دارم که از خود کنی تازه‌تر و متریقی‌تر است، «جنایتی» را، یا بهتر بگویم، یک عمل زشت بسیار شرم‌آور و مخصوصاً مضحکی را مرتکب شدن، تادر یاد مردم باقی بماند و هزار مال بیه باز هم به‌گور شما نفد بیندازند و شما را برشتی یاد کنند! در صورتی که با خود کنی یک گلوله به شقیقه خود خالی می‌کنید و دیگر هیچ چیز برای شما وجود ندارد؛ از من می‌پرسید که آنگاه برای شما چه نفی در بر دارد که مردم هزار مال شما لنت بفرستند و دشنام دهند؟ هان!

«کیریلوف» پس از تفکر گفت:

— اینرا یک فکر متریقی و نو» می‌نامید؟

— من نمی‌نامم... هنگامی که به تفکر پرداخته بودم، یک فکر و اندیشه کاملاً نوی را احساس کردم...

«کیریلوف» سخن او را برید:

— شما «فکر و اندیشه» ای را احساس کردید؛ بسیار خوب. از روز ازل افکار و اندیشه‌هایی وجود دارند که ناگهان کاملاً نو و تازه جلوه می‌کنند. این درست است؛ من اکنون چیزهای بسیاری می‌بینم و می‌فهمم گویی که نخستین بار است که آنها را می‌دیدم و می‌فهمیدم.

«استاوروگین» بی‌اینکه به سخنان او گوش دهد، همچنان فکر خود را دنبال می‌کرد و به‌جوبه خود حرف او را برید و گفت:

— تصور کنید که در کره ماه سکونت دارید. فرض کنیم همه این رذالت‌ها و پستی‌های صخره را در آنجا مرتکب شده‌اید. کاملاً میدانید که مدت هزار سال در سراسر کره ماه شما را ریشخند خواهند کرد و لنت خواهند فرستاد. اما اکنون شما در کره زمین بسر می‌برید و کره ماه را از اینجا تماشا می‌کنید. در این صورت، وسیعاً و نیرنگه‌هایی را که در آنجا بگذر برده‌اید و ما کثافتی مدت هزار سال لمن و نفرستان کردند، برای شما چه اهمیت دارد؟ هان!

— تپیدانم. — فقط برای اینکه قضیه را تصدیق کرده باشد، بدون تصحیر افزود: — هرگز در کره ماه نبوده‌ام.

- این کودکی که چند لحظه پیش اینجا بود ، بچه کیست ؟
 - سه روز است که زن برادر پیرزن ... نه ، میخواهم بگویم ، عروسش ...
 اهمیتی ندارد ... با اینجا آمده است ؛ بیمار است و با وجود این بچه ، درست استفاده است
 و از درد معده رنج میبرد و هنگام شب زیاد فریاد می کشد . وقتی که مادر میخواهد
 پیرزن کودک را پیش من میآورد . آنوقت من با این گوی با او بازی می کنم .
 آنرا در « هامبورگ » خریده ام ، برای اینکه با آن ورزش کنم ، آنرا پرتاب کنم
 و دوباره بگیرم . این کار ، ستون فقرات را محکم می کند . او دختر بچه است ..

- شما بچه ها را دوست دارید ؟
 - کیریلوف ، خونسرد جواب داد ،
 - آنها را دوست دارم .
 - پس ، زندگی را دوست دارید .
 - زندگی را دوست دارم ، خوب ، مقصودتان چیست ؟
 - اما اگر قصد داشته باشید ، خودکشی کنید ؟
 - خوب ، بعد ؟ چرا این دو مسأله را درهم می آمیزید ؟ زندگی يك چیز
 است و آنچه که شما می گوئید ، چیزی دیگر . زندگی وجود دارد ، مرگ وجود
 ندارد !

- شما اکنون به يك زندگی آتی واپدی اعتقاد دارید ؟
 - نه ، نه به يك زندگی آتی بلکه به يك زندگی زمینی و اجدی . زندگی
 از لحظات تشکیل یافته ... شما به یکی از این لحظات واصل می شوید و ناگهان
 زمان می ایستد ، همین ابدیت است .
 - امید دارید که به یکی از این لحظات واصل شوید ؟
 - بله .

« نیکولای سولودوویچ » بالحنی متفکر و آرام که هیچ نشانه تمسخر در آن
 پدیدار نبود ، گفت ،

- در صر ما اینک بسیار دشوار است . در انجیل یوحنا ، فرشته قسم یاد
 کرده است که دیگر زمان وجود نخواهد داشت .
 - میدانم . این مطلب بجای خودش بسیار درست است . روشن و درست ،
 هنگامی که انسان به سعادت کامل رسد ، دیگر زمان وجود نخواهد داشت ، دیگر
 بزمان احتیاج نیست ! آندیشه بسیار خوبیست .
 - آنگاه ، زمان را در کجا نهان خواهند کرد ؟
 - هیچجا ؛ زمان يك شیئی نیست ؛ آن يك آندیشه است . این آندیشه بتهایی
 در روح مضامونی می گراید .

« استاوروگین » با تأسف آمیخته با حقارت گفت ،
 - باز هم فلسفه همان مطالب همیشگی ؛ از ابتدای تاریخ همیشه یکنوع
 مسائل و موضوعات مطرح میشود .

« کیریلوف ، با چشمان درخشان ، گویی به پیروزی دست یافته است ،
جواب داد :

« همیشه همان مسائل و موضوعات ؛ بلکه از ابتدای تاریخ همین مسائل مطرح
است و بس .

« کیریلوف ، بنظر می آید که شما خوشبخت اید ؟

« بلکه ، بسیار خوشبخت .

لحن کلامش بسیار آرام بود ، گویی جوابی پیش پا افتاده را ادا کرده است ،
اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید ؛ از دست «لیوتین» خشمگین

بودید .

« هوم ... حالا ، دیگر خشمگین نیستم . آنوقت ، نمیدانستم که خوشبخت

بودم . يك برگه را دیده اید . برگه که از درختی افتاده باشد ؟ ...

« بلکه ، دیده ام ...

« من برگه زردی را دیده ام که اندکی سبزی داشت و کنارهایش پوسیده

بود . آن برگه دستخوش هر بادی بود . هنگامی که بیش از ده سال نداشتم ،

دوست داشتم که هنگام زمستان چشماهایم را ببندم ، باین امید که برگی سبز و شاداب

و تاز و خورشیدی را که می درخشد ، ببینم . آرم ... دوباره چشما را می-

گشودم و چنان این تجسم زیبا بود که نمی خواستم باور کنم که برگه زرد وجود دارد

دوباره چشما را می بستم ...

« چه می گوئید ؟ با رمز و کنایه حرف می زنید ؟

« نه ... برای چه ؟ این يك رمز و کنایه نبود ... فقط داستان يك برگه بود

يك برگه تنها ... آن برگه بسیار خوب بود ؛ همه چیز خوب است ؛

« همه چیز ؛

« همه چیز ؛ انسان بدبخت است ، چون که نمیداند که خوشبخت است ؛

تنها باین علت و بس . اساس مطلب همین است ، همین ؛ کسی که باین نکته پی

ببردنگ ، خوشبخت خواهد شد ؛ این عروس بیرون خواهد مزد و کودک خواهد

زیست ؛ همه چیز خوب و سلاج است . این نکته را برجسته تصادف فهمیده ام .

« و آن کسی که از گرسنگی می میرد ؛ و آن کسی که دامن دختر بچه افتد ؛ لکه دار

می کند ؛ اینها همه خیر و خوبی است ؟

« بسیار خوب ؛ و آن کسی که سرمه احمق و متجاوز را می گوید ، خوب است ؛ و

آن کسی که سرش را نمی گوید ، او هم خوب است ؛ همه چیز خیر و خوبی است ، همه چیز .

آنان که این نکته را می دانند ، خوشبخت اند . اگر انسان می دانست که خوشبخت

است ، خوشبخت می شد . تا زمانی که به خوشبختی خود پی نبرده ، خوشبخت نیست ؛

همه چیز در این اندیشه نهفته است ؛ هیچ چیز بیرون از آن نیست .

« کسی می بردید که تا این حد خوشبخت اید ؟

« سه شنبه هفته گذشته ... نه ، چهارشنبه ؛ هنگام شب بود ...

- در چه موردی بود ؟

- بیاد ندارم ؟ موردی نداشت ! توی اتاقم قدم میزدم ... در این حال بود .
ساعتنام را از کفرا انداختم ، ساعت ، دو وسی و هفت دقیقه بود .

- برای اینکه بهتر نشان دهید و اثبات کنید که زمان میبایست بایستد ؟

« کیملوف » جواب نداد . ناگهان سخن ادامه داد ،

- انسانها شروع و موزی اند ، زیرا امید دارند که خوبانند . هنگامی که باین

نکته می بینند ، دیگر به سختی به تجاوز نمی شود . باید این نکته را بفهمند و آنگاه همگی خوب می شوند . همه ، تا آخر !

- شما باین نکته می بردید . پس خوبانید ؟

- من خوبانم !

« استاوروگین » اندهنگ گفت ،

- خوب ، بگفتم ، قبول دارم .

- آنکس که به انسان بیاموزد که همگی خوبانند ، آفرینش را تمام و کمال خواهد کرد .

- آنکس که این نکته را می خواست با انسان بفهماند ، او را به ملیب

کشیدند !

- او بر می گردد ! او را « خدایی که انسان شده » می نامند ؟

- یا « انسانی که خدا شده » ؟

- « خدایی که انسان شده » ، اختلاف در همین است !

- شما آن سمیرا روشن کرده اید ؟

- بله ، خود آنرا روشن کرده ام .

- پس ایمان دارید ؟

- هرگز دوست دارم که آن روشن باشد ... امروز فرصت نیافت روشنش کند .

- و شما ؟ هنوز هم دعا و نماز نمی خوانید ؟

- من همه چیز را ستایش می کنم ، آنها را نگاه کنید ، عنکبوتی ، بدیوار

مینود ، اورا می نگرم و چون می دود ستایشش می کنم .

دو باره چشماش درخشید . همچنان با نگاهی جدی و سخت به چشمان

« استاوروگین » خیره شده بود . « استاوروگین » با حالتی درهم و تختی آیمز را قبلاش

بود ، اما در نگاهش هیچگونه آثار و علائم تسخیر دیده نمیشد . کلاش را برداشت

و برخاست و گفت ،

- شرط می بستم ، هنگامی که یار دیگر باینجا بیایم ، شما بخدا ایمان آورده

باشید . « کیملوف » هم برخاست ،

- بچه دلیل ؟

- اگر می بردید که بخدا ایمان دارید ، باو ایمان داشتید ، اما چون

هنوز این نکته را نفهمیده اید باو ایمان ندارید .

این، همان نیست که من گفتم، اندیشه مرا درهم ریختید، اینهمگنوع شوخی مردم ایندنیاست. «استاوروگین»، نقشی را که در زندگی من بازی کرده‌اید، بیاد بیاورید.

- بامید دیدار، «کیریلوف».

- يك شب پانچا بیالید، کی باز می‌گردید!

- کارهایی را که باید فردا انجام دهیم، فراموش نکنید.

- آه، بله! داشتم فراموش می‌کردم. آسوده باشید، بموقع بیدار می‌شوم، ساعت نه! هروقت دلم بخواهد، می‌توانم بیدار شوم؛ می‌خواهم و بخودم می‌گویم: ساعت هفت و درست سر ساعت هفت بیدار می‌شوم؛ می‌گویم: ساعت ده، سر ساعت ده بیدار می‌شوم.

- عادات جالبی دارید!

- «نیکلای وسولودویچ»، چهره رنگه پریده‌ او را نگرست.

- می‌روم در را باز کنم.

- زحمت نکشید، «کاتوف» در را باز می‌کند.

- آه! «کاتوف»! بسیار خوب! بامید دیدار.

۶

قسمت خالی‌خانه که «کاتوف» در آن زندگی می‌کرد، درش بسته نشده بود. «استاوروگین» همینکه قدم بر اهر و گذاشت؛ باناریکی حطلق رو برو شد. بادست پلکان را می‌چست، ناگهان دری در طبقه بالا باز شد و روشایی نابید. «کاتوف» بیرون نیامد. بهمین اکتفا کرد که در را نیمه باز کند. هنگامی که «نیکلای» وسولودویچ، در آستانه در ایستاد، او را دید که جلومیزش در گوشه اتاق، منتظر او ایستاده است. پیش از اینکه داخل شود، پرسید:

- اجازه می‌دهید داخل شوم، کار دارم؟

- داخل شوید و بنشینید. در را به بندید. صبر کنید، خودم می‌روم.

در را کلید کرد، به کنار میز برگشت و رو بروی «نیکلای وسولودویچ» نشست. در این هفته اخیر، بسیار لاف‌زده بود و بنظر می‌آمد که تب دارد. سرش را زیر انداخت و گفت:

- مرا بچاره کردید. چرا زودتر نیامدید؟

- تا این حد اطمینان داشتید که بخانه شما می‌آیم؟

- بله، صبر کنید... دچار تب و هذیان شدم... شاید هنوز هم تب دارم...

صبر کنید!

اونیم خیز شد و دستش را بجانب تخته طبقه سوم که از همه بلندتر بود و کتابهایش را روی آن چیده بود، دراز کرد. از آنجا چیزی را برداشت، يك ششلول بود.

«يكشپ، خواب دیدم که شما برای كشتن من اینجا آمده بودید، صبح فردا، يك ششلول از این «لیامشین» لایالی خریدم و آخرین دینار پولها را دادم. نمیخواستم بدون مقاومت شما مرا بکشید. بعد، بخود آمده، نه باروت داشتم و نه گلوله... از آن زمان، ششلولها آنجا روی تخته رها کردم... صبر کنید...

او برخاست و دریمه را گشود. «نیکو! دسولودویچ، گفت، چرا نمیخواهید آنرا دور بیندازید. پول برایش داده اید. وانگهی، فردا نخواهند گفت که در زیر و پنجره شما ششلول ریخته و پاشیده است؟ آنرا بجایش بگذارید!

«خوب! بنشینید... چرا این خوابتان را برایم نقل کردید که میخواستم شما را بکشم؟ اینجا نیامده ام که خیال شما را آسوده کنم! درباره مطلب مهمی باید با شما حرف بزنم. اولاً بمن بگوئید که بملت اینکه بازنتان ارتباط داشته ام، مرا نزدیك؟

«خوب می دانید که باین علت نبود.
«كاتوف» دوباره سرش را زیر انداخت.
«این شایعه محققانه ای راهم که درباره «دارا پاولونا» بر سر زبانها افتاده است، باور نکرده اید؟

«كاتوف» بالحنی قاطع و شتاب آلود، پایش را بزمن كوفت و گفت،
«نه، نه، مسلم نه! چه مزخرفاتی! خواهم قبلاً از اینها تا انتهای داستان را برایم نقل کرده است.

«استاوروگین» بالحنی آرام ادامه داد،
«پس، من درست حدس زدم و شما هم درست حدس زده بودید. حق دارید.
«دارا تیموفیونا لپیداکین» زن شرعی منست، چهار سال و نیم پیش، در سن پترزبورگ، با هم ازدواج کردیم. بخاطر او مرا زدید؟
«كاتوف» مبهوت و حیران گوش میداد. خاموش بود. نگاهی عجیب به «استاوروگین» انداخت و بالاخره گفت،

«آنها حدس زده بودم، اما باور نمی کردم.
«و شما مرا زدید!

«كاتوف» سرخ شد و بر اینکه بارتباط سخنانش بیندیشد گفت،
«شما را زدم بملت اینکه سقوط کرده بودید... بملت اینکه دروغ می گفتید... شما نزدیك نشدم تا شما را تنبیه کنم... هنگامی که شما نزدیك میشدم، هنوز نمی دانستم که میخواهم شما را بزنم. دستم را بروی شما بلند کردم، برای اینکه چنین نقشی را در زندگی من بازی کرده اید... من...

— می فهمم ، می فهمم ! روده درازی نکنید ، افسوس میخورم که تب دارید ؛
يك پيام ضروری برای شما دارم ...

« کاتوف » برخود لرزید و نیم خیز شد ...

— دیر است که انتظار شما را می کشم ... کراتان را بگوئید ... بعد از آن ،
من هم باید باشما صحبت کنم !

او دو باره نشست ، « نیکلای وسولودویچ » ، کنجکاوانه باو نگرست
و گفت ،

— این کله کله تازه است ! بنا بطلی ، ناگزیر بودم که چنین ساعتی را
انتخاب کنم و شما اطلاع دهی که شاید شمارا بقتل برسانند ؛

« کاتوف » ، نگاهش منطرب باو انداخت و باوقار گفت ،

— میدانم که خطری تهدیدام می کند ، اما شما چطور توانستید بفهمید ؟

— زیرا که منم درست مانند شما ، عضو « جمعیت » ششمم ،

— شما ... شما عضو جمعیت آنهائید ؟

« نیکلای وسولودویچ » لبخند زد و گفت ،

— در چشمان شما میخوانم که از من همه چیز را انتظار داشتید ، جز این یکی

را ! اما اجازه دهید ، پس قیلا می دانستید که میخواهند بشما سوء قصد کنند ؟

« کاتوف » ملتی روی میز گویید و باخشم گفت ،

— هیچ چیز تمیذاشتم ؛ و با این وجود که بمن گفتید ، آنها باور ندارم ...

هر چند که ... کی می تواند اعمال این احمقها را تضمین کند ؟ از آنها ترس ندارم ؛

از آنها ترس ندارم ، آن یکتفرغ ، چهار باریدیدار من آمد و بمن گفت که آنها ممکنست ...

اما از این قضیه چه می توان بفهمید .

« نیکلای وسولودویچ » حالت کسی را بخود گرفت که فقط وظیفه ای را

میخواهد انجام دهد و با خونسردی گفت ،

— ناراحت نشوید ؛ قصد اغفال شمارا ندارم ، میخواهید آنچه را که میدانم

از من بپرسید ؛ میدانم که دو سال پیش در خارج از کشور عضو این جمعیت شده اید

و هم چنین میدانم که این واقعه پیش از تجدید سازمان این جمعیت بوده است یعنی درست

مقارن عزیمت شما بآمریکا و ملاقات سه پس از آخرین گفتگوی ما که در نامه آمی یگای

خود راجع بآن بسیار سخن گفته بودید ، راستی ، خواهش میکنم مرا ببخشید که

جواب آنها ندادم و فقط باین اکتفا کردم که ... « کاتوف » جمله را تمام کرد ،

— پول برایم بفرستید ؛ پس تأمل کنید ؛

او کثرت میز شد آگشود و يك اسکناس هزار روبلی از آن بیرون کشید .

— پولی را که برایم فرستاده بودید ، بگیریید ، اگر کمک شما نبود ، نابود

شده بودم ، تقصیر مادر شما بود که تاکنون این پول را بشما برنگردانیده بودم ؛

این پولها را نه ماه پیش ، پس از بیماری ام ، بمن داده بود ، او بر فقر و فلاکت من

دلش سوخته بود ؛ اما ، خواهش می کنم ، ادامه دهید .

بنفش گلوش را گرفته بود.

«در آمریکا، شما تغییر عقیده دادید، هنگامی که به «سوئیس» بازگشتید، خواستید از جمعیت «کناره کنید». جواب قطعی شما ندادند، چون که شما مأمور انجام کاری کرده بودند، شما میبایست دوروسیه، یک دستگاه چاپ را از شخصی تحویل می گرفتید و آنرا نزد خود نگه می داشتید تا کسی از چاپ آنها بیاید و دوباره آنرا از شما تحویل بگیرد. جزئیات را نمیدانم، اما روس مطالب، همین بود! اینطور نیست؟ شما پذیرفتید، بامیدی که این آخرین مأموریت شما خواهد بود و پس از آن آزاد خواهید شد. خواه راست، خواه دروغ، بر حسب تصادف باین قضیه می برسم، نه بوسیله آن افراد! اما بنظر می آید که نمی دانید که این آقایان هیچوجه میل ندارند که شما از آنان جدا شوید.

«کاتوف» فریاد کشید.

«بهموده است! با کمال صداقت اعلام کرده بودم که ما عقاید مان کلاً با یکدیگر متناقض است و منابریت دلو را آزادی عقیده، حق من است، یک حق وجدانی و اخلاقی. آنرا تحمل نخواهم کرد! قدرتی وجود ندارد که بتواند...
«نیکلاس» سولودوویچ، بسیار جدی پاو گفت:

«که چه؟ اینقدر بلند فریاد نکشید! این «ورخوونسکی» چنان زیرک است که میتواند در ملک خانۀ خودتان حرفهای شما را گوش کند، خواه با گوشهای خودش، خواه توسط دیگری. حتی این «لویاد کین» شرا بنوازه مأمور مراقبت شماست، شاید خودتان می بردہ باشید؟ خوب، بگوئید به بینم، بالاخره «ورخوونسکی»، دلایل شما را پذیرفت یا نه؟

«او آنها را پذیرفت. گفت که چنین چیزی امکان دارد و حق بامتست...
«او شما را قریب می دهد، حتی میدانم که «کریلوف»، که تقریباً ضددارو دسته آنها نیست، مأمور بود اطلاعاتی درباره شما گرد آورد. آنها مأموران پیشمار می دارند، حتی در بین اشخاصی که خودشان هم نمی دانند برای چه کسی کار می کنند. بالاخره، «پترورخوونسکی» با شما آمده، تا در لحظه همین شما را سر به نیست کند، زیرا زیاد میدانید و امکان دارد فاش کنید... این موضوع جدی است، باز هم تأیید می کنم. و اجازه بدهید این نکته را هم بیفزایم که نمیدانم به چه علت آنها چنین کرده اند که شما یک جاسوس آید و اگر تاکنون سری را فاش نکرده آید، بالاخره خواهید کرد. درست است؟

«کاتوف» با شنیدن این سؤال، روی درهم کشید و با لحن کلاً عادی، می ایستاد و مستقیماً جواب بگوید باز می گوید:

«اگر من جاسوس باشم، آنها را به چه کسی لو خواهم داد؟ نه، ولم کنید، بگذارید به درد و من گه خود ببرم.

او دوباره به فکر اولی خود که بیشتر آشفته اش کرده بود تا خطری که جانش را تهدید می کرد، برگشت.

« شما ، شما «استاوروگین» ، چگونه توانستید باین لایه فرو مایگان و اراذل ، مردمی که نه استعداد دارند و نه شرف ، قدم بگذارید ؟ ... شما ، عضو این جمعیت اید ؟

بانهایت نمیدی فریاد کشید ،

« این است ، عمل برجسته و پیروزی نمایان «نیکلای استاوروگین» ... دستهایش را چنان با همان بلند کرد ، گویی که برای او هیچ چیز دردناکتر و غم انگیزتر از این اکتشاف وجود نداشت . «نیکلای وسلودورویچ» با تعجب گفت : « هزار بار یوزش میخواهم ! اما بنظر من میرسد که شما مرا همچون ستاره‌ای تصور می‌کنید و خودتان را در کنار من چون پشه‌ای ! این نکته را از پیش فهمیده بودم ، هنگامی که از آمریکا برایم نامه نوشته بودند .

« کاتوف» سخن او را قطع کرد و ناگهان گفت ،

« شما ... شما نمی‌دانید ... این موضوع را رها کنید و دیگر از من سخن نگوئید . اگر می‌توانید درباره خودتان چیزی بمن بگوئید . - با حرارت ادامه داد - « بشوال من جواب دهید .

« با کمال میل . از من می‌رسید که چگونه توانستم خود را در این منقلب داخل کنم ؟ پس از اینکه شما را در جریان واقعه گذاشتم ، باید کمی با صداقت و صمیمیت با شما سخن گویم . توجه کنید ، رگ و راست بگویم که من هرگز عضو «جمعیت» آنها نیستم و نبوده‌ام . من این مزیت را بر شما دارم که حق دارم آنها را ترک کنم ، زیرا هرگز عضو آن نبوده‌ام . برعکس ، از همان آغاز با آنها تدریجاً آمدم و پیوسته و سرگردان و در همین حال آزاد بوده‌ام . من در تهیه و تدوین اساسنامه تازه «جمعیت» شرکت کرده‌ام ، همین وبس . اما آنها تغییر عقیده داده‌اند ، باین نتیجه رسیده‌اند که اگر مرا همچنان سر خود رها کنند خطرناکست و گمان می‌کنم که من هم ، محکوم شده‌ام .

« آه ! آنها فقط به مجازات مرگ می‌اندیشند ! حکم محکومیت را کتبا ابلاغ می‌کنند و این حکم قطعی است و با مفای به نفر و صفی می‌رسانند ! شما فکر می‌کنید که آنها حق دارند ، چنین کاری بکنند ؟

« استاوروگین» با همان لحن خونسرد و حتی بی‌عید گفت ،

« بطور کلی حق با شماست . شك نیست که مانند همیشه در اینگونه موارد مردم يك كلاغ را چهل كلاغ می‌کنند . يك شمشت مردم درباره اهمیت آن غلومیکند ؟ و اگر راستش را بخواهید ، فقط يك نفر دست اندر کار است و او «پدر و خود لاسکی» است و او مردم متصفی است و خود را برتر از يك مأمور و عامل «جمعیت» بشمار می‌آورد . از طرف دیگر ، عقیده اصلی آنها ، احقاقیت از عقاید دیگر ، از همین سخن و نوع لیست ، آنها خواسته‌اند با «انترناسیونال» ارتباط برقرار کنند . آنها توانسته‌اند مأموران و عاملانی در روسیه دست و پا کنند و حتی يك روش کلیلا محلی داسیل اتحاد

نمایند ... اما مسلم این روش کاملاً نظری است . اما دربارهٔ مقاصدی که در این ایالت دارند ، می‌دانید که هر توطئه و دسیسهٔ روسی ، يك امر چنان آشفته و اتفاقی و تصادفی است که برای آنان امکان دارد تادر سر امور روسیه آنرا گسترش دهند . توجه داشته باشید که «ورخوونسکی» يك آدم سر سخت و لجاجت است !

«کاتوف» با خشم و غضب فریاد کشید :

« این حشره ! این نادان ! این احمق ! او نمی‌تواند بفهمد که در روسیه چه می‌گذرد .

« شما او را نمی‌شناسید ! درست است که بطور کلی آنها از روسیه بسیار کم مطلب می‌دانند ، اما قطعاً از من و شما اندکی کمتر می‌دانند ...

« «ورخوونسکی» ؟ این آدم متعصب و متحجر ؟

« آره ، بله ! از يك نظر ، او دیگر يك عروسك خیمه شب بازی نیست ، بلکه يك مجنون است . خواهش می‌کنم آن گفتهٔ مخصوص خودتان را بیاد آورید ، می‌دانید که يك مرد تنها ، چه نیرو و قدرت را میتواند بدست آورد ؟ خواهش می‌کنم ، نخندید ! او می‌تواند يك تیانه را خالی کند . آنها را هم يك جاسوس تصور می‌کنند . کردار خودشان را نمی‌بینند و دوست دارند جاسوس های دیگر را محکوم کنند .

« خوب ، شما که ترمی ندارید ؟

« نه ، نه ! نه چندان ... اما وضع شما با من فرق دارد . شما آگاه کردم تا مواظب خودتان باشید ، بعقیدهٔ من ، اگر انسان در برابر خطری که از جانب مردم احمق او را تهدید می‌کند ، مواظب خودش باشد و احتیاط کند ، هیچ عمل پست و ناشایستی انجام نداده است ، عقل آنرا محکوم نمی‌کند ، آنها ، پیش از این بهتر از ما ، دست خود را بروی دیگران هم دراز کرده‌اند . خوب ، ساعت یازده و ربع است ساعت اش را نگاه کرد و برخاست می‌خواستم از شما موضوعی بپرسم که کاملاً فرعی است و باصل مطلب ارتباط ندارد .

« کاتوف » آرام جایش را ترک کرد و گفت ،

« خواهش می‌کنم !

« یعنی ؟

« نیکلای سولودوویچ » با تعجب نگاهی باو انداخت .

« کاتوف » که دستخوش هیجان غیر قابل توصیفی شده بود ، تکرار کرد ،

« بپرسید ، شما را بخدا ، بپرسید ! اما باین شرط که من هم حق داشته

باشم ، چیزی از شما سؤال کنم ، خواهش می‌کنم ... اجازه بدهید ... من نمی‌توانم ... سؤال شما چیست ؟

« داستاوریگین » يك لحظه صبر کرد .

« شنیده‌ام که شما در «ماریا تیموفیونا» نفوذ کرده‌اید و او خیلی دوست دارد

شما را ببیند و بسخنانتان گوش دهد . درست است ؟

«کاتوف» با لکنت زبان گفت:

- بله، گاهی او سخت‌انگیز می‌دهد.

- قصد دارم، بزودی ازدواجم را علنی کنم...

«کاتوف» با وحشت زمره کرد:

- چگونه ممکنست؟

- یعنی، چرا امکان نداشته باشد؟ هیچ اشکالی وجود ندارد. شهود من

در این شهراند. مراسم ازدواج بطریق کاملاً قانونی در «سن پترزبورگ» برگزار شده و اگر در اینجا کسی آنرا قاشی نکرده، باین علت بوده است که تنها دو شاهد

ازدواج «کیریلوف» و «پترو و خونسکی» و بالاخره «لیبادکن» (که افتخار می‌کنم او را در شمار بستگان خود محسوب دارم) در آن هنگام قول دادند که در این خصوص خاموش بمانند و مطلبی را قاشی نکنند.

- من از این موضوع حرفی میان نیاوردم... شما بسیار آرام و آسوده

بنظر می‌آید... امیدوارم همیشه چنین باشد... بگوئید که آیا شما را مجبور نکرده‌اند تا باین شکل ازدواج کنید؟ نه؟

- نه، هیچکس مرا مجبور نکرده است.

«نیکلای و سولودوویچ» از شتاب سرکش «کاتوف» لغت برد و لبخند زد.

- و عماریا تیموفیونا چه چیز شما گفته است؟... دربارهٔ فرزندش؟

- او دربارهٔ فرزندش حرف بزند! به! تمیذانتانم... نخستین بار است که

می‌شنوم! او هرگز فرزندی نداشته است و دلیل هم دارد، او دوشیزه است!

- آه! فکر می‌کردم... گوش کنید...

- «کاتوف»، شما را چه می‌شود؟

«کاتوف»، چهره‌اش را با هر دو دست پوشانید، برگشت، بعد ناگهان،

شانه‌های «استاوروگین» را گرفت و فریاد کرد:

- آیامیدانید، آیا دست کم می‌دانید که چرا اینکارها را، این دیوانگی‌ها را

انجام داده‌اید؟ و چرا اکنون تصمیم گرفته‌اید که خود را مجازات کنید.

- سؤال شما منطقی و عاقلانه است. اما من هم مطلبی دارم که شما را بشکفت

می‌اندازد. بله، تقریباً میدانم که چرا ازدواج کرده‌ام و چرا تصمیم گرفته‌ام که

بنا با اصطلاح شما «خود را مجازات کنم».

- این مطلب را رها کنید. ما دوباره دربارهٔ آن صحبت خواهیم کرد...

سیر کنید، حرف نزنید... از موضوع اصلی گفتگو کنیم! دو سال است که انتظار

شما را می‌کنم!

- بله!

- مدت دراز است که انتظار شما را می‌کنم! همیشه بفکر تان بوده‌ام. شما

تنها فردی هستید که توانسته‌اید این چنین در من نفوذ کنید!... در این باره وقتی که

در امریکا بودید، برایتان نوشتم.

« این نامهٔ محصل را کاملاً بیاد دارم .

« محصل بود و ارزش خواندن را نداشت ! بسیار خوب ! شش ورق کاغذ بود ! حرف ننوشت ، حرف ننوشت ! و دقیقه دیگر می توانید بمن وقت بدهید ؟ فردا حرف بیاورم می زنم ... مدت درازیست که انتظار شما را می کشم !

« خوب ، اگر احتیاج دارید نیم ساعت دیگر شما وقت میدهم ، اما نه بیشتر . « کاتوف » با خشم جواب داد ،

« اینطور نه ، شما باید لمن کلامتان را تغییر دهید ! می فهمید ! اینرا از شما میخواهم ، در صورتی که میبایست تقاضای کردم . فرقیان خواستن و تقاضا کردن را میدانید ؟

« بله می فهمم ، یعنی شما خود را برتر از مناسبات و شایستگی ها قرار میدید تا به نصف های عالی برسید . با تأسف می بینم که شما مثل همیشه تب دارید !

« می خواهم تقاضا می کنم که بمن احترام بگذارند و برایم ارزش قائل شوند . احترام و ارزش نه برای شخص خودم ، مرده شور خودم را بپرید ! بلکه احترام و ارزش برای چیز دیگر ، برای این دقائق مستود ، برای این چند کلمه حرف و گفتگو ... ما دو موجود ایم که در بینهایت با یکدیگر برخورد می داریم ... تکبر و افاده خود را رها کنید ... ما فند یک انسان سخن بگوئید ! نه این بار بلکه همیشه یک لمن انسان را امتحان کنید ! اینرا بخاطر خودتان می گویم نه بخاطر خودم ! می فهمید که شما دست کم تنها باین علت باید آن سلی را بر من ببخشید که فرصتی برای شما ایجاد کردم تا به عظمت نیرو و قدرت خود می برسید ! هنوز لبخند تحقیر آمیز و بیخیال خود را بر لب دارید . آه ! کی حرفهایم را درک می کنید ؟ نتیجه ز ادگاری بدور بیندازید ! می فهمید که اینرا از شما تقاضا می کنم ، وگرنه حرف نخواهم زد ، نمیخواهم حرف بزنم !

هیجان اش به مرحلهٔ هذیان رسیده بود . « نیکلای و سولو دوویچ » ابروان را درهم کشید و رفتاری موقر اتخاذ کرد و با لحن جدی و با هیبت گفت ، « اگر نیم ساعت بیشتر اینجا می مانم و حال آنکه وقتم با ارزش است ، باور کنید که دست کم با علاقه شما گوش خواهم داد و ... و اطمینان دارم که مسائل بسیار تازه و نوی را خواهم شنید ...

از دوباره نشست . « کاتوف » فریاد کشید ،

« بنشینید !

« خودش هم ناگهان دوباره نشست . « استاوروگین » گفت ،

« اجازه بدهید بیا دتان بیاورم که دربارهٔ « ماریاتیموفیونا » میخواستم از شما خواهشی بکنم که برای او بسیار اهمیت دارد ...

« بسیار خوب !

« کاتوف » مانند کسی بود که سخن اش را در نقطه ای حساس قطع کند و باینکه بفهمد موضوع از چه قرار است ، خیره شده بود . او ابروان را درهم کشید . « نیکلای

وسولودورچیچ لیخند زد و گفت :

- و شما ، مهلت ندادید ، حرفم را تمام کنم .

- آه ! اینها احقانه است امگفیرم !

با تنفر حرکتی کرد و حالت یرش بنمود گرفت . بی اینکه مهلت بدهد ،

به بیان موضوعی که در این لحظه فکرش را بخود مشغول داشته بود ، پرداخت .



« کاتوف » روی مندلیاش بجلو خم شد ، چشمانش می درخشید و انگشت سیاق دست راستش را بلند کرد (سلم خودش بآن آگاه نبود) و بالعنی تقریباً تهدید آمیز آغاز سخن کرد :

- آیا میدانید ، میدانید که در روی کره خاک ، اکنون کدام ملت است که بیکه و تنها حامل « کلمه اولی » است ، یعنی تنها ملتی که رسالت دارد که بنام یک خدای تازه ، دنیا را بهبود بخشد و نجات دهد و تنها ملتی که کلید زندگی نو و کلام تازه را در ید قدرت خود دارد ؟ میدانید که این ملت کدام است و چه نام دارد ؟

- بنا بروشی که شما می پسندید و می پذیرید ، ناچار باید نتیجه بگیرم و هر چه زود تر هم نتیجه بگیرم که چنین بنظر میرسد که منظورتان ملت روس است .
- و در همین حال ، ریشخند می کنید ، ای ...

- « کاتوف » تقریباً داشت باو حملوور می شد .

- خواهش می کنم ، آرام بگیرید ... برعکس ، منتظر بوزم که چنین مطالبی را بشنوم !

- شما منتظر مطلبی بودید ؟ پس با چنین مسائل آشنا نبودید ؟

- با آنها آشنا یم . خوب پیش بینی می کنم که چه نتیجه ای می خواهید بگیرند . همه بخشان شما و حتی اصطلاح ملت حامل « کلمه اولی » نتیجه گفتگویی است که با شما در خارج داشته ام ، دو سال پیش بود ، قبل از هزیمت شما بآمریکا . اگر حاضره ام اشیاء نکرده باشد .

- این عبارت از شما بونده ازمن ! این من سخنان شما بود نه نتیجه یک گفتگو .
« بین ما » گفتگویی وجود نداشت . اسامی بود که وسط می کرد و تعلیم می داد و میرید و شاگردی که معرفت جان تازه بگیرد . این میرید من بودم و آن استاد شما .
- اگر حاضره ام یاری کند ، درست پس از دوعظ و ارشاده من ، شباهه « جمییت »

آنها وارد شدید و آنک زمانه بعد بجانب آمریکا هزیمت کردید ؟

- بله ، حتی آنرا هم برای شما نوشتم ؟ همه چیز را بر ایلان نوشتم . بله ،
لی توانسم تمام رشتهای گوششی و خوشی را که از دوران کودکی کسب کرده

بودم ناگهان دفته ازهم بگسرم ، رشتعایی را که تمام شادیها و امیدها و آهنگهای کینه‌ام را صرف آن‌ها کرده بودم ، عوض کردن خدا دشوار است ؛ بیدرنگه سخنان شما را باور نکردم ، زیرا نمی‌خواستم باور کنم و خودم را بکناره این منجلاط آویختم ... اما دانه سخنان شما بیجا ماند و جوانه زد ، چندان بگوئید ، نامه‌ام را تا انتها خواندید ؛ شاید آنرا نتوانده‌اید ؟

- سه صفحه آنرا خواندم ، درنای اولی و یکی آخری ، وانگهی ، به بقیه آن نگاهی سری انداختم ، قصد داشتم ...

«کاتوف» با ملالت حرکتی کرد و گفت ،

- باشد ؛ برآیم فرق نمی‌کند ؛ بجهنم ؛ اگر اکنون سخنان خود را درباره

ملت افکار می‌کنید ، چگونه توانستید در آن هنگام آنرا بر زبان آورید ؛ همین نکته مرا پیش از هرچیز شکنجه میدهد ...

- یا این وجود ، آیا قصد شوخی نداشتم ؛ درحالی‌که می‌خواستم شمارا قانع

کنم ، شاید وضع خودم را پیش از شما در نظر داشتم .

- شما شوخی نکردید ؛ سعادت امریکا با فقر و فلاکت بسر بردم ، درحالی‌که

يك موجود بدبخت همیشه در کنار من بود ، از سخنان او بی‌بردم که در همان لحظه که در روح و فکر من خدا و وطن را جاداده بودید ، قلب و احساسات این «کیریلوف» دیوانه را مسموم کرده بودید ، در او دروغ‌گویی و بهتان را تلقین کرده‌و او را تا سرحد سرسام کشانیده بودید ؛ بروید ، اکنون او را ببینید ، این شاعر که شماست ؛ هرچند او را دیده‌اید ؛

- ابتدا شما تذکر دادم که «کیریلوف» همین الآن بمن گفت که او خوب و خوش

است ، این حدس شما که این وقایع مقارن هم‌اتفاق افتاده است ، تقریباً درست است .

خوب ، بنده ؛ باز تکرار می‌کنم ، در هیچ مورد شما را گمراه نکردم ؛

- اکنون شما مشرک‌اید .

- بله .

- و آنوقت چه بودید ؟

- و آنوقت هم درست مانند اکنون مشرک بودم .

«کاتوف» با خشم و لکنت زبان گفت ،

- برای خودم نبودم که از شما تقاضای احترام کردم ، شخصی هوشمندی چون

شما میتواند این نکته را درک کند .

- یا نخستین حرفی که از دهان شما بیرون آمد ، من ازجا برنخاستم ؛ گفتار

شما را قطع نکردم و از اینجا نرفتم ، ماندم و به‌سادگی به‌سؤالات و به‌فریادهای شما جواب دادم ؛ پس ، هنوز ازجاده احترام منحرف نشده‌ام .

«کاتوف» با ملالت حرکتی کرد و گفت ،

- این عبارات خود را بیاد می‌آورید که «يك مشرک ، يك روس واقعی نیست» ،

«يك مشرک را دیگر نمیتوان یکفره روسی دانست» ، آنها را بیاد می‌آورید ؟

— بله :

این اثبات به يك پرسش شباهت داشت .

— از من می پرسید ! پس آنها را فراموش کرده اید . و با این وجود در این عبارات یکی از درست ترین اوصاف و سیاق و خصائص اساسی فکر رومی را که با آن پی برده بودید ، بیان کرده اید ! باز هم آنها بیاد شما خواهم آورد . هرچنین گفتید : « کسی که ارتدکس نیست ، روم هم نیست » .

— فکر می کنم که این عقیده طرفداران نژاد اسلاو است .

— نه ، طرفداران نژاد اسلاو ، امروزه دیگر آنها قبول ندارند . آنها بیش از پیش عاقل شده اند . اما شما ، دورتر رفته اید ! فکر می کنید که منتخب کاتولیک رومی ، دیگر يك دین مسیحی نیست ، شما اثبات می کردید که روم ، مسیحی را معرفی کرده بود که نتوانسته بود در برابر سومین و سوسه شیطان استقامت کند ، کاتولیکها ، هنگامی که اعلام کرده بودند که مسیح بدون يك امپراطوری زمینی نمیتواند سلطنت کند ، خودشان را ضد مسیح معرفی کرده و در نتیجه تمام غرب را به نا بودی و فنا کشانیده بودند ، شما می گفتید که اگر فرانسه ، زجر و شکنجه بسیار عدا تحمل کرد ، درست بخاطر این بود که خدای ساختگی رومی را دور انداخته بود و بجای دیگر را بجای آن نگذاشته بود . اینها مطالبی بود که آن هنگام می گفتید : تمام گفتگوی خودمان را بیاد دارم .

— اگر من يك مؤمن بودم ، مسلم آنها اکنون هم تکرار می کردم . اگر مانند يك مؤمن حرف زدم دروغ نگفتم . اما شما اطمینان میدید که این بیاد آوری اقل سابقام ، برای من بسیار ناخوش آیند است . نمیخواهید پس کنید !

« کاتوف » : هر اینکه به درخواست مخاطب خود توجه کند ، فریاد کشید .

— اگر شما يك مؤمن بودید !!! بمن بگفتید که اگر مانند دو دوتا چهارتا بر اینان اثبات کنید که حقیقت بیرون از مسیح است ، شما ترجیح میدید که با مسیح بنایید ، نه با حقیقت ؟ این نکته را گفتید ، بله یا نه ؟

— اما ، اجازه بدهید بالاخره از شما بپرسم (« استاوروگین » صدایش را بلند کرد) این بازجویی لجاجت و ... بدخواهانه بکجا میخواد منتهی شود ؟

— این بازجویی دیگر تکرار نخواهد شد و هرگز با آن اشاره ای نخواهم کرد .

— اما شما روی این موضوع تکیه می کنید که ما خارج از فضا و زمان ایم !

— ساکت باشید ، من احق و ناشایم ! لغت بر من اجازه بدهید ، در برابر

شما ، آن گفته اصلی خودتان را تکرار کنم ، قطعه خط و آنگاه يك نتیجه !

— اگر این خود ، يك نتیجه نیست ، آه ! تکرار کنید .

« استاوروگین » به ساعتش تکیه کرد ، اما از جایش تکان نخورد . « کاتوف »

دوباره روی صندلی اش خم شد و يك لحظه انگشت سبابه اش را بلند کرد . بعد گویی

که از روی کتابی که در برابرش گشوده است ، میخواند ، آغاز سخن کرد و همچنان

با حالتی تهدید آمیز به « استاوروگین » می نگرست .

.. هنوز هیچ ملتی ، بنا باصول علم و عقل زندگی نمی کند. هر چند که موفت و بخت حماقت محض بوده باشد ، هنوز هیچ ملتی پیدا نشده است که این اصول را رعایت کند . سوسیالیسم ، بطور خلاصه ، چیز دیگری جز شرک نیست ، سوسیالیسم در همان قدم نخست اعلام می کند که سازمانی است که خدا را منکر است و قصد دارد که بکنوز زندگی را که بر اساس علم و عقل استوار است ، برپا دارد از ابتدای تاریخ ، علم و عقل در زندگی ملتها ، يك نقش فرعی و بی اهمیت را بعهده داشته است . علم و عقل تا يوم القيامة جز این ، نقشی نخواهند داشت . ملتها ، بر اصلی دیگر بوجود می آیند و زندگی می کنند ، این اصل فرمان میدهد و حکم میراند ، اما اصل و منشاء آن هنوز شناخته و بیان نشده است . این اصل همان میل سوزان رسیدن به يك کمال مطلوب است ، اما در عین حال ملتها وجود این کمال مطلوب را انکار می کنند . این کمال مطلوب همان اثبات جاودانی هستی و نفی مرگ است . چنانکه در کتب مقدس اصطلاح شده است ، این همان روح زندگی و چشمه آب حیات است که انجیل یوحنا به خشکیدن آن ما را تهدید می کند . بقول فلاسفه ای که این کمال مطلوب را با اصل اخلاقی یکسان می دانند ، این همان اصل زیبایی و خیر مطلق است . من ، این کمال مطلوب را بطور ساده «جستجوی خدا» مینامم . هدف هر جنبشی در باطن هر ملتی و در هر دوران هستی و زیست اش ، قط و قسط جستجوی خدا است ، خدایی که متخص همان ملت باشد و مانند يك خدای واقعی و واحد باو ایمان آورد . خدا شخصیت محسم تمام افراد يك ملت است . تمام ملتها با تعداد زیادی از آنگاه هرگز يك خدای مشترک نداشته اند ! هر کدام ، خدایی متخص بنحودشان را دارند . هنگامی که خدایان میان چند ملت مشترک باشند ، این علامت انحطاط و زوال است . وقتی که ملتها خدای مشترک داشتند می بپرند و با آنها اعتقاد بندا و هم چنین خود ملتها هم می بپرند . هر چه پیشی خدای يك ملت متخص آن ملت باشد ، آن ملت قویتر است . هرگز دیده نشده است که ملتی منتهی نداشته باشد ، یعنی بدون تمیز و تصور ذهنی خیر و شر باشد . هر ملتی در باره این دو موضوع ، تمیز و تصور ذهنی مخصوص بنحودش را دارا است . هنگامی که این تمیز و تصور ذهنی بین تعداد زیادی ملتها مشترک شد ، ملتها می بپرند و آنگاه حتی تمیز بین خیر و شر از بین میرود و نابود میشود . هرگز عقل نتوانسته است خیر و شر را توصیف کند و حتی نتوانسته است بین خیر و شر تمیز قائل شود و اگر هم در این راه کوشیده است ، بطریق تخمین و تقریب بوده است . عقل ، برعکس بطریق شرم آورد و نامشروع ، آن دورا همیشه با احتیاط کرده و درهم آمیخته است . علم ، آنگاه سایل مربوط به مستثنی و تراجم مطرح می کند و علی الخصوص «علم ناهس» است که باین سفت متصور و متخص می گردد ، بزرگترین آفتی که در دنیا وجود دارد و از طاعون خطرناکتر است ، فطری و چنگه است که بیش از این قرن شناخته نشده بوده است . علم ناهس ، يك مستبد مطلق العنان است که تاکنون هرگز نظیر نداشته است . يك مستبد مطلق العنان مداجان و کلنگان و بردگان دارد که در برابر

او، همه با عشق و خرافه سرنظیم فرود می آورند، در برابر «علم ناقص» علم واقعی بر خود می لرزد و برای آن يك تکیه گاه شرم آور به شمار می رود. «استاوروگنی» اینها همه سخنان شاست، بجز موضوع «علم ناقص». این موضوع از خود منست، زیرا من هم، چیزی جز «علم ناقص» نیستم و در نتیجه آنرا با تمام قوای خود منفور میدارم. هیچ چیز را تغییر نداده ام، حتی يك كلمه را!

«استاوروگنی» ناگهان گفت:

— فکر نمی کنم که چیزی را تغییر نداده باشید. آنها را با اشتیاق پذیرفته اید و بر اینکه خود ملت نشوید، تنبورشان نموده اید. مثلاً این فکته را که باید خدا را فقط همچون نشانه و رمزی تلقی کرد...

با دقتی خاص و سمج به «کاتوف» خیره شد. «کاتوف» گفت:

— من خدا را همچون نشانه و رمزی تلقی می کنم! برعکس، من ملت را تا مرتبه خدا بالا می برم. ملت، قالب و جسم خداست! هیچ ملتی را نمیتوان ملتی دانست مگر اینکه خدای خاص خودش را دارا باشد و بدون هیچ اعضاء و گسست تمام خدایان دیگر جهان را بدور افکند و چنان مستعد گردد که خدای او پیروز است و همه خدایان دیگر جهان را با وجود خود می راند و نفی می کند. از آغاز تاریخ تمام ملت های بزرگ، آنهایی که راحبر و پیشرو بشریت بوده اند، هر چند که تعدادشان ناچیز بوده است، چنین اعتقاد را داشته اند: حقایق را نمیتوان منکر شد! هر انبیا نزیستند مگر برای رسیدن به خدای واقعی و برای جهانیان يك خدای حقیقی را به میراث گذاشتند. یونانیان طبیعت را تقدیس و ستایش کردند، آفران آفرینشان را یعنی فلسفه و هنر را، بجهانیان همه کردند. روم ملت را، به شکل و صورت دولت، تقدیس و ستایش کرد، اود دولت را برای جهانیان به میراث گذاشت. فرانسه، در تمام طول تاریخ خویش جز این کاری نکرده است که مفهوم خدای رومی را گسترش دهد و تحقق بخشد؛ و اگر خدای رومی اش را بدور افکند و خود را به امان شرک و کفر انداخت، یعنی آنجه که اکنون موسیالیم، نامیده میشود، برای این بود که شرک و کفر هنوز اصل تر و معقول تر است تا کاتولیک رومی. اگر يك ملت بزرگ باور ندارد که فقط اوست که حق و حقانیت را داراست و اگر باور ندارد که تنها او مال دارد که با این حق و حقانیت، دیگر ملتها را اصلاح و تهذیب نماید، آنگاه بیدارگی فقط بדרך موضوع نژادشناسی می خورد و لاضی. يك ملت بزرگ واقعی هرگز تن در نمی دهد که يك نقش فرعی و حتی يك نقش اصلی را بازی کند، او باید فقط و فقط نقش نخست را بپذیرد. ملتی که این اعتقاد را از دست بدهد، دیگر سزاداری ندارد که نام ملت بر خود گذارد. اما چون فقط يك حق و حقانیت وجود دارد، پس يك ملت هم وجود دارد که میتواند يك خدای حقیقی را دارا باشد، هر چند که دیگر ملتها، خدای خاصی خودشان را داشته باشند.

«تنها ملتی که حامل «کلمه اولی» است ملت روس است... و... و شما را احق می دانید زیرا که در این لحظه معنی این سخنان را در می یابم، خواه يك موضوع

آشفته و مبهم گهمن که ژمان دراز است که نشخوار دهان تمام طرفداران نژاد اسلاو بوده است. خواه يك «کلام جدید» خواه يك «کلام خانم» هر چه میخواهید نامش بگذارید، تنها امریست که رسالت تکوین و احیاء و رستاخیز، بسوده‌اش گذاشته‌شده و... من در این لحظه خنده شمارا بیجا و مسخره می‌دانم. برایم اهمیت ندارد که شما نمی‌فهمید، اما خلاصه کلام همین است و پس، هیچ کم و کاست ندارد نه کلمه‌ای نه حرفی! آه در این هنگام خنده غرور آمیز و نگاه شمارا بسیار تحقیر می‌کنم! او از جایش پرید، اندکی کف بر لبانش دیدار شد. «استاوروگین» با احتیاط بسیار بر این‌که از جای برخیزد، بالحن جدی جواب داد:

«برعکس، «کاتوف» برعکس، سخنان پر شور شما، خاطرات بسیاری را در من زنده کرد. خود را آنچنان که دو سال پیش بودم، اکنون می‌دانم و مانند چند لحظه پیش دیگر شما نخواهم گفت که افکارم را با اغراق دمیالنه منسکس کرده‌ام. گمان می‌کنم که افکارم هنوزم قاطع، هنوزم محکم و استوار اند و سومین بار شما اطمینان می‌دهم که دلم می‌خواست آنچه را که گفتید تا آخرین کلمه، تأیید و ابرام کنم، اما...

«شما دچار دور و نسل شده‌اید، مانند آن ضرب المثل «داشتن خرگوش»

«بظهور»

«کاتوف» نیشخندی زد و دوباره نشست و گفت:

«یعنی باز هم به یکی از کلمات قصار بیجا متوسل شده‌اید.» برای درست کردن يك خوراک خرگوش، يك خرگوش لازمست، برای ایمان آوردن به خدا، يك خدا لازمست! شما قادت داشتید که در «سن پترزبورگ» این نکته را پیوسته تکرار کنید و کار شما درست مانند کار «نوزدريف Nozdrev» بوده که می‌خواست یادست خالی خرگوش را بگیرد.

«نه. اوقت لاف می‌زد که میخواهد یکی بگیرد. راستی، اجازه بنهید من هم جنوبه خویش شمارا ناراحت کنم، گمان می‌کنم حق اینکار را داشته باشم، بگوئید ببینم، خرگوش خودتان تا کتون بیضک آمده است یا هنوز در محراها می‌دود؟

«شما اجازه نمیده‌م که با این روش از من سؤال کنید، پیرسید، تا بطریق دیگر»

«کاتوف» از خشم و غیظ می‌لرزید. «نیکلای و سولودوویچ» نگاهی خشن بار انداخت و گفت:

«باشد، می‌خواستم بدانم که شما به خدا اعتقاد دارید یا نه.

«کاتوف» با جذبه و شوق و با لکنت زبان گفت:

«من بخدای روسی اعتقاد دارم، بخدای ارتدکس اعتقاد دارم، من بکالبد مسیح اعتقاد دارم، من اعتقاد دارم که بعثت دوم در روسیه رخ میدهد.» من اعتقاد دارم...

«کاتوف» با جذبه و شوق، زبانش به لکنت افتاد. «استاوروگین» سخن او را

قطع کرد و پرسید:

«و به خدا چطور؟»

«من... من باو معتقد خواهم شد!»

در چهره «استاوروگین» هیچگونه تغییری حاصل نشد. «کاتوف» با نگاهی سوزان او را تحریک می‌کرد. گویی قصد داشت زنده او را بسوزاند. بالاخره فریاد کشید:

«پس شما نگفتم که به هیچ چیز اعتقاد ندارم، فقط شما همانید که من عجالتاً موجودی بدبخت و ملال‌آور نیستم، همین‌ویس... اما لعنت بر من باد!»

«این شما آنید که بحساب می‌آید نه من! من مردی بی‌استعداد و بی‌هنرمند تمام مردم بی‌استعداد فقط میتوانم جانم را بدهم. جان من چه ارزش دارد! شما واجباً اهمیت و ارزش دارید... دو سال انتظار شما را می‌کشیدم...! نیساعت است که اقدام را لغت و عریان مذبحخانه برایتان شرح میدهم... شما به تنهایی می‌توانید که این پرچم تهور را بدوش بگیرید!»

او سخنان را تمام نکرد. به سین تکیه داد و سرش را در دو دست گرفت. گویی دستخوش نوعیدی کشته‌ای شده بود.

«استاوروگین» سخنان را قطع کرد:

«راستی، یک موضوع عجیب را میخواهم شما تذکردهم. چرا همیشه می‌خواهند بمن تحمیل کنند که پرچمی را بدوش گرفته‌ام؟ پسر و خردو نسکی! او هم معتقد است که «من میتوانم پرچم آنها را بدوش گیرم»، در هر صورت سخنان او را، اینطور برایم نقل کردند. او فکر می‌کند کسه میتوانم برای آنها نقش «استکارازین» Stenka Razin را بازی کنم بعلمت «استعداد و قابلیت» که برای انجام جنایت «درمن وجود دارد. این درست سخنان آنهاست.

«چطور؟» «استعداد و قابلیت برای انجام جنایت؟»

«بله»

«کاتوف» موزیانه نیشخند زد:

«هوم! راست است که در «سن پترزبورگ» شما عضو یک جمعیت مخفی بوده‌اید که طرفدار تشیع از لقای حیوانی بوده‌اند! راست است که «مار تی‌ساد» شاکرد شما بوده؟ راست که شما اطفال را منحرف و فاسد می‌کردید؟ جواب بدهید و دروغ نگوئید! («کاتوف» فریاد میکشید و زمام اختیار خود را از دست داده بود) «نیکلای استاوروگین» به «کاتوف» که باوسیلی زده است، نمی‌تواند دروغ بگوید! همه چیز را بگوئید و اگر راست بوده، همین الآن، جایجا شما را می‌شمارم!

«استاوروگین» پس از یک سکوت طولانی گفت:

«من صحبت می‌کردم و سخنانی می‌گفتم... اما اطفال را منحرف و فاسد

۱- سر کرده مشهور قزاقان در قرن هفدهم. او علیه حکومت مستور شورشی

کرد و در سال ۱۶۷۱ گرفتار و کشته شد.

نمی‌کردم.

اوردنکش پریده بود. اما چشماش می‌درخشید. «کاتوف» بی‌اینکه چشم از او بردارد با تحکم ادامه داد:

«آه! راست است که شما بین یک حمل‌شهرانی حیوانی و یک کارفرمانی انسانی، مثلاً فدا کردن زنده‌گانی برای سعادت بشریت، فرق نمی‌گذارید؟ راست است که در این دوقلب متضاد، زیبایی و لغت را یکسان یافته‌اید؟

«استاوروگین» با لکنت زبان گفت:

«نمی‌توانم جواب بدهم... نمی‌خواهم جواب بدهم».

اوسیتوانست برخیزد و برود، اما بر نخاست و نرفت.

«من هرچند، نمی‌دانم که چرا سر زشت است و خیر زیبا، اما میدانم که چرا در اشخاصی چون آقای «استاوروگین» قوه تمیز و تشخیص از بین می‌رود. (کاتوف) می‌لرزید، اما دست برنمی‌داشت. میدانید که چرا با این طرز بسیار فکین و بی‌هوده ازدواج کرده‌اید؟ معلوم، برای اینکه این ننگ و بی‌هودگی با تبوغ ارتباطی مختصر دارد؟ آه! شما گرد پرنگاه نمی‌گردید؟ شما پیش از همه، مستقیم خود را پر تاب می‌کنید! شما بعلم هیجانات نفس، بعلم شهوت اخلاقی، بعلم یک هیل دیوانه‌دار ستمگری، بعلم التهاب و سوسه، ازدواج کرده‌اید... فرستی یافتید تا اعضایشان را نسکن دهید؛ با عقاید عموم مردم جنگیدن بسیار لغت‌بخش است! «استاوروگین» با یک زن لنگ قعیر، زنده‌پوش و احسب ازدواج می‌کند، هنگامی که گوش فرماندار را گاز گرفتید، آیا لغت نمی‌بردید؟ آقای نجیب‌زاده مغلوب و بی‌کاره و ولگرد، آیا چنین لغتی را حس نمی‌کردید؟

«استاوروگین» پیش از پیش رنگش پریده بود:

«شما روانشناس‌اید، هر چند که در مورد علل ازدواج من اندکی اختیاء می‌کنید... با این وجود کی توانسته است این جزئیات را در دسترس شما بگذارد؟ (زورکی لبخند زد). آیا «کیریلوف» بوده؟ اما او در این جریانات شرکت نداشته.

«رنگتان پریده؟»

«نیکلای و سولودوویچ» صدایش را بلند کرد و گفت:

«ازجام چه می‌خواهید؟ نسیاعت است که شلاق سخنان شما را تحمل می‌کنم؛ اگر واقعاً دلیل مشخصی برای اینگونه رفتار خود ندارید، دست‌کم، خواهش می‌کنم با اندکی ادب و نزاکت بیشتر اجازه بدهید بروم».

«دلیل مشخص؟»

«بی‌شک، دست‌کم درباره رفتار خودتان، می‌بایست بمن توضیح میدادید. همیشه در انتظار آن بودم، اما تاکنون چیز شرافت و خجاست بی‌اندازه چیزی مشاهده نکردم، بی‌رحمت، خواهش می‌کنم در را باز کنید».

او برخاست. «کاتوف» دیوانه‌وار بدنیال او شتافت، شانه‌های «استاوروگین»

را گرفت و فریاد کشید ،

« من زمین بوسه زدید ، آنرا با اشکهایتان آبیاری کنید ؟ پوزش بخواهید ! »

« استاوروگین ، چشمهایش را بر زمین دوخت و تقریباً با لحنی دردناک گفت ،

« با این وجود ، آنروز صبح شما را نکشتم . دستهایم را پشتم سخی کرده بودم . »

« تمام کنید ، پس تمام کنید ! شما آمده اید تا مرا از خطر آگاه کنید ، گذاشتید تا سخنانم را بگویم ، میخواهید همین فردا صبح ، ازدواجتان را طلقی کنید . آیا از حالت نگاهتان بی نمیبرم که شما دستخوش يك فكر تازه اید کمرباسر آن تهدید آمیز است ؟ « استاوروگین » چرا باید تا این محکوم باشم که بشما اعتقاد داشته باشم ؟ آیا با دیگری ، میتوانم اینطور بی پروا سخن گویم ؟ من مستور و پاکدامنم اما از برهنگی و بی پروایی خویش ، شرم نکردم . چون با « استاوروگین » سخن می گفتم ، من واهمه نداشتم که يك فكر بزرگ را بصورت مسخره و مضحك درآورم ، زیرا که « استاوروگین » لطف کرده و پشیمانم گوش داده است ! آیا هنگامی که از اینجا رفتید ، بر جای قدم های شما بوسه نخواهم زد ؟ « نیکلای استاوروگین » نمیتوانم شما را از قلب خود برانم !

« نیکلای و سولودوویچ » با خونسردی گفت ،

« « کاتوفه » افسوس میخورم که نمیتوانم شما را دوست داشته باشم . »

« میدانم که نمیتوانید و من دانم که راست می گوئید . گوش کنید ، می توانم

به همه چیز سروصورت دهم . خر گوش شما را پیش شما میآورم .

« استاوروگین » خاموش بود .

« شما خدا را منکرید ! زیرا عجیب زاده اید ، آخرین نجیبزاده . شما درک

خیر و شر را از دست داده اید ، زیرا دیگر ملت خود را نمی شناسید ! نسل تازه ای

پایمره وجود گنناشته ، اوستقیم از ملت برخاسته و شما او را نمی شناسید ، نه شما ،

نه « ورخوونسکی » پدر و پسر ، نه من ، زیرا خود من از زمره شمایم ، فرزند نوکی

شما « پاشگا » گوش کنید ، شما می توانید خدا را در درک دشوار و طاقتفرسا باز یابید ،

همین نکته اصلی مطلب است . والا مانند يك كثافت ناچیز محو و نابود می شوید !

کار کنید و آنگاه خدا را باز یابید !

.. خدا را در درک دشوار یافتن ؟ کدام کار دشوار !

« در درک دشوار و طاقتفرسای دهانان ! دست بکار شوید ، ثروت و دارایی

خود را رها کنید ... آه ! باز می خندید ! از يك راه و وسیله متروک واهمه دارید .

اما « استاوروگین » ایضا نمی خندید . پس از تفکر ، گویی که واقعا يك فكر

تازه و جدی را که ارزش دارد بآن توجه خود یافته است ، خندید و گفت ،

« شما منتقدید که خدا را میتوان در يك کار دشوار یافت و علی الخصوص در

کار دشوار دهقانان ؟

« راستی... او موضوع را تغییر داد. - بیادم انداختید: من ثروتمند نیستم، هیچ چیز ندارم که «رها» کنم، آنقدر بی چیزم که نمی توانم آتیۀ «ماریاتیموفیونا» را تأمین کنم. بازهم موضوعی دیگر بیادم آمد، «فسو» داشتیم از شما خواهر کنتم که «ماریاتیموفیونا» را ترک نکنید؛ شما تنها کسی اید که می توانید بر روح رنجور او تأثیری داشته باشید. اینرا می گویم تا نتیجه مفیدی از همه این سخنان گرفته باشم... »

« خوب، خوب؛ بالاخره از «ماریاتیموفیتا» سخن گفتید. (او بایک دست حرکتی کرد، زیرا با دست دیگر شمعدانی را گرفته بود) - بسیار خوب، بدناً، مسلم... گوش کنید، بدیدن «تیخون» Tikhon بروید.

« کی ؟

« تیخون، اسقف سابق که برای اعاده سلامت و بهبود خویش در این شور استراحت می کند. او در شور در زیر «نوتردام دوفی میف» Notre - Dame d. Yéphimiev زندگی می کند.

« برای چه ؟

« هیچ. مردم پدیدار او می روند. آنجا بروید، چیزی را از دست نمیدهید؛ نخستین بار است که اسم او را می شنوم... هرگز این قبیل اشخاص را ندیده ام؛ متشکرم، بدیدن او میروم.

« از اینجا («کاتوف» پلکان را روشن کرد)، بروید؛ دری را که به خیابان باز می شد، گشود.

« استاوروگین، هنگامی که قدم از آستانۀ در بیرون می گذاشت، آمده گفت :

« «کاتوف»، دیگر بدیدن شما نمی آیم.

« هوا مانند چند لحظۀ پیش تاریک بود و همچنان می بارید.

فصل دوم

شب (قسمت دوم)

۱

« استاوروگین » سراسر خیابان « ایفانی » را پیمود، تا زمانی که حس کرد راه سر از سر می شود، پاهایش در گل فرو میرفت. ناگهان فضای وسیع و مه آلود و خالی را مشاهده کرد، رودخانه بود. کلبه های محض، جای خانه ها را گرفته بود، خیابان دیده نمی شد و بجای آن کوچه های پر پیچ و خم پیش می خورد. مدتی دراز در کنار چیرها راه پیمود، بی اینکه ساحل رودخانه را ترک کند. صد گوی دهنش را یافت، بی اینکه بنود زحمت زیاد داده باشد. فکرش جای دیگر بود. ناگهان، از اندیشه دور دروازه خویش بازگشت و خود را تقریباً در وسط پلی یافت که سراپا از باران خیس شده بود. گمان می کرد تنهاست، اما ناگهان در کنار خویش صدایی مؤدب و آشنا و در همین حال دلنشین شنید، لحن کلامش مانند کلبه کارهای « مسمند » و فروشنده گان جوان « گوستینی دور » Gostinny Dvor، شیرین و مطلق بود.

« آقا، اجازه میدهید از چتر شما استفاده کنم ؟ »

ناشناس بزرگ چتر خنجره بود یا وانمود می کرد که میخواهد بزرگ آن بخزد. با اصطلاح سر بازاران شجاعاً، ناشناس اکنون « شانه بشانه او » راه میرفت. « نیکلای سولودورویچ » قدمها را آهسته کرد و اندکی خم شد تا او را ببیند. تاجانی که تاریکی باو اجازه میداد، مردی را تشخیص داد که اندامی متوسط داشت و به یک کلبه کار مانند بود و اندکی زیاده تر از معمول پوشیده بود، لباسش عادی بود

و مناسب فصل . موهای تابدارش را زیر يك كسك ماهرني كه كاملا خیس بود ، پنهان کرده بود ولیة كسك از نیمه و رآمده بود . اولاف بود و میبایست موهای سیاه و پوست آفتاب سوخته میداشت ؛ چشمهایش بسیار درشت و هم چنین سیاه بود و مستملا درختان ، و چون چشمان کولی ها پرغوی زرد رنگه داشت ، باوجود تاریکی چنین بنظر میآمد ، میبایست چهل سال داشته باشد و مست بنظر نیامد . « نیکلای » و سولودویچ پرسید :

— مرا می شناسی ؟

— آقای « اسنادو و گین » ، « نیکلای و سولودویچ » . یکشنبه گذشته ، همینکه تون ایستاد ، شمارا در ایستگاه زیارت کردم . وانگهی ، ما ذکر شما را از پیش شنیده ایم .

— از کی شنیده ام ؟ از « پتراسیانوویچ » ؟ تو « فدکاه زندانی محکوم با اعمال شاقه » هستی ؟

— مرا بنام « فغور فزودویچ » فصل تمیید داده اند ، و تا این ساعت در این مملکت مادری داریم ، او هر روز ریزه ایست که هر روز ریزه تر میشود و شب و روز بر ایمان دعا می کند ، تا دوران پیشر را بیهوده تلف نکرده باشد .
— تو از تمییدگاه گریخته ای ؟

— سر نوشت را تنبیر داده ام . من « کتابهایم ، ناغوس هایم و تمام کارهای کلیائی ام » را تحویل داده بودم ، زیرا به زندگی محکوم شده بودم و بنیت آوردن آزادی ام دیر میشد .

— اینجا چه می کنی ؟

— هیچکار . گذشت زمان را می نگرم ؛ میگویم که بملت چهل اسکناس محکوم شده بود ، هفته گذشته اینجا در زندان در گذشت . بافتضار او ، يك یا دو دوچین سنگ به سگضا پرتاب کردم ، تنها گریست که تا کتون نتوانستم انجام دهم . غیر از این ، « پتراسیانوویچ » يك گذرنامه تجارتي را بمن قول داده است که در سراسر روسیه معتبر است ، منتظر الطاف اویم . او بمن گفت ، « پندم در باشگاه انگلیسها نوزا باخته است و من این واقعه را ظالمانه و غیر بشری میدانم . » آقا ، سرداست ، سه روبل بمن انعام نمیدهد ؟

— پس ، تو اینجا در کمین من بودی ؟ من این کارها را دوست ندارم . کی بتو دستور داده ؟

— هیچکس بمن دستور نداده . اینکار را قط برای این کردم ، که از بشر دوستی شما با خبر بودم ، همه دنیا آنرا میدانند . شما از درآمد من اطلاع دارید ، يك تکه استخوان اینجا و يك تکه سنگه آنجا . همه گذشته يك نان خامه ای خورده ام و از آن روز ، روز اول و دوم و سوم منتظر ماندن و هنوز چیزی بهنگه نیآورده ام . اما در مورد آشامیدنی ، توی رودخانه باندازه کافی آب وجود دارد تا ماهی های شکم انسان زنده بماند . بنابراین ، منتظر لطف شماام . من رفیق دارم که خانه اش از

تنبیه خداگان

اینجا دور نیست . فقط ، نباید با جیب خالی سراغ آوردن !
 - «پتر استپانوویچ» از جانب من بتر چیزی وعده داده ؟
 .. نه ، مسلم چیزی وعده نداده . فقط بمن گفته است که بدوق میتوان
 به عالیجناب خدمت کنم و توضیحی دیگر نداده . زیرا «پتر استپانوویچ» می خواهد
 صبر و حوصله ام را امتحان کند . او بمن هیچ اعتماد ندارد .
 - چرا ؟

- «پتر استپانوویچ» يك «منجم» است ، او بگوش تمام خداگان خدای
 مهربان واقف است ، اما خودش هم باید احتیاط کند . من در برابر شما کلامادق
 و سمی ام ، چنانکه در برابر مسیح ، زیرا درباره شما خیلی چیزها شنیده ام .
 «پتر استپانوویچ» يك چیز است و شما ، آقا ، يك چیز دیگر . او اگر درباره کسی
 بگوید که «او بیگناه است» ، هیچ تنبیه عقیده نمیدهد و او را همچنان بیگناه می-
 یابد ، یا ، مثلا ، «يك احمق است» و همیشه چون احمقها با او رفتار می کند .
 در صورتی که من ، شاید سه شنبه و چهار شنبه احمق باشم ، اما پنجشنبه از او هم
 عاقل تر شوم ! مثلا ، او اکنون میدانند که من به يك گفتر نامه احتیاج دارم ، زیرا
 محالست بتوان بدون گفتر نامه در روسیه زندگی کرد ، و فکر می کنند که باین وسیله
 میتوان مرا بفرستد . آقا ، شما خواهم گفت که «پتر استپانوویچ» يك زندگی و
 روحیه بسیار ساده دارد ، هر کسی را با خصوصیات من در نظر مجسم می کند و دیگر
 عقیده اش تغییر نمی یابد . وانگهی ، او بی اندازه خبیث است ! او فکر می کند که من
 بدون وجود او هرگز جرأت نمی کنم مزاحم شما شوم و من ، آقا ، در برابر شما
 چنان ام که در برابر مسیح واقعی . الآن شب چهارم است که در روی این پل منتظر
 الطاف شمایم ، زیرا بخود می گویم که باینکه عقیده و نظر «پتر استپانوویچ» را
 ببرسم ، میتوانم راه خود را بتنهایی بیایم . بهتر است به خود خدا متکی باشم تا به
 قربان درگاهش .

- خوب ، گوی بگو گفت که من امشب از روی این پل می گذرم !
 - اقرار می کنم که بهت حماقت کاپیتان «لبیاد کین» بوده که نمی تواند زیادتش
 را نگاهدارد و بر حسب تصادف فهمیده ام ، خوب ! آقا ، این سه روبلی که از آن
 عالیجناب تقاضا کردم ، برای این بوده که سه روز سه شب انتظار کشیدم و خود را
 ناراحت کردم . دیگر از لباسهای خیس ام صحبت نمی کنم ، زیرا خودم از پای
 درآمده ام ...

- خوب ، بانتهای پل رسیدیم ! راه من سمت چپ است و راه تو سمت راست !
 «دفنور» ، گوش کن . دوست دارم همه یکبار برای همیشه مرا بشناسند و حرفم را
 بفهمند ! من بتو يك پاپاسی هم نمیدهم و در آینده نمیخواهم تو را دوی پل یا جای
 دیگر ببینم ! نه بتو احتیاج دارم و نه خواهم داشت ! اگر حرفها گوش نکنی ، محکم
 دست و پایت را می بندم و به پلیس تسلیم میکنم ، یا الله پروا

- او هر ! برای اینکه مرا احسان آدمم و در راه سرتان را گرم کردم ، نمی-

خواهید چیزی بمن بدهید ؟

- برو گمشو !

- اینجا ، راه را بلدید ؟ خیلی تو در توست ! میتوانم راهنمایی تان کنم !
این شهر را واقعا مثل اینکه شیطان در سبد خود گذاشته و از آن بالا روی زمین
پخش و ولو کرده است .

« نیکلای و سولودوویچ » برگشت و بالحنی تهدید آمیز گفت :

- مواظب باش ! دستگیرت می کنم !

- آقا ، خودتان قضاوت کنید . سر پسر يك یعم گذاشتن که دشوار نیست !

- مثل اینکه بغضت خیلی اطمینان داری !

- آقا ، من شما اطمینان دارم . نه بخوردم .

- گفتم ، به احتیاج ندارم !

- اما ، آقا ، من شما احتیاج دارم ، خوب که اینطور ، بسیار خوب باشد .

تا بازگشت شما ، با انتظار تان می مانم !

- بشرفم سوگند ، اگر تو را ببینم ، دست و پایت را می بندم و به پلیس

تسلیم می کنم !

- پس گمربندها می آورم ! سفر بفرم ، آقا ، در همین حال متشکرم که سرچشمه

خود ما را پناه دادید و گرم کردید ! تا آخر عمر از این مهربانی شما سپاسگزاریم .

او قدمهایش را کند کرد . « نیکلای و سولودوویچ » با آشفتنی خاطر مرا بخود

ادامه داد ، به این مردی را که از آسمان افتاده بود ، مسلما احتیاج داشت ، او آنقدر

صیقل داشت که درباره این موضوع فکر نکرد . چقدر خودخواهی نشان داد ! و اگر

این مرد در گفتار و رفتارش دستگیر بود ! و اگر میخواست در حق او خدمتی انجام دهد ، یعنی

البته بشهر يك « دیر امپانوویچ » ، آنوقت چه ! در هر صورت بسیار جالب بود .

۳

خانه ای را که « نیکلای و سولودوویچ » بآن وارد شد در کوچه تنگ کمللا

خلوتی ، بین دوپنجره ، واقع شده بود و از پشت آن باضیمهای سوزناک و پدیدار بود .

اینجا آنهای شهر بود . خانه از چوب بود و بسیار کوچک و با دشواری ساخته شده

بود و هنوز کمالا تمام نشده بود . یکی از پنجره ها باز مانده بود . جلوی پنجره شمع

دریده میشد و نازاها و مراجعان شبانه را روشن کند . « نیکلای و سولودوویچ » هنوز سی

قدم تا جلوی خان فاصله داشت که توانست مرد بلند قامتی را تشخیص دهد ، قاصد

مسافر خانه بود که کوچه را در انداز می کرد . صدای بیحوسله او که در همین حال

ترسان بود بگوشید ،

تخیر شدگان

— شماید ، آقا ، این شماید ؟

— بله ، خردم !

« نیکلای و سولودویچ ، پیش از اینکه جلouxان صارت برسند ، جواب نداد . او چترش را بست . بالاخره کاپیتان «لیادکین» که با زمین می‌کوبید با آشفته‌گی گفت :

— خوب ، بالاخره آمدید ! چه هوایی ! خواهش میکنم ، چترتان را بدهید بمن ! آنرا روی زمین در گوشه‌ای باز می‌کنم ... خوش آمدید !

در نخستین اتاقی که به راهرو باز میشد و با دوشمع روشن شده بود ، کاملاً باز بود .

— بوعده سریع خود وفات کردید ، از آمدن شما دیگر مأیوس شده بودم .
« نیکلای و سولودویچ » ساعتش را نگاه کرد و از آستانه در گذشت و تأیید کرد :

— سه ربع ساعت .

— و با این باران ! و این راه دور و دراز ... ساعت دیواری هم ندارم ؛ از پنجره هم جز باغچه‌های سیرنگاری چیزی دیده نمیشود ... بقسمی که از همه جا و همه چیز بیخبرم ... اما شکایتی ندارم ! زیرا اجرات ندارم ... يك هفته است که فقط کلمه صبرم لیس زده ... و برای بی‌بردن به سر نوشت پی‌وصله شده‌ام ...
— چطور ؟

— برای بی‌بردن به سر نوشت خودم « نیکلای و سولودویچ » ... خوش آمدید ! باو خوش آمد گفت و جای را ، جلومین کوچک کنار نیم تخت ، باونشان داد .
« نیکلای و سولودویچ » باطراف خود نگریست ، اتاق کوتاه و کوچک بود و افاته آن بدون فکر و نقشه مرتب شده بود . صندلی‌ها و نیم تخت چوبی ، نو و بدون زینت ویشی بودند . دومیز چوب ریزفون ، یکی برابرنیم تخت بود و دیگری در گوشه‌ای قرار داشت . بر روی این يك ، سفره‌ای گسترده شده بود و چیزهایی بر آن قرار داشت که يك دستمال بسیار تمیز آنها را می‌پوشانید . از اینها گذشته اتاق بسیار تمیز بود .

کاپیتان «لیادکین» ، هشت روز می‌گذشت که می‌خورده بود . چهره زرد-رنگش ، آماس کرده بود و نگاهش نگران و کجکاو و سرد بود . چنین مشاهده میشد که او هنوز نمی‌داند باچه لحنی باید سخن گوید و چه رفتاری باید پیش گیرد . بقسمی که تا سجد امکان برتری و مزیت خویش را محفوظ دارد . گرداگرد خویش را و برانداز کرد و گفت :

— می‌بینید . من چون راهبان زندگی میکنم . قناعت ، انزوا و وظیفه‌ایست
آرزوهای يك شوالیه سابق .

— فکر می‌کنید که شوالیه‌های سابق چنین آرزوهایی داشتند ؟

— شاید اشتباه می‌کنم ! افسوس ! من سواد ندارم ! عمر مرا هدر دادم . باور

کنید ، « نیکلای و سولودوویچ » ، در زندگی نخستین بار است که از عادات پندوست کشیدم ، يك پاله و يك قطره تنوشیدم ! گوشه‌ای گرفتم ! شش روز می‌گذرد که وجدانم آسوده است ! دیوارها هم بوی شیرین پنهانی می‌دهند و طبیعت را در خاطر برمی‌انگیزند ! و باقی چه بودم ؟ بقول يك شاعر ژر پروست :

« شب پناهگاه نداشتم !

روز ، چون سگه و لگزد پرسه می‌زدم .

اما سراپا خجسته‌ایم ! جای میل دارید ؟

— زحمت نکشید .

— صحت ساعت تمام سوار می‌جوئید ، اما خاموش شد ... مانند همه چیز

این دنیا . می‌گویند که غورشید هم بنوبه خودش ، باید خاموش گردد ... با این وجود ، اگر چای لازم است ، ترتیبش را می‌دهم ... « آگافیا » هنوز نخواهیده ...

— بگوئید ، « ماریاتیموفیرنا » کجاست ؟

« دلپادکن » بی‌درنگه ، آهسته جواب داد :

— اینجاست . میخواهد او را ببیند ؟

او در بسته‌ای را که با نایق دیگر باز میشد نشان داد .

— او نخواهیده !

— آه ! نه نه . آیا ممکنست ؟ برعکس ، از آن شب منتظر شاست . همینکه

همید شما می‌آید ، به آرایش خود پرداخت .

لیختنی موربانه بر لباسش نقش بست ، اما دوباره مسو شد .

— خوب ، بطور کلی ، حالش چطور است ؟

— بطور کلی ! خودتان بهتر میدانید (شاتمایش را با حرکتی رفت آور بالا

الداخت) . حالا ، او ... مشغول ورق بازیست ؟

— خوب ، این باشد برای بعد ! ابتدا ، باید حاضریدا باشم تصفیه کنم .

« نیکلای و سولودوویچ » روی يك صندلی نشست .

کاپیچن چرات نکرد روی نیم تخت بنشیند ، يك صندلی دیگر به کنار او کشید

و نشست و چلوخمشد و با وحشت پستخان او گوش داد . « نیکلای و سولودوویچ » به

میزی که اشپاز روی آن قرار داشت نگاه کرد و پرسید :

— آگافیا چیست ؟ آن گوشه ، زیر سفره !

— آن ! (« دلپادکن » بطرف میز برگشت) . این از نتایج سخاوتمندیست کی

هست ... فکر کردم راه درازی طی می‌کنید و طبعا خسته می‌شوید ، غذایی تهیه

در تمام ...

خدمتای کوتاه و دلنشین کرد . بی‌درنگه برخاست با لوگ پنجه طول اتاق

را پیچود و سفره را برداشت . آنگاه يك خطای کامل پدیدار شد ، ژامبون ، کباب

گوساله ، ساردین ، نه ، يك تنگه کوچک سبز و يك شیشه بزرگ شراب « بوردو » .

همه آنها با پاکیزگی و عقل و شور و حتی با سلیقه چینه شده بود .

خودتان ، اینها را تهیه کرده اید ؟

بله ، خودم . از دیروز تا بحال . هر چه را که توانستم بافتن را شروع کرده ام .
کردم خودتان بهتر می دانید که ما را با تیموفیونا ، با اینکارها ، کاری ندارم .. وانگهی
همه اینها نتیجه سخاوت و بخشندگی شماست . پس خودتان تعلق دارید . شما صاحب
این خانه اید نه من . من سمت پیشکاری شما را دارم . زیرا ، از همه اینها گذشته ،
« نیکلای و سولودوویچ » ، روح من همیشه آزاد و مستقل است ! (بارقت چنین نتیجه
گرفت) ، مرا از آزادی و استقلال ام از آخرین سرمایه ام ، محروم نکنید .

هوم ! نمیخواهید بشنید ؟

من پاسگزارد ، سیاسی-گزار ، اما مستقل و آزاد (اودوباره نشست) . آه !
« نیکلای و سولودوویچ » ، آنقدر درد در دل دارم که نمی دانم چگونه بتوانم مدت
درازی منتظر شما بمانم . اکنون ، درباره سرنوشت من و همچنین سرنوشت این بد
بخت می خواهید تصمیم بگیرید . و بعد ، آنچه را در دل دارم می گویم . چنانکه سابق ،
چهار سال پیش گفتم آنوقت تخفیرم کردید و خواستید سخنانم را گوش کنید و اشعارم
را بخوانید ... راست است که مرا « فالستاف » (شکسپیر) خودتان نامیدید اما در
سرنوشت من بسیار تأثیر کردید . اکنون ، بسیاری از سایل مرا می ترسانند . حالا
از شما ، از شما تنها ، راهنمایی و روشنایی میخواهم . « پتراسیانوویچ » با روشی
و حشمت با من رفتار می کند .

« نیکلای و سولودوویچ » با کنجکاری سخنانم را گوش می داد و باو خبر شده
بود . هر چند که کاپیتان « لیبادکین » دیگر نمی نوشید ، با این وجود حالتش کفلا
طبیعی نبود . این کهنه میخوارگان بالاخره رفتاری نامناسب و خلل دار پیش می-
گیرند و به حيله و تیرنگ و دروغ دست می زنند . اگر ضرورت ایجاد کرد درست
مانند یک آدم عادی به هر گره که طراعی تطلب ، متوصل میشوند . « نیکلای و سولودوویچ »
بالحنی مهربان و مؤدب گفت :

می بینم که در مدت این چهار سال هیچ تغییر نکرده اید . این نکته درست است
که نیمه دوم زندگی ما ، دنباله طولانی حادثاتی است که در نیمه اول حاصل کرده ایم .
کاپیتان که در گفتن کلمات قصد مهارت داشت با عروق قریب کشیده :

« کاملاً درست است ! شما معنای زندگی را حل کرده اید ! « نیکلای و سولودوویچ »
از سخنان پرمفرد شما ، آنرا که در « سن پترزبورگ » بیان کرده اید ، مخصوصاً بیاد
نکته داشته ام ! « انسان باید واقعاً فوق العاده باشد تا بتواند در برابر عقل سلیم
مقاومت کند . همین !

هم چنین ممکنست فوق العاده احق باشد !

باشد ! ممکنست احق باشد ! شما در سراسر زندگی ، یکهوئی سرشار از
خود نشان دادید ! و آنها چگونه ؟ آیا « لیپونین » و « پتراسیانوویچ » ، چنین
چیزهایی را بشما می گویند . آه ! « پتراسیانوویچ » با خند و تمام ، با من رفتار
کرده است .

- اما کاپیتان! و شما خودتان چه رفتاری داشته‌اید؟
 - من مجبوره بودم! دشمنان بسیار داشتم! اما حالا همه اینها مربوط به گذشته است! مانند یک مار پوست عوض می‌کنم! «نیکلای سولودوویچ» می‌دانید که من مشغول نوشتن وصیت‌نامه‌ام هستم، هر چند سابق آنرا نوشته‌ام!
 - بسیار جالب است! چه چیز بارت می‌گذارید و برای کی!
 - برای وطن، برای دانشگاه و دانشجویان! در روزنامه‌ای شرح حال یک آمریکایی را خواندم. او تمام ثروت سرشار و کارخانه‌های خود را به علوم تجربی اختصاص داده بود و اسکلت‌اش را به دانشجویان آکادمی محل و پوست‌اش را برای ساختن طیلی که روز و شب سرود ملی را با آن بنوازند! افسوس! ما در برابر ترقی و تعالی فکری مردم ممالک متحدۀ آمریکا پخته‌ای بیش نیستیم! روسیه زاده و نتیجه بوالهوس طبیعت است نه عقل و شعور! فرض کنیم که من می‌گویم پوست‌ام را به هنگ پیادۀ «آکمولینسکی» که افتخار دارم خدمت سربازانم را از آنجا شروع کردم، اختصاص دهم تا هر روز سرود ملی روس را جلو جبهه با آن بنوازند، در اینکار قسط آزادیخواهی، محرک و مشوق منست! پوست‌ام را بامانت می‌گذارند، باین علت بود که اسم دانشجویان را پردم. میخواهم اسکلت‌ام را به آکادمی هدیه کنم، باین شرط که روی پیشانی آن، این عبارت نوشته‌شود: «یک آزاداندیش پشیمان» تا سالهای سال باقی بماند. همین!

کاپیتان با شوق و حرارت حرف زده بود و مسلم شیفتهٔ وصیت‌نامهٔ آمریکایی شده بود. اما او حیلۀ گر بود، قصدش این بود که «نیکلای سولودوویچ» را که سابق، مدت درازی دیوانه شده بود، بخنداند. اما «نیکلای سولودوویچ» حتی یک لبخند نزد برعکس حالتی مشکوک بخود گرفت و پرسید:
 - پس، وصیت‌نامه‌تان را، خودتان منتشر می‌کنید تا پاداشی بدست آورید؟
 «لیباد کین» با احتیاط جواب داد،

- اینطور درک کردید؟ «نیکلای سولودوویچ» به سر نوشت من بیندیشید! حتی دیگر شعر نمی‌گویم! «نیکلای سولودوویچ»، سابق از اشعار من خوشتان می‌آمد! یادتان می‌آید؟ گرد یک میز، کنار یک بطری... اما سرچشمۀ ذوق‌ام خشکیده است! من آخرین شعر را سروده‌ام، مانند «گوگل» که آخرین ناول‌اش را نوشت. پیاده‌آورید! او گفته بود که روسیه روح خود را از دست داده است. و من هم، اکنون، شعرم را سروده‌ام!

- چه شعری سروده‌اید؟

- «هنگامی که پاها بشکنند».

- چه گفتید؟

کاپیتان منتظر فرصت بود. او برای اشعارش ارزش بسیار قائل بود و با آنها عظیم دل‌بستگی داشت. اما بعلت روح ریاکاری که مختص او بود، لغت میبرد که این اشعار موجب مشغول‌داشتن و توجه «نیکلای سولودوویچ» را بدست آورده‌اند.

بسی که او را از خنده روده پر کرده‌اند. با این ترتیب، مطمئن بود که باید تیر
دو نشان میزند، یکی جنبه «شاعرانه» داشت و دیگری جنبه «مادی و دنیوی». اما
اکنون، هدف سوم هم داشت که این يك، بسیار ظریف و دقیق بود. در این لحظه که
مبایست گزارش بدهد، معلوم نبود چرا، اشعارش را سپر بلای خود کرده بود
و می‌اندیشید بدین وسیله می‌تواند خود را از خطری که تهدیدش می‌کرد، حفظ کند.
«هنگاهی که پاها بشکند، یعنی در وقت اسب‌سواری اگر جور که میخواهند
تصور کنید، این يك مزاج است، يك هذیان است، اما يك هذیان شاعرانه! روزی
يك زن سوارکار را دیدم، از خودم سؤال کردم، اگر این بلا بر سرش بیاید، چه
خواهد شد؟ روشن بود! همه دلخستگی‌اش پا می‌کشدند، فامز داشت هم! و تنها
شاعر می‌تواند با قلبی شکسته و درد آلود «نیکلای سولودوویچ»، حتی یک شمشیر
می‌تواند عاشق شود، هیچ قاعده و قانونی او را از اینکار باز نمی‌دارد، با این وجود،
این زن از نامه و اشعاری که برایش فرستاده بودم، رنجش حاصل کرده‌است. چنین
گفتند که شما هم خشک‌بین شدید! آیا راست است! جای تأسف است! نخواستم آنرا
باور کنم! موضوع مهمی نیست، فقط يك بازیگری فوق تخیل است! به کی ضرر
میرسانم؟ و آنکهی، بشرافتم سوگند می‌خورم که این «لیونین» مرا با اینکار وادار
کرد، داشا را برایش بفروست! هر مردی حق دارد باب مکانبه را باز کند، و من
آنها را فرستادم!

گمان می‌کنم، قصد داشتید که عنوانی را بخود ببندید؟

این دشمنان من‌اند که...

«نیکلای سولودوویچ» با لحنی خشن سخن او را برید و گفت:

بگوئید که این اشعار منت است که...

از همه اینها گذشته، این يك هذیان است!

با این وجود قد برافراشت و دستهایش را از هم باز کرد و آغاز نمود:

«زیبای زیبا یان، يك پایش شکست.

دیش از پیش دل‌با شد.

و آن‌کسی که بدام مهرانش گرفتار آمده بود،

عشقی دوچندان بی‌احتشاف‌تر!

«نیکلای سولودوویچ» با يك حرکت، لورا خاموش کرد:

دیگر پس است!

در آتش آرزوی عزیمت به «سن پترزبورگ» می‌سوزم!

«لیادکن» با شتاب موضوع صحبت را تغییر داد، گویی ده یحیی از شهر

در میان نبوده است!

من يك زندگی تازه را آرزو داشتم. آه، ای مقم می‌می‌توانم امیدوار

باشم که خرج این سفر را از من دریغ نخواهید داشت؟ سراسر این هفته را انتظار

آفتاب وجود شما را داشتم...

- خوب ! نه ، مطبعت میخوانم ، پولی ندارم ! و چرا بشما پول بدهم !
« نیکلاموسولودویچ » حالتی آزرده بخود گرفت تا بالمستی خشکتر کوتا ،
همه چیزها و گشاهانی را که کاپیتان می‌تکب شده بود ، برشمرده ، میخواندگی ، دروغ‌گوئی
و لاف‌زنی ، دخل و تصرف در پولی که به « ماریا تیموفیونا » اختصاص داده بود ،
مجبور کردن « ماریا تیموفیونا » به ترک کردن دیر ، نامه‌پزانی‌های گستاخ آمیز
و وقیحاته ، تهدید باغشای اسرار ، روش رفتار ناشایستی که در برابر « ماریا پاولونا »
اتخاذ کرده بود . و . . . کاپیتان مضطرب شد ، بی‌خوابی در آمد ، کوشید جواب بدهد
اما « نیکلاموسولودویچ » هر بار ، با حرکتی تحکم آمیز ، او را از حرف زدن
باز می‌داشت . و بالاخره چنین نتیجه گرفت :

- خوب ، بگوئید ببینم ، شما همیشه در نامه‌پزانی از آمریوتان که بشما طر
افتاده ، سخن بیان آورده‌اید . اگر خواهر شما زن شرعی يك است و اورو گئی
شود ، کی‌بای آن بی‌آبرویی است ؟

- اما من ، از يك ازدواج مخفی سخن می‌گویم ، آقای « نیکلاموسولودویچ » ،
از يك ازدواج پنهانی ، از يك سرشوم ! من از شما پول دریافت می‌کنم و باین علت
از من می‌پرسند ، این پول برای چیست ؟ من می‌بای شد و متعهد شدمام ! اگر بشما
خواهرم و شرافت خانوادگی‌ام ، اشاره نکنم ، نمیتوانم جواب دهم . . .

کاپیتان صدایش را بلند کرده بود . این موضوع را دوست می‌داشت و بآن
دلچسپی می‌بهم داشت . افسوس ! او نمی‌توانست پیش‌بینی کند که چگونه هشت حرف‌فرا
بشما خواهد رسانید ! « نیکلاموسولودویچ » بالمستی آرام و موقر پا و جواب میداد ،
گوئی از يك تصمیم عادی سخن می‌گوید ، کاپیتان را از این قصه خود آگاه کرد که
در یکی از این روزها ، ازدواج‌اش را علنی می‌کند و برای همه ظالی می‌سازد ،
« از پلیس گرفته تا اعیان و اشراف » . آنگاه ، موضوع « آبروی خانوادگی » و
همچنین کمک خرج ، دیگر وجود خارجی نخواهند داشت . کاپیتان چشماش گردید
و گوئی موضوع را درک نمی‌کرد . می‌بایست پا و توضیحاتی میداد ،

- اما او خل است .

- حساب کار خودم را کرده‌ام !

- اما ... خانم ماورتان !

- او هر کار دلش خواست ، بکند .

- شما زن‌تان را بخانه می‌برید ، بخانه خودتان !

- حتماً اینطور است ! وانگهی ، بشما مربوط نیست .

کاپیتان فریاد کشید :

- چگونه بمن مربوط نیست ! و من ، تکلیف‌ام در این میان چیست و چه

خواهم شد !

- شما ! شما هیچ نقش و دخالی نخواهید داشت ، واضح است !

- اما من محویش و بسه نزدیک اویم !

«از چنین خویش و بسته‌ای باید دوری کرد! چه دلیل دارد که باره‌م بشا پول بدهم؟ خودتان می‌بینید که دیگر ذیلی وجود ندارد!»

«نیکلایوسولودوویچ»، «نیکلایوسولودوویچ»، «این امر غیر ممکنست!»

شاید در تصمیم‌تان تجدیدنظر خواهید کرد؟ شما قصد ندارید که اجحاف و ستم کنید! ... مردم چه فکر می‌کنند؟ چه خواهند گفت؟

«راستی! من که مانند پینه از این مرد می‌ترسم! خوشم آمده که باخواهران از دواج کنم؛ در یک مجلس عیش و عشرت، هنگام شام، سر یک بطری شراب شرط بسته بودم که ازدواج می‌کنم ... اکنون، می‌خواهم که این ازدواج را علنی کنم. چقدر از اینکار لذت می‌برم! ...

این سخنان را با چنان لحن خشمگین ادا کرده بود که «لیادکین» خشکتر زد و داشت باورش می‌شد.

«اما من، چه خاکی بر سر کنم؟ برای من، این یک مسأله اساسی و حیاتیست!»

«نیکلایوسولودوویچ»، شاید شوخی می‌کنید؟

«نه، شوخی نمی‌کنم!»

«نیکلایوسولودوویچ»، اختیار باشاست! من یاور نمی‌کنم، می‌خواهم از شما تقاضای بکنم ...

«کاپیتان، واقعاً خیلی احمقید!»

«باشد! اما از تنها راه نجات و مس‌اعاشه منست! (روسته افکار کاپیتان از هم گسیخت.) سابق هنگامی که او در خانه‌های کیف خدمت می‌کرد، از نتیجه دسترنج او یک مسکن مفت و معانی نصیبام میشد. اکنون، هنگامی که مرا ترک کند، چه خاکی بر سر کنم؟

«اما شما می‌خواهید به «سن پترزبورگ» بروید و وضع زندگی‌تان را تغییر دهید! راستی، آنطور که شنیدم، راست است که قصد داشتید همه را لو بدهید تا خودتان را تیرازه کنید؟

کاپیتان چشمانش از حقه درآمده و دهانش بازمانده بود و نمیتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد.

«استاوروگین» روی میز خم شد و با لحنی کاملاً خشن و جدی گفت:

«گوش کنید، کاپیتان».

«استاوروگین» تاکنون سخنانش دوپهلو بود، و چون «لیادکین» به نقش و روحیه منفره و لوده او آشنا بود، تا آخرین لحظه اطمینان نداشت که آیا ارباب حقیقه خشمگین شده یا اینکه فقط قصد شوخی و مزاح را دارد. و آیا این قصد خاص علنی کردن ازدواجش هم یک شوخی پیش نبود! اما حالا دیگر هیچ شك و تردید نداشت. قیافه بسیار خشن «استاوروگین» او را محذرن و قانع کرد، قسمی که لرزه بر پشتش نشست.

«لیادکین»، گوش کنید و حقیقت را بمن بگویید آیا همه را لو داده‌اید

یا نه؟ آیا فرصت یافته‌اید که مقاصدتان را به مرحلهٔ اجراء درآورید؟ آیا احقات
نگرده‌اید و نامه‌ای ننوخته‌اید؟...

کاپیتان، بی‌اینکه چشم از او بردارد، جواب داد،
«نه! فرصت اینکار را نداشتم»

«دروغ می‌گوئید! از پیش با تفکر بوده‌اید! اگر از من اجازه می‌خواهید که
به من پسر زبورگه، بروید، قطعی برای این کار و باین قصد است. اگر هنوز چیزی
ننوخته‌اید، آیا برای کسی در اینجا، داستان را نقل نکرده‌اید؟ دروغ نگوئید!
در این باره چیزی بگویم خورده است»
کاپیتان بیچاره با لکنت زبان گفت:

«منست بودم!... یا «لیپوتین» حرف زدم، او يك خائن است! کاری نکردم
چون اینكه هر چه در دل داشتم باو گفتم».

«بسیار خوب، هر چه در دل داشتید، گفتید! اما انسان تا این حد نباید
احمق باشد! اگر قصدی دارید، بهتر آنست که آنرا پنهان دارید. امروزه،
کسی که عاقل است، بجای وراجی، زیانش را نگاه میدارد و ساکت میماند»
کاپیتان لرزید و گفت:

«نیکلایوسولودوویچ، اما شما، شما در هیچ چیز دخالت نداشته‌اید!
قصد نداشتم که شما را...»

«خوب میدانم! لودادون و مرفی که برایشان تخم طلا می‌گذارد، خیلی
دل و جرات میخواهد!»

«نیکلایوسولودوویچ! «نیکلایوسولودوویچ! خودتان انصاف بنهید! و
کاپیتان چهار پاس و نومیدی گردید و اشکش سرازیر شد و داستان شگفت
این چهار سال اخیرش را نقل کرد. داستان احقات يك احمق بود که در کاری
مداخله کرده بود که هیچگونه ارتباط با وی نداشت و چنان سرگرم میخوارگی و
چنان غرق در فساد بود که هرگز دخالت کار خود را در که نمی‌کرد. او هل کرد که
در «من پسر زبورگه» هم، او خودش را پدایان «رفاقت و همدردی و وفاداریها»
کرده بود، درست مانند یک دانشجو وفادار، هر چند که دانشجو نبوده، و بی‌اینکه
چیزی در که کند «همچون بیگانه‌ها»، دستا اعلامیه در پلکان‌ها، جلوردها، نزدیک
زنگه اخبارها ریخته بود، نقل می‌کرد که چگونه بجای روزنامه، آنها را در صندوق
هست می‌انداخته و چگونه به تأخر می‌رفته و آنها را در کلاه ها و توی جیب ها،
می‌چپانیده است. بالاخره دستمزد و مواجی می‌گرفته، «زیرا من جزاین راه،
وسيله‌ای برای امرار معاش نداشتم». بعد، «این زیانهایش» را در شهرهای دو
ایالت پخش می‌کند، فریاد کشید، «آه! «نیکلایوسولودوویچ»، همینکه فهمیدم
این اعمال من کلام مخالف قانون اساسی و همه قوانین ملی است، بسیار متقلب
و پزیشان شدم! شما ناگهان در این اوراق میخواندید که تمام مردم باید با داس
سلح شوند و آنان که صحیح با حق و فلاکت قدم از خانه بیرون می‌گذاشتند می‌توانستند

با تمول و ثروت بخانه برگردند! خوب فکر کنید! بالاخره، من از این افکار بر خود می‌ارزیدم و مع الوصف به تبلیغات خود ادامه میدادم! تا اینکه، ناگهان، بیمقدمه و بغفل اعلامیه‌ای صادر شد و از تمام روسیه دعوت گردید که، «کلیساها را بیدرنگه ببندید، خدا را فراموش کنید، قوانین ازدواج را لغو کنید، بر قوانین ارت خط بطلان بکشید، با چاقو مسلح شوید»، و شیطان میفانید که در این پنج یا شش خط چه چیزهای دیگر نوشته شده بود. من میبایست با این ورق‌پاره‌های پنج سطرگرفتنار میشدم! در يك هنگه بود، افسران مرا کتک‌زدند، خدا را شکر که بعد از آن رهايم کردند. و بند، سال گذشته، دوباره میبایست گرفتار میشدم، چون به «کورودوویچ» Korowiew، پنجاه روبل اسکناس جملی که در فرانسه چاپ زده شده بود، داده بودم. خدا را شکر! این «کورودوویچ» شراپنواره در يك استخر غرق شد و مهلت نیاخت که رسماً از من شکایت کند. بعداً اینجا در خانه «ویرگیشکی» برای آزادی زنان مترقی تبلیغ کردم! در ژوئن گذشته در بخش «ن» ... با اینکار مشغول شدم ... باز قول دادند که بمن دستبند و محاسب بدهند! مدتیست که «پتراسیانوویچ» مرا تهدید می‌کند، جندی پیش بمن تذکر داد که «مرا با طاعت و ادب خواهند کرد»، به بینید، یکشنبه گذشته با من چه رفتاری کرد! «نیکلای سولودوویچ»، من يك برده، يك آدم‌گر و کورام، اما خدا نیستم! در همین نکته است که من از «درزاوین» متمایز می‌گردم! اما من وسیله امرار معاش ندارم!

«نیکلای سولودوویچ» با کتجگوی پا و گوش میداد. گفت: «مطالب بسیاری گفتید که من نمیدانستم! مسلم، ممکن بود هر گونه بلایی بر سرتان بیاید. (پس از اندکی تفکر، افزود) گوش کنید، خواهش می‌کنم، با آنها بگوئید، به هر کسی که میخواهد باشد، که «لیپونین» دروغ گفته است. فکر می‌کردید که پای من هم در میان است و با افتنا کردن ولو دادن، فقط میخواستید مرا بر سر زبانها بیندازید و پول بیشتری از من بگیرید. فهمیدید؟»
«نیکلای سولودوویچ» حقیقت دارد که يك چنین خطر بزرگی را تهدید می‌کند؛ مخصوصاً منتظران بودند که این مطلب را از شما بیزنم.
«نیکلای سولودوویچ» لبخند زد.

«... مسلم، نمی‌گذارند به «سن پترزبورگ» بروید، حتی اگر وسایل سفر شما را هم فراهم کنم. (او برخاست). وقتش است که بدین «ماریا تیوفیونا» بروم».

«نیکلای سولودوویچ»، وجه پس «ماریا تیوفیونا» خواهد آمد؛

«آنها که گفتیم، عمل میشود».

«پس، این مطلب هم درست است؟»

۱ - اشاره‌ایست به يك قطعه شعر ژ. د. درزاوین G. R. Derjavine

(۱۸۲۶-۱۷۴۳).

- هنوز در این باره شك داشتید؟
 - پس، مانند يك لنگه كفش كه نه ، رهايم می كنید .
 « بيكلاهی بوسلودوريج » لبخند زد
 - به پیش چه میشود؟ اجازه بدهید با تاق و مار با تیموفیونا بروم .
 - دلشان میخواهد من بروم بیرون ، تا بر حسب تصادف چیزی نشنوم ؟ ...
 این اتفاقها بی اندازه كوچك اند !
 - كه اینطورا بیروید... چتر مرا بردارید !
 كاپیتان تصادف كرد و گفت ،
 - من لیفت آنرا دارم كه چتر شما را بردارم ؟
 - هر انسانی ، حق يك چترها دارد !
 - این ، يك توضیح صحیح و بجای حداقل حقوق انسانی بود ...

اما كاپیتان بی اراده حرف میزد و زبانش به لكنت افتاده بود ، این خبر او را خرد و آشفته کرده و خونسردیش را از دست داده بود . با این وجود ، همین كه از عمارت قدم بیرون گذاشت و چتر را باز كرد ، يك فكر اطمینان بخش و آشنا در مغز سبك و موزی او ، نقش بست ، باو تیرنگ میزند ، می كوشند فریبش دهند ، پس از او واهمه دارند و او نباید از هیچ كس واهمه داشته باشد . اما اگر فریبش میدهند چه منظوری دارند ؟ اعلام ازدواج ، بنظر او يك كار احمقانه بود . « درست است كه از این مردی كه همه كار از دستش بر می آید ، میتوان انتظار چنین كاری را داشت ! او همیشه می خواهد مردم را دست بیندازد و پس از توهینی كه یك گشیه گشته باو شده ، قاید ترسیده و هرگز چنین ترس بوجود آورده نیافته بوده است ! و اگر با شتاب مضاعف من آمده ، باین علت است كه مرا آگاه كند و بگوید كه ، « من خودم آنرا فاش خواهم كرد » . می ترسد كه مبادا من ، پیش از او اینكار را بكنم . آه ! « لبیاد كین » بهوش یاش ، كار را خراب مكن ! و اگر قصد دارد ازدواش را علنی كند چرا شب هنگام و مستغایانه آمده ؟ اگر او ترسیده ، اکنون می ترسد و ترسش چند روز پیش دوام نداشت ؟ « لبیاد كین » مرافق باش و احتیاط كن ! »

« او میخواهد با « پتراسیانا دوريج » مرا بشناسد . مطلب را باو نرساند كه وحشتناك است ! همین موضوع وحشتناك است ! چون همه چیز را به « لپوئین » گفت ام ، زبانه را از بیخ شرد ... شیطان میداند كه این افراد هست چه نقشه ای زیر سر دارند ؟ هرگز بكنه آن بی نیبرم . مانند پنج سال پیش ، همه سخت بیخبر و جوش افتاده اند . راستی ، اینها را بكي لو بنده ؟ حماقت نكرده و نامه نوشته باشید ؟ »
 « هم ، پس میتوان حماقت كرد و نامه نوشت ؟ این به يك ارائه طریق بیشتر شباهت نداشته ! شما فقط برای اینكار به « سن پترزبورگ » میروید ؟ چقدر مؤذرت . من فقط در فكرش بودم و او فكرم را از پیش خوانده است ... مثل اینست كه سرا بر قن تشويق می كنند و در این قضیه دوفرضیه وجود دارد ، یا اینکه خودش بعلت اعمالی كه انجام داده می ترسد ، یا اینکه از هیچ چیز ترس ندارد و مرا تشويق می كند كه

بروم و همه را لو دهم؛ چه وضع وحشتناک است! آه! لیادکین! کار را خراب میکنم!

چنان در افکارش فرو رفته بود که فراموش کرد، پشت درگوش بایستد و انگهی، اینکار برایش دشوار بود، در یک لنگه بود و پسند داشت؛ بسیار آهسته حرف میزدند و جز صداهای خفه، چیزی دیگر نمی شنید؛ کاپیتان باغیظ و نفرت تمام انداخت و دوباره به بیرون عمارت بازگشت.

۳

اتاق «ماریاتیموفیونا» دو برابر اتاق برادرش وسنت داشت. اتاقش مانند اتاق برادرش بود، اما میز جلو نیم تخت از یک سفره رنگین پوشیده شده بود. چراغی روی آن روشن بود. کف اتاق بایک نعلبه قالی آبی، فرش شده بود. تخته خواب با یک پرده یکدست سبز مزین شده بود؛ یک صندلی راحت هم کنار میز قرار داشت. «ماریاتیموفیونا» هرگز روی آن نمی نشست. در یک گوشه اتاق، یک تنال حضرت مریم و یک چراغ قرار داشت، درست مانند اتاقی که در خانه «فیلیپوف» در آن مسکن داشت. روی میز، همان لوازم قرار داشت، یک کت و ریش، یک آینه، یک دفترچه آواز و حتی یک نان کوچک کره ای. علاوه بر آنها، روی میز دو کتاب با تصاویر های رنگین دیده میشد. یک کتاب خلاصه سیر و سیاحت های عامیانه بود که برای جوانان تهیه شده بود. و یک مجموعه از اخبار بی آزار و زبان که اکثر مربوط به دوران شوالیه گری بود و برای هدیه نویل و کانون های دختران جوان تنظیم شده بود. یک آلبوم عکس هم به چشم می خورد. چنانکه کاپیتان گفته بود، «ماریاتیموفیونا» منتظر مهمان خود بود، اما هنگامی که «نیکلای سولودودویچ» داخل شد، او بخواب رفته بود و به یک بالش پشتش تکیه داده و روی نیم تخت دراز کشیده بود. تازه وارد در را آهسته بست و پشمایش زن خفته ایستاد.

کاپیتان دروغ گفته بود که «ماریاتیموفیونا» به آرایش خودش پرداخته بود. همان پیراهن تیره ای که روز یکشنبه در خانه «وآرواد پتروونا» پوشیده بود، بتن داشت، موهایش را پشت گردن، همان پشت گردن ظریف، جمع کرده بود. گردن دراز و لاغرش همچنان برهنه بود، شال سبزی که از دست «وآرواد پتروونا» گرفته بود، با دقت ناشده و روی نیم تخت قرار داشت. او بنا به عادت بزرگ کرده بود، پیشی بزرگی بسیار غلیظ.

«نیکلای سولودودویچ» پیش از یک دقیقه همچنان پشمایش ایستاد. «ماریا تیموفیونا» ناگهان بیدار شد، کوبی حس کرد که نگاهی بر او دوخته شده و دستگیر می کنند. چشمانش را گشود و از جا برخاست. اما میبایست برای تازه وارد اتفاق

افتاده باشد، او همچنان کنار در ایستاده بود و نگاهی بیحرکت که غایبم خوشتر جدی بود، به «ماریاتیموفیونا» دوخته بود، از «نیکلایوسولودوویچ» منتظر بود، شاید حتی در برابر آشفستگی «ماریاتیموفیونا» که گویی او را در خواب می‌دید، يك رضایت و خوشنودی موزیانه را حس می‌کرد. بر چهره «ماریاتیموفیونا» همیشه پس از يك دقیقه سکوت، وحشت و ترس نقش می‌بست. مانند کودکی که دچار ترس و وحشت شده باشد، دستهایش را بلند کرد و گریست. باز يك لحظه گشت و فریادش برخاست.

اما تازه وارد بخود آمد و چهره‌اش تنگ حالت داد و لبخندی محبت‌آمیز و مهربان بر لبانش نقش بست و بین نزدیک تشنه دست‌اش را بطرف او دراز کرد و گفت:

«ماریاتیموفیونا» منگرت می‌خواهم، شما را ترسانیدم، خوابیده بودید؟
طنین لحن دلسوز و مهربان‌اش، نتیجه خود را بخشید. وحشت و ترس‌اش زایل شد، هر چند که همچنان حالت «حجب و شرم خود را از دست نداده بود؛ آشکار بود که می‌کوشید، چیزی را حسی بزند... «ماریاتیموفیونا» ترسان دست‌اش را بجانب او دراز کرد. بالاخره، لبخندی شرمگین بر لبانش پدیدار شد. به «نیکلایوسولودوویچ» بطرز عجیبی نگاه کرد و زیر لب گفت:

«روز بخی، شاهزاده».

لبخند «نیکلایوسولودوویچ» بیش از پیش ملاحظت‌آمیز میشد:

«شاید، خواب بدی می‌دیدید؟»

«چطور توانستید حسی بزنید که چنین خوابی را دیده‌ام؟»

سراپایش می‌لرزید، خود را بمقب انداخت، دستهایش را جلوش گرفت تا خود را از يك چیز نامعلوم، محافظت کند. دوباره، داشت می‌گریست. «نیکلایوسولودوویچ» با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

«تاراحت نشوید، جای ترس نیست، مرا نشاناختید؟»

اما این بار با زحمت او را آرام کرد.

«ماریاتیموفیونا» می‌ایستکه کلمه‌ای بر زبان آورد، باو خیره شده بود. در نگاهش، همیشه همان تردید و دودلی اضطراب‌آمیز خوانده میشد، همان فکر سخت مغز دیوانه‌اش را بخود مشغول داشته بود، او همچنان می‌کوشید تا بفهمد... بشارت و سرش را زیر می‌انداخت و دوباره سر بر میداشت تا سرعت به «نیکلایوسولودوویچ» بشکورد. بالاخره، می‌ایستکه کلمه آرام شده باشد، بنظر می‌آمد که تصمیمی گرفته است. با عزمی راسخ گویی که هدفی تازه را در نظر گرفته است، گفت:

«خواهش می‌کنم، بشنیدید، اینجا کنار من، تا بتوانم شما را ببینم. حالا تاراحت نشوید، شما نگاه نمی‌کنم، اما شما هم بمن نگاه نکنید، تا خودم از شما بخواهم (با بی‌حوصلگی افزود) خوب، بشنیدید».

فکری که او را بخود مشغول داشته بود، بیش از پیش سراپای وجودش را

فرا می گرفت.

«نیکلای وسولودویچ» نشست و منتظر ماند. سکونی طولانی برقرار شد.
«ماریاتیموفیونا» با تئفر ولکت زبانی گفت:
«همه این موضوع را بسیار عجیب می یابم. بی شک، خواب بدی دیده ام!
اما چرا شمارا چنانکه اکنون هستید، بخواب دیده ام؟
«نیکلای وسولودویچ» با اینکه «ماریاتیموفیونا» متعاش کرده بود، بی-
صبرانه بجانب او برگشت و گفت:

«خواب را دیگر کنار بگذارید و از آن سخن نگوئید.
نگاه «نیکلای وسولودویچ» همان حالت چند لحظه پیش را بخود گرفت.
او حسن میزد که «ماریاتیموفیونا» می خواهد از روی او باخبر شود، اما خودداری
می کند و همچنان به کف اتاق می نگرود. «ماریاتیموفیونا» با صدای بلند ناگهان
گفت:

«گوش کن، شاهزاده، گوش کن.
«نیکلای وسولودویچ» کله سرش لبریز شد و فریاد کشید:
«چرا رویان را بر می گردانید! چرا بمن نگاه نمی کنید؟ این چه
بازی است که درآورده اید؟
اما بنظر می آید که «ماریاتیموفیونا» چیزی تفصیله است و سومین بار با
حالتی محکم تکرار کرد:

«گوش کن، شاهزاده! (چهره اش حالتی ناخوش آیند و گرفته پیدا کرد).
آن روز، هنگامی که توی کالسه بمن اطلاع دادید که ازدواج ما ملتی خواهد شد،
ترسیدم که مبادا این راز پایان یابد! اکنون دیگر چیزی نمی دانم، فکر
کردم، و می بینم که ایداً یافت و سزاواری ندارم. قصد دارم از اینکار ممانعت کنم،
شاید فقط به ملاقات تن دردم! چقدر خوبست که انسان بتواند، دیگران را بجای
دعوت کند، مخصوصاً که پیشخدمت هم داشته باشد. اما درصحن حال، مردم، با چه
چشمی بمن می نگرند؟ یکشنبه گذشته، توی آن خانه، خیلی چیزها دیدم و فهمیدم:
آن دختر جوان زیبا تمام وقت، چشم اش را بمن دوخته بود، مخصوصاً از وقتی که
شما وارد شدید. بخاطر شما بود، نیست؟ مادرش، پیر زنك خوشگتر از منست. «ایادین»
من، هم خودش را انگشت نما کرد، خیلی دلم میخواست بخندم و برای اینکه خنده
را سرندم، تمام وقت به سقف اتاق چشم دوختم. سقف بسیار خوب مزین شده بود.
اما مادرش، مادر «او» بنظر می آید که يك مادر ویرانه و پر جذبه است. هر چند
بمن يك شالسیاه داده بود اما از او می ترسیدم.

«فکر می کنم وجود من يك اثر عمیق و ناگهانی در او ایجاد کرد؛ از این
موضوع خشمگین نشدم. اما بالاخره، آنگاه اندیشیدم، من يك خوش خلق
برای او می شوم! مسلم، مردم از يك گفتش چیزی جز بجایای اخلاقی توقع ندارند.
او باندازه کافی نوک و پیشخدمت دارد تا با مورد خانهاش رسیدگی کنند و از طرف

دیگر دلربایی و عشوه گری دارد تا مردم بیگانه را بپذیرد و گرد خود جمع کند ... اما در همین حال، یکتنبه گشته، چندان دلسوزی و مهربانی بمن نشان ندادند. قط « واشا » چون يك فرشته بود. مخصوصاً می ترسیدم که میاد آنها با او بدرقاری کنند و دیگر خود را فراموش کرده بودم.

- ترسید، از هیچ چیز نگران نباشید.

لیخندی تشنج آمیز دهان « نیکلای » و سولودویچ را تنبیر شکل داد.

- بالاخره، این ماقبل اهمیت ندارد، حتی اگر من اندکی باعث شرم و خجالت « داو » باشم، زیرا همیشه در اینگونه موارد رحم و شفقت بیشتر بچشم می خورد تا خوشبختی و سعادت، مسلم این امر بستگی به شخص دارد. « داو » خودش میدانند که من میبایست از دست آنان، کله و شکایت داشته باشم نه برعکس.

- « ماربا تیموفیونا » چنین بنظر میرسد که از آنها متغیر بنویکینه بدل دارند.

- « ماربا تیموفیونا » بسادگی خندید و گفت:

- کی، من! ابدأ، من آن هنگام، قط پشما نگاه می کردم: همه از شما خشمگین بودند، همه با شما سرچنگه داشتند. همه در خانه شما گرد آمده بودند و نمیتوانستند از ته دل بخندند. تعجب است، تمول و ثروت زیاد و شادی و سرور اندک! این نکته باعث تنفر من شد! اما، از طرف دیگر، دلم بر حال هیچکس نمی سوخت، جز بر حال خود.

- شنیده ام که در غیاب من، برادران با شما بدرقاری می کرده؟

- کی پشما گفت؟ این حرف احمقانه است. اکنون وضع ام بدتر است، خوابهای آشفته ای دیده ام، قط بملت اینکه شما بابتجا بازگشته اید، از خودم می پرسم که چرا دوباره سروکله شما پیدا شده.

- دلان می خواهد بدیر بر گردید!

- بدلم گفتم بود که رفتن بدیر را دوباره بمن پیشنهاد می کنند! چه چیز ها که آنها ندیدم؟ و چرا با آنها بروم؟ چه نفی به عالم دارد؟ اکنون، من تنهای تنهایم! دیگر دیر شده که سومین بار زندگی را از سر بگیرم.

- خشمگین بنظر می آئید! از این می ترسید که دیگر شما را دوست نداشته باشم؟

- بفکر شما نیستم، از خودم می ترسم که کسی را دیگر دوست نداشته باشم. خنده ای حقارت بار سرداد. گویی که با خودش حرف می زد، افزود:

- باید یقین کرد که نسبت به « داو » خطای بزرگی مرتکب شده ام، خودم هم درست نمیدانم که چگونه. تمام عذاب و شکنجه ام تا آخر دنیا از اینجاست چشمه می گیرد. سراسر این پنج سال، روز و شب می ترسیدم که میاد ناراضی و دلخورش کرده باشم. وقتی که عبادت می کنم و دعا می خوانم، همیشه باین خطای خود می اندیشم. و اکنون آشکار شده که اشتباه نکرده ام و درست است.

- چه چیز آشکار شده؟

«ماریاتیموفیونا» بمسئال جواب نداد، گویی آنرا نشنیده بود و ادامه داد:
 - خیلی می‌ترسم که مبادا «داو» بلایی سرم بیاورد. وسلم در این فکر ام
 که «داو» نمی‌تواند با همه این اشخاص کلنجار برود. کفتم میخواست، درسته مرا
 فوراً ببرد، هر چند که مرا با خود به کالسه‌اش سوار کرده بود، همه وسیله چیده
 بودند و «داو» هم، آیا «داو» هم مرا فریب نداده است؟ (چانه ولباش می‌لرزیدند)
 گوش کنید، آیا خواندماید که چگونه «گریشکا اتریاف» ^۱ Grichka Otrepiev
 در هفت مجلس منجمن لمن و نفرین شد؟

«نیکلای وسولودویچ» هیچ جواب نداد. «ماریاتیموفیونا» ناگهان تصمیم
 گرفت و گفت:

- خوب، برمی‌گردم و شما را نگاه می‌کنم، شما هم برگردید و بمن بنگرید.
 آخرین بار میخواهم اطمینان حاصل کنم...
 - مدتیست که شما را نگاه می‌کنم!
 «ماریاتیموفیونا» با ساجت باو خیره شد و گفت:
 - حرم! گردن کلفت شده‌اید.

او میخواست، چیزی بگوید که ناگهان، مانند چند لحظه پیش، يك حالت
 وحشت بر چهره‌اش نقش بست، دوباره خود را بقب انداخت و دستهایش را بخود
 حایل کرد.

«نیکلای وسولودویچ» تقریباً باخشم زیاد فریاد کشید:
 - شما را چه میشود!

وحشت «ماریاتیموفیونا» در بری نیلید. خطوط چهره‌اش باز شد و يك لبخند
 عجیب و متشكوك و ناخوش آیند، بر لبانش نقش بست. بالعین محكم گفت،
 - شاهزاده، خواهش می‌کنم، برخیزید و داخل شوید.
 - چگونه؟ داخل شوید؟ به کجا باید داخل شوم؟

- در این پنجسال، همیشه پیش خود محكم می‌کردم که «داو» چگونه داخل
 میشود، برخیزید و با نفاق دیگر بروید. من همینجا میمانم، گوئی که در انتظار هیچ
 چیز و هیچکس نیستم. کتابی را بستم و خواهم گرفت و شما پس از پنجسال سفر،
 ناگهان داخل میشوید، میخواهم ببینم که این امر چگونه اتفاق می‌افتد.
 «نیکلای وسولودویچ» دندان قروچه کرد و چیزی نامفهوم بر زبان راند.
 با کف دست روی میز کوبید و گفت:

- بس کنید! «ماریاتیموفیونا» از شما تقاضا می‌کنم، بمن گوش کنید. در حق
 من لطف کنید و تمام حواشیان را جمع نموده دقت کنید در عین حال کاملاً دوازه
 نیتید. فردا، از دواج خودمان را علنی می‌کنم اگر کز در يك قفس زند، بی‌تمی
 کنید، از اشتباه بیرون آئید، آیامی‌خواهید همه عمر با من زندگی کنید؟ اما خیلی

۱- گریگوری انرییوف، نام حقیقی نیاید بر بدستی بود که ده‌بشری و دروغین
 نام داشت و در سالهای ۱۶۰۲-۱۶۰۵ سلطنت کرد.

دور از اینجا ، در سوئیس ، در کوهستانها ، آنجا ، مکانی پیدا میشود ... نفرسید ، هرگز شما را ترك نمی كنم ، شما را هرگز زندانی نمی كنم . با اندازه کافی پول دارم تا گدایی نكنم ، يك خدمتكار هم خواهید داشت . ابد آكر نخواهید كرد . هر چه را كه آرزو داشته باشید ، در حدود امکان ، بشما داده خواهد شد . شما به دنا و نماز می پردازید ، به هر جا دلتان خواست میروید و هر كج دلتان خواست می كنید . من بكار شما كار نخواهم داشت . همه عمر آنجا میمانم . اگر دلتان خواست ، هرگز با شما سخن نمی گویم و اگر میلان كنشید ، می توانید هر شب داستانهای كوچك خود را برایم نقل كنید ، مانند روزگار پیش در آن خانههای كشیف و سبز زبرگله . اگر خواستید ، برایتان كتاب میخوانم . اما در عوض ، سراسر زندگی ما بدینصورت خواهد گذشت . و آن مكان ، دور افتاده و غم افزاست ، خوب ، راه بیفتیم دلتان می خواهد ؟ تصمیم بگیری ؟ روزی بر می تصمیمی خود افسوس نخورید و با اشكها و نفرین های تان شكسته و آزارم ندهید !

« ما ریا تیموفیونا » یا كنجكگوی باو گوش داد و مدت درازی خاموش ماند تا ببیند بشد . با تسخیری حقاقت بار گفت :

« باور نكر دنی است . من چهل سال میتوانم در این كوهستان زندگی كنم .

او خندید .

« اگر لازم باشد ، چهل سال آنجا میمانم .

« نیکلای و سولودویچ » ابروان را درهم كشید .

« هوم ! هیچ دلیل و علت ، نخواهم پذیرفت ...

« حتی با من !

« شما كه هستید كه من با شما سفر كنم ؟ و چهل سال در قله يك كوه دركار

او بر سر من باز هم این بارو چه سخنان دلفریبی بمن میگوید . در این سال و زمانه

چه مردم شاربزده ای را می بینم . نه ، يك عقاب نمیتواند يك چند شود ! شاهزاده

من ، اینجور فكر نمیكنم و این حرفها نمی زنم .

و با حالتی منور و وجدی سر برداشت .

ناگهان موضوع بر « نیکلای و سولودویچ » آشكار شد و آرام گفت :

« چرا ، مرا شاهزاده می نامید ؟ مرا بجای کی گرفته ای ؟

« چه طور ، شما شاهزاده نیستید ؟

« هرگز نبوده ام .

« و شما نوی روی من ، بی پروا اقرار میكنید كه شاهزاده نیستید ؟

« بشما میگویم كه هرگز شاهزاده نبوده ام .

« خدایا ! (« ما ریا تیموفیونا » دستها را بر هم كوفت) من از دشمنان « او »

همه چیز انتظار داشتم ، اما هرگز چنین گستاخی را باور نيكردم . آیا « او »

زنده است .

كویی كه دستخوش هیجانی شدید شده بود ، به « نیکلای و سولودویچ » خیره

شد و افزود :

« او را گشته‌اند یا نه؟ اقرار کن! »

« مرا بجای کی گرفته‌اید؟ »

« نیکلای سولودوویچ » بیک جست ازجا برخاست، قیافه‌اش درهم شده بود. اما محال بود، بتواند « ماریا تیموفیونا » را بفرساند، او از شادی سر از پای نمی‌شناخت!

« پرکی میدانند که تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ پنج سال است که قلب من این حیل و دسیسه را پیش‌بینی میکند. و مرا بگو که همچنان نشسته‌ام و نورانشان می‌کنم. این چند چه منظوری دارد که میخواهد خودش را جا بزند؟ نه، دوست عزیز، تو بیک بازیگر مسخره نازی پیش نیستی. از «لیادکین» هم ناشی تر. سلام مرا به کنشی برسان و با او بگو کسی را نزد من بفرستد که از تو ماهر تر باشد. «او» بزمزد داده است. اقرار کن؟ بیک تو نوکر او بی‌ترحمی تو را در آشپزخانه‌اش بکار واداشته همه چیز را می‌فهم، همه دسیسه‌هایت را. می‌فهم چه فصدی داری، تا زرد آخر! »

« نیکلای سولودوویچ » بازوی او را گرفت: « ماریا تیموفیونا » تویی صورت او خنده را سرداد.

« تو به «او» بسیار شباهت داری. شاید با «او» نسبت داری؟ این جور آدمها صیقل‌اند، فقط! شاهزاده من عقابست و تو چند و کدبکار. شاهزاده من اگر نیلش باشد هر چه در دل دارد می‌گوید و اقرار میکند و دروغی این صورت خاوش نمی‌اند! و «شائوشکا»، شائوشکای «عزیز من همان» «گولوبچیک» من، تو کی گوش تو زد، «لیادکین» برایم تعریف کرد و چرا هنگامی که با آنجا وارد شدی، اینقدر ترسیده بودی؟ آنوقت از چه می‌ترسیدی؟ هنگامی که صورت پست و ناخجیب تو را دیدم و بهوش شدم و تو مرا جمع و جور کردی، درست مثل این بود که دنیا را بر سرم کوفته‌اند، با خودم گفتم، «این «او» نیست، این «او» نیست»، عقاب من، و در برابر یک دختر اعیان و سرشناس هرگز از وجود من شرمسار نمیشد. خدای بزرگه‌ای! از پنجال انتظار تنها سعادت من در این بود که بدادم عقاب من در دوشه‌ای از دنیا پشت یک کوه زندگی میکند و در فضای بی‌انتها بال و پر کشوده و به آفتاب می‌نگرد، اقرار کن، شاید، چگونه بر او دست یافتی؟ بنو مرد زیاد داده‌اند؟ اما من بپویک پایاسی هم نمیدهم. ها، ها، ها، ها، ها، ها، ها.

« نیکلای سولودوویچ » بازوایش را گرفت و زیر آب غرقید:

« احقر!

« ماریا تیموفیونا » آمرانه فریاد کشید:

« دست را کوتاه کن. من همسر شاهزاده خوش‌ام. از چاقوی تو

نمی‌ترسم!

« چاقوی من!

«بله، چاقوی تو! توجانویی در جیب داری، گمان کردی که بخوابیده‌ام، ومن، وقتی که باینجا قدم گذاشتی، دیدم که چاقویی از جیب درآوردی.»
 «نیکلایوسولودوویچ» با تمام قوا او را بمقب زانف و فریاد کشید:
 «بدبخت، چه می‌گویی، باز چه چیز بخواب دیده‌ای؟»
 «ماریاتیموفیونا» با سر و شانه بشدت روی نیم‌تخت در افتید. «نیکلای و سولودوویچ» خودش را بیرون انداخت، اما «ماریاتیموفیونا» از جا پریفوانگان و جست و خیز گنان بدنالش شقاقت. برادرش از وحشت خشکش زده بود و هر چند کوشید که در بیرون عمارت جلو او را بگیرد، با این وجود «ماریاتیموفیونا» فرصت یافت که با صدایی گوشخراش و بنیده توی تاریکی فریاد بکشد:
 «لعنت بر تو باد، «گریفانتری» یف»، لعنت بر تو باد!

۴

«استاوروگین، خشکین، تکرار می‌کرد،

«یک، یاقو، یک چاقو!»

و بی اینکه راه را تشخیص دهد، توی گل و گودال‌های آب، شلنگ می‌انداخت. هر چند که یک لحظه احساس کرد که می‌خواهد از تودل بپنجد، اما بی اینکه جلش را بفهمد، خودداری کرد. روی پل که رسید، درست در محلی که با «فدکا» روبرو شده بود، بخود آمد. همان «فدکا»، هنوز در انتظار او بود. او همیشه «نیکلای و سولودوویچ» را دید، کلسکت‌اش را برداشت و کلماتی نامفهوم ادا کرد و دندانهای سفیداش را نمایان ساخت. ابتدا «نیکلای و سولودوویچ» خواست نایستد و بگذرد، حتی سخنان و لگزد را که پشت سرش راه افتاده بود، نشنید. ناگهان ملتفت شد که درست همان لحظه‌ای که کلمه «یک چاقو» را مرتب تکرار می‌کرده، او را کاملاً فراموش کرده بوده است. «نیکلای و سولودوویچ» بخود آمد، گریبان و لگزد را چسبید و با تمام قوا او را به نرده پل چسباند، گویی می‌خواست تمام دقدلی‌ها و کینه‌هایی که در درونش انباشته شده بود، سر او خالی کند. «فدکا» یک لحظه تصمیم گرفت مقاومت کند، اما پهن رنگ ملتفت شد که در برابر این حریف زورمند کاری از او ساخته نیست و از طرف دیگر او را غافلگیر کرده بود، او تن بقضا داد و بزانو در آمد و روی خاک پهن شد. «نیکلای و سولودوویچ» دستهایش را به پشت پیچانیده بود، اما، او زیر کانه، آرام در انتظار پایان این کشمکش ماند و چنین بنظر می‌رسید که گمان نمی‌برد که خطری تهدیش می‌کند. او اشتباه نکرده بود. «نیکلای و سولودوویچ» با دست چپ شال گردن‌اش را باز کرده بود تا دستهای زندانی خود را ببندد، اما، ناگهان او را رها کرد و

تخیر شدگان

بمقاب راند . بیک چشم بره‌زدن ، «فدکاه» برپاخاست و ناگهان يك چاقوی كفاشی کوتاه و پهن ، در دستهایش درخشید . «نیکلای سولودوویچ» امر کرد ،
- چاقو را بپنداز دوراً فوراً قوی جیب بگذار ،

«فدکاه» بی‌سبانه حرکتی کرد و چاقو با همان سرعت که پدیدار شده بود ، دوباره ناپدید شد .

«نیکلای سولودوویچ» بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید یا بمقاب برگردد ، برآمد خود ادامه داد . اما «فدکاه» بدبخت ، بی‌اینکه حرفی بزند ، همچنان باساجت ، قدم بقدم ، بدنبال او راه افتاد و با احترام از او فاصله می‌گرفت . با این ترتیب از یل گذشتند و بساحل رسیدند و این‌بار بسمت چپ پیچیدند . آنها به کوچه‌ای تنگ و تاریک که از کوچه «ایفانی» مرکز شهر نزدیکتر بود ، قدم گذاشتند . ناگهان «نیکلای سولودوویچ» پرسید ،

- راست که در این ولایت به کلیایی دستبرد زده‌ای ؟

ولگرد بالحنی موقر و مؤدب جواب داد ، گوی بین آنها اتفاقی رخ نداده بود ،
- بلی ، ابتدا بقصد دعا و نماز با آنها رفتم .

نخست در لحن کلامش وقار و نجابت نهفته بود و اکنون جای خود را به آشنایی «سمیانه» میداد . او قیافه يك مرد مهم و جدی را بخود گرفته بود که با او بدرفاری شده بود ، این نکته بجای خود ، اما اکنون می‌توانست توهینی را که باور شده بود ، فراموش کند . او بهشتان خود ادامه داد ،

- و هنگامی که خداوند مرا با شما هدایت کرد ، چه قرونی دیدم ؟ فکرش را هم نکرده بودم . من بیتی بیش نیستم ، «سوسه» شدم ، زیرا ، در وضعی که «ما» داریم نمی‌توان از احسان خدا چشم پوشید . اما آقا ، باور کنید که من در اینکار نفی نبردم . درازای يك مرد سوز و يك گلاب‌پاش و يك حمایل ، فقط دوازده روبل بمن دادند . يك «زیرچانه‌ای» نیکلای مقدس را که از فقره خالص بود ، مفت و اوزان از دست دادم . بمن اطمینان دادند که این بدلای است .

- تومرنگه‌بان را بریدی ؟

- بلی ما با این نگهبان باهم‌دست بگرفتیم ، بند ، صبح ، در کنار رودخانه سر این موضوع که کدامیک از ما کیمه را حمل کند ، باهم گفتگو کردیم . او را کسی «تسکین» دادم و «مرتکب گناه» شدم ...

- توهنوز آدم کشی ، جیب‌بری و دزدی می‌کنی ؟

- «پتر استپانوویچ» همین موضوع را بمن گوشزد کرده و پند داده است ، درست به همین طرز و با همین کلمات ، زیرا او هنگامی که موضوع احسان و دستگیری در میان باشد ، مردی خسی و خشن است ، با این‌سأله که ما نداریم که او به‌خدا بی که ما را از گل آفرید اعتماد ندارد . او ادعا می‌کند که طبیعت همه ما را ، همه حیوانات را ، آفریده است . او نمی‌فهمد که در این وضعی که «ما» داریم ، بدون کمک خدای نیکوکار ، نمیتوانیم بوجود آئیم . اگر بخواهید با او بحث کنید ، مانند

اسی که به نعلینش نگاه می‌کند ، بشما خیره میشود و از شما کاری ساخته نیست ، جز اینکه از رفتارش تعجب کنید . یاد کنید که در خانه کاپیتان «لیادکین» که الآن با قدم خود آنجا را مزین کردید و با او افتخار دادید ، هنگامی که پیش از آمدن شما در عبارت «فیلیپوف» سکونت داشت ، اغلب اوقات باز بود ، خوابش ، چون خواب میخوارگان عمیق است و پول از جیبش میریزد و بزمین می‌افتد . بارها اتفاق افتاده که او را با چشمان خود در این حال دیده‌ام و کاری بکارش نداشته‌ام ، هر چند در اینوسی که ما داریم ، نمیتوان از پول ویله و اعانه چشم پوشید :

— چطور ؟ با چشمهای خود دیدی؟ هنگام شب یا نهار می‌رفتی؟

— ممکنست ! اما هیچکس نمیداند .

— چرا سرش را نبردی ؟

— من حساب می‌کردم و خودداری مینمودم ، زیرا درست همان لحظه‌ای که با قطع یقین امکان داشت که صد و پنجاه روبل را بنزدم ، چطور قادر بودم با ینکار مبادرت کنم ، در صورتی که اگر منتظر می‌ماندم میتوانستم هزار و پانصد روبل بدست آورم . کاپیتان «لیادکین» (با گوش خود شنیدم) بشما همیشه بسیار امید داشت و وقتی که مست بود ، این نکته را هر جا که میرسید ، توی قهوه‌خانه‌ها و شراب‌خانه‌ها با صدای بلند برای همه می‌گفت . من هم مانند مردم دیگر این را شنیدم و به آن غالی‌جناب دل بستم . آقا این نکته را بشما می‌گویم ، مانند اینکه به پدر و برادر می‌گویم . . . «پتراشیانوویچ» از دهان من کلماتی نخواهد شنید ، نه او و نه هیچ موجود زنده دیگری ؛ و غالی‌جناب ، این سه روبل را بمن لطف می‌کنید یا نه آقا ، مرا ببخشید ، چون که من همه حقایق را میدانم ، چونکه «ما» نمیتوانیم از صدقه و اعانه چشم بپوشیم ...

«نیکلای سولودوویچ» خنده را سرداد و کیف پولش را که محتوی پنجاه روبل بود بیرون آورد ، به ترتیب ، یک ، دو و سه روبل بطرف او انداخت ...
«فدکا» به دنبال پول‌ها جست و خیز می‌کرد و می‌خواست آنها را در هوا پاشد ، اسکناسها توی گل می‌افتادند و او آنها را بر می‌داشت و صدای «اااا» او شنیده میشد . «نیکلای سولودوویچ» همه پول‌ها را بجانب او انداخت ، این بار ، بنهایی برآه خود ادامه داد و همچنان از ته دل می‌خندید . و لگزد ، سرگرم پیدا کردن اسکناسها شد که یاد آنها را پراکنده کرده بود و در گودالهای آب افتاده بود . او چهار دست و پا توی گل‌ها می‌لولید و یک ساعت بعد هنوز صدای «اااا» او ، همچنان بگوش میرسید .

فصل سوم

دوئل

۱

دوئل ، مردای این روز، ساعت دو بعد از ظهر انجام شد . بنا برخواست دمیل سرسخت و لاجوجانه آرتمی پادلوویچ «گاکانوف» که دل پندریا زده بود و میخواست جنگد ، کرها با سرعت و شتاب سروسامان گرفت . «گاکانوف» خشمگین بود و از راه دروش رقیبش، چیزی درک نمی کرد . یکباره گفت که «گاکانوف» همچنان به «نیکلای و سولودوویچ» توهین می کرد و غاسزا می گفت و کثیری نمی دید و نمی توانست او را خشمگین کند . با این وجود ، برای «گاکانوف» لازم بود که تحریک و توهینی از «نیکلای و سولودوویچ» سرزند ، زیرا خودش بجهانی یک جهان مردم پسند نیافته بود . اما ملکه واقعی بخش و کینه ای را که به «اسکاروویچ» داشت ، یعنی جسارتی را که چهار سال پیش به پدرش کرده بود ، نمیتوانست بر زبان آورد . ملتش هم معلوم نبود . خودش افراد می کرد که چنین بهانه ای کافی نیست ، وانگهی «نیکلای و سولودوویچ» دوبار با فروتنی هر چه تمامتر پوزش خواسته بود . «گاکانوف» ، بالاخره باین نتیجه رسیده بود که «نیکلای و سولودوویچ» ترسوست و ضمناً نمی فهمید که چگونه او توانسته بود سیلی «کانوف» را تحمل کند . دست آخر ، «گاکانوف» تصمیم گرفت که آن نامه شکفت خشونت بار را برایش بفرستد و باو جنگه تن بدن را پیشنهاد کند . پس از فرستادن این نامه ، با بیحوصلگی توانفرسا چشم برآه جنگه تن بدن بود . گاهی امید می بست و گاهی روزنه امیدی نمی دید . «گاکانوف» بالاخره ، از همان شب پیش از فرستادن نامه ، «ماوریکی نیکلایوویچ»

رابنواں شاهد خوش انتخاب کرد و به یاری و همکاری او اطمینان داشت ، او دوست «گاکانوف» و رفیق سابق مدرسه اش بود و باو احترام بسیاری گذاشت . بخشی که فردای آن شب ، هنگامی که «کیریلوف» ساعت نه بخانه «گاکانوف» رفت ، همه چیز مرتب شده بود . تمام پوزش ها و گنجه های خارق العاده «نیکلایوسولودوویچ» از همان لسطه نخست ، با خشم فراوان رد شد . «ماوریکی نیکلایوویچ» فقط شب پیش از وقایع آگاه شده بود . او وقتی که کوشش بی اندازه «کیریلوف» را برای صلح و آشتی دید ، دهان باز کرد تا درباره فرایند آشتی سخن بگوید ، اما هنگامی که رفتار «آرتمی پاولوویچ» را دید که او حدس زده بود که شاهدش میخواهد پیشنهاد صلح بدهد و یا بهیچری باز من می گوشت ، خاموش ماند و چیزی نگفت . چون این رفتار او با قولی که به دوست اش داده بود ، مطابقت نداشت ، بیدرنکه اتفاقاً ترک کرد ، با این وجود ، امید داشت که حتی در لحظه دوئل ، برای صلح و آشتی قدمی بردارد . «کیریلوف» قرارداد دوئل را بیان کرد ، تمام شرایطی را که «استاوروگین» برای دوئل پیشنهاد کرده بود ، بیدرنکه بی کم و کاست و بی چون و چرا پذیرفته شد . در عین حال یک شرط تازه بسیار سبانه به قرارداد افزودند ، اگر نخستین گلوله ، هیچ نتیجه قطعی ننداد ، باید بار دوم و اگر ضرورت داشت ، بار سوم ، شلیک گردد . «کیریلوف» ابروان را درهم کشید ، و درباره بار سوم چانه زد ، اما فایده ای نداد و می بایست تن در میداد ، و در عین حال که سه بار می توانستند شلیک کنند ، اما بار چهارم دیگر رد شد . این نکته را از او پذیرفتند .

دوئل ساعت دو بعد از ظهر در «بری کوو» **Brykovo** ، که جنگلی بود نزدیک شهر ، بین «اسکورشینیک» **Skvorechniki** و کارخانه «اشبگولین» ، اتفاق افتاد . باران بند آمده بود ، اما هوا گرفته و مرطوب بود و باد می وزید . آب های کم ارتفاع ، خاکستری و پاره پاره ، با شتاب از یک آسمان سرد می گذشتند ، و زش باد در نوک درختان می پیچید و همه می کرد و ریشه آنها را ترق و تروق جدا در می آورد . روزی بود تیره و تاریک ...

«گاکانوف» و «ماوریکی نیکلایوویچ» با یک کالسکه زیبای دوا سبه به سعل مهرور رسیدند و «آرتمی پاولوویچ» کالسکه را می راند . یک نوکر با آنها بود . تقریباً در همین اثنا ، «نیکلایوسولودوویچ» و «کیریلوف» سوار بر اسب سر رسیدند و یک نوکر هم سوار بر اسب دنبال آنها می آمد . «کیریلوف» که هرگز بر اسب سوار نشده بود ، خشک و جسورانه روی زمین نشسته بود . با دست راست ، جعبه طیا ضیه - هایش را که بسیار سنگین بود ، محکم می فشرد ، او نخواست به برد آنرا بدست نوکر بپردازد . با دست چپ ، دهانه اسب را گرفته بود ، زیرا تجربه نداشت . اسب اش گردن بر می افراشت و قصد داشت بر روی دوشا بلند شود . اما سوار کار جسور ، ابتدا باین نکته توجه نداشت . «گاکانوف» که طبعی حساس و باریک بین داشت و زود می رنجید ، ورود سواران را توهین تازه ای بخود تلقی کرد ، باین معنی که هر ضاش چنان به پیروزی خوش اطمینان داشت ، که حتی این احتیاط را ننگزده

بود که با درشکه بیاید تا در صورت زخمی شدن احتمالی، او را با آن حمل کنند. دگاکانوف، که از خیردنگی پریده بود، از کالسکه پائین آمد. دستهایش می لرزید و پیدرنگ «ماوریکي نیکلایویچ» را از این موضوع آگاه کرد. او به سلام نیکلایو و سولودویوچ، جواب نداد و روی خود را برگردانید.

شهود قرعه کشیدند. تیانه‌های «کیریلوف» بنده شد. «حدودول» را ترسیم کردند، جای حریف‌ها را تعیین کردند و توکرها و اسبها و کالسکه را به سبقت متری فرستادند. بعد اسلحه‌ها را پر کردند و به مبارزان دادند.

افسوس میخورم که باید داستانها را به شتاب تعریف کنم و نمیتوانم به جزئیات بپردازم. با این وجود، ما نمیتوانیم از بعضی نکات چشم ببوشیم. «ماوریکي نیکلایویچ» حالتی فسکین و نگران داشت، برعکس، «کیریلوف» کاملاً آرام و خونسرد بود با دقت بسیار به وظایف شهادت خویش عمل کرد و راجع به نتیجه شوم جنگ تن‌به‌تن چند لحظه بعد، نه خود را کتیکار نشان میداد و نه گرفته‌مزهرشان. «نیکلایو سولودویوچ» که رنگ پریده‌تر از معمول بود، بسیار صیقل لباس پوشیده بود و یک پالتو بتن و یک کلاه کرکی سفید بر سر داشت. او بسیار خسته به نظر می‌آمد، ابروان را درهم کشیده بود و ابتدا لازم نمیدید که به خلقی‌اش را پنهان کند. اما «آرتسی پاولوویچ» بود که ظنرها را بخود جلب می‌کرد، بقسمی که ما نمیتوانیم چشم ببوشیم و چند سطر اضافی باو اختصاص ندهیم.

۲

ما هنوز فرصت نیافته‌ایم که از ظاهر او سخن گوئیم، او مردی بود بلند قامت، سفید پوست و با اصلاح مردم هادی «ناز که فارنجی» و تقریباً چاق، و موهای بور و کم‌بشت داشت و از اینها گذشته حالت چهره‌اش بسیار دلنشین بود. اوسه سال داشت. هنگامی که استفا داده بود، بدرجه سرخسکی رسیده بود؛ اگر بدرجه ژنرال می‌رسید، حالتی کاملاً با ایهت و وقار مییافت و اگر اتفاق می‌افتاد میتواند در میدان جنگ ژنرال خوبی باشد.

برای اینکه باین توصیف شتاب آمیز پایان دهیم، از علت اصلی استعفايش، نمی‌توانیم با سکوت چشم ببوشیم. تصور «بی‌آبرویی خانوادگی» بود که او را شکنجه میداد و اینوا فیه چهار سال پیش اتفاق افتاده بود. هنگامی که «نیکلایو سولودویوچ» در باشگاه به می‌حرم پدرش توهین کرده بود، او یقین کرده بود که با این هتک حیثیت دیگر نمی‌تواند به خدمت خویش ادامه دهد، گمان می‌کرد مسئول حسن شهرت هتک و همکارانش اوست، هر چند که هیچیک از ماجرا خبر نداشتند. درست است که سالها پیش، قبل از این حادثه، به بهانه‌های جز این، قصد داشت که از ارتش کناره

« حرفه حرف می‌آورد! من آرزو می‌کنم که شما را از دست ندم! »

« داریا یا لولنا! آرام و صبرم جواب داد. »

« هرگز نمی‌توانید مرا از دست بدهید ، بهیچوجه . شما این نکته را بهتر از هر کس دیگر می‌دانید . اگر بمن احتیاج نداشته باشید ، من پرستار یا فروشنده کتابهای مقدس می‌شوم و انجیل می‌فروشم . اینطور تصمیم گرفته‌ام ! نمی‌توانم با هیچکس ازدواج کنم . نمی‌توانم در چنین خانه‌ای زندگی کنم . نمیتوانم . شما خوب می‌دانید . »

« نه ، هرگز نتوانستم آنچه را که آرزو دارید ، بفهمم . بنظرم میرسد که علاقه شما بمن ، همچون علاقه برخی پرستاران فرتوت است که به یک بیمار بیش از بیماران دیگر علاقه نشان میدهند ، یا بهتر بگویم همچون علاقه بعضی زنان سالخورده مأمور دفن و کفن است که به بعضی « اجساد زیبا » بیش از اجساد دیگر علاقه دارند . چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید ؟ »

« داریا یا لولنا ! » با رحم و شفقتی خاص او را برانداز کرد و گفت :

« شما سخت بیمار هستید . خدای من ! و این مرد میخواهد که از من چشم

پوشد ! »

« ددانشا ! گوش کنید . حالا همیشه اوقات دچار کابوس می‌شوم . دیروز روی پل یک شیطان مفلوک ، برای اینکه به این ازدواج قانونی من پایان دهد ، از من اجازه خواست تا « لیبا کین » و « ماریا تیموفیونا » را خراببرد . او غلی الحساب سه روبل مطالبه کرد ، اما بمن فهمانید که این فکر کمتر از هزار و پانصد روبل خرج بر نمی‌آورد ! او یک شیطان حسابگر است ، یک حسابگر ، هه ، همه ! »

« اطمینان دارید که او یک ... شیخ بود ؟ »

« اوه ! نه ، او یک شیخ نبود ! او همان « فدکای محکوم و تبعیدی بود ، یک راهزن که از تبعید گریخته ! اما بحث ما راجع به خود او نیست . فکر میکنید که من چه کردم ؟ من هرچه پول توی کیف داشتم باو دادم و باید اطمینان یافته باشد که علی الحساب آنرا دریافت کرده است . »

« او را هنگام شب ملاقات کردید و او شما چنین پیشنهادی کرد ؟ پس درک نمی‌کنید که در رشته‌های دامی که تنیده‌اید گسلا گرفتار آمده‌اید ؟ »

« چه بهتر ! میدانید که چیست ؟ شما سؤالی دارید که میخواهید از من پرسید ، و با لحنی مودبانه و خشمگین افزود ، آنرا در چشمان شما می‌خوانم . »

« ددانشا ! ترسید . گویی که می‌خواست خود را از مطرح کردن سؤالی بازدارد ، با اضطراب فریاد کشید ، »

« ابتدا سؤالی ندارم . بهتر است سکوت کنید . »

« یعنی شما اطمینان دارید که من از حول و خوش کلبه « فدکا » گذر

نخواهم کرد ؟ »

« داریا یا لولنا ! دستهایش را بلند کرد و گفت :

- خدای من! چرا اینطور مرا شکنجه می‌دهید؟

- بسیار خوب! این شوخی احمقانه مرا، بر من ببخشید. من باید که رفتار های ناخایست شما را فراگیرم. می‌فهمید که پس از آن شب، دیوانه‌وار می‌خواهم بپنجم، دلم می‌خواهد مدت زمانی دراز و زیاد بپنجم! مثل اینست که مرض خنده گرفته‌ام! ساکت! مادرم است که بازگشته، صدای چرخهای کالسکه‌اش را که جلو صارت ایستاد، می‌شنوم.

«دانشا دست او را گرفت.

- خداوند شما را از شر دیو درویشان حفظ کند... و مرا به طلبید، مرا

زود به طلبید!

- آه! این دیو درون من يك شيطانك مغلوبك و خطاكور و نفرت‌انگیز و

خنازیری و منفگی بیش نیست. اما «دانشا» حرف بزنید، مثل اینست که هنوز تردید دارید و می‌خواهید چیزی از من بپرسید.

«دارپاپاولوونا» با رفیع و تلخی باوینگریست و بجانب در راه افتاد.

«استاوروگین» با لبخندی موزیانه و نیرنگه‌بار فریاد کشید:

- خوب توجه کنید، خلاصه، اگر مع الوصف به کلیه «فدکاه» رفتن و بیندنگه

شما را آنجا طلبیدم... شما به پشت کلیه او می‌آئید؟

«دارپاپاولوونا» چهره‌اش را با دوست پوشانید و بی‌اینکه جواب بگوید

و سر برگرداند، از در خارج شد. «استاوروگین» پس از اندکی تفکر يك احساس حقارت

بر چهره‌اش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- او حتی به پشت کلیه نخواهد آمد. يك پرستار، هوم! اما شاید، من واقعاً

به پرستار احتیاج دارم؟

فصل چهارم

هبة مردم با انتظار

۱

داستان جنگ تن به تن در شهر بیجید و اثری که بر مردم شهر گذاشت از این ایام جالب بود که همه مردم متفق القول میخواستند هر چه زودتر آنها را به نیکلای و سولودویچ ، اعلام کنند . عده بیشتری از دشمنان سابقش ، به جرگه دوستانش در آمدند ، این انقلاب و تحول ناگهانی و غیر مترقبه در عقاید عموم مردم ، از چند کلمه ای ناشی شده بود که از دهان شخصی که تا کنون هنوز عقیده خود را پیرا از تکرار ، خارج شده بود ، این چند کلمه به این داستان چنان اهمیتی بخشیده بود که اکثر مردم به آن علاقه مند شدند .

اینکه بشرح واقعه می پردازیم ، فردای روز جنگ تن به تن ، همه مردم شهر در خانه زن مارشال نجیبزاده ایالت ها ، گرد آمده بودند ، روز جشن بود . « یولیامیخائیلوونا » در آن شرکت کرده بود یا بهتر بگوئیم ملکه مجلس بود و آنها را اداره می کرد . او « لیزا ونا نیکلایه ونا » را با خود آورده بود ، و « لیزا ونا » در آن روز بسیار زیبا و شادان می نمود و بعضی زنان ما این نکته را باغشودگمائی تلقی می کردند . بمناسبت باید بگوئیم که هیچکس در مورد نامزدی او با « مارو ریکی نیکلایوچ » شك و تردید نداشت . او همان شب به يك ژنرال بازنشسته عالی رتبه گفته بود که نامزد شده است . با این وجود هیچکدام از زنان نمیخواستند این نامزدی را بپور کنند . همه به يك داستان اسرار آمیز می اندیشیدند که در کشور

«سوئیس» اتفاق افتاده بود و «بولیامینخائیلوونا» بی‌چون و چیرا در آن شرکت داشت. در یک علت دهان به دهان گفتن این شایعات یا بهش بگوئیم این خیالات و هم‌چنین علت اینکه چرا پای «بولیامینخائیلوونا» را در این ماجرا بمیان نمیکشیدند دشوار است. همینکه سروکله او پیدا شد، همه نگاههای هر از انتظار باو دوخته شد. با توجه باین نکته که جنگ تن‌به‌تن اندک زمانی قبل اتفاق افتاده بود، در سراسر محفل جشن، جن با احتیاط و توجوی سخنی از آن بمیان نیامد. وانگهی هنوز هیچکس از عکس‌العمل سرچشبان آگاه نبود. میدانستند که دو رقیب نگرانی و تشویش نداشته‌اند. مثلاً می‌دانستند که «آرتمی پاولوویچ» سبیده دم از «دروخوده» بیرون آمده و بیکراست بمقصد شتافته است. با توجه باین نکات، همه مردم بایبصری انتظار می‌کشیدند که کمی نخست آغاز سخن کند و بدین ترتیب در پی بر عقیده عموم بگشاید، همه از ژنرال که در بالا باو اشاره شد، این امید را داشتند و در این نکته ابتدا اشتباه نمی‌کردند.

این ژنرال، یکی از بانفوذترین اعضاء باشگاه ما بود، او یک «پومیس‌چیک» (Pomiestchik) مالک بود، چندان ثروت نداشت. اما طرز تفکر و نحوه اندیشه‌اش نظیر نداشت. او موش را در راه تملق‌گویی به دختران جوان سپید کرده بود، بسیار دوست می‌داشت که در مجامع بزرگ صدایش را بلند کند و درست درباره مسائل آغاز سخن می‌کرد که مردم هنوز با احتیاط و بشجوا از آنها بحث نمی‌کردند. این، یک نقش کاملاً اختصاصی بود که او در اجتماع ما آنرا منحصر ذات خویش کرده بود. علاوه بر این صفت، او یک لحن شیرین و دلکش داشت. شاید این خصیصه را از روی‌هایی که بمسالک خارج سفر کرده بودند یا از مالکانی که سابق فرد تمسک به داد اما اکنون بر اثر اصلاحات ارضی خانه خراب‌شده بودند، تقلید می‌کرد. «استپان تروفی موویچ» حتی یکبار باین نکته اشاره کرده بود که یک «پومیس‌چیک» همیشه بیشتر مفلوک و بی پول گردد، بیشتر سخنان‌اش را می‌کشد و بیشتر آنچه می‌نویس می‌کند. وانگهی خود او هم عادت داشت که کلامش را بکشد و با لهجه صحبت کند. اما باین نکته واقف نبود.

ژنرال همچون یک مرد صلاحیت‌دار سخن گفت، بی‌اینکه در نظر بگیرد که او یکی از بستگان دور «آرتمی پاولوویچ» است که بر اثر یک اختلاف که بسا کم‌و‌ا‌کثری کشانیده شده بود، با او قطع رابطه کرده است. او پیش از این، در جنگ تن‌به‌تن کرده بود و بخاطر یکی از آنها خلع درجه شده و همچون یک سرباز ساده به فقار تبعید شده بود. کسی از «واروارا پتروونا» سخن گفت که پس از بیماری، دوباره گردش خود را در خارج از خانه آغاز کرده است و از چهار اسب کالسکه خدمت‌گزاران رنکشی که از اسطبل خاص «استاوروگین» بود، بحث کرد. ژنرال جواب داد که امروز «استاوروگین» جوان را با اسب دیده‌است. گرد او همه سکوت کردند. ژنرال لب‌هایش را تا لب‌ها و افیمیان طلاش را که هدیه امپراتور بود توی انگشتان چرخانید و ناگهان گفت:

«افسوس می‌خورم که چند سال می‌گذرد که من اینجا نبوده‌ام ... یعنی در «کرنسباد» بودم ... هوم! هنگامی که باینجا بازگشتم، از این مرد جوان با من سخن گفتند و من با او علاقه مند شدم! هوم! آیا صحت دارد که او دیربازه است؟ کسی این نکته را همانوقت بمن گفته بود. برایم تعریف کردند که دانشجویی در حضور دختر صوفایش با تو همین کرده و او در زیر میز خود را پنهان نموده است و پس از آن دیروز از «استبان و پسر تسکی» شنیدم که «داستور و گین» با این ... «گاگانوف» جنگ تن‌به‌تن کرده است! او با لطف و نزاکت پیشانی‌اش را به دم گلوله حریف خشمگین خود می‌دهد، فقط برای اینکه از شر او آسوده گردد. هوم! این همان آداب و خصلت سربازان گارد پنجاه سال پیش است. از آنها کسی باین شهر قدم گذاشته است؟

ژنرال خاموش شد، گویی منتظر جواب بود. او در را بر اظهار تعجب عموم گشوده بود. «پیرلیانخا یلوونا» از دقت همه که بنظر میرسد برای او متمرکز شده است، خشمگین شد و صدایش را بلند کرد و گفت:

«هیچ چیز ساده‌تر از این نیست! داستا ورو گین» که نخواست است به تو همین يك دانشجو جواب بگوید، آیا تعجب دارد که با «گاگانوف» جنگ تن‌به‌تن کرده باشد؟ فکر می‌کنم، با این وجود او نمی‌توانست غلام سابقش را به جنگ تن‌به‌تن بطلبد.

این سخنان بسیار مننی داشت! يك راه حل و قضاوت روشن و ساده بود، اما هیچکس تا کنون هنوز پرده از روی آن برنگرفته بود. این سخنان تعجب‌آور ناکردنی به‌همراه داشت! به تمام شایعات مضطرب و تشکیک و سخنان مسخره پایان داد و وقایع سناری دیگری پیشید! يك شخصیت تازه که همه درباره او اشتباه قضاوت می‌کردند، بر روی صحنه ظاهر شد، يك شخصیت که مفاهیم و مدارک حالی و شاعرانه داشت! در حالیکه يك دانشجو یعنی يک مرد درس‌خوانده و «آزاده» با تو همین‌کشته روا می‌داد، او تو همین و ناسرای یکی از بردگان سابقش را به‌یاری نمی‌شمرد، مجمع از این نکته به‌یجان آمد، شایعات و راجح‌های زنانه براه خود ادامه می‌دهند، مردم گنج این مردی را که سیلی به‌ناگوش نواخته بودند، بیرحمانه قضاوت می‌کنند، اما عقیده عموم که به مایل اخلاقی توجه دارد، ارزش و میدان صل آنرا در نظر نمی‌گیرد، او را تحقیر نمی‌نماید.

پیرمردی که ضربه آشگاه بر د به مقتدارش گفت:

«ایران! لکانتدوویج»، با این وجود مایه از قواعد و اصول نیکه‌بین

بگوئیم.

این سخنان از يك فروتنی اصحاب انگیز ناشی میشد.

دیگری با اشتیاق جواب داد:

«پیرلیانخا یلوویج»، شما حق دارید، اما نیروی جوانی را هم در نظر

بگیرید!

نفر سوم بسخن آمد و گفت :

«ایوان آلکساندروویچ» ، بحث درباره نیروی جوانی نیست ، سخن از یک ستاره ، از یک قهرمان میگوئیم نه از یک مرد جوان ناشناس ! واقعه را باید از این نقطه نظر مورد توجه قرار داد !

— رعایت این نکته لازم است ! ما قهرمانانی نداریم !

این مسأله اهمیت داشت که این «شخصیت تازه» ، در همین حال «یک جوان مرد واقعی» بود و علاوه بر آن یکی از توانگرترین مالکان اباتات ما بشمار میرفت . او یک آدم کاری و بیستگام ضرورت یک فیخوار و همکار بود . در این باره ، پیش از این فرصتی بنست آمد و بطور اجمال وضع روحی مالکان خودشان را تذکر دادم .

بعضی طریق تفریط را پیمودند و او را بر مرتبه اولیا و الله رسانیدند .

یکی خاطر نشان کرد :

— نه تنها دانشجو را به چنگ تن بستن دعوت نکرد ، بلکه دستهایش را هم در پشت پنهان نمود ! خوب به این نکته توجه کنید . عالیت ...

دیگری افزود :

— و او شکایت به محاکم جدید هم نبرد .

— هر چند که پانزده روبل بخاطر متک حرمت بیک نجیب زاده ، دریافت

می کرد ! هه ، هه ...

سومی بشوق آمد و گفت :

— نه ، من الآن امرار این دادگاهها را برای شما فانی می کنم . کسی که دزدی یا کلاهبرداری کرده باشد و او را جن ارتکاب جرم دستگیر کرده باشند ، جن اینکه تا فرست از دست فریفته ، پنهانمانی بشناید و مادرش را بقتل برساند ، هیچ کاری دیگر نباید بکند ! آنوقت اطمینان می رابد که بیدرتنگ تیرنه خواهد شد ! و همه این خانها دستمالهایشان را برایش تکل میدهند و باو تبریک می گویند . این حقیقت محضی است !

— بله ، بله ، حقیقت محضی است !

آنها نتوانستند از دامتصرایی خودداری کنند . سخن از زوایلی که میان «نیکلای و سولودوویچ» و «دکت ۹...» وجود داشت ، بیان آوردند . آنان از عقاید خشن و سرسخت و اسیل این شخص اخیر در مورد «تحولات بزرگ» آگاه بودند . آنان همچنین از فضیلت مشران که در این زمانهای اخیر مسخود شده بود ، باخبر بودند . ناگهان همه متشدد شدند که «نیکلای و سولودوویچ» یکی از دختران کنت را نامزد کرده است . هر چند برای چنین جنسی هیچگونه قرائن و اشاراتی درست نبود ، در مورد حوادث جالبی که شایع بود که در موسی ، برای «لیزا و تال» نیکلای و سولودوویچ اتفاق افتاده است ، نیان آنها مسکوت گذاشتند . بهناست لازمست تذکر دهیم که درست ، در این هنگام دروسدوقها به همه زید و باز در محاسنی که مدت زمانی دراز از آن غافل مانده بودند ، پایان دادند . بنا بر این مردم

«لیز او تا نیکلایونا» را يك دختر بسیار مادی که اندکی به بیماری اعصابش تظاهر می‌کند، بشمار آوردند. خود او علت بیهوش شدنش را در همان روز ورود «نیکلای» و سولودویچ از «رفطار» بسیار ناخایست و دانشجو میدانست. آنان حتی می‌کوشیدند که خصومت اطفال آئیز این حوادث را که پیش از این برای آن مصلی افسانه‌وار می‌تراشیدند، بر چسبه و نمایان جلوه دهند. اما آن «زن لنگه» را که بلا از یاد برده بودند. «حتی صد زن لنگه وجود دارد» چه کسی جوان نبوده و جوانی نکرده؟ آنان رفتار احترام آمیز «نیکلای» و سولودویچ را نسبت به مادرش، بر جسته و مهم تلقی می‌کردند. هر گونه فضیلت و پرهیز را باو نسبت میدادند؛ ازدانشش، که مدت چهار سال در دانشگاه های آلمان حاصل کرده بوده، سادگی و خانه چمن می‌کردند. رفتار و آرتور باو و لودیچ، کلاً ناخایست و بیجان تلقی شد. اما برای «یولیا» میخائیلوونا، بطور قطع و مسلم يك «تیزهوش بی نظیر» قائل می‌شدند.

قسمی که «نیکلای» و سولودویچ هنگامی که دوباره در اجتماعات آفانی شد، باوقار و احترام هه اندازه از او استقبال کردند. همه چشمها باو دوخته شده بود؛ در این چشما يك انتظار بیمیرانه، خوانده میشد. «نیکلای» و سولودویچ، پیدرنکه جانب طاهرش و سکوتی بی‌عمیق را رعایت کرد، همین امر اثرش از هر گفتاری در این دنیا بیشتر بود. خلاصه، او در همه چیز موفق شده بود، همه باو چشم دوخته بودند و از او تقلید می‌کردند. «نیکلای» و سولودویچ، اجرای وظایف مادی و دنیوی خویش را آغاز کرد و آنرا با ظرافتی بسیار انجام میداد. او را هرگز شاد و خندان نمی‌دیدند؛ «آوردن» میبرد، اوماند دیگران نیست؛ متفلسف فکر می‌کرد. تکلیف و قورور یعنی آئیزش که چهار سال پیش، او را مغرورگی دانیده بود، آنرا از مصنعاتش بشمار آوردند و روز بروز بر حرمت و تعظیم او افزودند.

«واروژا» و «پروونا» بیش از دیگران افکار و مقاصدش را آشکار می‌کرد؛ من نمی‌توانم بگویم که آیا او زیاد الهوس می‌خورد که چرا نقشه‌هایش در برابر «لیز او تا» نیکلایونا، نقشه بر آب شده است. در این مسأله تکبر خانوادگی مسلم اهمیت فوق العاده داشت. صیپ بظنر می‌آید که او پیدرنکه باور کرد که «نیکلای» و سولودویچ، در خانواده «کنت ...» و «الهام» دامزده شده است و او این موضوع را که از بعضی شایعات بی‌اساس ناشی میشد، بیش از دیگران باور داشت. اومی ترسید که از فرزندش پرسد چو کند. با این وجود، يك یا دوبار، نتوانست خودداری کند و با تبسم و روی باز، فرزندش را سرزنش کرد که «تودار» شده است. «نیکلای» و سولودویچ، لبخند میزد، اما همچنان در این مورد مهر سکوت بر لب گذاشته بود. این سکوت بمقتوان آیات موضوع تلقی می‌شد. این پیمای خود ا با همه این احوال، «واروژا» و «پروونا» نمیتوانست آن «زن لنگه» را فراموش کند. فکر و خیال این زن، قلبش را در هم می‌فشرد. گاهی می‌پرسید که او را زجر میداد، شبی بود که او را در خواب دنبال می‌کرد و همه این حالات با خیالات دختران «کنت ...» درهم می‌آمیخت. مسلم، اجتماع به «واروژا» و «پروونا» همچنان پادیده احترام می‌نگریست و مانند

سابق همان قدر منزلت بر اندازده برایش قائل میشد ، اما او باین نکته چندان توجه نداشت و بتدریج ازخاطره بیرون می آمد .

با این وجود او ازخانم «فن لیک» ، یک دیدار رسمی بعمل آورد . هیچکس با اندازه اواز سخنان «یولیامیخائیلوونا» که پراز منابر بود و در مجلس رقص مارشال ادا شده بود و من در بالا بآن اشاره کردم ، پیخود نیالید و مجنوب آن نگردید ؛ این سخنان از بسیاری نگرانیهای قلبی اش کفایت بود و عقده های بسیاری را که پس از آن یکشنبه مشهور او را شکنجه و آزار میداد ، گشوده بود . او اعلام کرد : «من افکار این زن را درک نموده بودم .» با همان سرسختی و سرکشی احسانت که در اوسراغ داریم ، او به «یولیامیخائیلوونا» گفت که برای ادای تشکر آمده است ؛ «یولیامیخائیلوونا» پیخود بالید ، اما رفتاری بیقید و خوسرد در پیش گرفت . در این هنگام ، «یولیامیخائیلوونا» داشت بمقام ورزش خود پی میبرد و حتی اندکی هم غلومی کرد ، مثلاً بهنگام صحبت ، چنین گفت که ازدانش و فعالیت «استپان» تروفی موویچ» هرگز چیزی نشنیده است .

— مسلماً ، من با نهایت ادب و لطف «ورخودنسکی» جوان را می پذیرم ، او قوه تمیز ندارد ، هر چند ، هنوز جوانست . وانگهی ، او معلومات و اطلاعات «جنودی» دارد . این موضوع با آن «منقد عالقدر» گوشه نشین هیچ ارتباط ندارد . «وارووار پتروونا» باشتاب باو تذکر داد که «استپان تروفی موویچ» برعکس آنچه که فکر می کنید هیچگاه یک «منقد» نبوده ، و سراسر زندگی را در خانه های که به «وارووار پتروونا» تعلق داشته ، گذرانیده است . «استپان تروفی موویچ» بخاطر فعالیت های اولیه اش متهور شده ، همان فعالیت هایی که «تمام مردم از آن آگاهند» و در این دوران اخیر ، همه می دانند که او درباره تاریخ آسیایا تفصیلی و تحقیق می کند ؛ و همچنین او قصد دارد که گزارش درباره وضع فعلی دانشگاه های آلمان تهیه کند و درباره تابلو «مریم درسدن» هم تحقیقاتی می کند ؛ خلاصه ، «وارووار پتروونا» ، هرگز نمیخواست «استپان تروفی موویچ» را به «یولیامیخائیلوونا» واگذار کند .

— درباره تابلو «مریم درسدن» همان تابلو «سیکت» ؛ «وارووار پتروونا» می فرزند ، دو ساعت در برابر این تابلو ایستادم و با عصبانیت و یأس از آنجا رفتم . هیچ چیز نفهمیدم ، حتی تعجب کردم ؛ «کلر مازینوف» هم می گوید که دشوار است بتوان از آن چیزی فهمید . اکنون ، هیچکس چیزی از آن درک نمی کند ، نه روسی و نه انگلیسی . همه این افتخار از پیران نصیب ما شده است .

— پس ، تابلو نیست با سبکی تازه ...

— و من فکر می کنم که نباید جوانان را تحقیر کرد و کوچک شمرد ؛ داد و فریاد و هیاهو راه انداخته اند که آنها کمونیست اند ؛ بقیه من ، باید با آنها مدارا کرد و برایشان ارزش قائل شد ؛ من هم اکنون همه روزنامه ها و همه نوشته های «کمونیست» و «علوم طبیعی» را میخوانم . من از همه چیز بهره ای می گیرم ، بالاخره باید

بدانیم که کجا زندگی می‌کنیم و بساکی سر و کار داریم. انسان نمی‌تواند سراسر زندگی را در قله خیالات و اوهام اختصاصی‌اش زندگی کند. باین نتیجه رسیده‌ام که جوانان را باید نوازش کرد و در لب‌های تگامی که آشتی‌ناپذیری همه این پیر مردان آنها را پانچا رانده، نگاهداشت و محافظت کرد. وانگهی، خوشنودم که بوسیله شما اطلاعاتی درباره «استیان ترونی موریج» به دست آوردم. شما نکته‌ای بیاید من بفرماید؛ «استیان ترونی موریج» در شب‌نشینی ادبی که ترتیب می‌دهیم، می‌تواند برای ما مفید واقع شود. می‌دانید که من قصد دارم یک روز جشن ترتیب دهم و منافع آنرا به نفعای فقیر بومی‌ایالت خودمان اختصاص دهم. آنها در تمام نقاط روسیه پراکنده‌اند. آنها ده نفراند و همه از این ناحیه و علاوه بر آنها، دو زن، تلگرافچی، دو دختر دانشجوی آکادمی و عده‌ای دیگر هستند که میخواهند به آکادمی داخل شوند. اما وسیله‌ای ندارند. «داروآر پتروونا»، سرنوشته زن روسی دهستان است اکم کم نزدیکیست بصورت یک مسأله آکادمیک درآید؛ و حتی یک جلسه شورای دولتی باین موضوع اختصاص داده شده. در این خانه ما، در این کشور روسیه محیب و قریب، هر کس هر چه اراده کرد و خواست، میتواند انجام دهد. بجهن دلیل فقط حسن نیت و شرکت مجمل تمام اجتماع است که میتواند این ابتکار عظیم را پیراه واقعی و حقیقی‌اش هدایت کند؛ خداوند! آیا ما باندازه کافی شخصیت‌های عالیه داریم؟ مسلم داریم، اما تعدادشان انگشتشمار است؛ اقتصاد و اتفاق توانایی میدهد؛ خلاصه، ابتدا یک صبحگاه ادبی ترتیب می‌دهم، سپس یک ناهار سبک و بعد از آن یک اسراحت و شب یک مجلس رقص. ابتدا میخواستیم مجلس شب را با «تابلوهای زنده» آغاز کنیم، اما فکر می‌کنم که مخارج اینکار زیاد میشود؛ فقط یک یا دو دور رقص با ماسک و لباس خواهد بود و هر ماسکی باید یک موضوع ادبی را مجسم کند و نشان دهد. «کارمازینوف» این فکر را بمن تلقین کرد. می‌دانید، او بمن بسیار کمک می‌کند؛ آخرین اثرش را که هنوز چاپ نشده، برای ما خواهد خواند. او ادیبان را رها می‌کند و دیگر هیچ چیز نخواهد نوشت. این آخرین اثرش که او با من درودا می‌کند، اثریست دشواری بنام «مرسی». اسم کتاب بزبان فرانسه است، اما او آنرا بسیار جذاب و لطیف میدانند. من هم عقیده او را دارم. وانگهی خود من آنرا با تروسیه کردم. فکر می‌کنم که «استیان ترونی موریج»، او هم میتواند چیزی بخواند... که نه چندان طولانی و... نه چندان عالمانه باشد. قدری کم که «پتر استیان موریج» و هم چنین چند نفر دیگر، چیزی بخوانند. «پتر استیان موریج» بخانه شما خواهد آمد تا راجع به برنامه جشن با شما صحبت کند؛ یا بهتر آنست که اگر اجازه دهید خودم او را بخانه شما بیاورم.

— و من از شما تقاضا می‌کنم بمن اجازه دهید تا سهم خودم را بپردازم. درخواست شما را به «استیان ترونی موریج» می‌گویم و خودم در این باره پافشاری خواهم کرد...

«داروآر پتروونا» کمالیج و میهمون و دو فرزند بخانه بازگشت. او به «پولیا»

میجائیلوونا، حق میداد و آشکارا بر داستان ترونی موویج، خشم گرفت، هیچکس علت آنرا نمیدانست. اما «استپان ترونی موویج»، بدبخت از جایش تکان نمیخورد و انتظار هیچ چیز را نداشت. «واروارا پتروونا» و «فیکلای دسولوفوویج» و «پتر استپانوویج» که شبانگاه نزد او آمده بودند گفت:

«من کمالا دیوانه‌ام. نمی‌فهمم چرا تاکنون اینطور بی‌رحمانه درباره‌ی این زن، اشیاء قضاوت می‌کردم.

«پتر استپانوویج» گفت:

«با این وجود، باید با این بیرمرد آفتی کنید، او مایوس است! شما بیچاره‌اش کرده‌اید! دیروز، او کالسکه‌تان را می‌بیند و بشما سلام می‌کند... شما سران را می‌رس گردانید، میدانید، ما قصد داریم از او یک شخصیت بارز دست‌اول بسازیم. من درباره‌ی نظر یاتی دارم و ممکن است هنوز مفید واقع شود.

«آه! او برای ما چیزی خواهد خواند.

«مقصودم قتل این موضوع نیست. اتفاقاً می‌خواستیم همین امشب پرووارا ببینیم! چه باید باو بگوییم؟

«هر چه دلتان خواست. وانگهی نمیدانم چگونه آغاز سخن خواهید کرد. قصد داشتیم خودم برای او توضیح دهم و می‌خواستیم روز و مکان را با اطلاع‌اش برسانم. «واروارا پتروونا» ابروان را درهم کشید.

«روز را با اطلاع‌او برسانید؟ نمی‌خواهید زحمت بکشید! من این مأموریت را باو ابلاغ می‌کنم. همین‌دیس!

«اگر برای شما زحمتی نباشد. و وانگهی باو می‌گویند که نباید روز موضوع را فراموش کند و علیربط‌های بشراشد. فراموش نکنید و این نکته را باو تذکر دهید.

«پتر استپانوویج» لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و از آنجا بازگشت. اگر خاطراتم درست و صحیح باشد، او بر تمام این مدت دچار یک خلقی شده بود، بخشی که با همه‌ی مردم رفتاری بی‌سببانه داشت. عجیب آن بود که آه‌ها به این بی‌رویی و پیملا مثلگی‌اش پاسخ می‌دادند! بطور کلی، او را یک موجود خاص، بشمار می‌آوردند. باید تذکر دهم که در مورد جنگ تن به تن، او بسیار کج خلقی از خود نشان داد هنگامی که در این خصوص با او سخن گفتند، رنگه از چهره‌اش پرید. شاید عزت نفس‌اش چریحه‌دار شده بود، فردای آن روز، هنگامی که همه‌ی مردم در جریان حادثه بودند، او از آن آگاه شد. روز پنجم، هنگامی که «استاوروگنی» را تصادفاً در باشگاه دید، زیر گوش او گفت:

«شما حتی ندانید که به جنگید.

لازمست این نکته تذکر داده شود که آنان در این پنج روز یکدیگر را ندیده بودند، هر چند که «پتر استپانوویج» تقریباً هر روز بهانه‌ی «واروارا پتروونا» سر می‌زد.

«لیکلاکوسولودویچ»، گنج و مهرت او را نگرست، گوین فهمید بود که موضوع صحبت چیست و بر اینکه باشد، از کنار او گذشت. او از وسط سالن بزرگه بطرف حیز غذا و مشروب پراه افتاد.

«شما پیش «کاتوف» رفته بودید ... می‌خواهید ازدواج‌تان را با «ماریا» تهرانیوناء اعلام کنید ...

«پتراسیانوویچ» دنبال او دوید و گوین قصد خاصی ندارد، شانه‌های او را گرفت.

«لیکلاکوسولودویچ» دستش را تکلداد و با حالتی تهدیدآمیز، ابروان را درهم کشید و رو بر گردانید. «پتراسیانوویچ» با يك لبخند طولانی و عجیب باز تکرست. همه این احوال يك لحظه پیش طول نکشید. «لیکلاکوسولودویچ» پراه خود ایامه داد.

۲

«پتراسیانوویچ» پس از اینکه از «واروارا پتروونا» جدا شد، بکراست سراخ «پیرمرد» رفت. او شتاب داشت بواسطه توهینی که چندین پیش باورده بود و من تاکنون در جریان آن حادثه نبودم، از پیرمرد انتقام بگیرد، گفت و گوی پنجشنبه گذشته با يك مشاجره پایان یافته بود. «استیان ترونی مروویچ» که از پیش صبانی بود، سرش را با ضرب‌های صاع از خانه بیرون کرده بود. او این حادثه را از من پنهان داشته بود. اما حالا، همینکه «پتراسیانوویچ» با شتاب قدم با اتاق گذاشت، «استیان ترونی مروویچ» با لبخند عادی که بطور محسوس مغرورانه بود و بر لبهایش نقش بسته و با نگاه‌اش که بطرزی نامطمئن کنجدار بود و گوشه‌کناردار می‌گلوید، محرماتہ بمن می‌فمائید که اتاق را ترک نکنم. باین دلیل است که من در گفت و گوی آنها شرکت جست و توانستم از چگونگی واقف روابط شان آگاه گردم.

«استیان ترونی مروویچ» روی نیم تخت‌لبیده بود. او از همان پنجشنبه گذشته لاف و زود شده بود. «پتراسیانوویچ» با حالتی کاملاً خودمانی در کنار او نشست و بر هیچ‌گونه تشریفات پاهایش را روی پا انداخت و قسمت زیادی از نیم تخت را چنان اغفال کرد که با رعایت احترام يك پدر منابر بود. «استیان ترونی مروویچ» با طمأنینه و وفار، خودش را جمع و جور کرد.

يك کتاب گشوده روی میز دیده میشد. رمان «چه باید کرد؟» بود. افسوس! باید بمشغله نفس مغرط دوستم اقرار کنم، اندیشه بیرون آمدن از آنزوا و آخرین تلاش، بالاخره فکر و خیالی را فرا گرفته بود. حدس زده بودم که او این رمان را

قطب باین منظور دست آورد و مطالعه می کند ، تا از روش ها و استدلال های هرچی ها ، بوسیله « انجیل » خاص خودشان ، آگاه گردد . او خودش را برای يك ملاقات احتمالی که حس می کرد اجتناب ناپذیر است ، آماده می کرد و آنگاه ، در برابر دواروارا پتروونا ، صفیحه می شد و همه چیز را فراموش می کرد . آه این کتاب ، چندین بار را به می داد ، اغلب ، آنرا از دست می انداخت و برپای می جست و دستخوش يك پسران پارس و نومی می شد و طول و عرض اتاق را می پیچید . با لعنی تب آلود بمن می گفت ،

« بالادشاهای اصلی آن مواضع ، اما بسیار وحشتناک است ! همان اندیشه های خودمانست . حائمه که پدرش را افشانه و آنرا رویانده ایم و پس از ما چه چیز تازه ای می تواند بگویند ؟

بعد انگشتان را به کتاب می کوبید و ادامه می داد ،
 « بالاصح ، چندین ناس و پسر و صغ شده ، بیان گردیده است . ما در پی چنین نتایجی نبوده ایم ؟ کی می تواند اندیشه نخستین و اصلی آنرا باز یابد .
 « پتر استیاخویج » کتاب را دید و نیشخند زد و گفت ،
 « تودرس میخوانی ! هنوز خیلی فرصت داری ! اگر اجازه بدی ، کتابهای چهار از این برایت می آورم !

« استپان تروفی موویج » باوقار ، مهر سکوت بر لب گذاشت . من در يك گوشه نیم تخت نشستم .

« پتر استیاخویج » هدف دیدار خویش را ، آرام و ملایم بیان کرد .
 « استپان تروفی موویج » حیران شد و با وحشی آمیخته با خشم و نفرت بسخنان او گوش داد .

« واین « پولیا میخائیلوونا » خیال می کند که من بخانه اش قدم می گذارم ؟
 « خوب ، بله ، آنها بوجود تو چندان احتیاجی ندارند . برعکس ، قطب میخواهند تو را شاد کنند و از « واروارا پتروونا » دلجویی نمایند . اما ، مسلم ، تو جرأت نخواهی کرد که این دعوت را رد کنی ! وانگهی ، شرط می بندم که خودت با جان و دل آنرا آرزو می کنی ! شما پیر مردان ، جاه طلبی دارید که هیچ عفری ندارد ؟ اما گوش کن ، سخنرانی تو در عین حال نباید کسل کننده باشد . مشغول چه کاری هستی ؟ تاریخ اسپانیا ، حان ! سه روز قبل آنرا بمن خواهی داد ، من خودم آنرا مطالعه خواهم کرد ، والا از تو بپرسد نیست که مردی را به جرت زدن و ادا کردن می بینی که این سینه و کتابهای زنته و شتاب آمیز ، قیلا آماده و پیش بینی شده بود . چنین پیدا بود که برای « استپان تروفی موویج » يك روش بیان درست و منطقی قائل نبودند . « استپان تروفی موویج » همچنان خودداری می کرد تا سبیل دشنامهایش را از زبان جاری نکند . اما آنها را که می شنید بیش از پیش نگران و مضطرب می کرد . رنگش پریده بود و پیرسید ،

« واروارا پتروونا » ، خودش بوسیله شما این پیام را بمن داده است ؟

- یعنی ، می‌فهمی ، او میخواهد وقتی برایت تمین کند و تو را ببیند تا توضیحی از تو بشتود ، آخرین مرحله دوران احساسات را می‌گفتارید ، نویست سال صبرت را صرف کردی تا با او احترام بگذاری و مضمره ترین رسم و روش‌ها را با او تلقین کرده‌ای ، اما ناراحت نشو ! همه چیز اکنون تغییر کرده است ، داوراوارا پتروونا ، خودش هر لحظه می‌گوید که دارم دهی به کته مطلب می‌برم ، من ، یکبار فقط برایش توضیح دادم که سراسر این دوستی و صحبت تنها مبادنه و گسترش افکار و احساسات کتیف بود و بس . برادر عزیز ، داوراوارا پتروونا ، خیلی چیزها را برایم تعریف کرده است ، خوب فکر کن ؛ درس اسرارین مدت عجیب نقش تو کرد - ما پانه‌ای را بازی کرده‌ای ؛ من ، بجای تواز حیطات و شرم سرخ می‌فهمم .

- من ، يك نقش تو کرد ما پانه را بازی کرده‌ام ؟

کم کم کله حیرت داستان تروفی موویچ ، لبریز میشد .

- بسیار جای تأمل است ! تو يك انگل پیش نبوده‌ای ، یعنی يك نوکر اختعاری ؛ تو آنقدر تنبل هستی که نمیتوانی کار کنی ، اما پول‌دار بسیار دوست‌داری . خود داوراوارا پتروونا ، بالاخره بنظایق می‌پرد ؛ وانگهی ، آنها را که او از تو برایم تعریف کرد بسیار وحشتناک است ! بسیار خوب ؛ برادر عزیز ، نامعالمی که برایش مرستاده بودی ، مرا بسیار خندانید ، بسیار شرم‌آور و نفرت‌انگیز است ، شما بسیار فاسد و تباہ شده‌اید ، صدقه گرفتن همیشه ننگه‌آور بوده است ، تو يك نمونه زنده و برجسته آن هستی .

- نامعالمی را پترونان داد !

- همه را . یعنی ، میخواستی چگونه آنها را - نونده باهم ؛ تو فقط کلفذ سیاه کرده‌ای ؛ فکر می‌کنم پیش از دوهزار نامه بود ... و میدانی ، عزیزم ؛ فکر می‌کنم که فقط يك لحظه فرصت بچنگ تو افتاده بود که داوراوارا پتروونا ، آمادگی داشت که با تو ازدواج کند ؛ تو فرصت را احمقانه از کف دادی ، من فقط اندرچه چشم تو فضاوت می‌کنم ، اما در همین حال ، این ازدواج بیشتر ارزش داشت تا ازدواج تحقق نیافته با ده گناهان یکتا فرد دیگر ، همان ازدواجی که تو بطا طریول نقش يك دلقک را بازی کردی .

داستان تروفی موویچ ، بالحنی بیمارگونه فریاد کشید ،

- بطا طریول ! اما داوراوارا پتروونا ، نمی‌گوید که این کار بطا طریول بود !

- چطور ! او اینطور می‌گوید و باذاین من بودم که از تو دفاع کردم . این تنها وسیله‌ای بود که میتوانستی خودت را از آن مضمره نجات دهی ، داوراوارا . پتروونا ، خودش می‌برد که تو مانند يك فرد عادی به پول معالجمی و از این لحاظ حق داشتی . من مانند دو دوتا چهار تا برایش ثابت کردم که از این معامله طریول سود می‌برد ، او سرمایه دار بود و تو دلقک محبوبش . وانگهی ، او بطا طریول از تو دلگیر نمیشود ، هر چند که تو او را همچون يك بز تصور کرده بودی . با این وجود هنگامی که می‌پرد که مدت بیست سال گفته‌های تو را باور داشته است ، و تو با

«نهایت دروغی» است برای او نقش بازی کرده و او را مجبور نموده بودی تا دروغ بگویی، خشمگین خواهد شد. و او را با پتروونا، خوب خود داری خواهد نمود تا اقرار نکند که دروغ می گوید، و درست بهمین علت است که باید چند برابر تحمل کنی. نمی فهمی که چگونه تو حریف نزده ای که یک روز باید حقایق آشکار گردد و حسابها تصفیه شود. تو میبایست عقل و فراست در این مورد بکار میبردی. من به او ابرار را پتروونا، توصیه کردم که تو را به توانخانه بفرستد، ناراحت مباش، جای مناسبی است، ابتدا جای رنجش خاطر نیست! فکر می کنم که توصیه مرا بکار بینند. آخرین نامه ات را که سه هفته پیش بمن نوشته ای و به شهر X... فرستادی، بخاطر می آوری!

— تو آنرا با نشان دادی؟

— «استپان تروفی موویچ» از جا پرید و دچار تری و هفت گردید.

— مسلم است! نخستین اقدامی که کردم، همین بود. همان نامه ای که تو در آن بحث می کنی که «او را با پتروونا» از تو بهره کشی می کند و پرنیوخ توصیفات می ورزد و همچنین از گناهان یک نفر دیگر سخن بمیان می آوردی، راستی، برادر عزیز، تو در این قضیه عزت نفس نشان دادی! من از این نکته خندیدم، بسیار خندیدم! بطور کلی، نامه ایست تحمل ناپذیر است! تو سبکی و حق شناسی را می آغوش می گیری نامه ای را نمی خواندم، و هنوز يك نامه نزد من است که مهر از پاکت آن برنگرفته ام. اما این نامه، نامه آخرین، واقعا برنامه های دیگری برتری دارد! چقدر از آن خندیدم! چقدر خندیدم!

«استپان تروفی موویچ» فریاد کشید،

— بیرحم، رذل!

— ابلیس! نمیعوان با تو سخن گفت! باز هم مانند پنجه شنبه گنجه خشمگین شدی!

«استپان تروفی موویچ» تهدید کنان از جا برخاست.

— چه طور جرأت می کنی چنین سخنانی را ادا کنی!

— چه سخنانی! سخنانی روشن رسا!

— بالاخره بمن بگو که تو رذل، پسر هستی یا نه!

— تو بهتر از من باید بدانی. مسلما هر پدری در این مورد میل دارد که چشم و گوش خود را ببندد...

— خفه شو، خفه شو!

«استپان تروفی موویچ» سراپا می لرزید.

— می بینی، مثل پنجه شنبه گنجه که صابون را بلند کردی، فریاد می کنی و بمن فاسز می گویی. ومن، مفرک و سندرآ بدست آورده بودم... حس کنجگویی مرا بر آن داشت که سراسر يك بعد از ظهر، جامه دوز خود را زیر و رو کنم. درست است که هیچ نکته مشخصی در آن وجود ندارد و تومی توانی آسوده خاطر باشی این

مدرک همان نامه‌ای است که مادرم به‌این «لهستانی» محبوب نوشته‌است. محتویات نامه قضاوت او را آشکار می‌کند...

- اگر کله‌ای دیگر بگویی، توی گوشت می‌زنم!

- الحمدلله که کسی اینجا حاضر است. (دست‌آستپانویی به ناگهان بمن رو کرد.) می‌بینید که در این باره از روز پنجشنبه تا کنون سخن می‌گوئیم. خوشنودم که این بار شما حضور دارید تا در این مورد قضاوت کنید. اولاً این حقیقت را در نظر بگیرید، او مرا سرزنش می‌کند که چرا اینچنین از مادرم سخن می‌گویم، اما آیا این خود او نیست که این‌راه را بمن نشان داده است؟ در «سن پترزبورگ» زمانی که من هنوز متصل بودم، آیا همین خود او نبود که هرب دوچار مرا بیدار می‌کرد تا در آشپزخانه بماند و بگوید بگریه؟ و فکر می‌کنید که در آن هنگام او برایم چه حکایت می‌کرد؟ درست همین داستانهای افتضاح‌آمیز بود که در باره مادرم تعریف می‌کرد. من نخستین بار از او این داستانها را فرا گرفتم!

- آه! من این داستانها را با حسن نیت کامل بیان می‌کردم! تو مقصودم را درک نکرده‌ای؟ نوعی چیز نفهمیده‌ای، هیچ چیز!

- اقرار کن، که توازن هست تو بوده‌ای! کث این نکته را می‌فهمیدی، اما برای من بی تفاوت است. من از مقصود و هدف تو سخن می‌گویم! تو بمن کار نداشته باشی! من از مادرم کینه‌ای پهل ندارم، خواه تو همان لهستانی باشی و خواه نه، من با آن احمیت نمی‌دهم. اگر شما در «برلن» نتوانستید با هم کنار بیایید، من گناهی ندارم، و آنکسی، شما را یافت آنرا داشتید که بهتر از این، رفتاری پیش بگیرد؛ و از همه اینها گذشته، آیا شما آدمهای مسخره‌ای نیستید؟ خواه من فرزند تو باشم و خواه نباشم، چه درد تو را دوا می‌کند؟ توجه کنید (او دوباره بمن خطاب کرد)، او تا من هفتاده سالگی مرا نمی‌شناخت، بعد مرا با اینجا کشانید و جیبم را خالی کرد و حالا هم داد و فریاد راه انداخته که همیشه مرا از دل و جان می‌پرستید و مانند یک بازیگر برای من خم و راست می‌شود. توجه کنید که من در چنین حال «دوروارا پتروونا» نیستم!

او برخاست و کلاهش را برداشت.

«استیان تروفی موویچ»، مانند مرده رنگش پدید و دستش را بجانب فرزند خویش دراز کرد!

- از همین امروز تو را نفرین می‌کنم!

«دست‌آستپانویی» با شکفتن خاصی گفت:

- این هم یکی از کله‌های احمقانه بشر است. بسیار خوب عزیزم، بامید دیدار.

دیگر هرگز قدم به خانه‌ات نمی‌گذارم. فراموش مکن که «کنفرانس» ات را برایم آماده کنی و سعی کن مهمل و پاوه بهم نباشی. حقایق را بگو، فقط حقایق و بس و تا جایی که امکان دارد موجز و مشخص باشد! بامید دیدار!

۳

از اینها گذشته ، مقاصدی دیگر در میان بود . «پتراستیا نوویچ» واقعا حساب میکرد که پدرش را بکار وادارد ، به عقیده من ، قصد داشت که او را بورطه نومییدی بکشاند و اخلاصی برپا کند . او برای هدفهایی دیگر با ینکار احتیاج داشت و ما دوباره از آن سخن خواهیم گفت . او در این هنگام مقاصد و نقشه‌هایی پیش‌دارد که مسلم تقریبا همه آنها موهوم و خیالی بود . جز «استیا تروقی موویچ» ، باز هم يك قربانی دیگر را در برابر نظر داشت . بطور کلی ، بعد از آشکار می‌شود که او از این «قربانیان» فراوان داشت ، اما این يك ، برایش اهمیت داشت و او جز آقای «فن‌لیك» کسی دیگر نبود .

«آندری آنتو نوویچ فن‌لیك» به‌خاندانی تعلق داشت که طبیعت به آن فضل کرده است ، و در روسیه ، بنابر محاسبه آمار ، افراد آن بر چندین صد هزار تن بالغ میشود و اگر همه آنها را جمعاً در نظر بگیریم در وهله اول بی‌شمیریم که آنها یک دسته کاملاً مشکل را بوجود می‌آورند . و ، مسلم است که آنان دسته‌ای هستند که تنها بوجود نیامده‌اند و بلکه بی‌گفت و سخن و بی‌قرار داد ، اسالت‌دارند ، جمعی‌اند که آداب و روش لازم الرعایه را دارند و برای رسیدن به هدف دوش‌بدوش یکدیگر گام بر میدارند ، درهم‌جا و در همه احوال هر يك تن نماینده همه افراد این خاندان می‌باشد . «آندری آنتو نوویچ» این موهبت نصیب‌اش شده بود که در یکی از مؤسسات روسی تحصیلات عالی‌اش انجام دهد ، در آنجا جوانانی به تحصیل اشتغال داشتند که از نظر ارتباطات یا تمول و ثروت با دیگران تمایز داشتند ، شاگردان این مؤسسه ، بعضی ایشکه تحصیلات خود را تمام می‌کنند ، در یکی از سازمان‌های دولتی ، مقامات بسیار مهم را بدست آنان می‌بایزند . «آندری» - آنتو نوویچ» که يك عضو مهندس سرگرد داشت و يك عضو نانوا ، توانست خودش را در این مدرسه جا بزند و در آنجا با هم‌میهنان بیشتر خود آشنا شود . او دوستی بود ، شاد و خندان ، همه او را دوست می‌داشتند . اما شاگردی بود متوسط ، و در دوران سالهای آخر تحصیلاتی ، هنگامی که اکثر این جوانان که اغلب آنها روس بودند ، درباره مابل دشوار عصر خود گفت‌وگو می‌کردند و به کم و کیف آنها آشنایی شدند و انتظار می‌کشیدند که پایان تحصیلاتشان فرا رسد تا در حل آنها بکوشند ، «آندری آنتو نوویچ» همچنان اوقات خود را با بازیها و کارهای بی‌آزار و ضرر بهیچانه می‌گذرانید . او با خلل بازیهای ابتدائی خود که گاهی هم وقیحانه بود ، همه مردم را سرگرم می‌کرد . گاهی ، حتی در همان لحظه‌ای که مسلم از او سؤال می‌کرد ، بی‌تأشردا بطرز مسخره آمیز می‌گرفت و در نتیجه شاگردان کلاس و معلم را بخند می‌آنداخت؛ گاهی در خوابگاه يك «تابلو چاندانه» را که بی‌اندازه

و قیامه بود. نباید میداد و همه را بصحن وامیداشت، یا اینکه تنها با کمک بی‌ش‌اش، پیش‌داد آمد «فرادیاوولو» *ProDiavolo* را می‌خواست. او بواسطه ناپاکی و بی‌ادبیش انگشت‌نما بود و خودش این امر را از هوش و فراست میدانست. او سراسر این سال اخیر عروج کرده بود که بزبان روسی شعر بگوید. او مانند اکثر افراد نظیر خویش که در روسیه حکومت دارند، به زبان مادریش چندان تسلط نداشت. نبایدلات شاعرانه‌ای که در او وجود داشت باعث شده که بایکلی از محققان روس‌اش، رشتۀ دوستی بیرونند، او فرزند ژنرال فقیری بود و صیوس و اندکی گیج و متکه بنظر می‌آمد و در مدرسه او را نوسنده‌ای تازه کار می‌دانستند. او «فن‌لمبک» را زیر پروبال حمایت خود گرفت. اما مسائل بعد چنین اتفاق افتاد که این نوسنده که خصمت اداریش را ترك گفته بود تا بگر مطالعه ادبیات روسیه بپردازد، يك روز پائین فزیرك پل «آنیچکوف» *Anitchkov* نوچه خود، «لمبک» را - که در مدرسه او را چنین می‌نامیدند - ببیند، امری طبعی بود که «ادب» با کشفای پارسی دودید و در لباس تابستانی، دندانهایش از سرما بهم میخورد. با نظر اول رفیق سابقش را بچانیا آورد و با بهت و تحجب ایستاد، او در برابر خود جوانی را دید ظریف و خوش‌لباس که دانشمندانه در دو طرف صورتش بود ریش گذاشته بود و عینک پستی به چشم و کفشهای پراق و دستکهای پیاد. يك دست و یک پالتوی نازک پهن و کیف بزرگی زیر بغل داشت. «لمبک» با مهر و محبت با او برخورد شد و تشافی خود را باو داد و دعوتش کرد که شبی را در خانه او بگذرانند. او دیگر تنها «لمبک» خشک و خالی نامیده نمیشد، نامش «فن‌لمبک» بود. این دوست پنهانی او رفت، شاید قصدی موزیا نموده‌اش. پلکان خانه چندان زربا نبود و تزیینی نداشت جز اینکه با ماحوت قرمز پوشانیده شده بود. يك دوربان سوئیسی در پالتین باو جواب داد، زنگی صدا درآمد و ورود مهمان را اعلام داشت. اما مهمان، بجای «تمولوئروت» که انتظار داشت وجود آنها حس کند، «لمبک» خوش را دید که در يك اتاق کوچک قدیمی و تاریک زاویه، که با يك پرده بزرگ هنوز بهر قسمت‌شده بود، زندگی می‌کند. اتاق با مبلیهای راحت اما کهنه فرسوده، تزیین یافته بود. پرده‌های سبز رنگ، پنجره‌ها را که پشتو کوچک بودند، آرایش میداد. «فن‌لمبک» در خانه ژنرالی که یکی از بستگان دور او بود زندگی می‌کرد، ژنرال او را زیر پروبال حمایت خود گرفته بود. مهمان را با نهایت لطف و محبت پذیرفت، قیافۀ جدی بخود گرفت و با ظرافت، ادب و نزاکت از خود نشان داد. آنها حتی از ادبیات سخن گفتند اما باوقار و متانت. يك پیشخدمت با کراوات سفید، چای بسیار گرم رنگ با یک کوفت‌های گرم و خشک برایشان آورد. دوست کم‌وجودش تابا بهت از خجالت بود، «آبسلتن» هاشا کرد. او پس از انتظار زیاد، به‌خود خود رسید، اما «لمبک»، هنگامی که پیشخدمت را یکبار دیگر صدا زد و باو دستور داد تا آب معدنی بیاورد، ناراحت و آشفته بنظر میرسید. با این وجود، او خود پیشنهاد کرد تا دوستش بماند و غذا بخورد و هنگامی که آن‌بک پیشنهاد

اورا رد کرد ، خوشحال شد و مخصوصاً هنگامی که آن دوست عزیزت کرد ، خوشحالیش افزون شد . بسیار ساده بود . «لمبک» در آغاز پیشرفت اداری خود مردداکتون انگل ژنرال هموطن خویش که نفوذ فراوان داشت ، شده بود .

او بر دختر پنجم ژنرال افسوس میخورد و آه و ناله می کرد و چنین نظر میآمد که آن دختر نباید چندان از این رازی بیخبر باشد . فاجعه باید بگوئیم که «آمالیا» *Amalia* را به یک کلوخانه دار پیر آلمانی که دوست قدیم ژنرال بود ، شوهر داده بودند . «آمالیا» آنوقت بیست و نه ساله بود و بدون تظاهر و مبالغه گریست ، سپس یک نمایش خیمه شب بازی ترتیب داد . پیرده بالا می رفت ، بازیگران قدم به صحنه می گذاشتند ، بازیگران را تکل می دادند ، مردم جایگاهها را پر می کردند ، موسیقیدانان آرشه را روی ویلون می کشیدند ، رهبر ارکستر چوبیس می اش را تکل میداد و جوانان و افسران در صندوقهای خویش کف میزدند و تشویق می کردند . همه عروسک بودند و شخص «فن لمبک» آنها را بوجود آورده و ساخته بود . هنوز شش ماه مانده بود که نمایش اش کاملاً ساخته و پرداخته گردد . ژنرال مخصوصاً یک شب نشینی خودمانی ترتیب داد ، نمایش را اجرا کردند ، پنج دختر ژنرال ، که «آمالیا» تازه عروس با شوهر کلوخانه دارش هم در جمع آنان بود و چند خانم و دختر خانم دیگر باشوهران آلمانی خویش ، نمایش را با دقت تماشا کردند و بی اندازه آنرا تحسین نمودند و سپس رخصت کردند . «لمبک» خوشنود بود و بالاخره خود را تملک داد .

مالها گشت . «لمبک» پوسته ترقی می کرد . همین مورد نظر بود و مشاغل اش سر دیف مقام ریاست بود . بالاخره بمقامی رفیع که با شش مناسبت داشت ، نائل گردید . زمانی دراز در فکر تشکیل عائله بود و در این باره تفصیل می کرد . از طرف دیگر بدون اطلاع رؤسایش ، داستان کوتاهی را برای هیئت تحریریه یک مجله فرستاده بود که هرگز انتشار نیافت . در عوض یک راه آهن کامل ساخت و دوباره موفقیت کسب کرد ، مردم با جامه دانها و کیمها و کودکان و سگها ایستگاه را ترک می کردند . رانندگان و مأموران قطار گشت میزدند ، صدای زنگ طنین می افکند ، علامت داده میشد و ترن حرکت می کرد . یکسال تمام این اسباب بازآماده می کرد . اما دلش میخواست ازدواج کند . او آشنایان بسیار داشت که اکثر آلمانی بودند ، هر چند که با وساطت رؤسایش در برخی صیام روس هم پذیرفته شده بود . بالاخره هنگامی که پا بسن میوهشت مالکی گذاشت ، ارشی یاور رسید . عمومی ثانویتش مرد و برای او سیزده هزار روبل باقی گذاشت . او هنوز مقامی شایسته بدست نیاورده بود . آقای «فن لمبک» ، با وجود مناسبی مهمی که همیشه دارا بود ، مردی متواضع و محبوب بود . او اگر بمقام کوچک مستقلی میرسید ، خوشنود میشد . مثلاً بمقام ریاست اداره حاکمیه برای دولت با اداره ای شبیه بآن ، در اینصورت تا آخر عمر آرزوی دیگر نداشت . با این وجود ، بجای «مینا» *Minna* با «ارستینا» *Ernestina* که انتظارشان را می کشید ، و پولیا میخائیلوونا نصیبش گردید . با این حادثه مقامش یک درجه ترفیع یافت . «فن لمبک» متواضع

و محبوب و دقیق، حس کرد که میتواند جامطلب هم باشد.

«یولیامیخائیلوونا»، پیش از تقسیم اراضی بنا بر اصطلاح سابق دوستی رعیت داشت، و علاوه بر آن رفت و آمدهای جالب و آشنایان فراوان و سرشناسی دارا بود. از سوی دیگر، «فن لمبک» زیبا بود، هر چند که از چهل سالگی پا فراتر گذاشته بود. این نکته شایان توجه است که بالاخره «فن لمبک» به دام عشق «یولیامیخائیلوونا» گرفتار آمد. صبح روز ازدواج، برایش شمع فرستاد. «یولیامیخائیلوونا» همه این اتفاقات را دلپذیر مییافت، حتی اشعار را ۱ بهوده نیست که گفته اند چهل سالگی بهترین سن عمر است ادبیری نپائید که «لمبک» ترفیع مقام یافت و نشان افتخار گرفت و پس از آن بید رنگ به ایالت ما اعزام شد.

«یولیامیخائیلوونا»، پیش از اینکه پایتخت را ترک کند، تصمیم گرفت که شوهرش را از هر لحاظ «تنبیر» دهد. به قیده او، «لمبک» استعداد داشت، میدانست که چگونه گلیم خود را از آب بیرون بکشد و رفتار و روش مناسب اتخاذ کند و گوش فرا دهد و عیقانه سکوت کند؛ او رفتاری بی انداز، مؤدبانه و با فراکت کسب کرده بود، حتی میتواند آغاز سخن کند و واجد افکاری چند شده بود که رنگ و جلای آزادمنشی داشت و بیار تازه و لازم الهام نمیداد. «یولیامیخائیلوونا» از این نکته نگران بود که او را اندکی زود رنج و سریع التاثر مییافت و پس از آن که مدت زمانی دراز در «جست و جوی» مقامی بود، اکنون احساس می کرد که به استراحت احتیاج دارد. «یولیامیخائیلوونا» در حالیکه میخواست جامطلبی های خوش را پاو القاء کند، اوسر گرماختن یک کلبای پرومستان بود، کشش از کلبا خارج میشد تا به وسط بپردازد، مؤشان با زهد و پرچین دستهایشان را بهم پیوسته بودند و با و گوش میدادند؛ زنی در آن جمع دیده میشد که اشکهایش را پاک می کرد و هم چنین پیرمردی که آب بینی اش را می گرفت ... بالاخره، میبایست نوای یک ارگه بگوش میرسید، این ارگه با مختارچ کزاف به سوئیس سفارش داده داده شده بود. بعضی اینکه «یولیامیخائیلوونا» به این «کار» بو برد، آنها را از دست شوهرش قاپید و با وحشت و ترس در گنجی پنهان کرد. در عوض، او اجازه داشت که داستان بنویسد، اما در خطا و پنهان. از این لحظه بعد «یولیامیخائیلوونا» فقط به نیروی خویش اتکاء کرد. اما بدبختی اش در این بود که با گرچی و منگی که دارا بود، تدبیر هم نداشت. سالیان دراز تجرد در او اثر بخشیده بود. افکار گوناگون یکی پس از دیگری از منظر جامطلب و اندکی هاسی خشمگین اش، می گذشت. او مقاصدی بیشمار درس داشت، میخواست بهر قیمتی که شده بر این ایالت حکومت کند، آرزو داشت که مردم بید رنگ حلقه وار او را احاطه کنند و آنگاه به یک نوع طرز تفکر تمایل پیدا کرد ... «فن لمبک» را اندک اندک ترس بر میداشت ... اما با شاهه خاصی مأموران دولت، پی برد که فرماندار شدن ترس و وحشت ندارد، دو یا سه ماه نخستین، حتی رضایت خاطرش را فراهم کردند؛ اما با ورود «پتروخوونکی»، آشوب و فساد آغاز شد؛ او موقوفه که آشوب برپا کند

و ایهامی بوجود آورد.

باید بگوئیم که از همان آغاز، «ورخوونکی» جوان نسبت به «آندربی» آنتونوویچ، چندان رعایت احترامات لازم را نمی‌کرد و معلوم نبود که چه حق و دلیلی این اجازه را بخود میداد. اما «یولیامیخائیلوونا» که به قدرت شوهرش جسارت می‌ورزید، خود را به نادانی میزد، زیرا اینکه چندان اهمیت نمیداد. مرد جوان سوگلی اوشده بود و درخانه آنها میخورد و می‌آشامید و تفریامی‌خواست. «فن‌لمبک» حالت تدافعی بخود گرفته بود، او «ورخوونکی» را در برابر دیگران «مرد جوان» می‌نامید و با وقار به‌شانه او می‌کوبید. «پتراسیانوویچ» چنین بنظر می‌آمد که او را مسخره می‌کند، حتی هنگامی که از مسائل جدی بحث می‌کرد، و گاهی در برابر همگان سخنانی باو می‌گفت که کلاما نامعقول بود. یکبار، حاکم جدید، هنگامی که به‌شانه باو می‌گشت، «مرد جوان» را بر نیت تخت اتاق کارش خفته یافت، در صورتی که هیچکس اجازه اینکار را باو نداده بود. «ورخوونکی» توضیح داد که چون کسی را درخانه نیافته، از این موقعیت استفاده کرده و «چرتی» زده است. «فن‌لمبک» نمیتوانست با لحن آمرانه و با تیغی سخن گوید. با «یولیامیخائیلوونا» زود خشمی او را بمسخره گرفتند و باو فهمانیدند که خود نمی‌تواند لحن آمرانه و با تیغی بکلام خویش دهد. «فن‌لمبک» اوقاتش تلفت. این بار «یولیامیخائیلوونا» آن دو را آشتی داد. «پتراسیانوویچ» می‌پایست که صدپوش‌خواهی داشته باشد، با مزاحی سخن سروته قضیه را بهم آورد که امکان داشت آنرا يك توهین تازه تلفی کرد، اما درآینمورد چنین ترجیح داده شد که آنرا بجای تداوم و استغفار تصور کنند. نقطه ضعف «آندربی آنتونوویچ» در این نکته بود که از همان آغاز قافیه را باخته بود، باین معنی که «پتراسیانوویچ» را در جریان اشتتالات ادبی خویش قرار داده بود، او تصور کرده بود که يك مرد جوان پرشور و حرارت را با احساسات شاعرانه در برابر خود می‌بیند. مدت زمانی دراز بود که آدزو داشت شنوده‌ای به‌شک آورد، بلافاصله پس از آنکه با «پتراسیانوویچ» آشنا شد، وقت را غنیمت شمرد و ذو فضل از پیمان خویش را برای او خواند. مرد جوان بی‌اینکه کلمات خود را بتوان دارد، گوش داد، بسیار بی‌ادبانه دهن‌دره کرد و حتی يك کلمه تصحیح‌آمیز بر لب نراند. هنگامی که میخواست مزیت کند، نسخه خطی کتاب را از او طلب کرد تا درخانه با آزادی کلمات «نشریه‌ای» ابراز کند. «آندربی آنتونوویچ» آنرا باو داد. از آن زمان، باوجود اینکه هر روز پدیدار آنان می‌آمد، هرگز نسخه خطی را برنگردانید و هرگاه که سراغ آنرا می‌گرفتند، اوقط خنده تحویل میداد. او در همان وهله نخست بالاخره اعلام کرد که آنرا در کوچه گم کرده است. «یولیامیخائیلوونا» از ماجرا آگاه شد و بطرزی وحشتناک بر شوهرش خشم گرفت و با وحشت و ترس پرسید:

— از کجایست که با او سخن نگفته‌ای؟

«فن‌لمبک» اندیشناک شد، اما تفکر برای سلامت‌اش مضر بود و حتی پزشکان

آنها قفسن کرده بودند. علاوه بر ناراحتی‌های اموراداریش که ما بآن اشاره خواهیم کرد، يك نکته خاص وجود داشت که نه تنها عزت نفس فرمانروائیش را جریحه‌دار می‌کرد، بلکه قلبش را نیز دردم می‌فرمود. «آندری آستونوویچ» هنگامی که عقد ازدواج را می‌بست، مشاجره‌ها و گفت‌وگوهای خانوادگی را بیش‌بینی نکرده بود. هنگامی که به «میشا» یا «ارستینا» می‌اندیشید، امکان چنین حادثه‌ای ابتدا از محيله‌اش نمی‌گشت. او حس کرد که دیگر توانایی ندارد که نزاع‌های صافه‌آسای زناشویی را تحمل کند. «بولیا سیخا ئیلوونا» بالاخره با صداقت و رک‌گویی حقیقت مطلب را با او درمیان گذاشت:

«تو نباید کیته اورا بدل بگیری! باین دلیل که قتل و شورش به برابر اوست و تو برتر دین درجات اجتماعی، برپله‌ای بی‌اندازه برتر از او قرار گرفته‌ای. این چواک هنوز چند عادات بدش از گذشته آزادشواغیش را ترک نکرده است، و بمقتیده من جز عادات پهلگانه چیزی دیگر نیست! اما نمیتوان ناگهان عکس‌العمل نفعان داد، احتیاط لازمست! ما باید برای طبقه جوان خوش‌اهمیت بسیار قائل شویم! من با نجابت و شرافت یا نان توجه می‌کنم و بر لب هر نگاه محافظت‌شان مینمایم ...»

«فن‌لیمک» بر او ایراد گرفت و گفت:

«اما اوسخانی مسال یر زبان می‌آورد، هنگامی که در حضور من و در برابر همه مردم ادما می‌کند که حکومت، ملت را تاحلقوم می‌خوراند و می‌تواند تا او را منگه کند و نکندارد از جایش تکان بنمورد. دیگر نمیتوانم بردباری خود را حفظ کنم! تصورش را بکن که در برابر این ادما تا چه اندازه باید خویشتندار باشم ...»

«فن‌لیمک» هنگامی که این سخنان را ادا می‌کرد، گفت‌وگویی را که چندین پیش با «پتراسیانوویچ» داشته بود، بیاد آورد. «فن‌لیمک» تنها به‌طور اینکه اسلحه آزادشواغی «پتراسیانوویچ» را از دست او بگیرد، مجموعه مصرا نه انواع اعلامیه‌های خوش را که در روسیه و خارجه انتشار یافته بود، باو نشان داد؛ او آنها را از سال ۱۸۵۹ گردآورده بود. تنها تفتن و ذوق سحرگ او نبود، بلکه يك کتب‌نگاری بی‌آزار و خنجر هم اورا با پیکار و اداهته بود. اما «پتراسیانوویچ» که مقصود اورا دریافته بود، چنین گفت که حتی يك طرحی از این اعلامیه‌ها چنان برمنز ویر معناس که هیچک از ادارات «بی‌ایکه اداره‌ها را مسئولی کنیم»، به پایه و مرقه آن نرسد.

«لیمک» يکه خورد. و با لعنی تقریباً التماس آمیز، اعلامیه‌ها را نشان داد و گفت:

«اما اینکارها برای ما هنوز زود است!»

«نه، هنوز زود نیست، فعلا، شما از آن واهه دارید، از اینجهت زود

— عاقبت چه خواهد شد! در میان سایل دیگر، انهدام کلیساها را طرح می کنند!

— چرا نکنند؟ شما آدم فهمیده‌ای هستید و مسلماً افکار خودتان را باور ندارید؛ شما خوب درک می کنید که مذهب تنها وسیله‌ای برای منگ و کرخ کردن ملت است. حقیقت ارزشش پیش از کذب و تاراستی است!

— تصدیق می کنم! کلاماً تصدیق می کنم! اما در کشور ما، اینکارها اندکی زود است.
«فلسبک» ابروان را درهم کشید.

— در اینصورت، چه مأمور مسخره‌ای هستید، در همین حال که تصدیق می کنید که باید کلیساها را منهدم کرد و خود را آماده می کنید تا «ملیه سن پترزبورگی» که با پارسیان مسلح شده است، بجنگید، همه اینکارها نشان می دهد که موقش فرارسیده و زود نیست!

«لسبک» که بخوبی خسرونت یار و یارگهانی گرفتار آمده بود، بسیار متعجب شد و با عزت نفسی که پیش از پیش جریحه دار شده بود، فریاد کشید:

— اینطور نیست! شما جوان هستید و منصوصاً از مقاصد ما آگاه نیباید، شما پرت ویلا می گوئید. «پتراسیانوویچ» عزیز، خوب توجه کنید، آیا شما را مأمور دولت بشمار نمی آورند؟ بله، مأمور مستقل و خودمختار! بله، اما، اجازه بدهید، ما چه عملی می کنیم؟ ما یک مسئولیت سنگین داریم در حقیقت ما همان مصلحتی را در نظر می گیریم که مورد علاقه شماست. قطعاً آنچه را که شما متزلزلش می کنید ما استوار می داریم و اگر ما نبودیم تاکنون منهدم شده بود. ما دشمن یکدیگر نیستیم، هرگز! ما بشما می گوئیم: «پیش بروید، و پایه‌های آنچه را که کهنه و قدیمی است، و باید تحول یابد، متزلزل کنید»، اما وظیفه و نقش ما اینست که اجازه ندهیم شما از حدودی تجاوز کنید و باید شما را از گرفتاریهایشان نجات بخشیم، زیرا اگر ما نباشیم شما موقوف نمی شوید که در روسیه آشوب و اغتشاش برپا کنید و آنرا از این وضع آراسته محروم نمائید؛ وقت و مراقبت ما فقط برای این است که ظاهر شایسته آن را حفظ نمائیم. توجه کنید که ما یکدیگر را احتیاج داریم چنانکه آزادبخشها و محافظه کاران در انگلستان بوجود هم محتاج اند؛ ما محافظه کاریم و شما آزادخواه! من اینطور درک کرده‌ام!

«آندری آنتونوویچ» بشور و شوق آمده بود. او بسیار دوست می داشت که خطابه‌های پر مغز و آزادخواهانه ایراد کند؛ هر چند که در اینجا هیچکس نمی توانست او را «خافلگیر» کند و بشکفت اندازد. «پتراسیانوویچ» مهر سکوت بر لب زده و رفتاری بس جدی پیش گرفته بود و همین امر بر وجد و غور سخنران می افزود. «لسبک» طول و عرض اتاق را پیمود و افزود:

— میدانید من که فرمانروای این ایالت هستم، وظایف بسیار مهمه دازم، اما حتی یکی از آنها هم نمیتوانم جامه عمل بپوشانم. و از سوی دیگر ایسا می

توانم ادعا کنم که هیچکری در این جا ندارم که انجام دهم! معاً در این حقیقت نهفته است که هیچچیز به نظر حکومت بستگی دارد. حکومت باید بفکر اینکار باشد و چنین فرض کنیم که باید برای قاطبهٔ مردم تشکیلات بدهد، خواه بدلائل سیاسی، خواه برای تسکین دادن حیوانات؛ ازسوی دیگر، حکومت باید بر قدرت و نیروی حکام ایالات بیفزاید و آنگاه ماحکم، قاطبهٔ مردم را خواهیم بلعید، نه تنها قاطبهٔ مردم را، بلکه هرچه را که تصور کنید؛ در هر حال، من حس می‌کنم که برای اینکار آمادگی دارم... خلاصه، بعضی اینکه حکومت بمن تلگراف کند که شدت عمل از خود نشان دهم، آنگاه من شدت عمل بخرج خواهم داد. من اینجا آشکار و صریح بآنان گفتم، «آقایان، برای اینکه تمایل را حفظ کنیم و تشکیلات ایالتی خودمان را ترقی دهیم، يك ساله ضرورت» «تقویت نیرو و قدرت حاکمان» توجه کنید، باید تمام این تأسیسات، انحصارهای ایالتی یا دادگاهها، يك حیات دوگانه داشته باشند، از يك سو، آنها باید وجود داشته باشند (من با این نکته موافقم)، و، ازسوی دیگر نباید وجود داشته باشند. همهٔ اینها به عقیده و نظرات حکومت بستگی دارد، ممکنست چنین اتفاق بیفتد که ناگهان بوجود آنها احتیاج داشته باشند، و من بیدرنگی آنها را دارم می‌کنم، اما این لزوم و ضرورت ممکن است منتفی شود و آنگاه هیچکس اثر و نشانهٔ آنها را نخواهد یافت؛ منظور من از شدت عمل همین نکته است، اما اگر نیرو و قدرت حاکم را تقویت نکنند، این مقصود حاصل نمیشود. این نکته را میتوانم بشما بگویم، ما دست تنها هستیم، می‌دانید که من از «سن پترزبورگ» درخواست کرده‌ام که بمن اجازه دهند قراولی دم خانهٔ حاکم بگذارم؛ من منتظر جواب هستم.

«پراسیانویچ» گفت:

«شما به دو قراول احتیاج دارید.

«چرا، درقا؟

«فن لمبک» برابر او ایستاد.

«تنها يك قراول جهت ادای احترامات، برای شما کفایت نمی‌کند و شما

حتماً باید دوتا داشته باشید.

«آندری آنتونوویچ» آبرو درهم کشید.

اما «پراسیانویچ»، شما بنفودتان اجازه می‌دهید که هرچه بنظرتان رسید

بر زبان جاری کنید. شما از مهربانی و نرمش من سودا نخواهید می‌کنید و سخنانی

نیشدار بمن می‌گوئید...

«من طوریکه دلتان خواست قضاوت کنید، شما راه را برای ما باز می‌کنید

و موفقیت‌مان را تسهیل می‌نمائید.

«فن لمبک» با تعجب گفت:

«کی؟ ما؟ کدام موفقیت؟

اما او جوابی دریافت نکرد.

«پولیا میخائیلوونا» به جریان این گفتگو گوش داد و بسیار ناراضی شد.
«من لبیک» از خویش دفاع کرد.

— من نمیتوانم حتی هنگامی که دوباره هستیم، احترامات فائده‌تندی بهر گلی
تو کنم! من با حسن نیت بی‌پرده با او سخن گفتم.

— در حقیقت، عمل خوبی انجام دادی. من نمیدانستم که تو چنین مجموعه‌ای
از اعلامیه‌ها داری... خواهش می‌کنم، آنرا بمن نشان بده.

— اما... اما او آنها را يك روز از من بهارست گرفت!
«پولیا میخائیلوونا» خشمگین شد و گفت:

— و شما هم آنرا باو دادید! چقدر بی‌تدبیر هستید!

— بیدونک کس را خواهیم فرستاد تا آنها را پس بگیرد.

— او آنها را پس نخواهد داد.

«فر لبیک» ناگهان برخاست و گفت:

— من از او تقاضا خواهیم کرد. او کیست که بتواند چنین تهدیدی را در
مخیله خود پیرو برد و من چقدر باید بی‌عرضه باشم که بتوانم جلو او را بگیرم!

«پولیا میخائیلوونا» سخن‌اش را برید و گفت:

— بشنیدید و آرام باشید. من به نخستین سؤال شما جواب میدهم: او بتظر
من بسیار با ارزش جلوه کرده است، از استعداد دارد، گاهی نکته‌های دقیق و

بزرگانه می‌گوید. «کارمارینوف» مرا مطبش کرد که «پراسیپا نوویچ» تقریباً
با همه‌جا و همه‌کس می‌تپد است و در طبقه جوان پایتخت نفوذ دارد. اگر موفق شوم

که بوسیله او به راه جلب کنم و آنان را گرد خویش جمع نمایم، آننگاه در حالیکه
راه تازه‌ای جلوی پای جبهه‌طلبی آنان می‌گذارم، میتوانم نجاتشان دهم. او بمن دل

سپرده است و سخنانم گوش میدهد.

— اما در همان لحظه که آنها را مورد لطف و نوازش قرار داده‌اید، خدا
میداند که آنها چه خرابکاریهایی زیر سر دارند! مسلماً، اینهم خود فکریست.

— «فر لبیک» با محزنت از خویش دفاع می‌کرد. اما خبر یافته‌ام که باز هم اعلامیه‌
هایی در پالت من... یافته‌اند...

«تاپشان» هم، چنین شایعاتی وجود داشت: اعلامیه‌ها، اسکناس‌های
چپلی و امثال اینها؟ با این وجود، حتی یکدانه آنها را ما تسلیم نکردند! کی

این خبر را بشما داده؟

— «فر بلومر» بمن خبر داد.

— آه! امان از دست این «فر بلومر» شما! دیگر حق ندارید اسم او را جلو
من بر زبان آورید.

«پولیا میخائیلوونا» چنان خشمگین شد که یک‌بوقیقه نتوانست سخن بگوید.
«فر بلومر» يك کلمه‌اند دار الحکومه بود و «پولیا میخائیلوونا» مخصوصاً از او ترس

داشت و گفت:

«خواهش می‌کنم از بابایت «ورخوونسکی» نگران مباش. اگر او در آشوب پولوایی شرکت داشت، آنطور که با تو و با همهٔ مردم اینجا سخن می‌گوید، سخن نمی‌گفت»

«و راجعاً خطرناک نیستند و حتی این نکته را میتوانم بگویم که اگر اتفاقی بیفتد او بی‌درنگه نخست مرا آگاه می‌کند. او بعد تصب مرا می‌پرستد»

من قبلاً خاطر نشان می‌کنم که اگر «پولیامیتا ییلوونا» تا این اندازه جاه‌طلب و خودبین نبود، شاید دسیه‌هایی که این افراد نابکار فرصت یافته و در شهر ما چیده بودند، به‌ثمر نمی‌رسید و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد! بار مسئولیت این اتفاقات بر شانه‌های «پولیامیتا ییلوونا» سنگینی می‌کند!

فصل پنجم

پیش از جشن

۱

تاریخ جشنی که «بولیامیخائیلوونا» بفتح للمعای ایالت‌ها طرحش را ریخته بود، چندین بار بتعویق افتاد و تأخیر کرد، در زمرة ملازمان دائمی او که احاطه‌اش کرده بودند، «پتر استپانویچ» بود و کرمند جزء «لیاستین» که سابقاً به‌خانه «استیان» تروفی مرویچ رفت و آمد داشت، اما بواسطه اینکه پیانو می‌نواخت، ناگهان «سراجیم» حضرت علیه شامل جانش گردید، و دیگر «لیوتین» بوده «بولیا» میخائیلوونا، در نظر داشت او را بسمت سردبیر آینده «روزنامه» مستقل ایالت برگزیند، و هم‌چنین چند زن و چند دختر جوان و بالاخره «کارمازینوف» در شمار آنان بودند، اما مشارالیه مانند دیگران تقلاً نمی‌کرد، و با صدای بلند و مالتی خوش اسلام می‌داشت که بهنگام رقص، چیزی شکفت‌آور بهمگان ارائه خواهد داد. تعداد شرکت‌کنندگان و اعانه‌دهنده‌ها افزایش مییافت، ابتدا همه نخبه‌های شهر شرکت، جسته بودند، اما آنانکه چندان سرخشان نبودند، هم‌چنین پذیرفته شدند، علی‌الخصوصی که پول هم می‌دادند. «بولیامیخائیلوونا» باین نکته واقف شده بود که گاهی لازمت طبقات گوناگون اجتماع را در هم آمیخت، و الا، کی چشم و گوش آنانرا باز خواهد کرد؟! يك جلسه شور خودمائی تشکیل داده و تصمیم گرفته بودند که جشن با اصول آزادیخواهی برگزار گردد، افزایش تعداد داوطلبان بر میزان مخارجی افزود، آرزومند بودند که جشن آبرومندانه‌ای منعقد

گردد و به همین دلیل تاریخ انتقاد آن بشعوب می افتاد. از سوی دیگر، هنوز درست نمی دانستند که مجلس رقص شبانه را کجا باید تشکیل دهند، در خانه بزرگ مارشال که روز جشن آنرا با اختیار آنها می گذاشت یا در «اسکورشنسکی»، در خانه «واروارا» پتروونا؟ «اسکورشنسکی» اندکی دور بود، اما چندین اعضاء کمیته عقیده داشتند که آنها «آزادی بیشتر» خواهند داشت. «واروارا پتروونا» هم از خدا همین را میخواست. در آن شب که پتروا این زن متکبر در می آن بود که نظر لطف «یولیا میخائیلوونا» را بخود جلب کند، دشوار است. محتملا باین علت بود که «یولیا میخائیلوونا» او هم بنوبه خویش، خود را در برابر «نیکلایا و سولودوویچ» که چنگ و خوار و خقیف میافت، «یولیا میخائیلوونا» با وی نزد محبت میافزاید و او را با خویشترین نزدیکترین فرد میافت. «پتراسیانوویچ» در خانه حاکم، مخفیانه این شبانه را بر سر زبانها می انداخت که «نیکلایا و سولودوویچ» شخصی است که بایک مرکز معروف روابطی سری دارد و احتمال دارد که در شهر ماس گرم انجام مأموریتی مجهول باشد.

نوعه قضایات و طرز تفکر مردم، وضعی عجیب یافته بود. زنهای مخصوصا به پلیس کیجیومسکی ناگهانی، دچار شده بودند، صورتانی بسیار ناگهانی و فرح بخش، در آنها بوجود آمده بود. گویی کسی آنها را با باد بگوشان رسانیده بود. چیزی بسیار شاد و سبک - نمیخوام ادعا کنم که همواره دلنشین - در هوا موج میزد. یک نوع آشفتنی روحی رواج یافته بود. (بعد آنکه همه چیز پایان یافت، «یولیا میخائیلوونا» و باشگاه و نفوذات را باینکار متهم کردند، اما حق و واقع این بود که اینها باینهایی علت این امر نبود.) در این لحظه، چندتن شروع کردند به ستایش و مدح همسر حاکم جدید و تحسین هنر او. در گردآوردن مردم و سرگرم داشتن اطرافیان خویش و چند حادثه افسانگی و زشت اتفاق افتاد. «یولیا میخائیلوونا» در این حوادث دستی نداشت، اما مردم را سرگرم کرد و آنها را بختنه انداخت؛ هیچکس نبود که از اینکار منتهان کند. راستش را بخواهید، یک گروه قابل ملاحظه هم بودند که در باره وضعی که در آن هنگام بوجود آمده بود، عقاید خاص، این را می کردند، اما حتی این اشخاص نیز ناراضی خویش را آشکار نکردند. علاوه بر آن لبخند هم میزدند.

بیاد میآورم که در آن هنگام حس میشد که مجمعی پراکنده و وسیع دارد. گویی میشود که مرکز آن در سالن «یولیا میخائیلوونا» قرار گرفته بود. این مجسمه بمن مانده که دایره دار او را در بر گرفته بود. ما از اعضاء میتوان این مجمع سخن می گوئیم. نوعی فسق و فجور را که آئین نامه آن محسوب میشد، پذیرفته بود و حتی توهین می کرد. چند زن زیبا عضو این مجمع بودند. جوانان، هم زنهای دهکانه و شب نشینی، ترتیب میدادند، گاه سوار بر اسب پا کالسکه، ماهیبت و شکوه، در شهر پرا می افتادند. در پی ایجاد حادثه بودند و اغلب اوقات آنها می آفریدند، تنها

به این منظور که تفریح کنند و خود را مشغول دارند. شهر را مانند شهر «کلویوف»^۱ Glouyov محله خورش کرده بودند. مردم آنرا «توخلیچ» یا «دلک» می نامیدند. آنان هیچ فرصتی را از دست نمیدادند. مثلاً چنین اتفاق افتاد که همسر یک افسر که زنی ریزه و گندمگون و بسیار جوان بود و در عین حال لاغر، زیرا که در خانه خویش بقدر کفایت غذا نمیخورد، یک شب در یک نوع بازی با ورق شرکت جست، به این امید که بلا واهی که پولی بدست آورد و یک روسری بخرد. بعای اینکه ببرد، ۱۵ روبل باخت. در حالیکه از شوهرش می ترسید و راه نجاتی نداشت که این مبلغ را بپردازد، تصمیم گرفت که آنرا در نهان از هر شهر دار که جوانی پست بود و بسیار زود بر ذالت گزاشده و در آن شب نشینی حضور داشت، قرض کند. او نه تنها این مبلغ را بآن زن نداد، بلکه باقیه یقه بلند خنده، موضوع را برای شوهرش حکایت کرد. شوهر که مردی خسیس بود و هو را از ماست می کشید، هیچ درآمدی جز حقوق افسرش نداشت. او هنگامی که با همسرش بخانه بازگشت، خوب از خیالاتش درآمد، زن فریاد می کشید و تضرع و التماس می کرد و بزانو درآمده و پوزش می طلبید. همه این حادثه رفتانگیر را بباد مسخره گرفتند و بان خندیدند. هر چند که این افسر عضو مجسمی نبود که گرد دیولیا میخائیلوونا را گرفته بود، با این وجود یکی از زنان که در گردشهای سواره برجلال و شکوه شرکت میجست و زنی خل وضع و جور بود و با همسر افسر آشنایی داشت، یک روز به خانه او رفت، فقط باین منظور که آن زن را بخانه خویش ببرد. این زنان پرمحای ما، همسر بیچاره افسر را احاطه کردند و در حق او هر اراکان لطاف و عنایت مبدول داشتند و چهار روز با اینوضع گذرانیدند. او را بشوهرش تسلیم نکردند. همسر افسر در خانه آن زن مجبور زندگی می کرد، با او و با همه این دار و دسته به گردش در شهر می پرداخت و در تفریحات و مجالس رفص شرکت میجست. او را بر آن وا داشتند که شوهرش را بدادگاه بخواند و زسوانی بیار آورد. با و وعده که با وادای شهادت دادند. شوهر خاموش بود و می ترسید که این نزاع و کشمکش را او آغاز کند. بالاخره، زنک بیچاره بی بود که درجه دامی افتاده و بجه بمخمصای گرفتار آمده، شب روز چهارم که از ترس نیمه جان شده بود با بگریز نهاد و نزد افسر خویش رفت. هر گز هیچکسی بی نبرد که بین زن و شوهر چه گذشت. تا بازده روز همواره دو پنجره خانه محقری که افسر در آن سکونت داشت، بسته بود. دیولیا میخائیلوونا از ماجرا آگاه شد و بر این زنان وقیح خشم گرفت و از رفتار آن زن مجبور اظهار ناخوشنودی کرد. هر چند که آن زن، همسر افسر و راهبان روز نخست که او را برده بود، به دیولیا میخائیلوونا معرفی کرده بود. بگذریم، داستان زود فراموش شد.

اتفاق دیگر، یک کارمند جوان که از مردم ایالت مجاور بود، با دختر یکی

۱- «شهر بلهان»، منظومه مشهور سالتیکوف شچدرین (۱۸۸۹-۱۸۲۶)

است که در آن سراسر تاریخ روسیه بنحوی طنز آمیز و بخردانه بیان شده است.

از مردم شهر ما ازدواج کرد، او مردی بود موقر. دختر هفده سال پیش نداشت و زیباییش بینظیر بود. چنین غایب شد که همان شب نصبت، شوهر جوان بازنظر بایش بنای بدرقاری را گذاشته تا از بی آبرویی و هتك حیثیت خویش، انتقام گیرد! «لیامشین» که تقریباً شاهد این ماجرا بود - زیرا در جشن عروسی زیاده از حد نوشیده و شب را در خانه عروس و داماد گلهزائیده بود - همینکه صبح شد با شتاب از خانه بیرون آمد تا همه را از این حادثه جالب آگاه کند. او بیدرتنگ یکدسته ده نفری از جوانان که همه سوار بر اسب بودند، تشکیل داد، بعضی هم مانند «پتر» استپانویچ و «لیپوتین»، اسبهای قزاقان را که گرفته بودند. «لیپوتین» با آن موهای جوگندیش، در تمام این حوادث رسوای جوانان بیخیالما، شرکت میجست. هنگامی که عروس و داماد جوان نوی درشکه‌ای کمر و اسب آنرا می کشید نشستند و سرکامشان در خیابان پیدا شد تا بنا بر سبوحات، در هر وضع و موقعیتی، به دید و باز دید فردای عروسی بپردازند، همه این افراد با کیکه و شکو، درشکه را احاطه کردند و سراسر پیش از ظهر آنروز، همراه آنان، با خنده توی شهر گشتند. اما این نکته را باید متذکر شویم که سواران قدم پیخانه‌ها نمی گذاشتند و در خیابان بحال انتظار صف می کشیدند و در توهین به نوع عروس و داماد حدیثی نگه می داشتند، با اینوجود بالاخره موفق شدند که افتضاحی برپا کنند. همه شهر از این افتضاح پر شده بود و مسلماً همه از ته دل می خندیدند. آنگاه نوبت «فن لبسکه» بود که خشمگین شود و با «یولیا میخائیلوونا» با شدت و حرارت سخن گوید. «یولیا - میخائیلوونا» هم متضر شد و حتی میخواست در خانه خود را بر روی این ولگردان هرزه بنهد. اما اینوضع هرگز دوام نیافت. فردای آنروز با واسطه «پتر استپانویچ» و چند کلمه‌ای که «کلمازینوف» بر زبان راند، این رفتار آنان آتراً يك شوخی و مزاح، بسیار بجا و شایسته، تلقی کرد و گفت:

«در این عملکت، اینکار رسم است، وانگهی ابتکار و جرات در آن بکار رفته! خوب توجه کنید! همه مردها بخنده انداخته است! هیچ دلیلی وجود ندارد که شما متضر شوید!»

اما شوخی‌هایی دیگر هم وجود داشت که تحمل ناپذیر بودند و قصد و غرضی خاص هم در آنها نهفته بود.

يك فروشنده کتابهای مقدس که زنی موقر بود و از يك خانواده کسبکار، شهر ما آمده بود. همه از او سخن می گفتند، زیرا در مطبوعات پایتخت مقالات جالبی در باره زنان فروشنده این نوع کتابها، درج شده بود. همان «لیامشین» حقه باز، با کمک يك دانشجوی بیگانه که انتظار می کشید شغل معلمی در يك مدرسه بدست آورد، بقصد اینکه آنها خیالدارند یکی از کتابهایش را بخزند، يك بسته از تصاویر لغت مخالف عفت عمومی را که در خارجه چاپ شده بود، در کیف دستی او جادادند. این تصاویر، چنانکه بعداً آشکار شد، هدیه مخصوص يك پیرمرد هوسباز، يك مرد محترم و آراسته بود، که من نامش را ذکر نمی کنم و با اصطلاح و تعبیر

خودش « يك خنده بی آزار و ضرر و يك خوش بی گرم آکنده » را طالب بود . هنگامی که زن بیچاره ، در بازار یزرگه ، انجیلها را از کیفش بیرون آورده بود ، هکرها هم پدیدار شدند . صدای خنده و فریاد لمن و خرین پر خاست . مردم ازدحام کردند ، دشنام میدادند و میخواستند نژاهی برپا کنند ، اما پلیس دخالت کرد . زن کتابش را برد و زنندانی کردند و هنگامی که شب فرا رسید با وساحت «ماوریکی نیکلایویچ» که با خشم و غضب به تمام جزئیات خصوصی این حادثه متنگین پی برده بود ، آن زن را آزاد و از شهر بیرون کردند . این بار «بولیا میخائیلوونا» تصمیم گرفت که «لیامین» را طرد کند . اما همان شب ، آن گروه او را با خود به خانه «بولیا میخائیلوونا» آوردند و گفتند که «لیامین» یک سر و دم مسخره نوام با موسیقی ابداع کرده است . از «بولیا میخائیلوونا» خواهش کردند که قط یکبار با آن گوش فرا دهد . این سرود مسخره که «چنگه فرانسه و پروس» نامیده میشد ، واقعا جالب و دلنشین بنظر آمد . آن ، با آهنگ تهدید آمیز «مارسبیز» آغاز میشد ،

«باید خونی پلید ، مزارع ما را آبیاری کند ...»

در این سرود ، يك هیجان افکار آمیز ، پکسرستی از پیروزیهای آینده ، نهفته بود . اما ، ناگهان ، در جنب آهنگهای گوناگون که گرد زمینه آهنگه اصلی سرود دور میزد ، ناگهان آهنگه نفرت آور «مین لیبر اوگوستین» «*Mein-lieber-Augustin*» بگوش میرسید . «مارسبیز» دیگر شنیده نمیشود ، آن باوج احتلا و عظمت خوش ، دیده است ، اما «اوگوستین» جای آنرا می گیرد و پیش از پیش طنین می افکند و بالاخره ضربهای آب با ضربهای «مارسبیز» درهم می آمیزد و با آن برآبر می گردد . بالاخره «مارسبیز» پی بوجود «اوگوستین» میرسد ، می خواهد از آن دوری گزیند و آنرا همچون مگس مزاحم از خود براند . اما «مین لیبر» اوگوستین» پیش از پیش خود را استوار میدارد ، آن شاد است و استوار و گستاخ آشکار نیست که چرا «مارسبیز» ناگهان مست می گردد و دیگر انمویه و خشم و غیظ خود را پنهان نمیدارد ، ناگهان فریاد خشم و نفرت و استغاثه ای آمیخته با اشك و لمن و نفرین بگوش میرسد و دستها با آسمان بلند می شود ،

«نه يك وجب خاک خود را ، نه يك سنگ حصارمان را ،

اما چنین بر می آید که «مارسبیز» خود را ناچار می یابد که به «مین لیبر» اوگوستین» میدان بدهد ، روش و گامهایش با روش و گامهای «اوگوستین» احتفانه درهم می آمیزد و سر تسلیم فرو دمیا آورد و خاموش می گردد . گاه بگاه ، هنوز آهنگه «خونی پلید» بگوش میرسد ... اما در همان لحظه که «مارسبیز» دوباره بشکل يك والس نامطبیع جلوه می کند ، بگی خاموش و نابود می گردد . اکنون صدای «ژول فاور» *Jules Favre* بگوش میرسد که سر بر سینه «بیمار که» گذاشته است

۱ - وکیل دعاوی و مرد سیاسی فرانسه (۱۸۸۰-۱۸۰۹) از جمهوریخواه بود و در سال ۱۸۷۰ پیشنهاد کرد که امپراتور کناره گیرد و عضو حکومت دفاع ملی شد و عهدنامه فرانکفورت را منعقد کرد .

و می‌گرفت و همه چیز را واگذازمی‌کند ، همه چیز را ... اما اکنون «اوگوستین» بنوعیه خویش ، خشمگین می‌گردد صداهای خشن بگوش می‌رسد ، آجیو بعد افراط بظنم می‌شود ، فریاد لاف و گزاف و درخواست‌های بی‌پایان ، شنیده می‌شود ، میلیاردها پول ، سبک‌کارهای لطیف ، خامپانی ، وثیقه‌ها ، «اوگوستین» بدینک نمره خشمناک بدل می‌گردد . جنگ «فراسه» و «هروس» پایان می‌یابد ، همه حاضران آنها تسخیر کردند . «پولیا میخائیلوونا» لبسته زرد و پر سید و چطور می‌توانم او را طرد کنم؟ صلح و منافع برقرار شد ، این مرد صخره و پست هتری واقعی داشت . «استیان تروفی موویچ» روزی مرا قالیه گفت مردمی که از بویغ بهره فراوان دارند ، ممکنست بظلمت مردمانی پست و مفلوک جلوه کنند و این دو ساله حاکم‌الجمع نیستند . بعد چنین نقل کردند که «لیامشین» این قطعه از یک موسیقی‌دان دوره‌گرد که مردی محبوب و با استعداد بود ، و زده شده است ، او موسیقی‌دان را می‌شناخت و شامش همیشه پنهان ماند . اما این نکته چندان اهمیت ندارد ؛ این «لیامشین» بیچاره که چهل سال پیش در شب نشینی‌های «استیان تروفی موویچ» شرکت می‌جست و ضالیت می‌کرد و نقش یهودیه‌های بدبخت را بازی می‌نمود با احترام یک زن کر یا تولد یک کودک را تقلید می‌کرد ، اکنون در لباس یک دلقک اوقاتش را در خانه «پولیا میخائیلوونا» می‌گذراند ، و از بین همه مردم ، ادای خود «استیان تروفی موویچ» را درمی‌آورد و او را «آزادخواه سال ۱۸۴۸» می‌نامید ، همه از توهل می‌خندیدند ، بالاخره وجود او ضروری تشخیص داده شد . دیگر سخن از این نمرقت که او را طرد کنند ، وانگهی او همچون چاکری به «پتر استیانوویچ» احترام می‌گذاشت ، و «پتر استیانوویچ» هم بنوعیه خویش در «پولیا میخائیلوونا» بی‌اندازه نفوذ داشت .

من نمی‌خواهم از این آدم مفلوک سخن گویم و ارزش آنها ندارد که درباره او بحث کنم ، اما یک حادثه پر آشوب اتفاق افتاد و چنانکه در شهر ما شایع بود ، او در آندست داشت و من نمی‌توانم در این پادداشتها این حادثه را سکوت بگذارم . یک صبح ، تمام مردم شهر آگاه شدند که بمقتضات دینی آنها بطوری عجیب و آنزجار آور توهین شده‌است . در مدخل بازار بزرگ ، کلیسای کهن «میلاد مریم» قرار دارد و یکی از نوادر شهر قدیم ما بشمار می‌رود . بر این مدخل کلیسا ، از زمانی پس قدیم ، تمثال «مادر خدا» بچشم می‌خورد که هفت یک شبکه آهنی ، نوی دیوار تمبیه شده‌است . زینت و زور این تمثال را دزدیده بودند . شبکه آراشته شده و شبکه آهن را خرد و خمیر کرده و چند تکه سنگ و مروارید را برداشته بودند . من نمی‌دانم که آنها ارزشی داشت یا نه ، اما فکین تر از عمل سرقت آن بوده که توهینی دیوانه‌وار مرتکب شده بودند . صبحگاه ، پشتمیشه یک موش زنده بافته بودند . اکنون که چهار ماه گذشته است ، همه با قطع و یقین مرتکب سرقت را می‌شناسند . او همان دلقک‌های تبعیدی و محکوم با اعمال شافه بود ، اما همه یقین داشتند که «لیامشین» هم در آن شرکت ، هر چند که در لحظه وقوع سرقت هیچکس

باو گمان بد نداشت ، اما اکنون همه مردم یقین دارند که او موثر را در آنجا گذاشته بود . بیاد دارم که مقامات دولتی شهر ، اندکی شاعر خود را از دست داده بودند . از سبب مردم گرد آمده بودند . جمعی پیوسته در آنجا حضور داشتند ، اما تعداد آنان چندان زیاد نبود و همیشه نداشت . در حقیقت صد نفری بیش نبودند . عده ای میآمدند و عده ای میرفتند . تازه واردان را نیز قسم می کردند و تمثال را می بوسیدند . بعضی شروع کردند به صدقه و پول دادن . کشیش که بشقاب کلیسا به دست داشت ، سر و کلاهش پیدا شد . بالاخره ، ساعت سه بعد از ظهر ، مقامات دولتی می پرورند که این جمعیت را پس از انجام تشریفات مذهبی و بوسیدن تمثال و صدقه دادنشان ، میتوان بسادگی در شهر به سرکت درآورد . دفن لمبکه از این حادثه دست یاری خود را گم کرد . چنانکه برای من نقل کرده اند ، پس از این صبح شوم بود که دیولام یخانیلووا ، بیماری مالیخولیای عجیب را در شهر خود مشاهده کرد و تا هنگامی که دو ماه بعد به «سوتیس» عزیمت کرد ، این بیماری از سر او دست بر نداشت . چنین بنظر میرسد که این بیماری حتی در آن گوشه دنج که پس از خدمت کوتاه اداریش در شهر ما ، با آنجا پناه برده و استراحت کرده بود ، او را ترک نکند . بیاد دارم که ساعت یک بعد از ظهر به بازار رفتم . جمعیت مهر-سکوت بزرگ زده بود . چهره ها جدی و آفریده بود . یک بازرگان چاق و زرد رنگ با درشکه فرارید و پیاده شد و سجده کرد و تمثال را بوسید و یک روبل صدقه داد و با همان طعنه اوراق دوباره سوار درشکه شد و آهی دردناک برکشید و ناپدید شد . هم چنین کالسکه ای با دو زن که دوتن از این افراد مرده و وقیع همراهش بود ، سر رسید . حیوانات (یکی از آنان جوان جوان نبود) پیاده شدند و با بی اعتنائی مردم را پس راندند و راهی سمت تمثال گشودند . آنها کلاهشان را از سر بر نهاده بودند . یکی از آن در حقیقت پس ای را جابجا و مرتب کرد . غرضی خفه از جمعیت برخاست ، اما هیچ کینه و بغضی از آن پدیدار نبود . آن جوانک جسور ، از کیف پاره پاره پول خویش ، یک کوپک سی بیرون آورد و نوبی بشقاب انداخت . بعد مرد و بجانب کالسکه خود برگشتند و یکدست میخندیدند و بلند حرف میزدند . در این هنگام ، «لیزاوننا» نیکلایووا با اسب فرارید و «ماوریکئی نیکلایوویچ» همراهش بود . «لیزاوننا» از اسب فرود آمد و دهانه اسب را بدوشش سپرد و باو فرمان داد که همانجا سوار بر اسب منتظر بماند . درست همان لحظه ای که آن سله یک کوپک را نوبی بشقاب انداخته بودند ، آویه تمثال نزدیک شد . از خشم و هیبت سرخ شد ، کلاه گردش را از سر بی داشت ، دستکشهایش را درآورد و روی زمین بر ازگل و لجن در برابر تمثال زانو زد و سه بار سجده کرد . بعد کیف پولش را بیرون آورد ، چن چند سکه ۱۰ کوپک در آن یافت ، آنگاه گوشوارهای الماس نشان را درآورد و نوبی بشقاب گذاشت .

از حیوان کاملاً پراخورخته بود و از کشیش پرسید ،

«آیا اجازه دارم که آنها را برای زینت و زیور لباسی مویه تقدیم کنم ؟»

« مسلماً سوار است . هر بخشی بها درخاسته است .
مردم خاموش بودند . نه فریاد تحسین بگوش میرسید و نه سرزنش .
«لیناوتائیکلاپونا» با جامه آلوده سوار بر اسب شد و چهارنعل حرکت کرد .

۴

دو روز بعد ، «لیناوتائیکلاپونا» را دیدم که با همراهان بیشمار که در سه کالسکه نشسته و سواران از گردشان را گرفته بودند ، می گشت . او با دست بمن اشاره کرد ، کالسکه را نگه داشت و اصرار ورزید تا من بجمع آنان پیوندم ، یک جا ، برای من وجود داشت . او مرا به همراهانش که زنانی بسیار آراسته بودند ، معرفی کرد و توضیح داد که همگی بیک گردش دسته جمع می روند و بسیار جالب خواهد بود . آنها از ته دل می خندیدند و همه خوشحال بنظر میرسیدند .

در این روزهای اخیر ، «لیناوتائیکلاپونا» سرمست از خوشی و عادی بود . در حقیقت ، این گردش یک هدف شکست داشت ، آنان ، به آن طرف رودخانه بغانه تاجری بنام «سواستیانوف Sevastianov» می رفتند ، در خانه همین شخص است که مدت ده سال «جنت مکان» «سمیون یا کولویچ Yokolevitch» «پیشب» ما در ناز و نعمت میزیست ، او نه تنها در شهر ما سرشاس بود ، بلکه در ایالات مجاور و حتی در پایتخت هم او را می شناختند . همه مردم بزیارت او می آمدند ، علی الخصوص بیگانگان ، هر کس از او انتظار کشف و بهبود داشت . علی الاصول ، «سمیون یا کولویچ» خودش بشخصه بهدایا و نفورات رسیدگی می کرد . اگر اینک را انجام نمیداد ، نفورات و هدایا ، پرهیزگزارانه راه یک کلیسای «خدای مهربان» و یا «واختریگولیم» راه دیر «نتردام» را در پیش می گرفتند ، این دیر حتی باین منظور نماینده ای نزد «سمیون یا کولویچ» اعزام داشته بود .

همه از این ملاقات انتظار خوشی و سرگرمی فراوان داشتند . هیچک از ما حضور «سمیون یا کولویچ» را ندیده بود . تنها «لیامشین» بود که قبلاً بزیارت او رفته بود ، او اکنون نقل می کرد که «پیر» ، با ضربات چارو ، بیرونش کرده و با دست خویش ، دو سیب زمینی پخته بجانشین برتاب کرده بود . در بین سواران ، «پتراسیانوویچ» را دیدم که دوباره یک اسب قزاق به کرا گرفته بود . او کلماتش وول براسب نشسته بود ، «نیکلای و سولودوویچ» هم ، مانند او بود . او گاهی در «شوخای» دسته جمعی ، شرکت میجست و آنگاه قیافه اش کاملاً بشاش میشد . هر چند که بنا بسادت همیشگی اش ، اندک و بندرت سخن می گفت . هنگامی که مسافران ما بجانب پل سرازیر شدند و به مهمانخانه رسیدند ، کسی اطلاع داد که در یکی از اتاقهای این مهمانخانه چند مسافر مقتول را یافته اند و اکنون همه

در انتظار پلیس هستند. دیگری ابراز عقیده کرد و گفت همگی بتماشای مشغول
 بودند، پیشنهادش پذیرفته شد، زنان ما هنوز چنین صحنه‌ای را ندیده بودند. بیاد
 دارم که یکی از زنان با صدای بلند اعلام داشت «که از همه چیز متفرشته بودند
 و در آن لحظه که شادی و تفریح در انتظار آنان بود، نمی‌بایست بفکر انعام تشریفات
 و رسوم می‌افتادند». بعضی بیرون مهمانخانه بانظار ماندند، اما اکثر دسته‌جمعی
 قدم به راهرو گنبد گذاشتند، در بین آنان، بانمجب و حیرت و لیزا و تانیکلا بودند.
 را دیدم، در اتاق مقبول باز بود، کسی جرأت نکرد از ورود ما صامت کند. مقبول
 جوانی بود که حداکثر نوزده سال داشت، بسیار زیبا بود و موهای انبوه طلایی
 چهره‌ای بیضی شکل و پیشانی بسیار سفید داشت. او خشک و سخت شده و چهره‌اش
 چون مرمر سفید بود. تکه کافدی را که بادیست خودش نوشته، روی میز افتاده بود،
 او تقاضا می‌کرد که کسی را مسؤول ندانند و باین علت خودکشی کرده است که
 «۰۰ روپل را و اسراف و تبذیر کرده، (او درست کلمه «اسراف و تبذیر» را
 بکار برده بود). در این چهار خط، سه غلط املایی داشت. همایه اتاق مجاور او
 که يك «ملاك» بود، روی جسد خیمه شده بود و فریاد های گوستخراش متعجب بر می
 کشید. او برای ما تعریف کرد که جوانک را خانواده‌اش که از يك مادر بیوه و چند
 خواهر يك خاله تشکیل می‌یافت و در ده سکونت داشتند، بشهر فرستاده بودند.
 او تحت مراقبت و سرپرستی یکی از بستگانش مأمور شده بود تا خرد و ریز چیزیه
 خواهر ارشدش را که می‌خواست ازدواج کند، بخرد و همه را بفانه ببرد. این
 چهارصد روپل را که طی ده سال صرفه‌جویی کرده بودند، بدست او سپردند و با
 آن و ناله و دعا و ثنا و صلیب کشیدن، روانه‌اش کردند. پس از آن لحظه بسیار
 عاقل و بسیار محبوب بود. سه روز می‌گفتند که او بشهر آمده و هنوز ملاقات آن
 خوشاوند خود نرفته و در این مهمانخانه ساکن شده بود، او از اینجا بیکراست به
 قمارخانه رفته بود باین امید که پولی بدست بیاورد. اما چیزی بدست نیاورده بود،
 او با اتاق خویش در مهمانخانه باز می‌گردد، شامپانی و سیگار و هفت بشقاب غذای
 طلبید. اما شامپانی او را سرگیزه دچار می‌کند، پس از سیگار کشیدن، حس می
 کند که بیمار است، قسمی که لب بندها نمیزند و به بستر میرود. فردای آن روز،
 ضارب مانند يك دسته گل، به اردوی کولیا میرود. آنها در حومه شهر آنطرف
 رودخانه چادر زده بودند و او در قمارخانه از وجود آنها آگاه شده بود. تا ساعت
 پنج بعد از ظهر، دیروز قدم بمهمانخانه نمی‌گذارد، در این لحظه مست بمهمانخانه
 باز می‌گردد و بی‌درنگ به بستر میرود. ساعت ده شب بیدار می‌شود. کتلت و يك بطری
 شراب و انگور و کافه و مرکب و صورتحساب می‌طلبید. هیچکس، يك حالت خیرمادی
 در او مشاهده نکرده بود. او آرام و مهربان و خوش خلق بود. سحتلا، نزدیک نیمه
 شب خودکشی می‌کند؛ عجیب این بود که کسی صدای شلیک گلوله نمی‌شنود. صبح
 چند لحظه پیش، یک ساعت بعد از ظهر، بوقوع حادثه می‌میرند؛ جواب نمی‌شوند
 در را می‌شکنند و داخل می‌شوند. بطری نیمه خالی بود و جز نصف انگور قوی و بشقاب.

چیزی باقی نمانده بود. او با يك تیانجه سه تن، يك گواراه بقلش خالی کرده بود. خون، بسیار کم جاری شده بود. تیانجه روی قالی رها شده بود. جوانك در يك گوشه روی نیم تخت افتاده بود. هر گاه بی شك سریع بوده است. بر چهره اش هیچ گونه اثری از اضطراب و نگرانی مرگبار، پدیدار نبود. حالت آرام و تقریباً خوش خود را همچنان حفظ کرده بود؛ میبایست زنده میماند و از آن سود میبرد همه همراهان ما، او را با يك کتچکاو، حیضانه پر انداز می کردند. عموماً در هر بدبختی که بدیگری روی می آورد، برای يك بیگانه، هر کس که باشد، نکته ای شاد و مسرت بخش وجود دارد. زنان ما با سکوت او را تماشا می کردند، اما مردان، دوست داشتن، خوشسودی تحسین آمیزی از خود نشان دادند و تقوی روحی خود را ابراز داشتند.

يكي ادعا کرد که این بهترین سرانجام است و جوانك نمیتوانست عافالانده تر از این راه، راهی بیابد؛ دیگری نتیجه گرفت که او کاملاً از زندگانی برخوردار شده بود و خود کشی يك لحظه بیش بطول نتایجیده. نفر سوم ناگهان گفت: «چرا در کشور ما اینهمه مردم خود را می کشند و حلق آویز می کنند، یگو بی ریشه و بیوندشان را گسته اند و زمین زیر پایشان خالی میشود؟» بالاخره «لیامس» که در مسایل جدی نقش دلفک و منخره را بازی می کرد، يك خوشه انگور را درزید. دیگری خندید و از او تقلید کرد؛ نفر سوم دستش را بطرف بطری دراز کرد؛ اما همین لحظه، رئیس شهر بانی رسید و او را از اینکار بازداشت و از آنها تقاضا کرد از اتاق خارج شوند؛ همه با اندازه کفایت تماشا کرده بودند؛ بی آنکه اعتراض کنند اتاق را ترک گفتند، هر چند که «لیامشین» فرصتی بدست آورده و از پلیس چند نکته را سؤال کرده بود. بیش از پیش، با شادی و سرور و خنده و شوخی، بقیه راه را طی کردند.

هنگامی که آنها به خانه «سمیون یا کولویچ» رسیدند، زنگ ساعت يك بسد در آمد. در بزرگ خانه و هم چنین در قسمتی که آن «جنت مکان» ساکن بود، کاملاً باز بود. بیدرتك آگاه شدند که «سمیون یا کولویچ» سر میز ناهار است، اما آنها را می پذیرد. تمام افراد داور دوسته ما با حال ازدحام داخل شدند. اتاق پذیرایی که در همین حال اتاق غذاخوری هم بود، با اندازه کافی وسیع بود و سه پنجره داشت و با يك دره چوبی که تقریباً يك متر بلند و از این دیوار بآن دیوار امتداد داشت، دو قسمت شده بود. عموم مردم میبایست آنطرف نرده می ماندند؛ عده ای نخچه انگشت شمار که آن جنت مکان آنها را مشخص می کرد، به آنطرف نرده قدم می گذاشتند؛ و اگر پیش می کشید، آنها را روی يك صندلی کهنه چرمی و نیم تخت می نشاند. خودش هم روی يك صندلی مستعمل جلوس می کرد. او مردی بود بسیار بالا بلند و تقریباً ۵۵ سال داشت. چهره ای پف آلود و زرد رنگ داشت و نمونه راستی اندکی متورم بود و چانه اش تراشیده. در کنار سوراخ بینی چیش، يك زگیل بزرگ، چهره اش را زشت میداد. دهانش آندکی کج بود و چشماش

پیش از اندازنه تنگه ، موهایش کم پشت و بور بود . او طاس بود . حالتی آرام ، موقر و اندکی رخوت آمیز داشت . بروی مردم آلمان لباس پوشیده بود ، يك ژاکت سیاه بی نیم تنه و کراوات . يك پیراهن کلفت ، اما ياك در زیر ژاکت پهن داشت ، يك جفت کفش راحت ، پاهایش را که بيمار بنظر میرسید ، زینت میداد . شنیده بودم که او سابقاً مأمور دولت بوده و رتبه و مقامی داشته . او از خوردن آبگوشت ماهی ریز تازه فارغ شده بود و به ظرف دوم حمله می کرد ، سبب زمینی تنوری با نمک . او هرگز چیز دیگر نمیخورد . اما مقداری زیاد چای می پیمید ، او بهای بسیار علاقه داشت . سه مستخدم با خدمت می کردند و آن بازرگان اجرت آنها را می پرداخت . یکی از آنها لباس مستخدمان را بشن داشت ، دومی قیافه يك ناظر خرج را داشت و سومی قیافه يك محرر کلیسا . همچنین يك پسر بیست و نه ساله بسیار زیرک و چابک آنها حضور داشت . يك راهب که اندکی چاق بود و موهای خاکستری داشت ، با تبختی و وقار کلمه جمعی را بنست گرفته بود . يك سماور بزرگ درختان که بیست فندان گرد آنها گرفته بود ، یکی از میزها را زینت میداد ، هدایا و نفورات روی میز دیگر گرد آمده بود ، چند نان قندی و چند بسته قند ، دو لیور چای ، يك جفت دمپایی گلدوزی شده ، يك دستمال گردن حریر ، يك قواره ماهوت ، يك تکه پارچه کتان و هدایای خاص یکر است بآن کلمه جمعی سر ایزر میبند . نوی اتاق ازدحام بود ، يك دوچین زائران آنطرف نرده آهنی بودند و دو تائی آنها کنار «سمیون یا کولویج» دیده میشدند ، یکی از آنها زاهدی بود پیر و نحیف با وضی ساده و بی آلاچی و آن دیگر راهبی بود خانه بدوش ، ضعیف و ریزه و خشکیده که بسیار باوقار می نمود و سرش را زیر انداخته بود . بقیه زائران آنطرف نرده ایستاده بودند ، اکثر آنها از مردم عادی بودند ، بنیاز يك بازرگان چاق ریشو که از یکی از شهرهای این ایالت آمده و بروش روس ها لباس پوشیده بود و چنین شهرت داشت که صد هزار روبل ثروت دارد و يك زن باوقار که ظاهری فقیرانه و مفلوک داشت و يك مالک همه انتظار می کشیدند که «تیرک» شوند ، بی اینکه جرأت کنند خودشان این تقاضا را بر زبان آورند . چهار نفر زانو زده بودند ، اما مخصوصاً آن مالک انتظار را بخود جلب کرده بود ، او مردی بود چاق ، تقریباً ۴۰ ساله که نزدیک نرده ، کاملاً کنار «سمیون یا کولویج» ، زانو زده بود . یک ساعت می گذشت که او در این حالت ، انتظار می کشید تا از آن جستمکان کلامی مقدس بشنود یا نگاه مرحمت ببیند ، اما مانند این بود که «سمیون یا کولویج» او را نمی بیند .

زنان ما پشت نرده ازدحام کردند و آهسته بغنائی شوخی آمیز زیر گوش یکدیگر ردوبدل می کردند . آنان ، بقیه زائران را از دور و بی «سمیون یا کولویج» دور کردند ، حتی آنان را که زانو زده بودند ، تنها آن مالک ، سفت و سخت سرچایش میشکوب شده بود ، و دودش را به نرده قلاب کرده بود .

نگاهای مشتاق و انتظار به «سمیون یا کولویج» دوخته شده بود ، حتی با

هنگام دستي و دوربين اِورا مي‌نگريستند، «لِيامشين» هم اِورا از پشت يك جفت لوله دوربين و راندن او مي‌کرد. «سميون يا کولويچ» با نگاه آرام و خسته چشمان ريزش، همراهِ مورد لطف و مرحمت قرار مي‌داد. او بسايد اِورا آرام و اندکی نشنیده در حالیکه لمن کلامش را آرام بالا ميبرد گفته.

- «ميلوزور» Milovzor ۱ «ميلوزور» ۱

همه خنديدند. «ميلوزور» يعني چه؟

اما «سميون يا کولويچ» خاموش شد، و خود را با سيب زميني هاش «مشتول» داشت و خواست آنرا تمام کند.

بالاخره، دهانش را با حوله‌اي پاک کرد و براي شاي چاي ريختند.

او عادت داشت به زائرانش چاي بدهد، اما نه بهمه کس. کساني را که ميخواست بديتوسيله تبرک کند، خودش تعيين مي‌کرد. فرما نهايش غير منتظر بود و همه را بتعجب و اميد داشت، گاهي به يك دهاتي يا يك پير مرد تعجب که ريش انبوه مردم ثروتمند و عالي‌رتبه را داشت، چاي تبارف مي‌کرد، گاهي هم به يك بازرگان چاق و توانيکي، يي ايشکه بفرم مردم عادي توجه کند. هم چنين با روش‌هاي گوناگون چاي مي‌دادند، بعضي چاي شيرين، و برخي ديگر چاي تلخ يا يك حبه قند مي‌نوشيدند، و عده‌اي هم ابتدا قند دريافت نمي‌کردند. اين بار او راهب راهگير را تبرک کرد و يك قنجان چاي شيرين باو دادند و به پير مرد پارسا هم يك چاي تلخ. به راهب چاق که کلمه چوبي بنست داشت چاي ندادند، علت آن هم معلوم نشد، در صورتیکه او تا اين لحظه هميشه سهم خودش را دريافت کرده بود. زن زمبابي که با کالسه همراه ما آمده بود و چند لحظه پيش جمله‌اي در باره تفريح‌هاي نادر و غير متداول بيان کرده بود، لبخند زد و باغض و عشو هونا ز گفت، - «سميون يا کولويچ» چيزي بمن يگوئيد. مدت زمان دور از است که ميخوام با شما آشنا شوم.

«سميون يا کولويچ» حتى باو نگاه نکرد، مالکي که بزانو در آمده بود، آهي عتيق و پرطنين برکشيد، گويي که او را از زمين بلند کرده و صورتش سيلی نواخته بودند.

«سميون يا کولويچ» ناگهان به بازرگاني که سه هزار روبل ثروت داشت اشاره کرد و گفت،

- باو چاي شيرين بدهيد!

او برخاست و در کنار آن مالک چاي گرفت. هنگامی که براي شاي چاي ريختند، «سميون يا کولويچ» فرمان داد،

- باز هم قند بريزد!

مقدار قند دو برابر شد.

۱ - کلمه است مرکب، يعني جوان و زيبا که در ادبيات روسيه در قرن هجدهم بکار برده ميشده (ميلي Milly يعني زيبا و زور vzor يعني نگاه).

- بازهم ، بازهم .

مقدار فند را سه برابر و بعد چهار برابر کردند . باز دکان بی اینکه اعتراض کند ، شروع کرد به بلیدن شربت . از میان جمع عزمه لای برخاست ، « پروردگارا ! » بنی علامت صلیب رسم کردند .

- بابا «سمیون یا کولویج» ! ز ناکهان صدای دردناک و براندازه واضح و آشکار زن بینوایی که همراهان جورما اندکی او را بجانب دیوار عقب رانده بودند ، برخاست . (یکاهمت می گفتند که لطف و مرحمت آسمانی شما را انتظار می کشم ! چیزی بمن بگوئید ، داور من باشید .

«سمیون یا کولویج» به «محرره» ش گفت :

- بین چه می گوید !

محرره به نرده نزدیک شد . با لحنی پست و دشمنانه از بیوه زن پرسید :

- آنچه را که نخستین بار «سمیون یا کولویج» بشما دستور داد ، عمل کردید ؟ بیوه زن فریاد کشید :

- چگونه می توانستم آنچه را که بابا «سمیون یا کولویج» دستور داده ، عمل کنم ؟ با چنین بیرحمها و سفاکها چگونه می توانستم آنرا اجراء کنم ! آنها می خواهند به دادگاه ایالتی شکایت کنند ! تهدیدم کرده اند که به مجلس سنا شکایت خواهند بردا از دست من ! مادرشان !

«سمیون یا کولویج» به یک گروه نان قندی اشاره کرد و گفت :

- آنرا باو بدهید !

«سمیون» فرزند و چایک ، با شتاب نان قندی را برداشت و به بیوه زن داد . بیوه زن فریاد کشید :

- آه ! پدر ! عطا و بخششات ، چقدر عظیم است ! با آن چه بکنم ؟

«سمیون یا کولویج» با ساجت گفت :

- بازهم ، بازهم !

باز یک گروه نان دیگر ، باو دادند ! «سمیون یا کولویج» «جنت مکان» دستور داد :

- بازهم !

سومین و چهارمین گروه نان را به پیرزن دادند . نانهای قندی گردش را فرا گرفته بود . راهب کاه بدست ، آبی بر کشید ، همه آنها ، همین امروز می توانست راه دیر را در پیش گیرد ، بارها اینکار تجربه شده بود . بیوه زن با شرم و فروتنی و لحنی شکوه آمیز گفت :

- با اینها چه بکنم ؟ مرا بیمار می کند ! من بکه و تنها هستم ! آیا گاهی

معجزه و کرامتی رخ نمی دهد ؟

صدای از میان جمع بگوش رسید :

- این ، یک معجزه است .

— باز هم ایک دیوره ۱ بازه ۱

«سمیون یا کولویچ» هیچان آمده بود؛ تنها یک کورده نان روی میز مانده بود؛ اما او گفته بود که «یک لیور» دیگر نان باو بدهند و آنها یک بسته قد به بیوه زن دادند. حاضران آهی برکشیدند و ماییم رسم کردند.

— پروردگارا، پروردگارا! این یک معجزه و کرامت آشکار است!
راهب چاق با لحنی ملایم اما قاطع گفت:

«ابتدا قلب خود را با یکی و سیاس صفادهید، آنگاه بیائید و از فرزندان تن خوش که پاره گوشت شما هستند، شکایت کنید؛ این عمل اسرار آمیز چنین معنایی در بر دارد:

چنین بنظر می رسد که چون او را از جای محروم داشته بودند، خشمگین شده و غزن نفس این تمیزی و تفسیری را که هیچکس از او درخواست نکرده، بعمل آورده بود. ناگهان بیوه زن، خشمگین گفت:

— پدر، چه می گوئی؟ به کدام حریق خانه «ورخ چین» *Vorkhistchine* ملاناب بگردم افشاخند و در میان آتش بیرون کشیدند. توی رختخوابم یک کتری سده گذاشتند؛ آنها آمادماند که هر گونه توهین پس روا دارند...

— بیرون، بیرون کشید!

«سمیون یا کولویچ» دستپایش را تکان می داد، محروم و پسر بچه از نرده گذشتند. محروم از وی بیوه زن را گرفت؛ بیوه زن آرامش خود را باز یافت و بجانب در رفت و به نان های قندی که پسر بچه بدنيا کتری می برد، خیره شد. «سمیون یا کولویچ» به یکی از مستخدمین فرمان داد:

— یک کورده نان قندی را از او بگیرند.

او با شتاب بدنیال آنها رفت و چند لحظه بعد، سه مستخدم پریشانند و یک کورده نان قندی را پس آوردند. با این وجود، بیوه زن سه نان قندی را سرده بود. صدایی از پشت در شنیده شد:

— «سمیون یا کولویچ»، من یک پرتله، یک زاغچه را در خواب دریتم؛ او از آب برآمده بود و بجانب آتشی پرواز می کرد. همین این خواب چیست؟ «سمیون یا کولویچ» گفت:

— بپوشان خواهد شد!

آن زن دوباره گفت:

— «سمیون یا کولویچ»، چرا جوابم را ندادید؟ مدت زمان دراز است که شما ضلوع دارم.

«سمیون یا کولویچ» آن مالک را که همچنان زانو زده بود، نشان داد و گفت:

— بپوشید چه میخواهد؟

راهب کشفیست که باو خطاب شده بود با وقار به مالک نزدیک شد.

— چه گناهی مرتکب شده اید؟ دستوری دریافت نکرده اید تا بدان عمل کنید؟

- مرا از کتک زدن منع کرده اند ! من باید مراقب دستهایم باشم !
 - آنها اجراء کرده اند !
 - نتوانستم ! من بسیار نیرومند هستم ...
 «سمیون یا کولویچ» با هیجان گفت ،
 - بیرون ، بادمنه جارو بیرونش کنید !
 مالکک بما شتاب برخاست و منتظر ماند که این تهدید اجراء گردد .
 راهب گفت ،

- این آقا یک سکه طلا گذاشته !
 و سکه پنج روپلی را برداشت .
 «سمیون یا کولویچ» با انگشت به بازرگان اشاره کرد و گفت ،
 - باز بدهید !
 بازرگان جزأت نکرد آنها رد نماید و سکه را گرفت .
 راهب گفت ،

- طلا ، پیش طلا می رود !
 «سمیون یا کولویچ» ناگهان به «ماوریکی نیکلایویچ» اشاره کرد و گفت ،
 - باین ، جای شیرین بدهید !
 مستخدم جای ریخت و اشیاء را برای مرد شیک پوشی که عینک هنسی داشت ،
 برد . «سمیون یا کولویچ» دوباره گفت ،
 - بآن آدم بلندند ، بآن !

«ماوریکی نیکلایویچ» فحجان را گرفت و سلام نظامی داد و شروع به پوشیدن کرد . همه افراد دارووسته ها خنده را سر داده و من علتش را درست نفهمیم .
 «لیزاوتانیکلایونا» ناگهان گفت ،
 - «ماوریکی نیکلایویچ» ، آن آقا که زانو زده بود ، رفته . شما بجای او زانو بزنید .

«ماوریکی نیکلایویچ» ، با تردید و دو دلی به او نگرست . «لیزاوتانیکلایونا» با لحنی سمج و قاطع ، با اصرار گفت ،
 - خواهش می کنم ، مرا بسیار خوشحال می کنید ! آنجا ، زانو بزنید !
 من فقط دلم میخواهد ببینم که شما چگونه زانو می زنید ... اگر اینکار را نکنید ، دیگر شما اجازه نمیدهم ، بدیدن من بیایید ! اینکار را از شما می خواهم ، حتماً از شما می خواهم که اینکار را بکنید .

من نمیدانم که «لیزاوتانیکلایونا» چه منظوری داشت . اما بالحنی بیرحمانه ، گویی که دستخوش هیچانی نب آلوده شده است ، اینکار را تقاضا می کرد . ما از دور شاهد بودیم که «ماوریکی نیکلایویچ» عامل اجرای اینگونه بوالهوسیهاست ، و در این روزها تعداد آنها زیاد شده بود . منشاء این بوالهوسیها ، شرارت و خبث طینت نبود ، بر عکس «لیزاوتانیکلایونا» به «ماوریکی نیکلایویچ» احترام می-

گذاشت و او را بسیار دوست میداشت و «ماوریکی نیکلایویچ» این نکته را میدانست. نه، متشاء این براهویسیا کینه و تنفری خاص و ناخود آگاه بود که «لیزا» - نیکلایونا» با آن نمی توانست مبارزه کند.

«ماوریکی نیکلایویچ» فتعان را به پیر زن ریزه‌ای که پشت او ایستاده بود، داد، در کوچه را باز کرد، از نرده گشت و بی اینکه حقا او را باینکه دعوت کرده باشند، در میان فضایی که به «سمیون یا کولویچ» اختصاص داشت، در برابر انکار همگان، بزانو درآمد. فکر می‌کنم که در اعماق روح لطیف و ساده‌اش، از این شوخیست، آشوب و هیجانی برپا بود. شاید فکر می‌کرد که «لیزا و نیکلایونا» از این تحقیق که با این حرارت و شدت آنرا خواستار بود، اکنون شرمسار است و خجالت می‌برد. حالم، هیچکس، جز او بفکرش نمی‌رسید که زنی را با این روش ساده و بی‌ریا، تنبیه و تهدید کند. او بزانو درآمد بود، حالتی موقر، ناشیانه و مسخره بخود گرفته بود. اما همراهمش نمی‌خندیدند. رفتارش، حالتی ناخوش در جمع بوجود آورده بود، همه به «لیزا» می‌نگریستند. «سمیون یا کولویچ» با لکنت زبان گفت:

- روغن مقدس، روغن مقدس باویدعید!

ناگهان، رنگ از چهره «لیزا» پرید. فریادی برکشید و خود را با آنطرف نرده انداخت. یک صحنه سریع و چون آما درمی داشت. «لیزا» در حالیکه آرنج «ماوریکی نیکلایویچ» را یادو دست چسبیده بود، با تمام قوا می‌کوشید تا او را از زمین بلند کند. او فریاد کشید، گویی که هوش و حواس خود را از دست داده بود:

- بر خیزید، بر خیزید! بید رنگ بر خیزید! چگونه جرأت کردید که زانو بزنید!

«ماوریکی نیکلایویچ» برخاست. «لیزا» یادو دستش بالای آرنج او را محکم می‌فشرد و به او خیره می‌نگریست. ترس و وحشت از چشمانش خوانده میشد.

«سمیون یا کولویچ» بی‌دری می‌گفت:

- «میلوزور، «میلوزور...»

«لیزا» بالاخره موفق شد که «ماوریکی نیکلایویچ» را با آنطرف نرده بر گرداند؛ هیجانی عظیم همه افراد گروه حارا در بر گرفت. زنی که در کالسه‌ها بود در حالیکه احتمالاً میخواست و شعر را تغییر دهد، همانکه لیخند تمنی خود را بر لب داشت، با لحنی زنگدار و گوشخراش به «سمیون یا کولویچ» خطاب کرد و گفت:

- آه! «سمیون یا کولویچ»، بالاخره نمی‌خواهید چیزی بگوئید؟ و من

چشم شما امید داشتم...

ناگهان «سمیون یا کولویچ» زیر لب فریاد:

- گودوت را کم کن...

این جمله و قیامت ، بالعنی حش و قاطعیتی اندوختار ادا شد . زنان گروه مافرباد کشیدند و با شتاب خارج شدند . مردان با خنده ای دیوانهوار بیرون آمدند . بدین ترتیب گردش دسته جمعی ما به خانه «سیون باکولویچ» پایان یافت . و با این وجود ، در آنجا باز هم يك حادثه اسرارآمیز اتفاق افتاد و اقرار می‌کنم که اگر بخاطر این حادثه نبود ، این گردش را با این طول و تفصیل شرح نمی‌دادم . چنین نقل می‌کنند ، هنگامی که همه با شتاب خارج می‌شدند ، «لیزا» که «ماوریکی نیکلایویچ» زیر بغلش را گرفته بود ، ناگهان با «نیکلایوسولودویچ» رویرو می‌شود . باید گفت که پس از آن یکشنبه تاریخی و بی‌هوش شدن «لیزا» ، آن دو بارها یکدیگر را دیده بودند ، اما این‌یکه نزدیک شوند و با هم سخن گویند . من آنها را دیدم که نزدیک در با هم رویرو شدند ، بنظر رسید که هر دو یک لحظه درنگ کردند و با تعجب بهم تکرستند . اما بواسطه فشار جمعیت ، درست نتوانستم تشخیص دهم . برعکس ، همه جداً تأیید کردند که «لیزا» هنگامی که به «نیکلایوسولودویچ» خیره شده بود ، دستش را تا برابر صورتش بلند کرد و اگر «نیکلایوسولودویچ» حضور ذهن نداشت و خود را بمقب نینداخته بود ، معکم به پهره اش نواخته بود . آیا «لیزا» حالت چهره و لبخند «نیکلایوسولودویچ» را حس کرده و ناراحت شده بود ، مخصوصاً در این لحظه ، بلافاصله پس از حادثه «ماوریکی نیکلایویچ» ؟ اقرار می‌کنم که من چنین نکته‌ای را حدس نزدم ؛ اما بر عکس ، همه مردم تأیید می‌کنند که آنها دیده‌اند ؛ و این سؤال هرگز امکان ندارد علی‌الخصوص که در اثبات آن ابرام می‌کنند و شاخ و برگ می‌افزایند . هر چه می‌خواهد باشد ؛ من آنها ندیدم . در همین حال بخاطر دارم که هنگام بازگشت در تمام طول راه ، رنگ «نیکلایوسولودویچ» اندکی پریده بود .

۳

در همین روز و تقریباً همین لحظه بود که ملاقات «استپان تروفی موویچ» با «وازووارا پتروونا» ، اتفاق افتاد . مدت زمانی می‌گنشت که «وازووارا پتروونا» در اندیشه این ملاقات بود و از مدت زمانی پیش ، دوستش را از آن آگاه کرده بود ، اما همیشه آنها از یاد می‌برد . این ملاقات در «اسکورشیکی Skvorechniki» اتفاق افتاد ، «وازووارا پتروونا» با گرفتگی و آندوه بسیار به خانه یل‌اقیش قدم گذاشت ، شب گذشته چنین تصمیم گرفته شده بود که جشن در خانه حارثال برپا شود ، اما «وازووارا پتروونا» با همان سرعت همیشگی خویش ، می‌پرده بود که هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود که او مدت زمانی بعد ، مجلس جشن خاص خود را این بار در «اسکورشیکی» برپا کند و دوباره همه مردم شهر را در آنجا گرد آورد . آنگاه مردم

فرست خواهند داشت تا با چشمان خود ببینند که در کجا بهتر از آنها هذ برای می‌شود و کجا مجلس رقص با سلیقه و ذوق بیشتر برپا می‌گردد. بطور کلی هیچکس از قصد و غرض او آگاه نبود. چنین بنظر می‌رسید که این زن که پیش از این «مقامی رفیع» داشت (این اصطلاح را «استیان تروفی موویچ» بکار می‌برد) و با هیچکس نمی‌جوشتید، بیگزن اجتماعی کاملاً عادی، تغییر شکل داده بود. اما، از همه اینها گذشته، شاید از ظاهر امر چنین مستفاد میشد.

«واروارا پتروونا» همینکه بفانه خالی خویش قدم گذاشت، همراه با «آلکسی کورویچ» با وفا و «فوموشکا Fomouchka» که آدمی زرنگه بود و در هر نوع تزیین تخصص داشت، بهمه آنهاها سر کشید. شور و مشورت‌ها و حساب‌ها انجام گرفت، درباره اثاثه، اشیاء و تابلوهای که از خانه تهر بیایست می‌آوردند؛ درباره اینکه کجا آنها را قرار دهند، چه بکنند تا گل‌ها بهتر نمودند، پرده‌های تازه را کجا بپاویزند، میز غذا و مشروب را کجا قرار دهند، آیا لازمست که دو میز بچینند با قط یک میز کفایت می‌کند؛ و... و آنگاه در محبوحه این فالیته‌ها، ناگهان «واروارا پتروونا» اندیشید که کسی را بی «استیان تروفی موویچ» نفرستد، او که مدت زمانی می‌گشت که از این موضوع آگاه بود، کاملاً آمادگی داشت. هر روز، انتظار می‌کشید که چنین دعوتی را دریافت کند. هیچکس که براه افتاد، سلیبی رسم کرد، درباره سر نوشت‌اش تصمیم می‌گرفتند.

«استیان تروفی موویچ» دوستش را دید که تری سالن بزرگ، روی یک نیم تخت کوچک پشت یک میز کوچک سنگ می‌رس در شاه نشین سالن نشسته و یک تکه کافه و یک ممداد دردست دارد. «فوموشکا» پنجره‌ها و راهروها را اندازه می‌گرفت؛ «واروارا پتروونا» اعداد را یادداشت می‌کرد و بشربب روی تکه کافه ثبت می‌کرد. بی اینکه تکرش را قطع کند، پاس به «استیان تروفی موویچ» اشاره‌ای کرد؛ هنگامی که «استیان تروفی موویچ» سلامتی را جویده ادا کرد، «واروارا» با غتاب باد دست داد و بی اینکه باو بشکورد جای‌ها در کنار خویش نشان داد تابشیدند.

«استیان تروفی موویچ»، مدت زمانی بعد برایم چنین تریف کرد:

— من نشستم و مدت پنج دقیقه قلم بشدت می‌تپید. من آنها، در برابر خود زنی را دیدم که ضمیر از آن زنی بود که مدت بیست سال می‌شناختمش. ایسان باین ماله که همه چیز پایان یافته است، چنان نیرویی بمن بخشیده بود که خود «واروارا پتروونا» هم از آن متعجب شد. من سوگند یاد می‌کنم که او در این لحظه متعالی از ثبات اراده من بکه خورده بود.

«واروارا پتروونا» ناگهان ممداد را روی میز گذاشت و آرام روی را بجانب «استیان تروفی موویچ» برگردانید:

— «استیان تروفی موویچ»، من باشما تکر دارم. اطمینان دارم که شما از پیش کلمات و لغات خاص و مؤثر خویش را آماده کرده‌اید، اما بهتر نیست که بی‌پرده سخن گوئیم؟

«استپان تروفی موروج» بیکه خورد. «واروارا پتروونا» که در ابتدای سخن با چنین لحنی شتابزده صحبت می‌کند، بسطاً چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ «واروارا» پتروونا با شتاب ادامه داد:

«سیر کنید، حرف نزنید، بگذارید صحبت کنم، نوبت شما خواهد رسید. هر چند که واقعا نمیدانم که چه میخواهید جواب دهید: مستمری یک هزار و دو پست روبل شما، برای من، تا پایان عمر، حکم يك وظیفه مقدس را دارد؛ یعنی، چرا بگویم يك وظیفه مقدس؟ این يك قرار داد است، يك امر مثبت و واقع بینانه است. آیا اینطور نیست؟ اگر دلتان خواست، آنرا روی کاغذ می‌آوریم و می‌نویسیم. برای بعد از مرگم، ترتیبات خاصی اتخاذ کرده‌ام. اما علاوه بر آن، اکنون شما از من مسکن، مستخدم، غذا و چیزهای دیگر دریافت می‌کنید. همه اینها را با پول حساب کنیم، می‌شود ۱۵۰۰ روبل، آیا اینطور نیست؟ من باز هم باین مبلغ، يك مبلغ اضافی ۳۰۰ روبل، می‌افزایم، جمعا میشود ۳۰۰۰ روبل در سال. کافیست؟ بقیده من، چنگی بنگل می‌زند. در موارد واقعا غیر عادی و استثنایی، يك مبلغ اضافی بآن علاوه می‌کنم. بنا بر این، پول را بگیری، و مستخدمان مرا برگردانید، و تنها زندگی کنید، در «سن پترزبورگ»، در «مسکوه»، در خارج یا اینجا، هر جا که دلتان خواست. اما نه در خانه من! موافقت؟»

«استپان تروفی موروج» با لحنی آرام و شگفتی و مشخص جواب داد:

«مدتی نمی‌گفتم که از همین دهان، با همین شتاب و عجله، دستوری دیگر بمن ابلاغ شده است. من آنرا اجراء کردم... برای خوش آیند شما من مانند قزاقها رقصیدم و شنگه انداختم. بآه، در مثل مناقشه نیست، من چون يك فزاق ناچیز رودخانه‌ها دن بودم که روی قبر خویش جست و خیز می‌کرد. اکنون...»

«استپان تروفی موروج» سیر کنید، شما بطرزی وحشتناک دراج و

هر حرف هستید. شما ابتدا ترسیده‌اید، مرا با لباس‌های نو پذیرفتید، کراوات سفید، پیراهن نازک و دستکش، شما کرم مالیده و عطر می‌زدید. شما اطمینان میدادم که خودتان اشتیاق داشتید و تمایل نشان میدادید که میخواهید ازدواج کنید! این نکته از چهره شما خوانده میشد و باور کنید، چنان حالی داشتید که خودتان هرگز نمی‌توانستید بآن پی ببرید. اگر شما تذکر ندادم و متوجه‌تان نگردم، فقط بعزت مراعات ادب و نزاکت بود. با وجود همه دشواریها و ناسازگاریها که شما من و نامزدتان کردید و بروی کاغذ آوردید، در هر صورت شما به این ازدواج اشتیاق داشتید. اکنون، موضوعی دیگر مطرح است. و فزاق رودخانه «دن» اینجا چه کار دارد و نمیدانم روی کدام قبر میخواهد برقصد؟ من به مفهوم این کنایه شما پی نمی‌برم. برعکس، آرزوی مرگ نکنید، زندگی کنید، تا زمانی که امکان دارد، زنده بمانید. من خوشحال خواهم شد.

۱ - اصطلاحیست که مبادل آن در فارسی میشود «بهرسازی رقصید».

«کجا زندگی کنم؟ در نوانخانه؟»

«در نوانخانه! وقتی که ۳۰۰۰ روبل درآمد داشته باشند، دیگر به نوانخانه نمیروند. آه! بله می فهمم! درحقیقت این «پتر استپانوویچ» است که روزی پرسبیل مزاح و شوخی درباره نوانخانه سخن گفته است. به اینهم بجای خود پیشنهادیست، یک نوانخانه کاملاً خاص وجود دارد که مخصوص اشخاص برجسته ممتاز است! در آنجا کلنگلها زیاداند. ژنرالی تقاضا کرده است تا او را در آنجا بپذیرند. اگر شما با همه پولتان بآنجا بروید، آسایش و فراوانی نعمت و خدم و حواشی خواهید داشت! در آنجا بگلر علمی مشغول خواهید شد و همیشه فرصت دارید که برتری خود را نشان دهید...»

«بگنئیم...»

خطوط چهره «وادراداپتروونا» درهم شد:

«بگنئیم؟ اما در این مورد، حرف همین است و بس، شما از آن آگاه شدید؟»

از این پس، ما جزا از هم زندگی خواهیم کرد...»

«همین و بس! پس از صرف بیست سال عمر، پاداشم اینست! این آخرین

وداع ماست!»

«آه! «داستان تروخی موویچ»، شما چقدر از جمله های پرطراق و تنجیب-

انگیز خوششان می آید. شما همچون اسیل زادگان نیستید. «آنها» باخترنستخن می گویند اما ساده و بی پیروایه. شما برای این دوران بیست ساله بسیار اهمیت قائل هستید! نیست ببال کشمکش و مبارزه عزت نفس و دیگر هیچ چیز! هر نامه ای که بر آئین فرستادید، فقط برای آیندگان نوشته شده بود! شما يك «مقامه نویس» هستید نه يك دوست! و دوستی چیست وجهه معنی دارد! يك كلمه بر طبق و دیگر هیچ چیز! يك جلوه و گسترش مشترك لباس های كشیف...»

«پروردگارا! چگونه سخنان دیگران را بر زبان می آورید! درسی که

آنها بشما داده اند از بر کرده اید! شما هم بلباس یکنواخت آنها در آمده اید! شما هم ملحق آنها شده اید. شما هم خود را انگشت نما کرده اید! عزیزم، عزیزم بازاء چه چیز ناقابل آزادی خویش را فروخته اید!

«وادراداپتروونا» با هیجان و شتاب گفت:

«من يك طوطی نیستم که هر چه بگویند، بگویم. اطمینان داشته باشید

که من سخنان پشمار خاص خویش را دارا هستم. در این بیست سال برای من چه کردید! شما حتی کتابهای را که برایتان سفارش داده بودم، بمن برنگردانیدید و اگر صحاف نبود، دست نخورده مانده بود. هنگامی که در سالهای نخستین، تقاضا کرده بودم که مرا راضایی کنید، چه چیز بمن دادید که مطالبه کنم! شما حتی به اشتیاق من در فرا گرفتن حسد میورزدید و اطراف و جوانب کار را می یافیدید و احتیاط می کردید! و با این وجود، همه مردم شما را مسخره می کردند. اقرار می کنم که همیشه شما را يك متقد بشمار می آوردم، يك متقدادی

و بس هنگامی که در راه دهن پترزبورگه از قصد خویش شما را آگاه کردم که میخواهم يك مجله انتشار دهم و بقیه ایام عمرم را بر آن صرف کنم ، شما با یک حالت ریشخند آمیز بمن نگاه کردید و با تکبر و تفرمن بخود بالیدید !

- قصد من ، این نبود ... این نبود ... ما از شکنجه و تعقیب می ترسیدیم ، همین بود ! و شما در دهن پترزبورگه از هیچ شکنجه و تعقیب نمی بایست می ترسیدید ! بیاد بیاورید که اندکی بعد در ماه فوریه ، چگونه سراسیمه بخانه من آمدید و از من درخواست کردید که کتاب شهادت دهم که شما با این مجله پیشنهاد شده ، هیچگونه ارتباطی ندارید و جوانان بخانه من رفت و آمد می کنند نه بخانه شما و شما یک معلم حقوق بگری هستید و باین علت در خانه من زندگی می کنید که هنوز تمام حقوق و مواجبتان را نپرداخته اند ! «دستیان ترونی موویچ» ، دسراسر زندگی ، خودتان را خوب نشان دادید و معرفی کردید .

«دستیان ترونی موویچ» ، بالحنی دردناک فریاد کشید .

- با روی حق نگذارید ، این کمبلی و بست منصری فقط یک لحظه بود . اما چگونه امکان دارد که بخاطر این حوادث بی ارزش ، همه چیز را پایمال کرد ؟ آیا واقعا در طول این سالیان دراز ، هیچ چیز بین ما دست نخورده و بگر باقی نمانده است ؟

- شما بسیار حسابگر هستید ! همیشه کاری می کنید که باز هم من شما به حساب باشم ! هنگامی که از خارج بازگشتید ، با تفرمن و تکبر بمن نگاه میکردید و اجازه نمیدادید که من صحبت کنم و هنگامی که من ، خودم بخارج رفتم و خواستم از آنری که «مادون» Madone در من گذاشته ، صحبت کنم ، شما تا پایان مطلب بمن گوش ندادید و پوزخند زدید ، مثل این بود که من نمیتوانم احصائاتی نظیر احصائات شما را دارا باشم !

- محتملا چنین قصدی نداشتم ... فراموش کرده ام ...

- نه ، همینطور بود که گفتم و شما نمیبایست در برابر من خودستایی می کردید . همه اینها را شما احصافانه جعل می کنید ، اکنون ، هیچکس در برابر «مادون» بخلسه و جذبه ووجار نمی شود و وقش را تلف نمی کند ، جز پرمردان خرف و کودن . این محقق است .

- یقین دارید ؟

- «مادون» مطلقا هیچ درد نمیخورد ! این کوزه مفید است زیرا ، میتوان آب در آن ریخت ! این مداد مفید است ، زیرا برای نوشتن بکار میرود ... اما «مادون» ! چهره یک زن که زیبائیش از هر چهره عادی طبیعی کمتر است ! یک سبب نقاشی کنید و در کنار آن یک سپیدواقی قرار دهید ، کدامیک را انضاب می کنید ! نرسید ! شمال گول نخواهد خورد ! همینکه نخستین بر تو تمقیق و تفحص آزاد به تئوریهای شما تابید ، دیدید که چگونه آنها مثل برف آب شدند ! - همینطور است ، همینطور است ...

— شما باین حرف می‌خندید و در مورد لیکوکاری بمن چه چیز گفتید ؟
 و باین وجود ، رضایت و خوشنودی که از انجام یک کار نیکه حاصل میشود ، یک
 لذت و شادی غرورآمیز و غیراخلاقی را سبب می‌گردد ، لذت و شادی یک مرد
 توانگر ، بهنگامی که خود را با یک مرد فقیر مقایسه می‌کند و آنگاه از ثروت
 و قدرت و قدر و منزلتش برخوردار میگردد ، صدقه ، نسی و فحور بهیراه می‌آورد ،
 هم برای آنکس که صدقه می‌دهد و هم برای آنکس که صدقه می‌پذیرد و وانگهی این عمل
 بهیض خود تمیزد ، زیرا فقر و بیچارگی را افزون می‌کند . نن پرورانی که
 نمیخواهند کار کنند ، گرد گناهی که بقتل و پخشش می‌کنند ، می‌گیرند ، مانند قمار-
 بازاری که پشت یک میز قمار می‌نشینند ، تا بخت سود را بیازمایند . و باین وجود ،
 پیش‌های ناچیزی که پیش آنها می‌اندازند ، یک صدم احتیاجات آنها را بر نمی‌آورد
 در سراسر زندگی خود ، چقدر صدقه داده‌ایند بیاد بیاورید ؟ بیش از هشتاد کپک
 نبوده است . می‌کنید بیاد آورید که آخرین بار که صدقه داده‌اید کی بوده است ؟
 اگر چهار سال پیش نباشد ، ختماً دو سال پیش بوده ؟ شما بلند فریاد می‌کشیدید
 و خود را ناراحت می‌کردید ؟ قانون باید صدقه را منع کند ، حتی در جامعه کنونی
 در جامعه‌ای که بعد تکون می‌یابد ، دیگر فقیر وجود ندارد !

— آه ! چه سیل عظیمی از گفتار دیگران جاری شد ! شما از همان «جامه‌ای
 هسته‌ای که تکون می‌یابد ! زن بیچاره ! خدا شما را جفت کند !
 — بله ، «استپان تروفی مورویچ» ، من از همان جامه هستم . شما بهر کاری
 دست زدید تا تمام این افکار نو و تازه را که همه مردم اکنون از آن آگاه هستند ،
 از من پنهان دارید ، و صادت شما را باینکار وادار می‌کرد تا تسلط و اقتدار خود
 را حفظ کنید ! اکنون ، همچنین «پولیا میخائیلوونا» صحافرخ از من پیش‌افزاده
 است ! اما بالاخره من حقایق را فهمیدم ! «استپان تروفی مورویچ» ، برای دفاع و
 حمایت شما هر چه از دستم بر می‌آمد انجام دادم ! همه مردم شما را معصوم می‌کنند !
 — پس است ! — او برخاست — پس است ! از شما باز هم چه چیز می‌توانم ،
 انتظار داشته باشم ؟ سر زنتی و سر کوفت ؟

— «استپان تروفی مورویچ» ، یک دقیقه بنشینید . من باید باز هم از شما سؤال کنم ..
 شما در برنامه‌ای را دریافت کرده‌اید که در آن جلسه ادبی صبح ، چیزی بخواهید ،
 من ترتیب اینکار را داده‌ام ... بگوئید ، چه چیز میخواهید بخواهید ؟
 — خوب راجع به باغی بانوان ، راجع باین کمال مطلوب بشریت ، «مادون»
 دومیکت *Madone de Sixte* ، که بشنیده شما ، احساس از یک جام یا یک
 مداد کمتر است !

«وایرارا پتروونا» تعجب کرد ، تعجبی بود دردناک .
 — آیا این موضوع ، یک بحث تاریخی نخواهد بود ؟ اما کسی بهخنان شما
 گوش نمیدهند ! شما از این «مادون» چه مجزای ویدهایده چه علاقه و اسرار دارید
 که شنوندگان خود را کسل کنید ! «استپان تروفی مورویچ» اطمینان داشته باشید که

تکبر شدگان

من بنیر صلاح شما صحبت کنم! يك موضوع کوتاه اما سرگرم کننده انتخاب کنید، موضوعی دربارهٔ قرون وسطی، يك موضوع جالب از تاریخ اسپانیا، یا بازم بهتر بگویم، يك ضمه جالب و کوتاه که خودتان تنظیم کرده و با خوش و ذکاوت خویش آنرا زیست داده باشید! در تاریخ اسپانیا، موضوعهایی جالب، از زنان از سم خوردنها وجود دارد! «کرمازینوف» ادعا می کند که کمالا شگفت و صعب میباشد که انسان بتواند موضوعی جالب در تاریخ اسپانیا بیابد.

- «کرمازینوف»، این احق ناتوان برای من تکلیف تعیین می کند!

- «کرمازینوف» يك مرد سیاسی است! «استپان تروفی موویچ» خیلی جور

شده اید!

- این «کرمازینوف» شما يك پیرو ابله و بدبخت و تندخو بیش نیست!

عزیزم، مدت زمان دوازده است که شما را باین بندگی و بردگی کفایت داده اند!

آه! پروردگارا!

- حتی امروز، من نمیتوانم او را بخاطر رفتار تکبرآمیزش تحمل کنم.

اما بهوش و ذکاوت ادايمان دارم! تکرار می کنم، یا تمام فوا، تا آنجا که نوانسم،

از شما دفاع و حمایت کردم! چرا شما باید روشی منحرف و آندوهار، پیش گیرید!

برعکس، با لبخندی شایسته، پشت من خطاب بروید، سه داستان کوتاه و جالب با

حضور ذهن و هوش کامل خویش، برای آنها نقل کنید، فقط شما هستید که گاهی می

توانید چنین داستانهایی را تعریف کنید! شما پی هستید! يك بازیه کهن، شما

يك دوران سیری شده را مجسم می کنید، اما در يك مقدمه و یا لبخندی آنرا اعتراف

می کنید و همهٔ مردم پی خواهند برد که شما بازماندهٔ دوران گذشته هستید، اما يك

بازماندهٔ شریف، مهربان و هوشمند. خلاصه، مردی هستید دارای تسلیات کهن،

اما مترقی، بآن حد که زشتی برخی افکاری را که تاکنون دنبال کرده اید، درك

می کنید این خدمت را در حق من انجام دهید! خواهش می کنم!

- عزیزم، پس است! اینک را از من نخواهید! نمی توانم! من از مادون

سخن خواهم گفت و توفانی بر پا خواهم کرد! یا این توفان همه را نابود خواهد

کرد، یا تنها خودم را از پای در خواهد آورد!

- ظاهراً شما را نابود خواهد کرد، «استپان تروفی موویچ»!

- این سرنوشت منست! من برای آنها از این بردهٔ بدبخت، از این جاکر

متفق و هرزه حکایت خواهم کرد که قیچی بدست داشت و نخستین کسی بود که از

نردبان بالا رفت تا چهرهٔ آسمانی این غایت کمال را بنام تسای و برابری از هم

بدردا چقدر مرا لعنت خواهند کرد و آنگاه... آنگاه...

- شما به دارالمجانین خواهید رفت!

- شاید! اما در هر صورت، یا قانع یا مطلوب، همان شب بام را خواهم بست

بار فلاکت و بدبختی ام را، و همهٔ دارائی ام را بجا خواهم گذاشت، همهٔ هدایای شما،

همه مسعری های شما و همه ستم صدر و جشندگی های آینده شما را، و باهای پیاده نزد بازرگانی بشتل آموزگای خواهم رفت، یا از گرسنگی در جایی کنار راهی جان خواهم دادا گفتن! چنین مقدراست!

«اسپان ترونی موویج» دوباره برخاست. «وارواراپتروونا» هم برخاست و چشماش می درخشید.

«المینان داشتم که تنها آرزوی شما اینست که برای من و خانه من، تنگی ببار آورید! مقصودتان از آموزگاری نزد یک بازرگان یا مرگ در کنار راه، چیست؟ زحمت، افتراء و تهمت، همین ویس.

«شما همیشه مرا تحقیر کرده اید! اما من همچون شوالیه ای که به مشغول وفادار است، و قنار خواهم کرد، چون پندار و خیال شما همیشه نزد من بسیار عزیزتر و گرانبهاتر از هر چیز دیگر بوده است! از این لحظه، دیگر هیچ چیز نمی پذیرم! زندگی را اداره خواهم کرد و همچنان شما را گرامی خواهم داشت!

«چقدر احمقانه است!

«شما هرگز قدر و قیمتی برای من قائل نشدید! من بسیار عیب! می داشتم یله، من پطیل شما زندگی کرده ام، تا بزبان نپهلیم سخن گویم، اسولا هرگز اینکار را انجام ندادم! خود بخود چنین شد ... عیش را درست نمیدانم ... همیشه فکر کرده ام که بی ما نکته ای وجود دارد برتری از ... آذوقه و غذا و هرگز و هرگز هرگز، یک آدم پست نبوده ام! بنا بر این تصمیم گرفته ام که در راه اصلاح عیوب و تقاضای خوشی قدم بردارم! راهی که بسیار دیربآن قدم گذاشته ام، یک راه خزان زده ام و غبار دشتها را می پوشاند، راه من از یخ و برف ییری پوشیده شده و باد می خرد و بر قبر و مرگ بسیار نزدیک من می نالد ... اما باید باین راه قدم گذاشت! راهی تازه انتظار مرا می کشد! من برای می افتم ...

«سراش از عشقی پاک!

و وفادار به خیالی شیرین»

آه! خدا حافظ، ای خیالات گرانقدر من! بیست سال! چنین مقدار است!

(اسپان ترونی موویج، این جمله را بزبان لاتین ادا کرد.)

قطرات اشکی که بی اراده جاری شده بود، از چهره اش سر از پرشکو کلاهش را برداشت.

«وارواراپتروونا» با تمام قوا خونسردیش را حفظ کرد و گفت،

«یک کلمه لاتین نمی فهم!

کسی چه میداند، شاید وارواراپتروونا هم دلش میخواست بگریه، اما در وجود او غیظ و نفرت و سرخشی و لجبایت حکمروا بود.

«فقط یک چیز میدانم ویس، همه اینها شوخی و مزاح است! هرگز قدرت آنرا ندارید که تهدیدهای خود را جامه عمل پوشید. شما هیچ جا نخواهید رفت، چه رسد به خانه یک بازرگان، و هر خود را آرام و آسوده در آغوش من سپری خواهید

کرد و مستحرمی خود را خواهید گرفت و هر سه شنبه در خانه خویش دوستانان را
 که بیکه و بیهمتا هستند گرد خواهید آورد . «استیان ترونی موویچ»
 - چنین مقدرات است ! (این جمله را بزبان لاتین ادا کرد .)
 با وقار تعظیم کرد و در حالیکه از تأثر و تألم نیمه جان شده بود ، بخانه
 بازگشت .

فصل ششم

اندیشه‌ها و نگرانیهای پتر استپانوویچ

۱

تاریخ جشن کفلا مشخص شده بود: «فرلمیک» بیش از پیش آندوهکین و اندیشناک میشد. مابل، بیشتر صبیب و شومی پیش‌بینی میشد و این نکته «بولیا میخائیلوونا» را بسیار نگران می‌کرد. این مسأله واقعیت داشت، بوی خوشی استنشام نمیشد. فرماندار سابق با اوضاع و احوال را اندکی آشفته از خود جدا گذاشته بود، همه مردم را با تهدید می‌کرد: در گوشه و کنار بیماری مری‌دیده میشد، در سراسر تابستان، حریق شهرها و دهکده‌ها را بلعیده بود، مردم جنس میزدند که خرابکاران باعث این اتفاقات هستند. راهزنی و سرقت قزون از حد شده بود، دو برابر نسبت به سالهای گذشته. اما اگر مللی بسیار محقر وجود نداشت که فکر «آندری آنتونوویچ» را که تا این لحظه سعادتمند بود، بخود مشغول دارد، مسلماً، امکان داشت که همه این نگرانیها بی‌ارعادی تلقی شود.

آنچه که بیش از هر چیز فکر «بولیا میخائیلوونا» را بخود مشغول مینداخت این بود که «آندری آنتونوویچ» هر روز بیش از پیش خاموش‌تر میشد و صبح‌ها این بود که چیزی را پنهان مینداخت. وجه چیز بود که او آنرا پنهان می‌کرد؛ این نکته حقیقت داشت که «آندری آنتونوویچ» بسیار بدتر از او امروزه این «بولیا میخائیلوونا» سرپیچی می‌کرد و عادت داشت که درجه مابل از او اطاعت کند. «بولیا میخائیلوونا» اصرار داشت که تدابیری شدید و تقریباً غیر قانونی اتخاذ شود تا قدرت حکمران را

تجربہ شدگان

افزایش دہد، باین مقصود و منظور در گذشت و اعضاء پازدمری میشد، مثلا، همیشه بابتکار خانم، برای چند تن ناشناسی کہ حیایت آنها زایہ محاکمہ دعوت و بہ سیری تبیین می کردند، نشان افتخار تقاضا کردند، تصمیم گرفتند با روشی منظم، بخشی شکایت ها و دادخواست ها را از جریان خارج کنند. ہمہ این نکات، زمانی بعد آشکار شد. اما «فن لبیک»، نہ تنها ہمہ چیز را اضاء می کرد، حتی بہ این نکته کہ زنش در غلایض او دخالت می کند، توجہ نداشت و بآن اہمیت نمی داد و اعراض نمی کرد. در عوض، گاہی بر سر مسائل ناچیزی بر می آشت، و این موضوع باعث تنجب «یولیامیخائیلوونا» میشد. مسلما، «فن لبیک» احتیاج داشت کہ با چند لحظہ صیان بی نتیجہ، آن روزهای اطاعت و فرمانبرداری خویش را جبران کند. «یولیامیخائیلوونا»، با وجود فراست و باریک بینی کہ داشت، از درک این خصیصہ نجابت در این شخصیت بلند مرتبہ غافل مانده بود. افسوس! «یولیامیخائیلوونا» بسیار سرگرم بود! و ہمین نکته دشواریہایی بیشمار بوجود آورد!

ہر چند آرزو دارم کہ بخشی نکات را توضیح دہم، اما قادر نیستم. بہمن ارتباط ندادرد کہ در بارہٗ بخشی خطاہای اداری سخن گویم؛ قبلا ہمہ وقایعی کہ بہ مسائل اداری ہتکی دارد، بیکسومی ہم. هدف وقایع نگاری من، کاملا چیزی دیگر است. وانگہی، در زمانی کہ در ایالت ما پردہ آزدوی اسراز برداشته شد، مسائل بیشماری خود بخود آشکار گردید. کفایت می کند کہ اندکی صبر پیش گیریم. اما نمی توانم از توضیح برخی مسائل بگذرم و شانہ خالی کنم.

پسہر گذشت «یولیامیخائیلوونا» برگردیم. این زن بیچارہ (بہال اورقت میآورد و دلم براو می خورد) آنچه را کہ برایش فریہندگی داشت طالب بود، رفتار بیرونی و اندکی خشونت بارش را کہ از همان روز نخست، پیشہ خود کرده بود، بیکسومی نہیم. آیا این نکته کہ حس می کرد در سالتی، دارد و باید مأموریت خاصی را انجام دہد، نتیجہٗ «رفت احساسات» است، یا نتیجہٗ ناکامی ها و شکست های اندوہبار عنوان شبایش، از همان لحظہ ای کہ در رفتارش تغییر حاصل گردید، گوئی یک زبانہٗ آتش بالای سرش پدیدار شدہ بود، و علت اصلی تمام بدبختی ہایش، ہمین نکته بود، «یک زبانہٗ آتش» یک رشتہ گیو نیست کہ با آن بتوان سر ہر زنی را آرایش داد. اما این یک واقعیت است کہ یک زن ہر گز بآن تن در نخواہد داد؛ برعکس، آن کس کہ بخواہد نظر و عقیدہٗ خود را حفظ و از آن دفاع کند ہمہ چیز بدست میآورد؛ یا «یولیامیخائیلوونا» ہمین رفتار را پیش گرفتند، زن بیچارہ مرکزی بود کہ ہمہ نوع تأثیر و نفوذ از اطراف پاو روی میآورد، و تصویری کرد کہ خود او مالک و صاحب افکار خویش است. کسانی بیشمار از سادگی او استفادہ کردند و در مدت کوتاہ حکمرانیش سودها بردند. یک آئی در ہم جوش دانسی، در زیر سرپوش «استقلال» توی کاسہٗ سرش می جوشید، او بہ مالکان بزرگ و عناصر اشرافی و استحکام قدرت حکومت، و عناصر آزادخواہ، و مؤسسات جدید، نظم

و افکار مشرقی، بسیار اهمیت می‌داد و ارزش قائل میشد. آئین اشرافی پلکسانن اسبیلزادگان و رفتار و کردار بی‌شماربار، خصیصه جوانانی بود که گرد او را گرفته بودند. او خواب خوش می‌دید تا سادات بوجود آورد و امور آشتی‌ناپذیر را آشتی دهد، یادفقط بگوئیم، همه‌کس و همه‌چیز را بهشتایش و عبادت و ادا دارد و خودش معبود باشد. «پولیا میخائیلوونا» چندتن سوگلی داشت، از «پتر استیانوویچ» که هیچگاه به تملق‌های مبتذل متوسل نمیشد، بسیار خوشش می‌آمد. اما این ترجیح و برتری، یک علت دیگر داشت که بسیار شکفت آور بود و کلاما فکر و اندیشه زن بیچاره را مشخص می‌کرد، او حواره امید داشت که بالاخره «پتر استیانوویچ» برده از روی یک توطئه ضد حکومت در نزد او برخواند داشت. احتمال وقوع چنین اتفاقی، بسیار ضعیف بود، با این وجود چنین واقعه‌ای را انتظار می‌کشید، بنظرش می‌رسید که ایالت‌آبستن یک چنین توطئه‌ای می‌باشد. اما «پتر استیانوویچ» گاهی با سکوت‌هایش و گاهی با تلقین و وسوسه‌های گوناگون ماهرانه‌اش، سهم بسیار بزرگی در القاء این فکر و عقیده در او داشت. «پولیا میخائیلوونا» می‌پنداشت که «پتر استیانوویچ» باهر عصر انقلابی در روسیه ارتباط دارد و در همین حال گمان می‌برد که شخصی او ارادت و فداکاری محض دارد، کشف توطئه، سیاست‌گرایی «سن پترزبورگ»، یک شغل و مقام غیر قابل تصور، نفوذ غیر خواهانه‌اش بر نسل جوان کم با حس‌ریت خویش آنرا بر لب پر تگاه حفظ و حمایت می‌کرد، هم‌این هوس‌ها و آرزوهای صعب در مغزش می‌جوشید و کاملاً خوشنودش می‌کرد. آیا «پولیا میخائیلوونا»، «پتر استیانوویچ» را نجات نداده و متفقون و مجنوب خویش فکرمده بود (دست کم آنرا گمان می‌برد)؛ او حده‌یشماری دیگر را نیز از این مهلکه نجات خواهد داد. هیچکس از آنان را خطر تهدید نخواهد کرد، او حده را نجات خواهد داد و بشغلی منصوب خواهد کرد؛ در این باره گزارش خواهد داد، او بچشم تنالیم عدالت‌طلبی رفتار خواهد کرد و احتمال میرفت که تاریخ و بالاخره همه آزادپخواهان روس سرانجام نامش را بنیکی یاد کنند. اما توطئه در این گیر و دار کشف خواهد شد! در آن واحد چه پیروزی‌هایی روی خواهد داد!

«پولیا میخائیلوونا» امید داشت که لااقل در روز جشن در خلق و خوی «آندری آنتونوویچ» تغییری پدید آید، قطع می‌بایست او را آسوده خاطر و غماد می‌کردند.

باین مقصود، «پولیا میخائیلوونا»، «پتر استیانوویچ» را با شتاب نزد او فرستاد، ناین امید که با وسیله‌ای اطمینان بخش، شاید به کمک چند خبر که از دست اول انتشار یافته بود، فکر مالیخولیایی «فن لبیک» را بخرد مشغول دارد. «پولیا میخائیلوونا» به تردستی و مهارت «پتر استیانوویچ» اسیان و اعتقاد راسخ داشت. مدت‌زمانی می‌گفت که سر و کله «پتر استیانوویچ» در دفتر کار «فن لبیک» پیدا نشده بود. او درست در آن لحظه که مرد «ممنوب» دستخوش هجوم کشنده‌ترین افکار بود، ناگهان ظاهر شد.

حادثه‌ای اتفاق افتاده بود که آقای «فرامیکه» از توصیف و تشریح آن عاجز مانده بود، یک ستوان جوان (از هنگی در همان ناحیه که «پتر استبانوویچ» اغلب اوقات خود را در آنجا می‌گذرانید و مستقر شده بود). در برابر همه افراد دسته خویش، از فرمانده مافوق خود، سرزنی می‌پند و دشنام می‌شنود؛ ستوان خیلی جوان بود و بتازگی از پارتیخت رسیده؛ همیشه خاموش و ساکت و اندیشه‌پرداز بود، چشمتان کوچک داشت، اما ظاهری موقر و تنومند و گونه‌های شاداب، او نتوانست توهین را برخورد هموار کند و سرش را زیر افکند و فریادی گوشخراش برآورد و به فرمانده‌اش حمله برد و همه افراد و دسته خود را بتحمیل واداشت. او باتمام قوایش، فرماندهانش را کتک زد و شانه‌اش را چنان گاز گرفت که بادشواری توانستند آنها را از یکدیگر جدا کنند.

هیچ شک و تردید وجود نداشت، او دیوانه بود؛ حدت‌زمانی پیش، علامت و آثار بسیار عجیب بیماری در او مشاهده شده بود. مثلاً، از آپارتمانش دوستان مریم را بیرون انداخته و یکی از آنها را با ضربه‌های تبر بر زمین کرده بود؛ سپس یک میز تحریر توپا تافش گذاشته و روی آنها آثار «وش» Vocht و «مولشوت» Moleschott و «بوخنر»^۱ Büchner قرار داده بود. در برابر هر یک از آنها، پیدرنک یک شمع کلیسا روشن کرده بود. از تعداد کتابی که در خانه او یافته بودند، تضاد می‌شد که او مرده‌ی قاضی است. اگر پنجاه هزار فرانک میداشت، شاید بجز ایرمار کیزر رخت‌سفر می‌بست، همانند آن «افسر جوان» که آقای «هرزن» Herzen در یکی از کتابهایش با شوق و ذوق فراوان از او سخن می‌گوید. هنگامی که او را توقیف کردند، در جیبها و همچنین در آپارتمانش، مجموعه‌ای از اعلامیه‌های افراطیون را یافتند.

صحیح‌تر بگوئیم، بمقتیده من اعلامیه‌ها بسیار بی‌اهمیت بود و هیچ خطر نداشت، نظایر آن زیاد دیده شده بود؛ وانگهی، این اعلامیه‌ها تازه نبود. چندی پیش در «ایالت ...» انتشار یافته بود؛ «لیپوتین» که یکماه و نیم پیش به اطراف استان و استان مجاور سفر کرده بود، بما خبر داد، که در آنجا، نظیر این اعلامیه‌ها را دیده بوده‌است. اما سئواله‌ای که «آندری آنتونوویچ» را مخصوصاً بشگفت انداخت، این بود که در همان لحظه مدیر کارخانه «شیگلرین» دو یا سه بسته اعلامیه که کسی بهنگام شب آنها را جا گذاشته بود، به پلیس تحویل داده بود.

۱ - بوخنر (۱۸۲۴-۱۸۹۹) و وش (۱۸۱۷-۱۸۹۸) فیلسوف‌های مادی آلمان بودند، مولشوت (۱۸۲۲-۱۸۹۳)، طبیعیدان هلندی و طرفدار جدی مکتب مادی بود.

آنها درست نظری همان اعلامیه‌هایی بودند که درخانه افسر پیدا شده بود. به‌تصا
باز نقشه و هیچ‌یک از کارگران هنوز مفهوم آن‌ها نیرده بود. این واقعه پیش‌پا افتاده
و ناچیز بود اما «آندری آنتونوویچ» را بشکر فرو برد. موضوع بسیار پیچیده
و پنهانی جلوه می‌کرد.

يك واقعه ناخوش آیند که بنام حادثه «شیپکولین» معروف بود. در کارخانه
بنازگی اتفاق افتاده بود. در شهر ما از آن بسیار سخن می‌گفتند، حتی با شرح
جزئیات در روزنامه‌های پایتخت منعکس شده بود. داستان بروز بیمار عمو با بود
که بسیار اهمیت داشت. سه هفته پیش کارگری بیمار می‌شود و دیگر از بستر
بر نمی‌خیزد. کارگران دیگر هم، دچار این سرنوشت می‌شوند. همه مردم شهر وحشت
می‌کنند، و با ازیابا تسجوار آمده بود. باید تذکر دهیم که برای پذیرائی از این
مهمان وحشتناک و ناخوانده همه احتیاط‌های لازم را بجا آورده بودند، اما
نیستادم به علت فراموشی کرده بودند که «شیپکولین» های میلیون‌ر هم، مشمول
این احتیاط‌ها کنند. آنگاه با صدای بلند اعلام کردند که کارخانه مرکز بخش
میکروبست، و چنان کثافت سراسر آنجا و مخصوصاً مراکز و ساکن کارگران را
فرا گرفته که حتی اگر بیماری وبا نبود، خواه ناخواه تمفن‌اش هم جارا در بر می‌گرفت.
مسلماً، به‌دورنگ تدابیر لازم را اتخاذ کردند. «آندری آنتونوویچ» با حرارت
اصرار می‌روزی که این تدابیر اجرا گردد، سه هفته کارخانه را پاک و نظیف
کردند، اما پس از آن بلافاصله «شیپکولین» ها بدون هیچ‌علت و عذر سوجه در
کارخانه را بستند، یکی از برادران «شیپکولین» همیشه در «سن پترزبورگ»
سکونت داشت. برادر دیگر پس از آنکه مقامات دولتی دستور پاک کردن و
نظیف کردن کارخانه را صادر کردند، به‌مسکو عزیمت کرد. مدیر کارخانه سرگرم
مرخص کردن کارگران و کارمندان شد و، بعد آشکار شد که مرکب کلاه برادرها
و تقلب‌های وقیحانه شده است. کارگران اعتراض کردند و مزد عقب افتاده خود را
طلب نمودند و از حماقت به‌پلیس شکایت بردند، بی‌آنکه کوچکترین سروصدایی
راه بیندازند. همراه با وقوع این حادثه، اعلامیه‌هایی را که مدیر کارخانه یافته
بود، نزد «آنتونوویچ» آوردند.

«پتر استیانوویچ»، بی‌اینکه اطلاع دهد، سروکله‌اش پیدا شد، گوئی یکی
از محارم خانواده است، و انگیزی از جانب «بولیا میخائیلوونا» آمده بود. «دن-
لمیک»، همیشه چشمش باو افتاد روی درهم کشید و کنار میز ایستاد، تا این لحظه
او در طول عمرش اتاق قدم می‌زد و با «بلوم Blum»، یکی از مأموران خویش،
خلوت کرده بود و بحث می‌کرد: او يك آلمانی بی‌دستوپا و تندخو بود که با وجود
مخالفت صریح «بولیا میخائیلوونا»، او را از «سن پترزبورگ» با خود آورده بود.
همینکه «پتر استیانوویچ» قدم با اتاق «دکتر دن‌لمیک» گذاشت، مأمور بجانب دررفت
اما اتاق را ترک نکرد و «پتر استیانوویچ» چنین حس نمود که او بارئیس اثر يك نگاه
مست دار رد و پهل کرد. «پتر استیانوویچ» در حالیکه می‌خندید، دستش را روی

اعلامیه‌ای که روی میز افتاده بود ، گذاشت و با صدای بلند گفت :
 - آه ، آه ! آقای فرماندار که روی پنهان کرده اید ، خوب غافلگیرتان
 کردم . این اعلامیه را برای تکمیل مجموعه خود بچنگ آورده اید ؟
 « آندری آنتونوویچ » سرخ شد . یک تشنج شدید ، خطوط چهره اش را
 منقبض کرد . از خشم می لرزید و فریاد کشید :

- دست نزنید . بآن دست نزنید . شما اجازه نمیدهم ، آقا ...

- شما را چه میشود ؟ ... ناراحت بنظر میرسید ؟

- آقا ، اجازه بدهید شما تذکره‌ای که دیگر خیال ندارم این رفتار خودمانی
 شما را تحمل کنم و خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که ...

- بر شیطان لعنت ! مثل اینکه قضیه جدیست ...

- ساکت شوید ! ساکت شوید ! (« فن لمیک » پایش را بروی قالی کوبید) شما

اجازه نمیدهم !

خدا میداند که چه حادثه‌ای امکان داشت اتفاق افتد . افسوس ! یک عامل
 وجود داشت که نه « پتر استیانوویچ » به آن پی برده بود و نه « یولیام یفانیلوونا » .
 « آندری آنتونوویچ » چنان متعجبش را از دست داده بود که به « پتر استیانوویچ »
 حادرت می‌ورزید . لحظات توافق‌نامه‌ای را می‌گذرانید ، علی‌الخصوص ، هنگام شب ،
 وقتی که تلکوتنها می‌بماند .

- گمان می‌کردم ، هنگامی که کسی دو روز پی در پی ، مخصوصاً از نیمه
 شب بیدار ، رهاتر را برای یک نفر دیگر می‌خواند و هنگامی که عقیده و نظر او را
 می‌پرسد ، همه اینکارها را با عقل کامل ، بدون تزویر و ریا انجام می‌دهد . . .
 « یولیام یفانیلوونا » مانند یک دوست ، مرا می‌پذیرد ... حال می‌خواهید ، من
 چگونه رفتار کنم ؟ وانگهی برای رمان شما بایضا آمده‌ام .

او یک لوله بزرگ و سنگین که در یک کاغذ آبی‌رنگ لفاف شده بود ، روی
 میز گذاشت .

« لمیک » سرخ شد و حیرت و تعجب در چهره‌اش پدیدار گردید . با شادی
 فراوان که بیهوده می‌کوشید آنرا پنهان دارد ، با احتیاط پرسید :
 - کجا آنرا پیدا کردید ؟

- تصورش را بکنید ، لوله کاغذ پشت قفسه فرو رفته بود . آن روز ، هنگامی
 که پخانه باز گشتم . قاعده میبایست آنرا روی صندلی گذاشته باشم . هر روز ،
 هنگامی که تک اتاق را می‌شستند ، آنرا پیدا کردند ! درد سری برایم ایجاد
 کردند !

« لمیک » فیاقه جدی گرفت و سرش را زیر انداخت .

- از لطف شما ، دوشنبه نخواستیم ، هر روز آنرا پیدا کردند ، کنار دشم
 گذاشتم تا هنگام شب بخوانم ، روز ، وقت اینکار را ندارم . خوب ! فن ارضاء
 نشدم ، موضوع داستان را نمی‌پسندم ! اما ، من هرگز منتقد نبوده‌ام ، و ، هر چند

که ارشاه نادم، دوست عزیزم، نتوانستم آنرا از خود دور کنم. فصل‌های چهارم و پنجم، چنانست که ... خدا میداند که چه اچندرطیبت و هزل در آن بکار برده‌اید! مانند یک دیوانه لذت بردم! شادروسی دارید که می‌خندانید، بی آنکه آفتاب باشد! بعد در فصل‌های نهم و دهم، از عشق سخن گفته میشود، آنجا دیگر در خور صلاحیت و تخصص من نیست! با این وجود در من اثر بخشید! نزدیک بود که برنامه‌ای بگرفت *Igreuev*، اشک بریزم، با وجود همه غرافتها و ریزه کاریهایی که در آن بکار برده بودید! می‌دانید که آن پر از احساس بود، و با این وجود چنین بنظر میرسد که علاقه دارید تاجیه ریا و تزویر روحیه او را نشان دهید. آیا چنین نیست؟ درست‌حس زده‌ام یا نه؟ اما در پایان داستان، شما آفرین گفتم! در آنجا چه نکته‌ای را بمن تبلیغ و تلقین می‌کردید؟ اما همچنان یک سؤال را بیان مینمودید: «سعادت خانوادگی، کودکان بیشتر، افزایش آمایش و تنم»، «آنان مدت زمانی دراز زیستند و بسیار خوشبخت بودند». ترجم کنید! موفقیت شما حتمی است، زیرا من نیز نتوانستم از هیچک تأثیرش، خود را رها کنم! اما همین موضوع، ناروا است. خواننده مانند گذشته، همچنان کودن و احمق باقی میماند! مردم فهیمه ممکنست آنها را درک کنند، و شما ... زیاد حرف زدم، بامید دیدار ... یکبار دیگر خشمگین نشوید ... آمده‌ام دو کلمه فوری و ضروری شما بگویم، اما شما بسیار سبکسر هستید ...

هنگامی که او سخن می‌گفت، «آندری آنتونوویچ» فرصت یافت که داستان‌ش را در یک قفسه چوب بلوط محفوظ دارد و چشمکی به «بلوم» بزند تا اتفاق را ترک کند و بی کوشش برود. او هم با لب و لوجه آویزان و اندوهگین، خارج شد. «آندری آنتونوویچ» اجروان را در هم کشید، اما بی آنکه خشمگین گردد بالکنت زبان گفت:

«من سبکسر نیستم، فقط ... بسیار گرفتار و خسته‌ام. (او پشت میز نشست) بنشینید و دو کلمه حرف‌تان را بزنید ... مدت زمان دراز است که شما را ندیده‌ام، «پتراسیا نوویچ»؛ فقط از شما خواهر می‌کنم، چنانکه عادت شماست، سر زده داخل نشوید ... مخصوصاً وقتی که انسان گرفتار است ...

«من نمیتوانم عادت خود را ترک کنم ...
«میدانم، گمان می‌کنم که تعمداً ندارید ... اما گاهی انسان سخت مشغول و نگران است ... خوب، بنشینید!

«پتراسیا نوویچ» نگذاشت به او اصرار کنند. یک چشم بهمزدن، با راحتی خیال روی نیم تخت افتاد و باقرزی و چابکی باهایش را رویهم انداخت.

۳

- نگرانیها و گرفتاریهای شما کدامند ، باز هم این چیزهای احمقانه ؟ (با سر به اعلامیه‌ها اشاره کرد) هر چند دلشان بخوراند ، از این اعلامیه‌ها برایشان خوارم آورد . در بابالت «...» هم از این‌ها دیده‌ام ...

- یعنی ، هنگامی که در آنجا ساکن بودید ؟

- مسلماً ، نه هنگامی که در آنجا نبودم ! اعلامیه‌ای دیدم بایک نقاشی بیک تیر ، اجازه بدیدید (او یک اعلامیه را برداشت) ، همینست ، بیک تیر ، کلاما مانند این بود .

- بله ، بیک تیر ! می‌بینید ، بیک تیر .

- از تیر می‌ترسید ؟

- من از آن نمی‌ترسم ... اما چنین واقعه‌ای ... در چنین اوضاع و احوالی !

- چه اوضاع و احوالی ؟ آنها را در کارخانه یافته‌اند ، هه ، هه ! می‌دانید

که در این کارخانه ، کارگران یزودی خواهند توانست ، بدست خودشان اعلامیه بنویسند ؟

- چطور ؟

«فن لمبک» باخونت باونگریست .

- همینطور ! و شما نشسته‌اید و نگاه می‌کنید که آنها اینکار را بکنند !

«آندری آنتونوویچ» ، شما آدم خوب و مهربانید ، شما رهان نویس هستید ، در صورتی که باید باروش قدیم رفتار کرد .

- کدام روش ؟ عجب نصیحت و راهنمایی مخره‌ای ! کارخانه را پاک و تمیز

کرده‌اند ... من در این باره دستور داده‌ام ...

- با کارگرانی که دست باعصاب می‌زنند چه می‌کنید ؟ تنها بیک راه چاره

موجود است ، باید همه آنها را به شلاق بست ، آنوقت سروصداها می‌خوابد !

- اعتصاب ؟ عجب حماقتی ! من دستور داده بودم که آنها را پاک و تمیز

کنند و ...

- آه ! «آندری آنتونوویچ» ، شما زیاد از حد خوب و مهربانید .

- اولاً ، من چندان مهربان نیستم ، وثانیاً ...

«فن لمبک» دوباره حالتی خونسرد و بی‌قیه بخود گرفت . اگر اکنون خودش

را وادار می‌کرد که با این مرد جوان مهربانی کند ، فقط بملت کنبجکوی محض بود :

انتظار داشت که بوسیله او ، نکته نازمای کشف کند .

«پتراستپانوویچ» ، بیک تکه کاغذی دیگر را نشان داد . یعنی از آن زیر آب

خشک کن قرار داشت و اعلامیه‌ای بود که بشعر نوشته شده و مستحلاً در خارج از کشور

چاپ شده بود، و آنگاه سخن «فن لیک» را قطع کرد و گفت،
 - آه! باز هم يك اعلامیه بسیار قدیمی که به چشم من آشناست! مطالب
 آن را از حفظ میدانم! عنوان آن «شخصیت نامی» است. ببینم، خودش است،
 «شخصیت نامی».

- ما این شخصیت را می شناسیم، این شخصیت را! من از زمانی که در خارج
 بودم با او آشنا شدم ... در کجا با او سروکار پیدا کردید؟

«فن لیک» از جا پرید و گفت،

- گفتید که او را در خارج از کشور دیده اید؟

- خوب بله، چهار ماه پیش، شاید هم پنج ماه!

«فن لیک» با تمسخر گفت،

- شما در خارج، خیلی چیزها دیده اید.

«پتراستیا نورویچ» بی اینکه بخواند «فن لیک» گوش دهد، تکه کاغذ را
 گرفت و با صدای بلند چنین خواند،

شخصیت نامی

«او اسیلزاده نبود،

«او در میان ملت پرورش یافت،

«اما، کینه جویی تزار او را همجا دنبال می کرد،

«و به ملت حمورزی اشراف،

«بهرگز محکوم شد

«و به شکنجه و عقوبت و مجازات،

«و او به ملت نوید داد،

«آزادی، مساوات و برادری را.

«او هنگامی که زندان تزار

«و تازیانه و آلات شکنجه و جلادان را ترک گفت،

«رهبری انقلاب را بدست گرفت،

«به کشورهای خارج پناه برد.

«اما ملت، آماده عصیان

«علیه سر نوشت شوم خویش،

«بیسیرانه انتظار می کشید

«بازگشت آن دانشجو را.

«همه ملت او را انتظار می کشید

«از «اسپولنک» تا «تاشکند».

«تا نخستین اشاره او را فرمان بردند،

«تا اشراف را نابود کنند،

« تا رژیم تزاری را سرنگون نمایند،
 « تا ثروت ها را تقسیم کنند،
 « تا از کلیا، ازدواج و خانواده
 « انتقام بگیرند،
 « از همه جنایات دنیای کهن !
 « پتراستیانوویچ » پرسید،
 - شما این را در خانه آن افسر پیدا کردید ؟
 - آه ! شما آن افسر را هم می شناسید ؟
 - مسلماً ! دو روز تمام در خانه اش سر بردم، میبایست دیوانه شده باشد !
 - شاید، چندان هم دیوانه نباشد ...
 - بخاطر همین اعلامیه بود که گاز گرفت ؟
 - آها ببینم، اگر شما این اشعار را در خارج دیده اید، و بعد هم اینجا،
 در خانه این افسر، چه نتیجه می گیرید ؟

- بسیار خوب ! قضیه برنج است ! « آندری آنتونوویچ » اینطور که می بینم،
 شما از من بازجویی می کنید، آنچه را که من در خارج از کشور دیدم، به شکام باز-
 گشت بمقامات مسئول توضیح دادم، آنها توضیحاتم را کافی و قانع کننده یافتند،
 اگر جز این بود، نمیتوانستم این شهر را با قدم خورش مفتخر کنم. بنابراین،
 وضع من روشن است و بهیچکی نباید حساب پس دهم، تکلیف من تعیین شده، نه
 به ملت اینکه اسرار را فاش کرده ام، بلکه باین سبب که جز این راه، راهی دیگر
 وجود نداشت، آنگاه که به « یولیامیخائیلوونا » توصیه ام کرده اند، مرا مردی شریف
 معرفی نموده اند... بالاخره، همه این مسائل را دور بگذارید ! بملاقاتان آمده ام تا
 از یک موضوع جدی با شما صحبت کنم و بسیار عمل بجای انجام دادید و این
 فراش اتفاق خود را می خورم کردید، « آندری آنتونوویچ » این موضوع برای من
 بسیار اهمیت دارد، تقاضایی از شما دارم...

- تقاضایی دارید؟ هوم ! من آماده خدمت هستم، شما گوش میدهم، و حتی
 اعتراف می کنم که با دقت و کنجگویی انتظار می کشم که مطالب شما را بشنوم ...
 « پتراستیانوویچ » بطور کلی، از شما بسیار تمجیب می کنم.
 بنظر میرسید که « فن لمیک » بهیچان آمده است، « پتراستیانوویچ » باها را
 برویهم انداخت.

- من در « سن پترزبورگ » بسیار صادق و مهمیمی بودم، اما درباره برخی
 مسائل مهر سکوت بر لب گذاشتم، مثلاً این یکی (او با انگشت بروی اعلامیه
 « شخصیت نامی » کوبید)، اولاً باین علت که چندان اهمیت نداشت و ثانیاً، برای
 اینکه فقط بمسئولانی که از من می کردند، پاسخ میدادم، دوست ندارم که در اینگونه
 موارد پیشقدم شوم، و اختلاف بین یک آدم رذل و یک مرد شریف که قربانی حوادث
 شده، در همین نکته است... باری، از این موضوع بگذریم ... پس، اکنون که این

احمق‌ها ... می‌خواهم بگویم، که همه اینها کشف شده و بدست شما افتاده است ... و هیچ چیز نمی‌تواند از نظر تیزبین شما پنهان گردد. زیرا شما مردی هستید با فراست که همه چیز را می‌بینید و آنچه را که می‌اندیشید، نمیتوان پیش‌بینی کرد. و این احمق‌ها همچنان بگر خود ادامه می‌دهند... من... باری، آمده‌ام تا از شما تقاضا کنم که مردی را نجات دهید که او هم يك احمق بیش نیست، و حتی دیوانه است... اینکار را بخاطر بشریت و جوانانی و فقر و فلاکتی که گریبانگیرش شده، انجام دهید... شما تنها در داستانهای خود يك انسان نیستید!

«پتراستیا نوویچ» با بی‌صبری و لعنی خـ... رزنده جمله‌اش را تمام کرد.
خلاصه «فن‌لیک» در برابر خود مرد ساده و پاکدلی را می‌دید که بر اثر غلبه خوی بشر دوستی و دقت احصایات که شاید در آن مبالغه شده بود، اندکی دست‌پاچه و ناراحت بنظر می‌آمد. «فن‌لیک» بلافاصله چنین درك کرد که او مخصوصاً مردی کم‌هوش است. مدت زمانی می‌گشت که او باین نتیجه رسیده بود، مخصوصاً در این هفته اخیر که «فن‌لیک» در تنهایی شبها، بعلت اینکه «پتراستیا نوویچ» مورد لطف و بی‌حد و حصر «پولیامینا ایلوونا» قرار گرفته بود، او را همچون يك شیطان مجسم می‌یافت. «فن‌لیک» درحالی که می‌کوشید، حس کنج‌گویی خود را پنهان دارد، با وقار پرسید،

- از چه چیز صحبت می‌کنید و منظورتان چیست؟
- منظورم... منظورم... بر شیطان لعنت... اگر پیش از حد بشما اعتماد و اطمینان دارم، این‌گناه من نیست! این‌گناه من نیست که شما را مردی برجسته و مخصوصاً فهمیده و بزرگ‌بین تصور می‌کنم... بر شیطان لعنت!...
مرد بیچاره آشفته شده بود و بنظر می‌رسید که نمیتواند بر خود تسلط یابد. او ادامه داد،

- بالاخره، منظورم را می‌فهمید. می‌فهمید که اگر اسم‌اش را ذکر کنم، مثل اینست که او را بشما تسلیم کرده باشم آیا اینطور نیست؟
- اگر نخواسته باشید که اسمش را بگوئید، چگونه می‌خواهید که آنرا حدس بزنم؟

- شما درست، با منطق خویش مرا حیران و متعجب می‌کنید... باری، بر شیطان لعنت... این «شخصیت نامی»، این «دانشجو» همان «کاتوف» است. همین و بس!

«کاتوف»؟ یعنی چه، «کاتوف»؟
- «کاتوف» همان «دانشجو» است که در این اعلامیه از او سخن گفته میشود. او در شهر یاکوتسک، او همان رعیت برده سابق است، همان که سیلی زده...
«لیک» چشمک زد و گفت،
- میدانم، میدانم. اما بگو بدانم که تقصیر و خطای او چیست و بیش از بیان همه این مطالب، از من چه تقاضا دارید؟

فقط از شما تقاضا داریم که او را نجات دهید، مقصودم را درک نمی کنید؟ هشت سال می گذرد که او را می شناسم، ثابت دوستش بشمار می رفتم! - بنظر می رسید که «پتر استپانوویچ» از خود، بیخود شده بود. - باری من مجبور نیستم که حساب زندگی گذشته خود را بشمارم (او دستهایش را اتکان داد)، همه اینها اهمیت ندارد و چیز بدیهی و فلاکت، چیزی دیگر نیست. سه تا آدم و منشی، و علاوه اگر کسانی را که در خارج هستند بحساب آوریم، تعدادشان ده تا می شود، و آنچه که بیشتر اهمیت دارد، آنست که من به انسانیت و عقل و شعور شما اعتماد و اطمینان دارم! شما آنقدر اندک مقصودم را درک نمی کنید و وضع او را آنچنانکه هست، نه آنطوریکه تصور می رود، در نظر خواهید گرفت، رفتار و کردارش را همچون رفتار و کردار دیوانه ای تلقی کنید... که از بدیهی هایش الهام می گیرد، بدیهی های طولانی، باین نکته توجه کنید، نه باین سؤال که توطئه ای وجود دارد و پای مصالح حکومت در میانست...

او تقریباً دچار خفقان شده بود و نفس می زد، لبش حالتی اسه را آمیز بخود گرفت و گفت:

«هوم! پس اینطور! این اعلامیه ها که در آن شکل تیر رسم کرده اند، کار اوست و او خود را مقرر می داند. فقط بمن بگوید که اگر او تنهاست و شریکی ندارد، چگونه توانسته است که آنها را در این شهر و استان و حتی در ایالت... انتشار دهد! و مخصوصاً این نکته را روشن کنید: آنها را از کجا آورده است؟ خوب، فرض کنیم پنج نفر اند یا ده نفر، من چه میدانم؟ شما نمی دانید؟»

«از کجا تصور می کنید که من باید بدانم؟»

«با این وجود شما می دانید که «کاتوف» یکی از افراد آنهاست؟»

«خوب! (پتر استپانوویچ دوباره دستهایش را تکان داد، گویی میخواست خود را از چنگال هوش و ذکاوت مخاطب خویش آسوده کند). گوش کنید، من حقیقت را بشما خواهم گفت، درباره اعلامیه ها هیچ چیز نمی دانم، مطلقاً هیچ چیز، آیا می فهمید که هیچ چیز یعنی چه... مسلماً، این ستوان از افراد آنها بود و باز هم يك شخص دیگر... شاید «کاتوف» و باز هم یکی دیگر... همین و بس! علت و منشاء همه اینها حیافت است و فقر و فلاکت... اما اگر آمده ام از شما تقاضا کنم که لطفتان را شامل حال «کاتوف» کنید، باین علت است که این اشعار را اوسروده... و آنها در خارج چاپ کرده اند... این نکته را محقق و مسلم میدانم... اما از اعلامیه ها چیزی نمی دانم.»

«اگر این اشعار را اوسروده، محتملاً اعلامیه ها را هم او انتشار داده. با این وجود چه دلایل و مدارکی در دست دارید که با آن «کاتوف» را متهم می کنید؟» پتر استپانوویچ حالت کمی را داشت که کلمه سبزش لبریز شده باشد، بیصبرانه کفش را بیرون آورد و تکه کاغذی از توی آن برداشت. آنرا روی میز

انداخت و گفت :

« اینهم مدارك ! »

« لمبك » آنها باز كرد. كاغذی بود كه شش ماه پیش خطاب به شخصی كه در خارج
بسر میبرد ، نوشته شده بود ، فقط شامل این دو خط بود :
« من نه « شخصیت نامی » را میتوانم اینجا چاپ كنم و نه مطالب دیگر را ...
خودتان آنها در خارج چاپ كنید . »
« ای . كاتوف »

« لمبك » به « پتر استیانوویچ » خیره شد . « واروارا پتروونا » حق داشت كه
می گفت ، چشمان شوهرش گاهی مانند چشمان كوسفند ملایم و بیحالت . « پتر -
استیانوویچ » با شتاب گفت :
« - این بود آنچه را كه میخواستم بگویم . چنین نتیجه میشود كه او این اشعار
را شش ماه پیش اینجا سروده است ، اما نتوانسته است آنها را چاپ كند ...
باین دلیل است كه تقاضا می كند ، آنها را در خارج چاپ كنند . بنظر می رسد كه
موضوع روشن است ؟ »
« لمبك » با تمخری محیلانه گفت :

« - موضوع روشنست ! اما از چه کسی آنها تقاضا می كند ؟ این نكته روشن
نیست . »

« از « كیریلوف » ! نامه به « كیریلوف » كه در خارج بسر میبرد ، نوشته شده
است ... این نكته را نمی دانستید ؟ این موضوع مخصوصاً باعث تأسف است كه
شاید شما بنادانی تظاهر می كنید ، در صورتی كه از مدت زمانی پیش ، از اجرای
این اشعار و بقیه مطالب ، آگاه بوده اید ! اگر جز این بود چگونه این اعلامیه ها
رو به رو جمع شده است ؟ پس آنها خود بخود باینجا راه یافته اند ! اگر چنین است ،
بچه دلیل مرا آزار میدهید و شككجه می كنید ؟ »

« پتر استیانوویچ » با شدت و خشونت پشانی اش را پاك كرد . « لمبك » با مهارت
خود سردی اش را حفظ كرد و گفت :

« - شاید ، مطالبی میدانم . اما این « كیریلوف » كیست ؟ »

« همان مهندسی كه تازه باین شهر آمده ، شاهد دولی « داستاوردوگین » ، يك
مجنون ، يك دیوانه ! این افسر شما ، شاید فقط دوچار يك هذیان و جنون آنی
شده بود . اما « كیریلوف » بكلی مغزش تكان خورده ، من شرط می بندم ! آه !
« آندری آنتونوویچ » ، اگر حكومت ، بداند كه با چه عناصر مشکوكی سروكار
دارد ، هرگز دستی را بر روی آنها دراز نمی كند همه آنها را كمتر چند تعدادشان زیاد
باشد . باید تحت نظر گرفت اعدای شماری از افراد آنها را در سوئیس ، در « كنگره » ،
دیده ام . »

« - از آنها ، نهضت و جنبش اینجا را رهبری می كنند ؟ »

« - چه کسانی رهبری می كنند ؟ سه نفر و نصفی ! اگر شما بكارهایی كه آنها

انجام می‌دهند بنگرید از کسالت خنیازه می‌کشید، و کدام « نهضت و جنبش » را رهبری می‌کنند؟ اعلامیه‌ها را؟ و در اینجا چه کسانی را توانسته‌اند، تجهیز کنند؟ يك افسر خل و دیوانه و دویا سه دانشجو را: شما آدمی باهوش و زیرک هستید، بمن بگوئید، بچه دلیل آنها نمی‌توانند اشخاصی با ارزشش از دانشجو و چند جوانك بیست و دو ساله را بسیج کنند؟ وانگهی عده اینگونه افراد هم، چندان زیاد نیست؛ فکر می‌کنم يك هزارسگک بدنبال شکار مردم برای افتاده است و تازه چه بدست آورده‌اند؟ هفت نفر! شما گفتم، انسان از کسالت به خمیازه دوچار می‌گردد!

«لعلک» با دقت باو گوش میداد، گویی میخواست بگوید: «با افسانه‌سرایی نمیتوان کسی را قریب داد».

« اجازه بدهید، شما می‌خواهید ثابت کنید که این نامه برای خارج نوشته شده، اما من آدرس در آن نمی‌بینم، چگونه فهمیدید که خطابش به «کیریلوف» است و، بالاخره بخارج از کشور ارسال شده و ... آقای «کاتوف» این تصویر را نقاشی کرده؟

«خط «کاتوف» را بدست آوردید و با این مقایسه کنید. دروفاتر شما اعضاء او باید وجود داشته باشد، اما قضیه «کیریلوف» و او خودش آنروز، این را بمن نشان داد ...

« پس، خود شما ...

« بله، پس، خود من ... خیلی چیزهای دیگر را بمن نشان داده‌اند ... اما درباره اشعار، می‌گویند که «هرزن» مرحوم، خودش این شعر را سروده و به «کاتوف»، هنگامی که در خارج پسرده میزد وول می‌گشت، هدیه کرده است؛ فرض کنیم آنرا بیاد ملاقات خود با او سروده تا فراموش نگردد ... و «کاتوف» اکنون آن را بین جوانان منتشر می‌کند و میخواهد بگوید: «ببینید، «هرزن» چگونه درباره من قضاوت کرده است».

بالاخره «لعلک» به مقصود او نرسید:

«فهمیدم! من همیشه می‌اندیشیدم، اعلامیه‌ها بجای خود، اما این اشعار در اینجا چرا آمده وجه میخواهد بگوید؟

«بالاخره پی بردید و فهمیدید! از خودم می‌پرسم، چرا این مسائل را برای شما تمرین کردم؟ گوش کنید، «کاتوف» را بمن ببخشید، بقیه مرده شورشان ببرد، حتی «کیریلوف» که درخانه «فیلیپوف» متزوی و پنهان شده، چون پنهان شده و توبه کرده‌ام، آنها ابتدا مرا دوست ندارند؛ قول بدهید که «کاتوف» را بمن ببخشید، بقیه را با اختیار شما می‌گذارم تا هر بلایی که بخواهید بر سرشان بیاورید. «آندری آنتونوویوویچ»، بسیار می‌توانم بشما خدمت کنم و برایتان مفید باشم. فکر می‌کنم که سراپای این گروه مفلوک از نه یا ده تن تجاوز نکند، من ... ابتکار خودم آنها را تعقیب می‌کنم؛ اما سه نفر آنان را می‌شناسم، «کاتوف».

کیریلوف، و آن ستوان. بقیه افراد را درست نمی‌شناسم و فقط به بعضی ظن و گمان می‌برم، و آنکه می، من کاملاً نزدیک بین نیستم. ماجرای اینجا، مانند ماجرای ایالت ... است. در اینجا با اعلامیه‌ها دو دانشجو، یک دانش‌آموز، دو جوانک بیست ساله، یک معلم و یک سرگرم بازتشنه شش ساله که آزمایشکاری بی‌اندازه عقلی را از دست داده بود، توقیف کردند. باور کنید، همه آنها همین بود و بی. وقتی که فهمیدند عده‌شان همینست، همه تعجب کردند. اما شش روز مهلت می‌خواهم. فیلاً حساب کرده‌ام که کمتر از شش روز موفق نمی‌شوم؛ اگر می‌خواهید به نتیجه‌ای برسید، باز هم بگذارید شش روز دیگر آنها بخواب غفلت فرو روند و آنگاه من همه را با یک طاب، می‌بندم و تحویل می‌دهم؛ اگر جز این، رفتار کنید، قبل از وقت مرغ از قفس می‌پرد. اما «کاتوف» را بمن ببخشید. من همه اینکارها را، بخاطر «کاتوف» انجام می‌دهم. ... بهتر آنست که او را مخفیانه و دوستانه همینجا بدفع خود دعوت کنید و از او بازجویی نمایید و پرده را از جلو چشمانش بردارید. و بسیار احتمال دارد که او بیای شما بیفتد و بگیرد. او مردی عصبی و بدبخت است. زن او با «استاویرکین»، سرگرم عیش و عشرت است. اگر باو لطف و مهربانی کنید. خودش همه چیز را بشما خواهد گفت، اما شش روز مهلت لازمست ... مخصوصاً یک کلمه از این ماجرا را به «یولیا میخائیلوونا» نگویید؛ این مطالب از راز است! آیا می‌توانید سری را پنهان نگه دارید؟

«لیمک» که چشمانش از جیرت و تعجب گشاد شده بود، پرسید،

— چطور؟ شما این اسرار را برای «یولیا میخائیلوونا» فاش نکردید؟

— برای او؟ خداوند مرا از این لغزش نکه دارد؛ توجه کنید، «آندری».

آنتونوویچ، من برای دوستی او، بی‌اندازه ارزش قائلم ... من هرگز چنین خطایی را مرتکب نمی‌شوم. من خلاف عقیده او حرف نمی‌زنم، اینکار خطرناکست. شما خودتان، این نکته را بهتر میدانید. شاید کلمه‌ای و گوشه‌ای از این ماجرا را باو گفته باشم؛ او به ارزش این دازگویی، پی‌می‌برد، اما اگر اسامی را براو فاش می‌کردم، چنانکه الآن برای شما فاش کردم، آنگاه چه اتفاقی رخ میداد! آه، دوست عزیز! پس چرا این سخنان را بشما گفتم؟ زیرا شما یک مرد هستید، یک مرد جدی که سالیان دراز تجربه خدمات اداری اندوخته است. شما نظیر این حوادث را زیاد دیده‌اید؛ شما جزئیات اینگونه ماجراها را از حفظ میدانید؛ نمونه‌های آنها در «سن پترزبورگ» دیده‌اید ... اگر تنها دو اسم را به «یولیا میخائیلوونا» می‌گفتم، او بیدارنگه با کوس و کرنا همه جا، جار می‌کشید. او فقط می‌خواهد «سن پترزبورگ» را به تعجب بیندازد. نه، نه، او خورشیددار نیست، همین ...

«آندری آنتونوویچ»، در حالیکه برصراحت لیمه این مرد بی‌تربیت به هنگامی که از «یولیا میخائیلوونا» سخن می‌گفت، تأسف می‌خورد و اندکی ناراحت بود، با یک تنوع لفت خاص و لکنت‌زبان گفت،

— بله، بله، چنین شایزدگی، اندکی در او وجود دارد ...

چنین بنظر می‌رسید که «پتراستیانویچ» در این خصوص سخنان بسیار دارد که هنوز بیان نکرده است ، او می‌خواست باز هم از «لیبک» تملق بگوید تا کاملاً او را مفتون خود کند و بر او تسلط یابد .

— کلاً صحیح است ! هر چند که او زنی باهوش و باسواد است ، اما گنجشک‌های ما را می‌ترساند و پرواز می‌دهد . او نه تنها شش‌روز نمی‌تواند خود را نگاهدارد ، شش ساعت هم نمی‌تواند ! آه ! «آندری آنتونوویچ» ، چنین ماجراهایی را با زن در میان مکنه‌ارید ! آیا قبول ندارید که من در اینگونه موارد ، صاحب تجربه هستم ؟ آیا من نکاتی را درک نمی‌کنم ؟ و شما می‌دانید که من در این مورد خیلی چیزها می‌دانم ... اگر از شما تقاضا می‌کنم که شش روز صبر کنید ، این هوی و هوس من نیست ...

«لیبک» تصمیم نداشت که موافقت خود را اعلام کند .
— شنیده‌ام ، هنگامی که از خارج بازگشتید ، در برابر مقامات صلاحیت‌دار اظهار توبه و ندامت کرده‌اید ؟
— بله ، همین‌طور است ...

— مسلماً ، به جزئیات علاقه ندارم ... اما چنین فهمیده‌ام که در اینجا دربارهٔ مذهب مسیح و متلاذربارهٔ مؤسسات اجتماعی و بالاخره دربارهٔ حکومت ، سخنانی خلاف رسم و قاعده گفته‌اید .

— از این سخنان زیاد گفته‌ایم ... وانگهی عقیده‌ام را تمیز نداده‌ام ، من فقط روش‌هایی را که برخی احق‌ها اتخاذ کرده‌اند ، مخکوم می‌کنم ؛ مثلاً ، گاز گرفتن شانهٔ کسی را ! شما خودتان در این مورد با من هم‌عقیده بودید ؛ فقط می‌گفتید : «از حد گذشته است !

— بله ، اما مقصود من ، سخنانی دیگر بود .
— میتوان گفت که شما به قول و بیان خود بسیار پایبند هستید ! شما محتاط و دوراندیش‌اید ، پدر ، گوش کنید ، من بسیار اشتیاق داشتم که به افکار و عقایدتان پی ببرم ، به همین دلیل بود که این مطالب را بر زبان راندم . هر وقت بخوام کسی را بشناسم ، همیشه اینکار را می‌کنم . شاید احتیاج داشته باشم که اخلاقی و روحیات شما درک کنم .
— چه احتیاجی داشتید ؟

— قبلاً چگونه میتوانم بدانم ؟ (او باز هم می‌خندید) «آندری آنتونوویچ» عزیز و گرامی ، توجه کنید ، شما مکاراید ، اما من تا این حد قدم پیش نمی‌گذارم و محتملاً هرگز هم باین حد نخواهم رسید ، می‌فهمید ؟ شاید این نکته را درک می‌کنید ! درست است که بهنگام بازگشت ، بمقامات صلاحیت‌دار گزارش و توضیحاتی داده‌ام ، اما نمی‌فهمم که چرا نمی‌بایست اینکار را می‌کردم ... هیچکس از مقامات بالا ، هنوز مرا مأموماً نکرده است که با افکار و عقاید شما پی ببرم و هنوز چنین مأموماً بدینی بمن محول نشده ، خودتان قضاوت کنید ! میتوانستم ، این دوام را نخستین بار بر

شما فاش نکنم : میتوانستم بکراست به آنجا بروم ، یعنی همانجا که گزارش و توضیحات حوض را ادا کرده‌ام ، و اگر ، فرض کنیم ، برای نفع و سودی اینکار را کرده‌ام و موضوع پول یا چیزهای دیگر در میانست ، این حساب من غلط و بی‌باست ، زیرا حق شناسی و سیاست‌گزینش نصیب شما میشود و نه من . فقط برای نجات «کاتوف» ، بخاطر دوستی زبیر من او ، با بنکار دست زدم ... بادی ، هنگامی که فلم بنسنت گرفتید و خواستید به مقامات بالا گزارش دهید ، اگر خواستید ، نام مرا هم ذکر کنید ... من ناراحت نخواهم شد ... هه ، هه ! (درحالی‌که از روی نیم تخت برمیخاست ، با لطف و خوشرویی افزود :) خدا حافظ ، زمانی دراز اینجا ماندم و نمی‌بایست تا این اندازه پرحرفی می‌کردم ...

«فن‌لمبکه» برخاست ، مسلماً کلمات آخری مذاقش خوش آمده بود ، او هم با لطف و خوشرویی گفت :

- برعکس ، بسیار خوشنودم که موضوع دارد روشن می‌شود . با حق شناسی این خدمت بی‌روی و برای شما را می‌پذیرم و اطمینان داشته باشید ، تا آنجا که قدرت دارم دربارهٔ جدیت و هواخواهی شما سخن خواهم گفت .
- شش روز مهلت ، همین را تقاضا می‌کنم و پس ... در این شش روز دست از پا خطا نکنید و هیچ اقدامی انجام ندهید .

- باشد !

- مسلماً . دستهای شما را نمی‌بندم و هرگز چنین جساتی نمی‌کنم ! شما نمی‌توانید میدان را خالی کنید و اثر ردپا را از نظر دور دارید ، فقط ، جوجه‌ها را نترسانید ، در این باره بهوش و ذکاوت و تجربهٔ شما اطمینان دارم ! و من حتم دارم که با اندازهٔ کافی صکک شکاری و کورآگاه زبردست در اختیار دارید ، هه ، هه ! (با بیخیالی و خونسردی این جمله را ادا کرد ، چنانکه از يك « جوانمرد » برآزنده است .)

«لمبکه» با خوشرویی گفت :

- کاملاً اینطور نیست ، «اندازهٔ کافی» ، قضاوت پیمیرس وطن غالب يك جوان است ... اما اگر این «گیریلوف» ، شاهد دوئل «استاوروگین» بوده ، پس آقای «استاوروگین» هم ...

- چه چیز او هم ؟

- یعنی اگر ، این‌دو تا باین حد با هم ارتباط و دوستی دارند ...
- نه ، نه ! با وجود نیزه‌هوشی‌تان ، این بار اشیاء کرده‌اید ... و حتی از شما تعجب می‌کنم ، فکر می‌کردم که بیش از این از ماجرا آگاه‌هید ، هوم ! موضوع «استاوروگین» ، کاملاً ماله‌ای دیگر است ، کاملاً ... هر کس هر چه میخواهد گمان برد !

«لمبکه» باید گمانی گفت :

- نظر من صحیح نیست ! آیا امکان دارد ، «پولیا میخائیلوونا» بمن گفته

است که بنا به گزارشات شخصی اش که از «سن پترزبورگ» رسیده ، او مردیست که برخی دستورات و تعلیمات دریافت میدارد ...

«پتراستیانوویچ» بطرف درشتافت و تا گهان باشتاب گفت :

« من هیچ چیز نمیدانم ، مطلقاً هیچ چیز ! خدا حافظ ، هر کس هر چه میخواهد

گمان برد !

«لعینک» فریاد کنید ،

«پتراستیانوویچ» ، یک لحظه صبر کنید ، یک لحظه ! باز هم شخصی کفری

باشما داشتیم و دیگر گزارشات نمی شوم .

او از کتو میزیک پاکت برداشت .

« این هم یکی نسخه دیگر از نوع همان اعلامیه هاست و بدینوسیله ثابت

می کنم که شما اطمینان و اعتماد کامل دارم . بگیریید و بگوئید در این باره چه

عقیده دارید ؟

پاکت حاوی یک نامه بود ، بی نام و نشان و عجیب که به «لعینک» خطاب شده

بود . آنها شب گذشته دریافت کرده بود . «پتراستیانوویچ» آنرا خواند ، اما اندکی

تاراحت و خشمگین شد ،

« عالیجناب !»

« این لقب ، پرازنده مقام شماست ! این نامه تقدیم شد ، تا شما را از سوء

فصدی که علیه کارمندان عالی رتبه و وطن ، در حال تشکیل است ، بی آگاهانند . خود

من ، سالیان دراز بدون وقفه ، مبلغ بوده ام و در راه کفر و الحاد قدم برداشته ام .

آنها شورش و صیانی را آماده می کنند ، اگر مقامات سلاخیتهار بموقع در رفع

فائله نگوشند ، چندین هزار اعلامیه وسعنا نشر آماده اقدام و شورش اند ، زیرا

پادش خویی دریافت می کنند و ملت هم گنج و گول است و وانگهی پای و دکلم در

میاست ! ملت مقرر می جوید و نه به اینست توجیه دارد و نه بآن دیگر ، من از

هر دو حریف می ترسم و از اینکه در این ماجرا شرکت جست و سهم بوده ام ، پشیمانم !

اینست وضع من ! اگر شما خواهان مدرك و اعتراف می هستید تا بدینوسیله وطن و

هم چنین کلیها و مقدمات را نجات دهید ، من پشهای می توانم مقصود شما را بر آوردم .

اما به این شرط که بیدرتگی از اداره سوم ، تلگرام عفو و بخشش دریافت دارم ،

اما فقط عفو و بخشش خویش را ، دیگران باید گلیبشان را با دست خود از آب بیرون

کشند . فراموش نکنید که بعنوان رمز و علامت ، ساعت هفت ، شمس در پیشرو مدربان

خود قرار دهید . اگر شمع را دیدم ، با اطمینان و اعتماد کامل می آیم تا بر دست

بخشند شما بوسه دهم ، اما باین شرط که یک مستمری برای من مقرر دارید ، اگر

چنین باشد ، چگونه زندگی کنم ! شما از اینکار پشیمان نمی شوید ، زیرا یک

مدال درجه اول دریافت خواهید کرد . اما باید این مسائل پشیمان بدانند ، والا سرا

از تهم جدا خواهند کرد .

يك روشنفكر نامد ،

جان نثار عاليجناب ، مایوس

بیای شما می افتد و امضاء می کند

«ناشناس»

«فن‌لیک» توضیح داد که نامه را به اتاق دربان انداخته‌اند ، هنگامی که هیچکس آنجا نبوده است ، « پتراسیانوویچ » با لحنی که بشواری می‌کوشید تا عادی باشد پرسید ،

- در این باره چه عقیده دارید ؟

- بیشتر گمان می‌برم که شوخی و مزاح يك ناشناس باشد .

- احتمال دارد که چنین باشد . نمی‌توانند شما را دست بیندازند ...

- باین دلیل که این نامه فوق‌العاده احمقانه است !

- آیا نامه‌هایی دیگر هم دریافت کرده‌اید ؟

- دربار ، مردد بی‌نام و نشان بود .

- مسلم است ، از امضاء کردن ، کاملاً خودداری می‌کنند ! آیا يك نوشته‌ها

یکسان نبود ؟

- هر بار با یکدیگر دیگر و خطی دیگر نوشته بودند .

- و آنها هم ، مانند این مسخره و مضحك بود ؟

- بله ، مسخره و مضحك بود و حتی نفرت‌انگیز .

- در صورتی که نامه‌هایی نظیر این نامه دریافت داشته‌اید ، اکنون هم موضوع

تازه‌ای نیست و به همین ساریلی که ماصحبت داشته‌ایم ، ارتباط دارد !

- این عقیده کاملاً احمقانه است ! آنها ، مردمی با سواد و درس خوانده هستند

و هرگز این چنین احمقانه نامه نمی‌نویسند .

- بله ، مسلم است !

- اما اگر واقعاً کسی میخواهد اسراری را فاش کند ، آنوقت چه ؟

« پتراسیانوویچ » با لحنی خشک جواب داد ،

- چنین چیزی اجتناب‌ناپذیر است . مقصودش از « تلگرام اداره سوم » و

« مستمری » چیست ؟ يك شوخی و مخفی‌گی بیش نیست ، بعداً معلوم خواهد شد .

- بله ، معلماً چنین است .

- می‌دانید چه باید بکنید ؟ اینکار را چون واگنار تمایزد . نویسنده آنرا

برای شما پیدا خواهد کرد . حتی پیش از آنکه « آن افراد » را پیدا کنم !

« فن‌لیک » پراز اندکی تردید ، پذیرفت ،

- بگیری !

- آنرا قبلاً به کسی نشان داده‌اید ؟

- نه ، این دیوانگیست ! به هیچکس !

- پنی به « یولیایخیالیله » هم نشان نداده‌اید !

آه! خداوند مرا از این لغزش نکه دارد! و خواهش می‌کنم شما هم آنرا باو نشان ندهید. («لمبک» از ترس و وحشت برخود لرزید) . او نگران می‌شود و بطرزی وحشتناک بر من خشم می‌گیرد .
 - بله ، آنگاه به دردمرهای تازه دوجار خواهید شد . او شما خواهد گفت که سزاوار چنین نوشته هایی بوده‌اید! ما منطق زنهارا خوب می‌دانیم . خوب ، بامید دیدار! امکان دارد که زودتر از سه روز دیگر نوسنده آنرا بشما معرفی کنم ، اما مخصوصاً فرارومدارهایمان را فراموش نکنید!

۴

«پتراستیانویچ» ، شاید مردی کم‌هوش نبود ، اما «قدکای» نیمیدی حق داشت که می‌گفت «هرگاه که او عقیده خود را درباره شما ابراز کند ، همیشه باین عقیده باقی می‌ماند» . او از «فن‌لمبک» جدا شد و کاملاً اطمینان داشت که تا شش روز دیگر فکر و خیال او را آسوده داشته است ، او باین مهلت و فرصت احتیاج ضروری داشت . اما عقیده‌اش از بن و اساس اشتباه و بیجا بود ، زیرا یکبار برای همیشه آنرا براین پایه که «آندری آنتونوویچ» یک احمق بی‌کم و کسوت است ، بنا نهاده بود .

«آندری آنتونوویچ» ، مانند هر انسان حساس و شدیدالتأثر، هر بار هنگامی که از یک نگرانی و تشویش خلاص میشد ، خوشنود و امیدوار می‌گردید . سیر حوادث ، باوجود پیچیدگی‌های تازه‌ای که داشت ، ابتدا بنظرش پهن‌یده و دلپذیر آمد . لاقلاً ، شک‌نجه و ناراحتی‌ها سابقش داشت ناپدید میشد . وانگهی ، این روزهای اخیر ، چنان خودرا خسته و فرسوده و ناتوان مییافت ، که جز به آماش به چیزی دیگر نمی‌اندیشید . اما ، افسوس! نگرانی‌ها و تشویش‌های ، بیدرتنگه آغاز شد . اقامت طولانی در «سن‌پترزبورگ» ، در روحش ، اثرات محسوس داشتی ، گذاشته بود . او بخوبی به ماجرای «نسل جدید» ، واقف بود ، او کنجکار بود ، اعلامیه‌ها را می‌آورد ، اما بی‌اینکه حتی یک کلمه آنرا درک کند . اکنون ، خویش را در میان یک جنگل دست نخورده مییافت . فریب‌ناش او را از این مسأله پوچ و بی‌اساس و بی‌سرویشی که در سخنان «پتراستیانویچ» نهفته بود ، برحذر میداشت و می‌اندیشید ، «خدا میداند که از این نسل جدید چه چیزها میتوان انتظار داشت و چه اعمالی امکان دارد که از دست آنها برآید!»

در این لحظه ، «بلوم» سرش را داخل اتاق کرد . تمام مدتی که «پتراستیانویچ» نزد «لمبک» بود ، او در آن نزدیکی انتظار می‌کشید . این «بلوم» حتی با «آندری آنتونوویچ» خویشاوند بود ، یک خویشاوند دور ، اما همیشه با دقت و

نگرانی، آنرا پنهان میداشت. از خوانندگان پوزش می‌طلبید که چند کلمه‌ای باین شخصیت بی‌اهمیت اختصاص می‌دهم. «بلوم» از زمره آلمانی‌هایی بود که در زندگی «پداآورده» بود. نه به این علت که استعداد و ظرفیت نداشت، بلکه علت آن مشخص نبود. وجود آلمانی‌هایی که «پداآورده» بودند، افسانه نیست، آنها واقعا در روسیه زندگی می‌کنند و يك دسته كاملا مشخص را تشكيل می‌دهند. «آندری - آنتونوویچ» همیشه باو شفقت و مهربانی می‌کرد و از موفقیتهای خویش بتدریج باو سهمی میداد. او سعی می‌کرد در اداره خویش برای او شغلی بیابد، اما «بلوم» در هیچ مورد موفقیتی کسب نمی‌کرد، گاهی، شغلش را حلف می‌کردند، گاهی سمتش را تغییر می‌دادند. او وظیفه شناس بود، اما ساکت و بدخو، بی‌اینکه ضرورت داشته باشد و اغلب بضرر خودش پایان می‌یافت. او موهای خنثایی رنگ داشت، بلندبالا، خمیده، غمگین و حتی شدیدالثرائی بود. باوجود فروتنی بسیار که داشت، همچون يك گاو سرسخت و لجوج بود اما بیجا و بیمورد. او همه خانواده‌اش که از يك زن و چند فرزند تشكيل می‌یافت، به «آندری آنتونوویچ» علاقه‌ای احترام‌آمیز ابراز می‌داشتند، چنانچه «آندری آنتونوویچ» هیچکس او را دوست نداشته بود. «یولیامیخائیلوونا» بیدرنك از او متفرق شد، اما نتوانست بر لجاجت شوهر خویش پیروز گردد. نخستین نزاغ زن و شوهر جوان، نخستین روز که از سفر ماه صل بازگشته بودند، هنگامی اتفاق افتاد که «یولیامیخائیلوونا» ناگهان «بلوم» را که تاکنون با دقت پنهانش کرده بودند، دید و می‌برد که با «آندری آنتونوویچ» يك خویش نهانی و خفت‌آمیز دارد. «آندری آنتونوویچ» مستهایش را بهم پیوست و تضرع و زاری کرد و با حرارت و شور داستان «بلوم» و دوستی خودشان را که از زمان کودکی آغاز می‌شد، نقل کرد، اما «یولیامیخائیلوونا» اظهار داشت که همیشه از او هتك حرمت و حیثیت شده و حتی به غش و اغواء توسل جست. «فن لمبك» بهیچوجه به «یولیامیخائیلوونا» تسلیم نشد و اعلام کرد که هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تواند او را از «بلوم» جدا کند. «یولیامیخائیلوونا» از این موضوع بسیار تعجب کرد و بالاخره به وجود «بلوم» گردن گذاشت. فقط تصمیم گرفته شد که این خویشاوندی را پنهان دارند. حتی اسم كوچك و نام خانوادگی «بلوم»، تغییر داده شد، زیرا او هم «آندری آنتونوویچ» نامیده میشد و در شهر ما، «بلوم» را هیچکس نمی‌شناخت. چنانچه با يك دارو فروش آلمانی او با هیچکس رفت و آمد نداشت و بنا بر مبادت با يك زندگی منزوی و لیسانه روزگار می‌گذرانید. مدت‌زمان درازی بود که او از «تراواشات قلمی وادی» «آندری آنتونوویچ» آگاه بود. «آندری آنتونوویچ» باو افتخار میداد و دعوتش می‌کرد تا در اتاق تنها، دریدو، داستانش را برای او بخواند، او شش ساعت تمام بیحرکت می‌نشست، عرق میریخت و بی‌اندازه كوشش می‌کرد تا بخواب نرود و لبخند از لبش دور نشود. همینکه بختانه برمی‌گفت، کنار زنش که موجودی بی‌اندازه بلند و لاغر بود می‌نشست و از شور و شوق منحوس آردایش به اهییات روس، شكوه و شكایت می‌کرد.

«آندری آنتونوویچ» با دردورنچ، «بلوم» را نگرست که قدم با تاق می‌گذارد. او بی‌شک می‌خواست از گفتگوی با «بلوم» که چند لحظه پیش آغاز شده و با ورود «پتراسیانوویچ» قطع گردیده بود، دوری کند، با لحنی نگران و شتابزده گفت: - «بلوم»، از تو خواهی می‌کنم، آسوده‌ام بگذار! - «بلوم» با قدم‌های کوتاه به «آندری آنتونوویچ» نزدیک شد و تمظیم کرد و با احترام اصرار ورزید و گفت:

- و با این وجود، میتوان بنحوی دلشین با این ماجرا سرسورت داد، بی‌اینکه همه‌جا بوق و کرنا زده شود.

- «بلوم»، تو نیست بمن فداکار و خدمتگزار هستی، اما هر باز که تو را می‌بینم که اینطور بی‌سرو صدا داخل می‌شوی، نمی‌توانم از ترس خود جلوی بگیرم... - شما فقط کارنان شوخی و مزاح است، از آن لغت می‌برید، آرام و آسوده بخواب غفلت فرو رفته‌اید، بی‌اینکه ابتدا به زبان و صدهای که در کمین شماست بپندیشید!...

- «بلوم»، هرگز چنین نیست، هرگز! - آیا از سخنان این جوانک مکار و فاسد بوسوسه دچار نشدید؟ او با تملق و چاپلوسی هایش دربارهٔ استعداد و نبوغ نویسندگی‌تان، شما را رام و مطیع خود کرده است...

- «بلوم»، توهین چیز نمی‌فهمی! نقشه‌ات نامفهوم و بوج است! از اینکار هیچ فایده نمی‌بریم، و آنها داد و فریاد راه می‌اندازند و بعد می‌روند، و آنوقت سروکارها با «بولیا میخائیلوونا» خواهد بود...

- بی‌شک، آنچه را که در پی آن هستیم، بدست می‌آوریم... «بلوم» با قدم‌های استوار به «آندری آنتونوویچ» نزدیک شد و دست راستی را روی قلب گذاشت: - ما بیک بازجویی مبادرت می‌کنیم و در عین حال شخصیت و احترام افراد را رعایت می‌نمایم و تمام جوانب انواع معاذراتی را که قانون مقرر داشته است، در نظر می‌گیریم! جوانان، یعنی «لیامشین» و «تلیاتنیکوف» *Teliatnikov*، با مساعدت فراوان اطمینان می‌دهند که آنچه را که می‌خواهیم، بدست خواهیم آورد. آنها چندین بار با آنها رفته‌اند، آقای «ورخونسکی» همهٔ مردم را بهم انداخته و اذعان را آشفته است. زنیال «استاوروگین»، خوش خدمتی‌ها و احسان‌های او را رد کرده بود و اگر سروکله‌اش در این شهر بی‌پندوبار پیدا شده و رجل اقامت افکنده، فقط باین ملت است که او اطمینان دارد که از روز ازل این خانه سرچشمهٔ شرک و الحاد و عقاید اشتراکی بوده است. او تمام کتابهای ممنوعه را در اختیار دارد: «اقتار» «ریلیف» *Ryliev*، کتابهای کامل «هرزن»... من صورت تقریبی این کتابها را تهیه کرده‌ام تا بوقت ضرورت از آن استفاده کنیم.

۱ - ک - ف ریلیف (۱۷۹۶ - ۱۸۲۶) از انقلابیون دکابریست بود و در

۲۵ ژوئیه ۱۸۲۶ بدست جلاد کشته شد. چند قطعه شعر از او بجا مانده...

« پناه میرم بغداد ، همه مردم این کتابها را در اختیار دارند ! » « بلوم »
 بیچاره ، تو ساده لوح و خوش باور هستی !

« بلوم » بی اینکه به تذکرات « آندری آنتونوویچ » گوش دهد گفت :
 « و چندین اعلامیه هم نزد اوست ... ما بالاخره آن اعلامیه اصلی را که
 اینجا می اندازند ، پیدا خواهیم کرد . این « ورخونسکی » جوان ، بنظرم بسیار
 معنون می آید !

« تو پدر و پسر را باهم اشتباه می کنی ! آنها هم عقیده نیستند . پسر علناً
 پدر را مسخره می کند .

« این ظاهر سازی و فریبست .

« بلوم » ، تو برنا بودی من سوگند یاد کرده ای ! اندکی فکر کن ! او یک
 آدم سرشناس است ، پروسور بوده ، همه کسی او را می شناسند ، او سر و صدا
 راه خواهد افتادخت ، در شهر همه مردم ما را ریشخند می کنند و تیر ما جنگه
 خواهد خورد ، و یا توبه « یولیامیخائیلوونا » می گوید ، اندکی بیندیش !
 « بلوم » ایذا نمیخواست تن در دهد .

« او فقط یک معلم ساده بوده ، مقام و مرتبه ای نازل داشته و بعد باز تنه
 شده . (« بلوم » سینه اش کوبید .) او شان و مدال خدمت نگرفته ، پستش را از دست
 داده ، روش و رفتارش مخرب و ضد حکومت بوده و معنون شناخته شده . تحت نظر
 و مراقبت پلیس بوده و اکنون هم بیشک تحت نظر و مراقبت است . با توجه به
 هرج و مرج و آشفته شاهی که اکنون آشکار شده ، شما باید بدون هیچ شک و تردید به
 وظیفه خود عمل کنید ! و اگر برعکس همچنان از مقصر اصلی حمایت کنید ،
 یک فرصت مناسب را برای ابراز لیاقت و شهامت ، از دست خواهید داد .

« فن لمبک » در اتاق مجاور صدای زشتی را شنید و ناگهان فریاد کشید :

« « یولیامیخائیلوونا » ! دور شو ، « بلوم » !

« بلوم » از جا پرید ، با این وجود اتاق را ترک نکرد . دو دستش را روی
 سینه بهم فشرد و با تضرع و ساجت گفت :

« بمن اجازه بدهید ، دستور بدهید اقدام کنم !

« آندری آنتونوویچ » دندانهایش را بهم فشرد و گفت :

« گمشو ! هر طور دلت خواست رفتار کن ... بعد ... آه ! پروردگارا !

دربان برخاست تا راه را برای « یولیامیخائیلوونا » باز کنند ، او همیشه

« بلوم » را دید ، با همیشه و نبختن توقف کرد و نگاهی غرور آمیز و حقارت بار باو
 افکند ، گویی تنها وجود این مرد ، برای او همچون توهین و ناسزا بشمار می آید .
 « بلوم » با احترام سلام کرد و کاملاً پشت خم نمود و سپس در حالیکه اندکی دو
 بازوانش را از هم باز می کرد ، با پشت خمیده و نوک پا بجانب در برآه افتاد .

« بلوم » خواه از آخرین جمله « آندری آنتونوویچ » که با بیوصلگی و
 شتاب ادا شده ، چنین درک کرده بود که باو اجازه داده شده که مستقیم و رأساً تفت

خود را اجراء کند ، خواه باو اجازه داده شده بود که فهم و شعور خود را اندکی بیازماید ، او تنها هدفش این بود که بارباب و منعم خویش خدمت کند و اطمینان داشت که نقشه او پیروزی نهایی را دربر خواهد داشت ، در هر صورت این گفتگوی میان رئیس و مرئوس ، چنانچه بعداً خواهیم دید ، نتیجه ای غیر مترقبه دربرداشت و هیاهویی براه انداخت و موج سخریه و استهزاء برپا کرد و خشم عظیم «بولیا» میخائیلوونا را برانگیخت و بالاخره «آندری آنتونوویچ» را دنوانه کرد زیرا در حساسترین لحظات تمیایست يك چنین تزلزل و دودلی ابراز نمیداشت .

۵

«پتر استپانوویچ» يك روز پرمشغله را می گذرانید . پس از آنکه از «فن لمبك» جدا شد ، به خیابان «ایپانی» شتافت ، اما ، همینکه به خیابان «یوف» قدم گذاشت برای خانه ای که «کارمازینوف» در آن ساکن بود ، ناگهان ایستاد ، نیشخند زد و داخل شد . باو گفتند ، «آقا منتظر شماست» . آقا ، این جمله دفترا را جلب کرد ، زیرا او دیدار خویش را قبلاً اطلاع نداده بود .

اما نویسنده مشهور ، حتی از دوروز قبل ، واقعاً انتظار او را می کشید . سه روز پیش ، نسخه خطی «مرسی» **Merci** خود را باو تسلیم کرده بود (در آن صبح ادبی میخواست آنرا بخواند) . او میخواست بدینوسیله جس جاء طلبی و مزاحمت نفس این مرد جوان را ارضاء کند و قبلاً باو فرصت بدهد تا با این اثر جالب آشنا شود . «پتر استپانوویچ» مدت زمانی می گفتش که بی مرده بود که این آقای گنده دماغ و از خود راضی که مردم فانی ساده دستشان بدانم او نمیرسد ، این «مرد تقریباً سیاسی» ، درصدد است که لطف و مرحمت او را بخود جلب کند و حتی با حرص و اشتیاق خواهان آنست ! چنین گمان می برم که مرد جوان بالاخره چنین بی برده که «کارمازینوف» او را وهرینهایی نهضت انقلابی روس یادست کم یکی از گردانندگان این نهضت که بر نسل جوان نفوذ کلام بیچون و چرا دارند ، تصور کرده است . «پتر استپانوویچ» به طرز تفکر این مرد که از زمره «هوشمندترین مردم روسیه» بود - بسیار علاقه مند شد ، هرچند که ، بدلیل ، تاکنون از گفتگو و بحث با او اجتناب کرده بود .

نویسنده بزرگ درخانه خواهرش که يك مالک بود و همسر يك پیشخدمت دربار ، ساکن شده بود زن و شوهر ، خوشاوند مشهور خود را محترم می داشتند ، اما آنها در این هنگام در مسکو بسر میبردند و برای دوری ، بسیار نأسف می خوردند . انتشار پذیرائی او ، نصیب يك پیرزن مفلوک که خوشاوند پیشخدمت دربار بود و در آن خانه سکونت داشت ، شده بود ؛ او زمانی دراز به خانه و زندگی آنها

سرو سامان میداد. همینکه سروکله آقای «کلمازینوف» پیدا شد، تمام اهل خانه با احتیاط و باورچین راه میرفتند. تقریباً هر روز، هر زن به خویشتنش در مسکو اطلاع میداد که «کلمازینوف» شب را چگونه بسر برده و چه غذایی را با میل و رغبت خورده است. حتی يك روز چنین اتفاق افتاد که پیرزن تلگراف کرد که او باب پس از شرکت در ضیافت شهردار، میبایست غسل میخورد. پیرزن جرات نداشت با تاق او قدم بگذارد مگر بشعوت، هر چند که «کلمازینوف» با احترام خاصی که با پرودت و سردی همراه بود، با او روبرو میشد و هنگامی با او سخن می گفت که به چیزی احتیاج داشت.

هنگامی که «پتر استیانوویچ» با تاقش پا گذاشت، او کتلت مسبحانه اش را با يك شیشه شراب میخورد، «پتر استیانوویچ» چندین بار بخانه او آمده بود، «پتر استیانوویچ» همیشه «کلمازینوف» را مسبحانه اش میدید که در برابر او، آنرا میخورد و باو نماف نمی کرد. بعد از خوردن کتلت يك قنجان کوچک قهوه نوشید. پیشخدمتی که مسبحانه را آورده بود، لباس رسمی بتن داشت، کفش نازکی پوشیده بود که صدا نمیداد و دستکش بدست داشت.

— آ — آ —

«کلمازینوف» از روی نیم تختش برخاست، با حوله دستش را پاک کرد و با خوشنودی کامل او را در آغوش گرفت، این يك عادت عمومی همه مردم روسیه است که اندکی بیش از حد شهرت و معروفیت دارند. اما «پتر استیانوویچ» تجربه کرده بود که «کلمازینوف» هر چند که حالت در آغوش کشیدن را بخود می گرد، اما قسط گونه اش را عرضه نمیدارد. این بار، «پتر استیانوویچ» خودش را جمع و جور کرد و دو گونه بهم سائیده شد. «کلمازینوف» وانمود کرد که این نکته را درك نمی کند، دوباره روی نیم تخت نشست و با لطف و مرحمت به يك صندلی روبروی خوش اشاره کرد. «پتر استیانوویچ» فرصت را غنیمت شمرد و خود را روی صندلی انداخت. صاحبخانه، این بار رفتارش را تغییر داد و پرسید:

— شما ... چیزی میل دارید ...

اما این جمله را با چنان حالتی ادا کرد که گویی انتظار داشت جوابی مؤدبانه اما منفی بشنود.

«پتر استیانوویچ» هم میخواست مسبحانه بخورد، سایه اندوهی خشم آلود و تمجب آور، بر چهره نویسنده نقش بست، با حرکتی عصبی رنگ زد تا پیشخدمت بیایند، با وجود نزاکت و ادبش، صدای خود را تحقیر آمیز بلند کرد تا با و دستور دهد دومین مسبحانه را بیاورد، دوباره پرسید:

— کتلت میل دارید یا قهوه؟

«پتر استیانوویچ» لباس میزبان را آرام و با دقت در انداز کرد و جواب داد:

— يك کتلت یا قهوه و دستور بدمید باز هم شراب بیاورند.

آقای «کارمازینوف» يك شغل کوتاه و شبه‌ای ، يك نیم تنه باد کپه‌های صدف که اندکی کوتاه بود و باشکم برآمده و روانهای چاق و گوشه‌الودش مناسب نبود ، بدن داشت ؛ هرکس سلیقه‌ای دارد . باوجود گرمایی که اتفاقاً فراگرفته بود ، زانو و پاهایش را با پفوی نخی پوشانیده بود . «پتر استپانوویچ» پرسید :

— آیا بیمار اید ؟

نوسنده با صدای زیر و زننده‌اش در حالیکه کلمات را مقطع و بادفت و از نه خلق ادا می‌کرد به‌او جواب داد :

— بیمار نیستم ، امامیترسم که بیمار شوم . من دیر و منتظر شما بودم .

— چرا ؟ ... من ابدأ قول نداده بودم .

— اما نوشته من پیش شماست ! شما ... شما آنرا خوانده‌اید ؟

— کدام نوشته ؟

«کارمازینوف» تعجب کرد :

— بله ، شما آنرا می‌آوردید .

«کارمازینوف» چنان نگران و مضطرب شد که از خوردن دست باز کشید و با وحشت به «پتر استپانوویچ» خیره شد .

— آه بله ! منظور شما «بن‌زور» است یا نوشته دیگر ؟ ...

— «مرسی» .

— درست است ! آنرا کلاً از یاد برده و نتوانده‌ام ... وقت نداشتم ...

نمیدانم ... توی جیبهای چیزی نیست ... شاید توی اتاقم روی میز جا گذاشته باشم

نگران نباشید ، پیدا میشود .

— نه ، بهتر است بفرستم تا آنرا از خانه شما بیاورند ... ممکنست کم شود

و بالاخره ممکنست آنرا بدزدند .

— کی بآن احتیاج دارد ؟ و چرا اینقدر ترس و وحشت دارید ؟ ! بولبا -

میخائیلوونا» بمن گفته که شما همیشه از نوشته‌هایتان چند نسخه دارید ، يك نسخه

نزد وکیل‌تان در خارج از کشور است و دیگری در «من پتر زبورگ» و نسخه سوم

در «مسکو» ، و آنکسی ، گمان می‌کنم که يك نسخه هم به بانک می‌فرستید .

— اما ممکنست «مسکو» بسوزد و نوشته من از دست برود . باز هم صلاح

می‌بینم که فوراً کسی را بفرستم ...

— صبر کنید ، اینست . «پتر استپانوویچ» از جیب پشتریك دسته کاغذ به

قطع پستی پیرون آورد . اندکی مهاله شده بود (. فکرش را بکنید ، آن روز

توی جیبم گذاشتم و با دستمال فراموش‌اش کرده‌ام ... کاملاً فراموش‌اش کرده‌ام !

«کارمازینوف» با حرص و ولع نوشته را قاپید ، با دقت آنرا وادری کرد ،

ورقها را شمرد و با ثبات و مراقبت تمام روی میز کوچکی کنار خودش گذاشت .

بسی که نگاهش دائم آنرا بپایند . آنگاه بالعنی گوشه‌اش گفت :

— شما زیاد اهل مطالعه نیستید .

نه چندان !

— واز ادبیات روسیه ، هیچ چیز نمیخوانید ؟

— ادبیات روسیه ؟ اجازه بدهید ، چیزی خوانده‌ام ... «دوراه» یا «عبور»
یا ... گمان می‌کنم «دوراه گنفر» ، درست بخاطر ندارم ... مدت زمان درازی می-
گذرد ، پنج‌سال ... من فرصت ندارم .

سکوت برقرار شد .

— هنگامی که باینجا آمدم ، با آنها اطمینان دادم که شما مردی هوشمندید
و گمان می‌کنم ، اکنون همه شیفته و مسحوب شده‌اید ...
«پتراسیانوویچ» باسری جواب داد ،
— معشکرم ! ...

صبحانه را آوردند . «پتراسیانوویچ» همچون گرسنه‌ای به کثرت حمله
برد و آنرا یک لقمه کرد ، شرابش را نوشید و قهوه را بی‌یکه چربه بلعید .
«کارمازینوف» درخفا وزیر چشمی باو نگریست و آخرین لقمه غذایش را
بلعید و آخرین جام شرابش را نوشید و اندیشید : «این آدم بی‌تربیت و بی‌بند و بار ،
چنین بنظر می‌رسد که این تذکره بی‌چوایانه چند لحظه پیش مرا درک کرده است . او
با حرص و ولع نوشته‌ام را خوانده ، اما مخصوصاً پس‌دروغ می‌گوید . با این وجود
ممکنست دروغ نگفته باشد و قط اندکی احمقست و من ... من دوست دارم که یک
ناپنه اندکی احمق باشد . و وانگهی ، که می‌داند ، آیا او را در میان این گروه
یک ناپنه بشمار نمی‌آورند ؟ بگذریم ، مرده شورش ببرد ...»
او از روی نیم تخت برخاست ، در طول و عرض اتاق قدم‌زدن پرداخت
و ورزشی بود که بعد از غذا بخود تعمیم می‌کرد . «پتراسیانوویچ» سیگاری آتش
زد و پرسید ،

— شما بزودی از اینجا می‌روید ؟

— فقط باین مقصود اینجا آمدم که املاکم را بفروشم ، اکنون همه چیز به
مباشرم ارتباط دارد .
— چنین بنظر می‌رسد که شما باین علت باینجا بازگشتید ، که در آنجا بعد از
این جنگ همه درمرض هجوم یک بیماری می‌ریزند .
آقای «کارمازینوف» درحالی که کلماتش را با ساده لوحی منقطع ادا می‌کرد ،
گفت ،

— نه ، ابتدا باین علت نبود . (با تسخیرنیشخند زد و ادامه داد) ، اما حقیقتاً
قصد دارم تا آنجا که ممکنست زنده بمانم ، در طبقه اشراف و نجای روسیه ، چیزی
وجود دارد که آنها بسیار زود فرسوده می‌شوند . من ، من میل دارم که هر چه دیرتر
ناتوان و فرسوده شوم . اکنون واقعاً قصد دارم درخارج مقیم شوم . آب و هوای
آنجا بهتر است . بناها را با سنگ می‌سازند و بسیار محکم است . گمان می‌کنم ، اروپا
هم را طولانی می‌کند . شما چه عقیده دارید ؟

- چطور میخواهید که من در این باره عقیده‌ام را بگویم !
 - هوم ! اگر «بابل» مغرب‌زمین بنا بودی و یونانی محکوم شده است ، اگر سقوطش بر سر و صدای خواهد بود (در این مورد کاملاً با شما هم عقیده‌ام ، هر چند که فکر می‌کنم که هنوز تا من زنده هستم ، برپا خواهد بود) ، برعکس ، در کشور ما روسیه ، هیچ چیز وجود ندارد که نابود و ویران گردد ، ما سنگ نداریم ، همه چیز به گل ولای بدل می‌شود . **روسیه مقدس** استعداد و توانایی آنرا ندارد که در این دنیا در برابر هیچ چیز استقامت کند و مقاومت ورزد . حلت از لطف و مرحمت خدای روسیه ، هنوز برپا ایستاده و پایدار مانده است ، اما بنا با آخرین اطلاع ، خدای روسیه چندان قابل اعتماد نیست ؛ هر چند که در برابر اصلاحات ارضی ، پادشاهی و زحمت استقامت ورزیده اما در حال بی‌اندازه متزلزل شده است ! و به محاله راه آهن بمیان می‌آید ! ... و بالاخره مشکل شماها !... نه ، بخدای روسیه دیگر ابداً اعتقاد ندارم !

- بخدای دیگر ، بخدای اروپا چطور !
 - به هیچ خدایی معتقد نیستم ، در برابر نسل جوان روسیه بمن تبعات می‌زنند ، من هر يك از جنش‌ها و حرکاتش را تحسین و تمجید کرده‌ام . در اینجا ، این اعلامیه‌ها را بمن نشان داده‌اند ، مردم باین اعلامیه‌ها با سوءظن و تردید می‌نگرند ، هر کس از شکل آنها وحشت می‌کند ، اما همه به قدرت و توانایی آنها اعتقاد و ایمان دارند . مدت زمان نیست که همه چیز در هم فرو می‌ریزد ، خیلی وقت است که مردم میدانند که دیگر نمی‌توانند به هیچ و پوچ متوسل گردند و بآن چنگی زنند ! من به پیروزیهای تبلیغات مخفی و مضر اعتقاد دارم ، تنها باین دلیل که روسیه بهترین نقطه دنیاست که در آن هر اتفاق و حادثه‌ای ممکنست رخ دهد ، بی‌اینکه با کوچکترین مقاومتی روبرو گردد . خیلی خوب درک می‌کنم که چرا مردم روسیه که جزئی ثروت و مال و منال دارند ، به خارج از کشور می‌گریزند و هر سال بر تعدادشان افزوده می‌شود . این سئاله عشی فریزی و فطری دارد . هنگامی که کشتی میخواهد غرق شود ، نخست موشها آنرا ترك می‌کنند . **روسیه مقدس** ، يك بنای چوبی است و پس ، يك کشور فقیر است و ... خطرناك ، کشور گداهای محترمن است که آنها را «طبقه اشراف» می‌نامند ، و کشور مردمانی دیگر که اکثر آنان در آلونكها زندگی را پس می‌برند . هر تغییر بی‌مناقشان ، خوشایند است ، فقط باید زحمتی کشید و برایشان توضیح داد و بیای آنها حکومتی که مقاومت‌هایی مذموجانه و نفاض نشان می‌دهد ! اما تیر بتاریکی رها می‌کند و طرفداران خود را هدف می‌گیرد . در این کشور همه چیز بنا بودی و ویرانی محکومست . روسیه بآن مرحله رسیده که آینده ندارد . من آلمانی شده‌ام و بر خود می‌بالم ...

- نه ، شما از اعلامیه‌ها سخن گفتید . بگوئید در این مورد چه عقیده دارید .
 - همه مردم از این اعلامیه‌ها وحشت دارند ، در صورتی که آنها يك قدرت و نیرو هستند . در این اعلامیه‌ها ، درك و صریح از فریب و اطفال سخن گفته میشود !

آنها ثابت می کنند که ما نمی توانیم به هیچ دل خوش داریم و به هیچ تکیه کنیم . این اعلامیه ها این نکته را با صدای بلند اعلام می کنند ، چه درستی که دیگران دم در کشیده و سکوت کرده اند . در این اعلامیه ها این ساله بیش از هر چیز کوشیده است (علیرغم شکل ظاهر شان) ، که آنها گستاخانه و جسوریا حقیقت روبرو می شود . این جسارت و گستاخی ، فقط ب مردم روسیه اختصاص دارد . نه ، اروپا تا این حد جسور نیست ، آنها ، قلمرو سنگ است ، آنها ، هنوز مردم می توانند به چیزی متکی باشند . آطور که درک می کنم و تا آنجا که می توانم تفاوت کنم ، نظریه انقلابی روسی قبل از هر چیز به شرافت و عزت نفس پشیمان میزند و من از این طرز توجیه و بیان که گستاخ می پرواست ، انت میبرم ، و در حالیکه اروپا هنوز از آن چیزی درک نمی کند ، در کشور ما این نظریه عقیده وجود همه را فرا گرفته است . در نظر یک روسی ، شرافت و عزت نفس فقط یک بار سنگین زاده و پیچیده بوده است و پس ، برای او «حق بر شرافتی و رذالت» قائل شوید ، آنگاه می توانید او را بهر کجا که بخواهید به کشانید و بهر کاری وادار کنید . اما من ، مردی هستم از مسل قدیم و کهن و هنوز به شرافت و عزت نفس اعتقاد دارم . اما این فقط یک عادتست و پس ، از ترکش و وضع قدیم و کهن لغت میبرم ، فرض کنیم حلقه ضعیف نفس و جبین من باشد ، لازمست که من بتوانم بهر طریقی که پیش می آید به هدف و غایت سفر خویش برسم .

ناگهان ، او ایستاد ، اندیشید ، «من فقط حرف میزنم و او سکوت کرده مرا ورنه از می کند . او آمده است تا از اونکنه ای را مستقیم سؤال کنم . بسیار خوب ! الآن از او سؤال خواهم کرد . ناگهان «پتراسیانوویچ» پرسید :
- «پولیا میخائیلوونا» مرا مأمور کرده است تا ضمیمه ای بر من که شما چه موضوع شکفت آوری برای مجلس رفاهی پس فردا آماده کرده اید ؟
«کلمازینوف» باوقار جواب داد ،
- چیزی تهیه کرده ام و واقعاً شما را مهیوت خواهم کرد ، اما موضوعش را بشما نخواهم گفت .

«پتراسیانوویچ» اصرار نکرد . نویسنده مشهور رسید ،
- در این شهر «کثوفه» نامی زندگی می کند و تصورش را بکنید که من هنوز او را ندیده ام !

- آدم بسیار خوبیست . بعد !
- او درباره ... خود اوست که «استاوروگین» را خیلی زده ؟
- خودش است .
- درباره «استاوروگین» چه عقیده دارید ؟
- ضمیمه ام . او یک ارباب کوچک است .
«کلمازینوف» از «استاوروگین» نفرت داشت و «استاوروگین» همیشه وانمود می کرد که این نکته را درک نمی کند . «کلمازینوف» با نیشخند گفت ،

«اگر روزگاری موفق شدید آنچه را که در اعلامیه‌هایتان نوشته‌اید، جامه عمل بپوشانید، محتلاً این از باب کوچکی‌ها به نخستین درخت، بدار خواهید زد...»
«پتراسیانوویچ» جواب داد:
«شاید هم پیش از آن هنگام...»
«کرم‌ازینوف» براینکه بشنود و لعن کلامش جدی باشد، با رضایت خاطر گفت:

«بسیار کار خوبی می‌کنید.»
«مواظب باشید، یکبار دیگر هم این مطلب را بربان آورید و بدانید که آنرا باو گزارش داده‌ام.»

«کرم‌ازینوف» دوباره خندید.
«شما آنرا باو گزارش داده‌اید؟»
«او جواب داد که اگر باید بذار آویخته شود، بخاطر شکل فنی نیست که از آن بیزار و متنفرید، بلکه به‌کمک اینست که یک موزیک را که بشا آزار رسانیده، شکسته و مجازات می‌کنند!»

«پتراسیانوویچ» کلاهش را برداشت و برخاست، «کرم‌ازینوف» دودش را به‌جانب او دراز کرد. بعد دودش را بهم پیوست و با لعن نرم که آهنگی خاص داشت، نوی دماغ گفت:

«یگولید ببین آنچه را که آنها در نظر دارند که اجراء نمایند، اگر باید تحقق یابد... فکر می‌کنید که چه وقت اتفاق می‌افتد؟»

«پتراسیانوویچ» اندکی متورم جواب داد:
«من چه میدانم!»

هر دو به‌همان یکدیگر خیره شدند. «کرم‌ازینوف» با صدایی که بیش از پیش دلشنگ بود گفت:

«خوب بالاخره... یگولید تقریباً چه هنگام؟»
«شما فرست آنرا خواهید داشت که املاک‌تان را بیول نزدیک کنید و بنزید»

بجای آنجا.
آنها پیش از پیش یکدیگر خیره شدند. یک دقیقه سکوت برقرار شد.

ناگهان «پتراسیانوویچ» اعلام داشت:
«این واقعه اوایل ماهه آغاز میشود و اول اکتبر همه چیز پایان می‌یابد.»

«کرم‌ازینوف» با شور و حرارت دست او را فشرد و گفت:
«سمیانه از شما تشکر می‌کنم.»

هنگامی که «پتراسیانوویچ» قدم به‌خارج گذاشت، اندیشید: «موش پیر، فرست آنرا خواهی داشت که کشی را ترک کنی. اگر این «مرد سیاسی»، قبلاً از ساعت و روز می‌خواهد آگاه شود و با این احترام و حق شناسی تشکر می‌کند، بنا بر این ما... ما دیگر نباید شك داشته باشیم (او تیشخنه زد). «هوم؟ اما واقعاً»

چندان احمق هم بنظر نمیآید ... وانگهی او يك موش است و پس و تدابیر لازم را اتخاذ می‌کند ، بمرضه است و نمیتواند این راز را فاش کند او بجانب خیابان «ایفانی» ، بخانه «فیلیوف» شتافت .

۶

ابتدا به ملاقات «کیریلوف» رفت. او بنا برادت ومانند همیشه ، تنها بود؛ این بار در وسط اتاق ورزش می‌کرد، یعنی دوپایی را ازهم باز می‌کرد و بازوانش را بطرفی خاصی ، بالای سرش می‌چرخانید. توپ روی زمین می‌غلتید. باقیمانده غذای دیروز نیز را برنجیده بردند؛ چای صبحاکنون سرد شده بود. «پتراستیانوویچ» درآستانه در يك دقیقه ایستاد . بعد وارد اتاق شد و با صدایی رسا و شاد گفت ،
- خیلی سلامت خود اهمیت می‌دهید ؟ چه توپ زیبایی دارید .
خدایا ،
چطور می‌جهد ! آیا این توپ برای ورزش بکار میرود ؟
«کیریلوف» نیمتنه‌اش را پوشید ، بالحنی سرد زیر لب گفت ،
- بله ، این هم برای سلامتی بکار میرود . بشینید .
- يك دقیقه بیشتری نمی‌مانم . خوب ، می‌نشینم . سلامتی ، چیز خوبیست ، اما آمده‌ام تا قراردادهای خودمان را بیادنان بیاورم .
و با لحنی مردد افزود ، - یعنی. موعدآن نزدیک می‌شود .
- چه قراردادهایی ؟
- «پتراستیانوویچ» نگران شد و حتی وحشت و ترس وجودش را فرا گرفت
و گفت ،

- چگونه چه قراردادهایی ؟
- برای من نه قراردادی وجود دارد و نه اجباری ، شما اشتباه می‌کنید .
«پتراستیانوویچ» فریاد کشید ،
- گوش بدعید ، پس چه میخواهید بکنید ؟
- هرچه دلم خواست ...
چطور ؟
- بله ، مثل قبل .
- چطور باید آنرا بفهم ؟ از اینکار شما چنین درك می‌شود که همیشه همان مقاصد را درسر دارید !
- بله . فقط ، نه قرار دادی وجود دارد و نه وجود داشته . فقط اراده و خواست خود من بود و اکنون چیزی دیگر جزاین نیست .
«کیریلوف» بالحنی نافذ و متعجب آمیز سخن می‌گفت .

«قبول دارم، اراده و خواست خودتان، اما باین شرط که تغییر نکنند!»
 «پتراستیانوویچ» با آسودگی خاطر نشست. شما با کمالات بازی و مبالغه می کنید.
 در تمام این مدت اخیر، اندکی بد خلق و عصبی شده اید، باین علت است که
 از آمدن بشانه شما برعیز می کردم، در حالیکه اطمینان داشتم که شما تقصیر
 و خیانت نخواهید کرد!

«من شما را ابداً دوست ندارم، و می توانید کاملاً باین سؤاله یقین داشته
 باشید! هرچند که من نه خیانت را می پذیرم و نه غیرخیانت را.»
 «پتراستیانوویچ» دوباره نگران شد.

«با این وجود می دانید که باید باز هم همه مسائل را روشن و مشخص
 کنیم تا در کار شکست نخوریم، شما مرا متحیر و متعوش می کنید، اجازه می دهید
 حرف بزنم!»

«کیریلوف» بیک گوشه خیره شد و با لحنی سریع گفت:

«حرف بزنید».

«مدت زمان نیست که تصمیم گرفته اید خودکشی کنید... یعنی چنین فکری
 در سر داشته اید. آیا درست فهمیده ام؟ اشتباه نکرده ام!»

«همیشه این فکر را در سر داشته ام».

«بسیار خوب، توجه کنید که هیچکس شما را باینکار مجبور نکرده».

«همین سؤاله باقی مانده بود! شما هدیان می گوئید...»

«باشد، من درست توضیح ندارم، بی شک، حماقت است که شما را
 باینکار مجبور کنند، ادامه می دهم، شما پیش از تجدید سازمان، هنوز عضو جمعیت
 بوده و همه چیز را بیکای از اعضاء جمعیت اقرار کرده اید».

«من هیچ چیز اقرار نکرده ام، فقط بسادگی این نکته را با او در میان
 گذاشتم».

«باشد! اگر آنرا اقرار می کردید، خنده دار و مسخره بود، این يك
 اعتراف نبود... شما فقط باو گفتید... بسیار خوب».

«نه، شما تند می روید، این خوب نیست، من نباید شما حساب پس
 بدهم و لیاقت ندارید که افکار مرا درك کنید، من میخواهم خودکشی کنم،
 زیرا از اینکار لذت می برم، زیرا، میخواهم ترس مرگ را حس کنم، زیرا...
 زیرا... شما چیزی از این موضوع درك نمی کنید... چه میخواهید؟ جای سرد
 است! صبر کنید، يك لیوان تمیز برایتان بیاورم...»

«پتراستیانوویچ» قورقوراً بدست گرفته بود و بی يك لیوان خالی می گشت.
 «کیریلوف» يك لیوان تمیز از قفسه بیرون آورد. «پتراستیانوویچ» توضیح داد:

«من همین الان در خانه «کلمازینوف» سیحانه خوردم، بخنان او گوش

دادم و پایش را دیدم و عرق ریختم، تشنه شدم...»

«بنشینید! جای سرد است! تشنگی را برطرف می کند!»

«کریلوف» دوباره نشست و باز هم بیک گوشه اتاق خیره شد و با همان لحن ادامه داد:

«جمیت خیال داشته است که بهنگام خودکشی از وجود من استفاده کند، مثلاً، اگر شما در این شهر گراهایی اخمقانه انجام دارید و اگر آنها بی‌مفسر کشفند، آنگاه من باید گلوله‌ای بسفزم خالی کنم و نامه‌ای از خود بجاگذارم و در آن اقرار نمایم که همه این اعمال را من جرئتکب شده‌ام. قسمی که تا یکسال یا کمتر کسی بشما بدگمان نشود و سوء ظن نبرد!»

«آه! فقط چند روز صبر کنید! هر روز زندگی غنیمت است و ارزش دارد! خوب! آنگاه بمن گفتند که اگر خواستم، اندکی صبر کنم، من گفتم تا هنگامی که جمیت بمن مهلت می‌دهد، صبر خواهم کرد و اهمیت ندارد و برایم یکسانست.»

«بله، اما، بیاد داشته باشید که شما تعهد کرده‌اید که این نامه‌را در حضور من بنویسید و همینکه بروسیه بازگشتید، خلاصه کلام، آنرا با اختیار من بگذارید، مسلماً تنها باین منظور اینجا آمده‌ام. در طبقه سایل، آزادید! (تقریباً با لطف و محبت این جمله را افزود.)»

«من تعهد لکرده‌ام، پذیرفته‌ام، زیرا اینکتر برایم یکسانست. همین کیفیت! من هیچ قصد ندارم که عزت نفس شما را پایمال کنم، اما... مسئله عزت نفس در میان نیست!»

«اما، بیاد داشته باشید که بشما بیست تالر **Thaler** برای مخارج بازگشتتان پرداختند و شما پول را پذیرفتید.»

«کریلوف» خشمگین شد و گفت:
«اینها! پول را بطاظر چیزی دیگر بمن پرداختند! برای اینکتر کسی پول نمی‌گیرد.»

«گاهی می‌گیرند!»
«دروغ می‌گوئید! همینکه به «سن پترزبورگ» وارد شدم، آنرا نوشتم و همانجا صد و بیست «تالر» را بی‌کم و کاست بشما برگردانیدم... و این پول به آنجا فرستاده شد... اگر آنرا قوی‌جیب‌تان لریخته باشید...»
«بله، بله، بحث نمی‌کنم... پول فرستاده شد! موضوع اساسی اینست که دروغ‌های شما همیشه یکسانست.»

«بله، اینطور راست. هنگامی که شما بیایید و بمن بگوئید: «وقفش فرا رسیده»، آنگاه خودخواه خلق آویز خواهم کرد. آیا وقفش است!»
«چند روز دیگر... اما، فراموش نکنید، همان شب، نامه را با هم می‌نویسیم!»

«اگر خواسته باشید، همان روز خواهیم نوشت. گفتید که باید اقرار کنم که اعلامیعا را من منتشر کرده‌ام!»

- و يك موضوع ديگر.
- مایلی وجود دارد که من مسئولیت را بعهده نمی گیرم.
- «پتراسیانوویچ» بازنگران شد.
- مسئولیت چه چیز را بعهده نمی گیرید؟
- آنقدر که دلم نخواست، کفایت ا دیگر نمیخواهد را بنمود صحبت کنم.
- «پتراسیانوویچ» بر خود مسلط شد و موضوع گفتگورا تغییر داد.
- از موضوعی دیگر حرف میزنیم. امشب پیش «ما» میآید؟ جشن «ویر گینسکی» است؟ بهانه ایست که گرد هم جمع شویم.
- نمیخواهم ...
- بر من منت نگذارید! بیایید! لازمست! باید تعداد افراد پرچسته زیاد باشند ... شما قیافه و ابهتی دارید ... بطور خلاصه قیافه ای شوم!
- «کیریلوف» خندید.
- اینطور فهمیده اید؟ خوب، میآیم. اما نه به خاطر قیافه ام ... کی؟
- هر چه زودتر، بهتر. حدود ساعت شش داریم. می دانید چه باید بکنید؟
- وارد می شویم، با کسی حرف نمی زنیم چندانکه تعدادشان زیاد باشد. قطعاً، فراموش نکنید کلفت و تعداد یا خودتان بیاورید.
- برای چه؟
- برای شما که پیکانست، اما برای من اهمیت دارد، شما سکوت میکنید.
- گوش می دهیم و وانمود می کنید که با واداشت بر می دارید، فعلاً می توانید چیزی نقاشی کنید!
- اینکار ... احمقانه است! چرا اینکار بکنم؟
- برای شما که پیکانست و حرف نمی کند! خودتان اینرا می گوئید.
- نه، برای چه؟
- باین دلیل، مأمور بازرسی در مسکو توقیف شده و چون قبلاً به پیکر از آنان گفته بودم که بازرسی از مرکز خواهد آمد، همه گمان می برند که شما آن بازرسی اید، و چون میدانند که از سه هفته پیش باینجا آمده اید، پیش از ویش تمجب می کنند.
- عجب نیرنگهایی! ... شما ابتدا در مسکو بازرسی ندارید.
- بدرک، اینطور باشد، مرده شورش پیدا اما با اینکارها چه منافعتی دارند، بشما چه آزار و اذیتی میرساند، شما هم حضور جمعیت هستید!
- با آنها بگوئید که من بازرسی ام، منهم در اینجا سکوت می کنم. اما کافز و تعداد بنیست نمی گیرم!
- آخر، برای چه؟
- دلم نمیخواهد ...
- «پتراسیانوویچ» از خشم می لرزد و رنگش بنفش شده بود. اما باقر در

خویشمن مسلط شد و کلاهش را برداشت و برخاست و آهسته گفت :

- «آن یکی» اینجاست ؟

- او آنجاست .

- خوب . فوراً او را با خود ببرم ، ناراحت نشوید .

- من ناراحت نمی‌شوم ، اما قطع می‌آید که شما را اینجا بکنند .

پیرزن در بیمارستان است ، هروشی مرده ؛ دو روز می‌گذرد که من تنهایم . آن نقطه دیوار را که میتوان یک تکه تخته آنرا برداشت ، باو نشان داده‌ام . او با مهارت و بسادگی از آنجا رد میشود و هیچکس او را نمی‌بیند .

- فوراً او را از اینجا ببرم .

- اونی گوید برای خوابیدن و شبها بروز آوردن ، محل بسیار سرافشارد .

- دروغ می‌گوید . هراس می‌گردند ، اگر در اینجا منتظر بماند ، در امن

و امانست . آيا شما ، گاهی با اوسخن می‌گوئید ؟

- بله ، سراسر شب را ، اوقط به حسابها و دوز و کلکهای شما ناسزا می-

گوید و بس . شب ، برایش انجیل خواندم و باو جای دادم . اوتام شب را با دقت گوش میداد .

- بر شیطان لعنت ! بالاخره شما او را ارشاد خواهید کرد !

- اوتبلا ، بدون این مقدمات ، ارشاد شده است . تکیه‌ان نشوید . او بس

می‌برد . که را می‌خواهید سر ببرید ؟

- نه ، برای اینکار او را نمی‌خواهم ، او را برای انجام کاری دیگر در نظر

گرفته‌ام . «کاتوف» می‌داند که «قدک» اینجاست ؟

- من با «کاتوف» حرف نمی‌زنم و نمی‌شنم .

- قهر کرده‌اید ؟

- ما قهر نکرده‌ایم ، قطع از یکدیگر روی برمی‌گردانیم . مامعت زمانی

دراز در آمریکا باهم بودیم و زندگی می‌کردیم .

- من گاهی ملاقات او می‌روم .

- اختیار خودتان را دارید .

- ممکنست که حدود ساعت ده ، با «استاوروگین» پیش شما بی‌آئیم ...

- بی‌آئید !

- باید درباره موضوعی مهم با اوصحت کنم ... می‌دانید ؟ توپان را بمن

بدهید ، شما نمی‌دانید با آن چه بکنید ؟ ومن ، میدانم ! این هم بنده و رزق می-

خورد . حتی پولش را میدهم .

- بی‌اینکه پول بدهید ، آنرا ببرید .

«پتر استیانوویچ» توپرا توی جیب شلوارش گذاشت . «کیریلوف» همایش

را بدرقه کرد و زیر لب گفت ،

- من قسمی علیه «استاوروگین» برنخواهم داشت .

«پتراستیانوویچ، با تمجب به او خیره شد، اما جواب نداد. این سخنان او را بی اندازه مهیوت و حیران کرده بود؛ دیگر فرصت نداشت بآن پندیشد؛ هنگامی که باتاق «کاتوف» نزدیک میشد، میکوشید تا وضع چهره اش را تغییر دهد و حالتی مهربان و لطیف آفریند. «کاتوف» توی ناخوش بود و اندکی ناراحت و خشمگین می نمود. با لباس روی تختخوابش دراز کشیده بود. همینکه «پتراستیانوویچ» قدم باستانه در گذاشت، فریاد کشید:

— چه بدبختی! واقعاَ بیمار اید؟

او حالت پر لطف و محبتش را ناگهان از دست داد؛ فکری شیطانی از مغزش گذشت.

— ابتدا، («کاتوف» با خشم از جا برخاست.) من بیمار نیستم ... سر درد دارم ...
بلک کم ...

حالتش متغلب شده بود. مسلماً، ظهور ناگهانی چنین مهمانی او را نرسانیده بود. «پتراستیانوویچ» با لحنی خشن و آمرانه گفت:

— من برای موضوعی باینجا آمده ام که هر بیماری را شفا می دهد. اجازه بدهید بنشینم (او نشست) و شما، دوباره روی تختخوابتان بنشینید. امشب، یک دسته از «افراد ما»، ببهانه شرکت در جشن تولد «ویر گینسکی» در خانه او جمع می شوند. تدابیر لازم اتخاذ شده است و غیر از رفقای هم عقیده ما، هیچکس دیگر اینجا نیست. من با «نیکولای استاوروگین» اینجا خواهم آمد. اما شما را، با توجه به عقاید فطرتان از آمدن با نجاماناف داشته ام. نه بخاطر این که می ترسیم مارا لو بنهید، بلکه فقط باین علت که شما را ناراحت نکرده باشیم ... اما اوضاع واحوال چنانست که حضور شما لازم و ضروری است. آنجا افرادی را ملاقات می کنید که راجع به چگونگی استغفار شما از جمعیت ما و راجع به آن فردی که شما ماشین چاپ و اوراق را با و تحویل خواهید داد، با آنها بطور قاطع و سریع صحبت شده و موافقتشان جلب گردیده. پس از آن، آزادید که هر جا دلتان خواست بروید.

«کاتوف» درهم و خشمگین، باو گوش میداد. وحشت عصبی چند لحظه پیش او را بیکر وجود نداشت. گفت:

— من ابتدا خودم را موظف نمیدانم که به هیچ موجودی، هر کس میخواهد باشد، حساب پس بدهم. هیچکس حق ندارد مرا از قید و بند آزاد کند.

— کاملاً اینطور نیست، خیلی چیزها را شما سردهاند. حق ندارید باین ترتیب رشته را پاره کنید. و بالاخره، مطالب خودتان را سریع و آشکار اعلام نکرده اید، قسمی که یک ابهام بوجود آورده اید.

— همینکه باینجا آمدم، نامه ای نوشتم و توضیح دادم ...

— نه، توضیح ندادید. (پتراستیانوویچ، آرام و ملایم بحث می برد). مثلاً، یک نسخه از «شخصیت مشهوره» برایتان فرستاده بودم تا آنرا چاپ کنید و

تحویل دهید و خودم در يك گوشه خانه عصا منتظر بودم ؛ و همینطور دو اعلامیه دیگر را. شما همعرا یا يك نامه دوپهلو که هیچ چیز از آن متفاد نمیشد ، پس فرستادید .. در آن تذکره دادم که چاپ نخواهم کرد .

- اما توضیح ندادید ؛ نوشته بودید « نمی توانم » ، اما علت آن را بیان نکرده بودید . « من نمی توانم » با « من نمی خواهم » فرق دارد و مترادف نیست . می توان چنین نتیجه گرفت که سایل حاوی دست و پای شما را بسته و اجازه نمیدهند که اعلامیه را چاپ کنید . و باین دلیل این موضوع را از شما سؤال کردند و گمان بردند که با این وجود موافقتی که ارتباط خود را با جمعیت همچنان حفظ کرده و آنرا ادامه دهید ، پس دوباره امکان دارد که شما يك مأموریت خطرناك ببخشند . اینجا چنین شایع شده که قصد دارید بسادگی آنها را فریب دهید و همینکه مأموریت خطرناکی را بشما دادند ، آنها را لود کنید . من به روشی های دست درم و شما را بر حذر داشتم ، این تکه کاغذ دو خطر شما را بمنزله استعظایان ، دانستم . اما من الآن دوباره آنرا برایتان می خوانم و باید اقرار کنم که واضح و سریع نیست و جای سوء تفاهم باقی می گذارد .

- آه ! شما آنرا با این دقت نگه داشته اید !

- نگه داشتن آن اهمیت ندارد ، هنوز آنرا با خود دارم .

« کاتوف » فریاد کشید ؛

- بر شیطان لعنت ! پس این افراد ساده لوح شما ، گمان می کنند که من آنها را لوداده ام ! اینکارها برای من چه نفی و بر دارد ! خیلی دلم میخواست بدانم که چه بلایی می توانید سرم بیاورید ؟

- نام شما را یادداشت می کنند و هنگام نخستین موفقیت های انقلاب ، پادارتان می آورند .

- هنگامیکه قدرت مطلق را بچنگ آوردید و بر روسیه مسلط شدید ؛

- نغندید ! تکرار می کنم ، شما را بر حذر میدارم . در هر صورت ، بشما نصیحت می کنم که امروز خودتان را آماده کنید و بآنجا بیایید ، از این صحنه انزاع و روح که از يك عزت نفس ناراست و دغل سرچشمه می گیرد ، چه طرفی می بینید ؟ آیا بهتر نیست که دوستانه از هم جدا شویم ؟ بهر حال ، ماشین چاپ و حروف و اوراق کهنه را بما برگردانید ، آنوقت با هم گفتگو می کنیم ...

« کاتوف » سرش را زبر انداخت و بفکر فرو رفت و زیر لب گفت ،

- بآنجا می آیم !

« پتراسیافروویچ » ، دزدانه باو نگرست . « کاتوف » سر برداشت و پرسید ؛

- داستان رو بگویم ، هم ، آنجا است !

- بله ، بی شک .

- چه ا چه !

آنها بازسکوت کردند. «کانوف» نیشخندی تحقیرآمیز و خشکین بر لب داشت.

— و آن «شخصیت» کشیدتان هم، که نتوانستم آنرا چاپ کنم آنجاست؛

— او آنجاست.

— و به دانشجویان قولانیده اند که شخص «هرزن» آنرا نوشته است؛

— بله، خود «هرزن»؛

بازسکوتی که سه دقیقه تمام ادامه داشت، برقرار شد. بالاخره، «کانوف» از تختخوابش برخاست.

— گورتان را گم کنید و بروید! من نمیخواهم در زیر يك سقف با شما

بمانم.

«پتراسیانوویچ» هم برخاست و با شادی و سروری خاصی جواب داد:

— رفتن! فقط يك كلمه می گویم، آیا «کی.یلوف» در آن لایه خود تنهاست؟

دیگر خدمتکار ندارد؟

— او ترك و تنهاست! بروید! نمی توانم پاشما در زیر يك سقف زندگی کنم!

«پتراسیانوویچ» شاد و خوشحال به خیابان قدم گذاشت و اندیشیده «عزیزم،

حساب و نقشه تودرت و صحیح است، و امشب بهتر از پیش خواهد شد و بوجود تو،

درست چنانکه اکنون هستی، احتیاج دارم! بهتر از این وضع، امکان ندارد که پیش

آید! خدای روسیه، خودش یار و یاور منست!



«پتراسیانوویچ» هنگامی که ساعت شش رنگ خانه «استاوروآکین» را

بصدا درآورد، مسلماً در این روز زیاد راه رفته بود و محتملاً راضی و موفق بود.

زیرا از قیافه خورشوندش این نکته خوانده می شد، اما فوراً او را پخانه راه ندادند.

«نیکلاموسولودوویچ» با «ماوریکی نیکلاویچ» خلوت کرده بود. این خیر، بی

درنگ او را نگران کرد. نزدیک اتاق کار به کیم خروج این مهمان نشست. صدای

گفت و شنیدن بگوش میرسد، اما آنچه را که می گفتند مشخص نبود. این

ملاقات چندان طولانی نبود، سروصدایی شنیده شد؛ صدایی خشن و پر خاست، در باز

شد و «ماوریکی نیکلاویچ» با رنگ پریده، خارج شد. «پتراسیانوویچ» را

ندید و از در بیرون رفت. «پتراسیانوویچ» بیدرنگ خود را با تاق رسانید.

من نمی توانم از شرح گفتگوی این دو «رقیب» خانه خالی کنم، گفتگوی

بود که در این اوضاع و احوال کنونی، ناگهانی و غیرمنتظره بود و با این وجود،

چنین گفتگویی اتفاق افتاد، اینک شرح آن، هنگامی که «آلکسی یگورویچ»

و در دین مهمان ناخوانده را اعلام داشت. «نیکلای و سولودوویچ» بعد از شام روی نیم تخت چرت میزد. وقتی که ابن اسم را شنید. از جا پرید و نمیخواست آن را باور کند. پیدرتنگ تعجب و حیرت بر چهره اش نقش بست. لبخند پرورزی منورانه. لبانش را از هم گشود. «ماوریکی نیکلایوویچ» از این لبخند یکه خورد. وسط اتاق ایستاد. گویی می پرسید که آیا باید بماند یا برود. اما میزبانش فرصت یافت و نیافه اش را تغییر داد. او با تردید و دودلی به «ماوریکی نیکلایوویچ» نزدیک شد. او دست «نیکلای و سولودوویچ» را که بجانبش دراز شده بود. نگرفت. و بی اینکه منتظر تعارف میزبانش بماند. پیش از او یک صندلی برداشت و با سکوت روی آن نشست. «نیکلای و سولودوویچ» روی نیم تخت اش لم داد و نگاهش را به میهمان خود دوخت و منتظر ماند. ناگهان «ماوریکی نیکلایوویچ» گفت:

«اگر می توانید. با «لیز او نا نیکلایو نا» ازدواج کنید. (این نکته عجیب بود که از لحن کلامش بر نیامد که آیا این جمله اولیک تقاضا. یک نصیحت. یک تسلیم یا... یک فرمانست!)

«نیکلای و سولودوویچ» همچنان خاموش بود: اما مهمان آنچه را که باید بگوید. احتمالاً گفته بود: او هم بنوبه خویش به «نیکلای و سولودوویچ» خیره شد و منتظر ماند تا جوابی بشنود.

بالاخره «استاوروگین» گفت:

«اگر اشتباه نکردم باشم (باری. این نکته کاملاً درست بود) «لیز او نا نیکلایو نا» نامزد شماست.

«ماوریکی نیکلایوویچ» با لحنی محکم و صریح تأیید کرد:

«بله. او نامزد منست!

«شما... شما با هم دعوا کرده اید؟ ببخشید «ماوریکی نیکلایوویچ»

«نه. او «دوستم دارد و برایم ارزش قائل است». این سخنان خود اوست.

کلمات او برای من از هر چیز دنیا. با ارزش تر است.

«هیچکس شك ندارد!

«اما بدانید که حتی اگر او در کنار من برابر محراب کلیسا هم باشد.

کافیست صدایش کنید تا مرا ترک کند. همه چیز را ترک کند و به شما بپیوندد.

«حتی اگر در برابر محراب کلیسا باشد؟

«و حتی بعد از آن!

«اشتباه نمی کنید؟

«نه! پشت نقاب کینه و نفرت. کینه و نفرتی پایدار و صمیمانه و کامل که او

بشما دارد. هر لحظه درخشش عشق و... چون دیده میشود! یک عشق بسیار صادق

و بی حد و اندازه. و یک چون و دیوانگی! برعکس. پشت نقاب عشق خالص که او

بمن دارد. بی رحمانه ترین کینه و نفرت می درخشد... من پیش از این. چنین استعاله

و مضمی را هرگز باور نداشتم...»

« از این نکته تعجب می‌کنم که شما سراغ من آمده‌اید تا باین طریق دست‌های او را نیکلایوناه را درست من بگذارید. آیا حق دارید چنین کاری بکنید ؟ او بشما مأموریتی داده است ؟

« مأموریتی نیکلایوویچ ؟ » ابرو درهم کشید و سر بزرگ انداخت و ناگهان گفت :

« از جانتان جز سخنانی که دال بر اندک‌مجویی و پیروزی است، سخنی دیگر شنیده نشده، من اطمینان دارم که شما از اسرار باطن و سخنان ناگفته، آگاهید آیا می‌بایست به یک غرور بیهوده و پست قانع و خوشنود میشدم ؟ آیا شما خوشنود و راضی نیستید؟ بیش از این باید توضیح دهم و پرده از روی سایل آشکار برگزیم ؟ باشد، اگر شما تا این حد اشتیاق دارید که مرا شرمسار و خجلت‌زده ببینید، باز هم توضیح می‌دهم، من هیچ حتی ندارم، هرگونه مأموریتی غیرممکنست. « لیزا تو را نیکلایوناه هیچ چیز نمی‌داند، نامزدش کمالا عقل خود را از دست داده، او دیگر بندد دارالجانین می‌خورد و، علاوه بر آن با پای خودش آمده و شما را از جریان آگاه کرده، شما درد دنیا تنها مروی هستید که می‌توانید او را خوشبخت کنید و من تنها مردی هستم که او را بدبخت می‌کنم. شما او را نمی‌جوئید، شکنجه و آزارش می‌دهید، اما با او ازدواج نمی‌کنید، علتش را نمیدانم ! اگر علت آن فقط یک گفتگو و کشمکش عاشقانه است که در خارج اتفاق افتاده و اگر برای پایان دادن به آن، یک قربانی لازمست، مرا فدا کنید، او بسیار بدبخت است، و من نمیتوانم این موضوع را تحمل کنم. سخنان من نه اجازه‌ای درین دارد و نه افاء و وسوسه‌ای، در این سخنان هیچ نکته‌ای وجود ندارد که عزت نفس شما را لکه‌دار کند. اگر شما خواستید در برابر محراب کلیسا جای مرا بگیرید، بی‌اینکه از من اجازه بگیرید می‌توانید و من هیچ دلیلی نمی‌یابم که دیوانگی خود را برملا کنم، وانگهی بعد از این رفتار و اقدام من، ازدواج ماکاملا غیرممکنست با این بیچارگی، آیا میتوانم او را به کلیسا ببرم؟ علی‌راکه الآن در اینجا انجام میدهم، با علم باینکه او را بشما که شاید بزرگترین دشمن‌اش هستید، واگذار می‌کنم، بعقیده من چنان در بالاتر است که من هرگز نمیتوانم آنرا تحمل کنم.

« شما روز ازدواج ما، خود کشی می‌کنید ؟

« نه، مدت زمانی بعد، چه فایده دارد که باخون خود، جامعه عروسی‌اش را بپالایم؟ حتی امکان دارد که من هرگز خودکشی نکنم، نه اکنون نه بعد.

« بی‌شک، برای اینکه خاطرم را آسوده کنید، چنین می‌گوئید؟

« خاطر شما را چند قطره خون، برای شما چه اهمیت دارد ؟

رنگش پرید، چشمانش درخشید؛ یک لحظه، هر دو خاموش ماندند.

« استاوروگین » گفت،

« از این چند سؤالی که می‌کنم، منفورم دارید. من حق ندارم که از شما

سؤال کنم؛ اما بنظر من میرسد که حق دارم این موضوع را از شما بپرسم، چه دلایلی

باعث شده که احساسات مرا نسبت به «لیزا و تانیکلا» بونا، چنین تعبیر و تفسیر کنید؟ منظور من آن احساسات تند وحاد است که تحقق آن بشما جرات داده تا نزد من بیایید... و چنین پیشنهاد خطرناکی را مطرح کنید؟

«ماوریکلی نیکلایویچ، ازجا پیرید»

«چطور؟ آیا شما او را نمیخواهید و نمی‌جوئید؟ ابتدا طالب او نیستید و نمیخواهید یا او ازدواج کنید؟»

«بطور کلی، نمی‌توانم از احساسات خود نسبت باین‌یا آن زن، یا شخصی ثالث یا با هر کس دیگری، جز خود آن زن، سخن گویم. معذورم دارید، این اخلاق خاصی منست. اما در عوض، بقیه مطالب را بشما می‌گویم، من ازدواج کرده‌ام، و برایم امکان ندارد که دوباره ازدواج کنم یا «طالب ازدواج» باشم.

«ماوریکلی نیکلایویچ، چنان متعجب و خیران شده که خود را به عقب پس‌اندازی انداخت. بیحرکت به «استاوروگین» خیره شد و يك دقیقه بهمین وضع باقی‌ماند. بالکنت زبان گفت:

«فکر ترا بکنید... من هیچ تصور نمی‌کردم، شما آن روز گفتید که ازدواج نکرده‌اید! من آنرا باور کردم...»

رنگش کاملاً پریده بود. ناگهان بامشت روی میز کوبید.

«اگر، پس از این چنین اقرار، «لیزا و تانیکلا» بونا را آسوده نگذارید، اگر او را ناراحت کنید، یا ضرب چماق، شما را مانند يك سنگسار می‌کشم! او با شتاب برخاست و اتاق را ترک کرد. «پتر استپانوویچ» صاحبخانه رادر يك وضع روحی کاملاً غیرمنتظره یافت. «استاوروگین» نیشخند زد و گفت:

«آه! شما تئید!»

او قهقهه می‌زد و بنظر می‌رسید که از حالت چهره «پتر استپانوویچ» که با شتاب با اتاق داخل شده بود و کنجکاوانه پا بر زمین می‌کوبید، لذت می‌برد.

«شما پشت در گوش می‌دهاؤید؟ انتظار دارید که باز هم برای شما توضیح دهم؛ چیزی را بشما قول داده بودم... آه، بله! یاد آمد؟ برویم و «افراد خودمان» را ملاقات کنیم. برویم، بسیار خوشحالم، چیزی مناسب‌تر و بهتر از این نمی‌توانستید بیابید! او کلاهش را برداشت و بی‌درنگ هر دو خارج شدند. «پتر استپانوویچ» که با نگرانی به گرد خود می‌نگریست، گفت:

«چون بملاقات «افراد ما» می‌روید، از پیش تفریح می‌کنید و شادید؟ گاهی او می‌کوشید در پیاده‌رو باریك آجری، کنار همراهش قدم بردارد، گاهی توی گل راه می‌رفت، زیرا «نیکلای سولودوویچ» گویی بی‌نمیبود که وسط پیاده‌رو را اشغال کرده و برای «پتر استپانوویچ» جایی نگذاشته است.

«استاوروگین» با صدایی بلند و شاد جواب داد:

«من تفریح نمی‌کنم، برعکس، اطمینان دارم که شما در آنجا افرادی کاملاً جدی دارید».

- چنانکه روزی توصیف کردید، مردمانی کله شق و فکور ...
- هیچ چیز لذت بخش تر از دیدار بعضی این افراد خشن و سرسخت و فکور نیست.

- آه! منظورتان «ماوریکن» نیکلایویچ است؟ من اطمینان دارم که چند لحظه پیش او آمده بود تا نامزدش را بشما تسلیم کند، هان؟ تصور کنید که من غیر مستقیم او را باین فکر انداختم. و اگر او نامزدش را تسلیم نکنند، ما بازور او را از چنگش بیرون می آوریم، هان!

- «پتر استپانوویچ» خوب میدانست که با پیش کشیدن این سخنان، چه حلقه و منظوری دارد، اکنون که بآن اشاره کرده بود، ترجیح میداد که همه چیز را بخطر بیندازد و در شک و دو دلی نماند. «نیکلایوسولودوویچ» فقط می خندید، پرسید:
- شما همیشه قصد داشتید که بمن «کمک کنید»!
- اگر مرا به کمک بخوانید! اما بدانید که یک راه دیگر وجود دارد، و بهتر از این راه است!...

- من راه شما را میدانم.
- نه! صبر کنید، این یک راه است، فراموش نکنید که من رازی، قیمتی دارد!

- «استاوروگین» کوشید تا بلند حرف نزنند و آهسته گفت:
- من حتی قیمتش را نمی دانم.
- «پتر استپانوویچ» با تشویش گفت:
- قیمتش چند است؟ چه گفتید؟
- گفتم، «گورتان» را گرم کنید، با این دازتان! بهتر است بگوئید که آنجا چه کسانی منتظرمان هستند؟ میدانم که به مجلس جشنی میرویم، اما این افراد کی هستند؟

- آه! جمعیتی است، بی اندازه درهم و مخلوط! حتی «کیریلوف» آنجا است.
- همه، افراد حوزها هستند؟
- بر شیطان لعنت! چقدر عجله دارید! هنوز اینجا یک حوزها هم وجود ندارد.

- پس برای بخش اینهمه اعلامیه، چه می کردید؟
- آنجا که میرویم، فقط چهار نفر عضو حوزها اند، دیگران منتظرند و در عین حال یکدیگر را مراقبت می کنند و بمن گزارش می دهند! همه مردمانی امتحان داده اند! موادی خامست که پیش از این که میدان را خالی کنیم باید بآن شکل داد، وانگهی، شما خودتان در تهیه این مجسمه ها شرکت کرده اید، آنها هیچ چیز ندارند که بشما یاد دهند.

- خوب! پس باین سادگی، موضوع سردمان نمی گیرد؟ آیا موافق وجود دارد؟

- جریان از چه قرار است؟ بهتر از این نمیشود! شما باین نکته که الان می‌گویم می‌خندید: نخستین چیزی که در مورد آن هیچگاه با شکست روبرو نمی‌شویم و نتیجه مثبت دارد، مسألهٔ اونیفورم است. هیچ‌چیز، فاطمه ترو برنده‌تر از اونیفورم نیست، من با تمهید و تصمیم درجات و مشاغلی بوجود آورده‌ام: من منشی‌ها، همکاران مخفی، صندوقداران، رؤسا، ناظران و کدک‌هایشان را با اختیار دارم، همه این درجات بسیار خوشایند است و خوب کار می‌کنند و فعالیت مینمایند. بعد، مسألهٔ دوم، احساسات، مطرح است. میدانید که در کشور ما، سوسیالیسم فقط با کمک احساسات، پیروز می‌شود و نشر می‌یابد! این نکته تأثر آور است که این افسران هستند که میخواهند قید و بندها را پاره کنند و مانند سگ‌ها همه را گاز بگیرند. این حوادثیست که نمیتوان از آن اجتناب کرد. سوسی مسألهٔ مردم فرومایه و صادق و صمیمی پیش می‌آید: گمان می‌کنم که اینها مردمی هستند که گاهی خیلی فایده می‌دانند، اما برای مراقبت آنها بسیار وقت هدر می‌رود. و بالاخره، بزرگترین قدرت که هریشایی را محکم و پایدار می‌کند، همانا خجالت و شرمساری از عقاید خاص خویش است! و این يك قدرت و نیروست! و اگر کسی تریبی فراهم کند تا هیچ‌يك از آنان دیگر عقیدهٔ خاص خویش را نداشته باشد، او کار مثبت انجام داده است! آنها گمان می‌برند که داشتن عقیده‌ای خاص، از شان و مرتبه‌شان می‌کاهد!

- اگر چنین است که گفتید، دیگر چرا وقت خود را تلف می‌کنید؟
- اگر آنها دراز کشیده‌اند و پادها را باز می‌نگرند، چگونه می‌خواهید که من از آن استفاده کنم؟ پس باید بدانید که موفقیت ما حتمی است! آنچه را که فاقد آن هستیم ایمان نیست. با این افراد امکان موفقیت بسیار است! این نکته را شما می‌گویم، کافیت فریاد بکشید که چنانکه باید و شاید آنها آزادیخواه نیستند، آنگاه آنها خود را بآب و آتش می‌زنند، احق‌ها کینهٔ مرا بدل دارند که چرا مردم اینجا را با «کمیتهٔ مرکزی» و «شعبات متعدد» خویش گول زده‌ام. شما خودتان این نکته را بمن تذکر دادید و با این وجود، فریب و اغفال در کار نیست، کمیتهٔ مرکزی، من هستم و شما! اما شعبات، هر چه قدر که دلشان بخواهد، بوجود خواهد آمد!

- و همچنان با همان مردم پست و فرومایه؟
- اینها مواد خام‌اند! بموقش، بدرد می‌خورند.
- و شما همیشه بمن امید داشتید؟
- شما رهبر هستید، شما قدرت و نیرواید! من در کنار شما خواهم بود، همان منشی شما، «ما بر زورقی سوار خواهیم شد که پاروهای از چوب افرا و بادبانهای آب‌رسمین دارد! دختری جوان و زیبا، «لیزاونیکلا یونا»، عقب زورقی نشسته است...» بر شیطان لعنت، آبا سرود آنان، همین خواهد بود
«استاوروگین» نیشخند زد.

« شما آشفته و درجه بیان کردید ، نه ، الآن موضوعی را برایتان تعریف می‌کنم که بیشتر ارزش دارد . اکنون ، تمام قدرتها و نیروهای را که می‌توانید از آنها استفاده ببرید و حوزه‌هایتان را تشکیل دهید ، یا انگشتان شمرید ، مراتب و درجات ، احساسات ، نداشتن عقاید خاص ، اما نکته‌ای مهمتر وجود دارد . چهارتن عضو حوزه را تحریک کنید که نفر پنجم را « سر به نیست » کنند ، باین پیافه که امکان دارد او آنها را لو بدهد ، بخاطر خوبی که ریخته‌اند ، شما می‌توانید همه را با یک گره بهم ببندید ، آنها غلام و برده شما خواهند شد ، دیگر هرگز جرأت نمی‌کنند که عصیان کنند و شما حساب بخوانند ، هه ۱ هه ۱ هه ۱ »
 « پتر استیانوویچ » اندیشید : « اندکی صبر کن ، نتیجه این حرفت را خواهی دید ، و این امشب خواهد بود نه دیرتر ، تو واقعاً پا را از گلیم خودورانی گذاشته‌ای ؟ »

او می‌بایست چنین می‌اندیشید یا چیزی نظیر این ، آنها نزدیک خانه‌ای که « ویر گینسکی » در آن ساکن بود ، رسیدند .

« بیشک شما مرا همچون یک « عضو » معرفی خواہید کرد که از خارج آمده و با « انترناسیونال » ارتباط دارد ؟ (ناگهان داستاوریوگین پرسید) : « یک مأمور بازرس ، هان ؟ »

« نه ، نه یک مأمور بازرس ، شما مأمور بازرس نخواهید بود ، شما ، شما یک عضو مؤسس خواهید بود که از خارج رسیده‌اید و می‌خواهید اسرار را فاش کنید ، بیشک رشته سخن را بدست خواهید گرفت ؟ »
 « از کجا این فکر بخاطر نان رسد ؟ »

« داستاوریوگین » که از این همه جسارت حیران شده بود ، وسط پیاده‌رو نزدیک خانوس ایستاد . « پتر استیانوویچ » بی اینکه حرکت کند پاو خیره شد ، داستاوریوگین از خشم تف انداخت و برایش ادامه داد : ناگهان پرسید :

« و شما ، صحبت خواهید کرد ؟ »

« نه ، من ترجیح میدهم که بسخنان شما گوش دهم . »

« برشطان لعنت ! فکری را بخاطرم آوردید . »

« کدام فکر ؟ »

« فکر می‌کنم که ابتدا آنجا حرف بزنم ، اما بعد از آن شما را کمک‌میزنم و خوب لت و پار می‌کنم . »

« راستی ، همین الآن به « کارمازینوف » گفتیم که قصد داشتید او را تنبیه کنید ، نه با حرف ، بلکه ، همچنان که یک موثریک را تنبیه می‌کنند و شکنجه‌اش می‌دهند . »

« اما من هرگز این حرف را نزدم ، ها ، ها ، ها ۱ »

« اهمیت ندارد ... »

« در هر صورت متشکرم ! از شما ممنونم ! »

— می‌دانید که «کرم‌آزینوف» دیگر چه گفت ، در باطن و واقع ، ملک و مرام ما ، نفی شرافت و عزت نفس است ، و برای ما سهل و ساده است که به ملت روس ، راست و صریح «حق‌زدالت و بی‌شرافتی» بنهیم و او را بدبخت‌ال خود بکشانیم . «استاوروگین» فریاد کشید ،

— کاملاً صحیح است ؛ باید با آب طلا نوشت . او یگراست به هدف و مقصود ما دست یافته است ، «حق‌زدالت و بی‌شرافتی» اما همهٔ مردم بها می‌پیوندند ، و آنطرف دیگر ، هیچکس نمی‌ماند ؛ اما ، آقای «ورخوونسکی» بمن بگوئید که آیا شما پلیس مخفی نیستید ؟

— چرا ، اما آن‌کس که این‌شوال را مطرح می‌کند ، نباید آنرا با صدای بلند و علناً تکرار کند .

— فهمیدم ... اما بین خودمان است و کمی دیگر اینجا نیست ؟

— نه ، من پلیس مخفی نیستم ؛ پس است ، رسیدیم . آقای «استاوروگین» ، قیافه بگریید . من هر بار که پیش آنان می‌روم ، چنین می‌کنم . سعی کنید تا آنجا که ممکنست قطعه‌ای درهم و اندیشناک بگریید ، همین نکته را از شما می‌خواهند و پس ! آشکار چندان ضرر ندارد و موذیانة نیست .

فصل هفتم

در جمع « افراد ما »

۱

« ویرگینسکی » در خانه شخصی خویش زندگی می کرد ، یعنی در آبادنمان زنش در خیابان « فورمی » ، خانه ای بود چوبی و يك طبقه ؛ آنها مستأجر بیگانه نداشتند ، بیهانه جشن تولد صاحبخانه ، پانزده نفر را دعوت کرده بودند ؛ اما این شب نشینی ، به يك شب نشینی عادی خانوادگی ، ابتدا شباهت نداشت ، زن وشوهر ، از همان آغاز ازدواجشان یکبار برای همیشه تصمیم گرفته بودند که جشن نگیرند و کسی را دعوت نکنند و این رسم را احمقانه تلقی کردند . در اینگونه مجالس هیچگونه لذت و شادی نمی یافتند ، در این سالیان اخیر ، موفق شده بودند که از هر گونه اجتماعی ، مطلقاً خود را برکنار دارند . هر چند که « ویرگینسکی » دارای خصائل پستندیده بود و بهیچوجه به يك مرد درمانده و مغلوبه شهادت نداشت ، اما مردم او را آدمی متفرعن و شیفته انزوا ، تصویر می کردند . اما خانم « ویرگینسکی » با این وجود که شوهرش افسر بود ، اما حرفه مامائی اش سبب شده بود که در پلکان پائین نردبان اجتماع منزوی گردد ، بسیار پائین تر از مرحله ای که يك زن کشیش زندگی می کند ، اما در او ، هیچگونه نشان فروتنی و خضوع که با شمل و موقعیت اجتماعی بستگی داشت ، پدیدار نبود . علی الخصوص پس از ارتقاء و آموزش احمقانه و تقریباً علنی او با آدمی دغل ، مانند کایتن « لیبادکن » بود « مهربان » ترین زنان ما او را تحقیر می کردند و باو پشت می گردانیدند . اما خانم « ویرگینسکی »

چنان وانمود می‌کرد که درست همین نکته را طالب است. مبالغه عجیبی بود؛ هنگام «ضرورت»، جدی‌ترین زنان، فراموش نمی‌کردند که به «آرینا پروخوروونا» Arina Pro khorovna (اسم اصلی‌اش بود) مراجعه کنند و به سه حامای دیگر، هم‌ما توجه نمایند. حتی از گوشه و کنار ایالت برای پرستاری و مداوای «زنان سالک» پی‌او می‌فرستادند، چنین بود اعتمادی که مردم در حواری بسیار دشوار، به دانش، موفقیت و مهارت او داشتند. بالاخره کار با آنجا رسید که برای مداوا فقط به خانه‌های مردم بسیار ثروتمند می‌رفت. پول پرستی‌اش تا جحد حرص و ولع رسیده بود. هنگامی که بر قدرت و نیروی خویش آگاه شد، بر خلعت و خوی سرکش خود انگام نزد. حتی هنگامی که بضاعت‌های مردم بسیار سرشناس خوانده میشد، اتفاق می‌افتاد که با رفتار «نیهبلیستی»‌اش، و با تحقیر مراتب ادب و رسم و عادت و با تمسخر و استهزاء تمام «مقدسات» و مخصوصاً حتی در آن لحظه که آن‌ام «مقدس» امکان داشت معبد باشد، از ترسانیدن زائوهای رنجور و ضعیف النفس لذت می‌برد. بنا به شهادت موفق جراح و مامای ما «روزانف» Rozanov، هنگامی که زنی به درد وضع حمل دچار شده بود و نام خدای قادر را بر زبان راند، «آرینا» - پروخوروونا، ناگهان بر آشفست و با پر خاش‌های ضد مذبح‌اش که مانع «گلوله» تفتنگه اثر داشت، بیمار را ترسانید و آنرا مملول‌زایمان قریب‌الوقوت برداشت.

«آرینا پروخوروونا» هر چند که يك نهیبلیست کامل بود، اما، بخوبی رسوم و آداب دنیایی و حتی عادات کهن و توهمات که معبد تشخیص داده میشد، حقیر نمیشمرد. مثلاً، هرگز غسل تعمید را فراموش نمیکرد، با گیوان کابدار و مجلس به پیراهن سبز رنگه ابریشمین که دنباله آنرا بر زمین می‌کشید، در این مراسم شرکت می‌کرد. (معمولاً، پیشتر لذت می‌برد که در این لحظات زمزمی آشفته و بی‌اندازه بی‌بندوبار داشته باشد.) در آن مدت که مراسم دینی ادامه داشت، او قیافه‌ای بسیار گستاخ بخود می‌گرفت، بقسمی که اجراء کنندگان مراسم را حیران و میبهوت می‌کرد. اما بعد از انجام مراسم، او افتخاراً با دست خویش شامپانی میریخت (برای همین امر بود که او با «آرایش» می‌آمد)، و در آن لحظه که جامتان را بدست شما میداد، بیهوده می‌کوشیدید که «پیشکش و هدیه» خود را از یاد ببرید.

همانان که این بار در خانه «ویرگینسکی» گرد آمده بودند (تقریباً همه مرد بودند)، از چهره‌شان چنین خوانده میشد که بنا به تصادف با اینجا آمده‌اند. نه پیش‌غذایی وجود داشت و نه غذایی. در میان اتاقی بزرگ که با يك قالی آبی‌رنگ و مستعمل فرش شده بود، دو میز کنار هم قرار داده و با سفره‌ای بزرگ که چندان تمیز نبود، آنرا پوشانیده بودند. دو سماور دیده میشد. يك کشمی بزرگ که بیست و پنج استکان و يك سبد نان در آن قرار داشت، انتهای میز را اشغال کرده بود. نان سفید معمولی بود که آن را بریده بودند، چنانکه در مؤسسات شبانه روزی برای پسران و دختران جوان اشراف می‌بردند. خواهر خانم صاحبخانه که دختر

خانمی بود سی ساله ، خاموش و کم حرف ، اما پداخم و طر فدار ، افکار جدید ، در دل شخص «ویر گینسکی» ترس و وحشت دیوانه وار ایجاد می کرد . او جای میریخت فقط سه زن در این جلسه حضور داشت : خانم خانه ، خواهرش ، و خواهر «ویر گینسکی» ، او دختری بود جوان که تازه از «سن پترزبورگ» آمده بود . «آرینا پرخوروونا» که زنی بود زیبا تقریباً بیست و هفت ساله و اندکی زولیده ، يك پیرایه فخمی سبز - رنگ که هیچگونه نجلی نداشت ، پوشیده بود . چشمان بیباک اش را به میهمانان دوخته بود و گویی میخواست بآنها بگوید : «خوب می بینید که من چگونه ؟ از هیچ چیز باک ندارم» . دختر خانم «ویر گینسکی» هم چندان عیب و نقصی در وجودش دیده نمیشد . او کوچک اندام ، گرد و جاق بود و گونه ها اش بسیار سرخ داشت . او دانشجو بود و نهیلیست . کنار «آرینا پرخوروونا» نشسته بود و هنوز لباس سفرش را پهن داشت و يك لوله کافه در دستهای گرفته بود و با چشمانان بیقراری يك يك میهمانان را می نگریست ، اما خود «ویر گینسکی» ، امشب اندانی کامل و ناراحت بود ، مع الوصف ، قوی يك صندلی راحت ، کنار میز لمیده بود . همه میهمانان نشسته بودند ، صندلی ها ، دور میز چنان چیده شده بود ، که گویی جلای میخواست تشکیل گردد . کلاما مشغول بود که همگی چیزها را انتظار میکشند ، هر چند که گفت و گوها درباره مسائل کلاما پیش یا افتاده و مینتقل بود . هنگامی که «استاوروگین» و «ورخودنسکی» وارد شدند ، همه آنها خاموش شدند .

برای اینکه همه چیز کلاما روشن گردد ، لازمست که چند نکته را توضیح دهیم . فکر می کنیم که فی الواقع همه این آقایان گرد آمده بودند . باین امید که موضوع جالبی را بشنوند و همگی را قبلاً آگاه کرده بودند . گل آزادخواهی ، «سرخ» شهر کهن ها می شکفت ، «ویر گینسکی» بسیار دقت و مراقبت کرده تا نتوانسته بود این «گروه شنونده» را گرد آورد . هم چنین باید تذکر دهیم که برخی (هر چند که تعدادشان انگشت شمار بود) تاکنون هرگز بخانه اوقدم نگذاشته بودند . محققان اغلب میهمانان ، از آنجوه که داشت وقوع می یافت ، اطلاع روشن و صریح نداشتند . درست است که همگی «پتراسیانوویچ» را مأموری می دانستند که از «خارج» آمده و دارای «قدرت کامل» است . این عقیده ریشه دوانیده و بمذاق همه خوش آیند بود . و با این وجود ، این گروه هم شهری که به بهانه برگزار کردن جشن تولد گرد آمده بودند ، از پیش میدانستند که چندتن که پیشنهادات مشخصی و قاطع دریافت کرده بودند ، عضویت را پذیرفته اند .

«پتراسیانوویچ» فرمت یافته و يك «حوزه پنج نفری» تشکیل داده بود همانند حوزه هایی که قبلاً در مسکو و اینجا ، در این ایالت ، از افسران داشت (این نکته بتازگی آشکار شد) . هم چنین می گفتند که يك حوزه هر در ایالت تشکیل داده است . این پنج تن برگزیده که اکنون گرد میزنشته بودند ، می گوشتند . چنان قیافه حق بجانبی داشته باشند که هیچکس نتواند بوجویشان پی برد . آنها عبارت بودند از : - این نکته دیگری بر کسی پوشیده نیست - «اولا» «لیوین» ، بعد

خود «ویرگینسکی»، «شیگالف»، همان مردی که گوشهای بزرگ داشت و برادر خانم «ویرگینسکی» بود، لیامشین و بالاخره «تولکاتچنکو» **Tolkatchenko** نامی که مردی عجیب بود و چهل سال داشت و بخاطر تحقیق و تنبلی که درباره اخلاق و آداب ملت روس کرده بود، شهرت داشت. او مخصوصاً به آداب و رسوم و اخلاق رازیان و بدکاران علاقه داشت، اغلب وقت خود را در اماکن بدنام می گذرانید (و تنها هدفش تحقیق در آداب و رسوم نبود). او میان ما، با وضعی زولیده و بی بند و بار ظاهر شده بود، چکمه های مردم عادی بپا داشت و قیافه اش فکور، نگاهش محیل و گفتارش شاعرانه بود. قبلاً «لیامشین» یک بادوبار، اورانژر و استپان ترویفی موویچ، برده بود و او هیچگونه طرفی برنیسته بود؛ او شهر نمی آمد مگر بندرت و آن هنگامی بود که شغلش را از دست می داد. او کارمند راه آهن بود.

این پنج «عضو فعال» نخستین حوزه را تشکیل داده بودند و با ساده لوحی اعتقاد داشتند که یک واحد بی اندازه ناچیز را در میان صدعا و هزاران حوزه مشابه بوجود آورده اند، حوزه هایی که تقریباً در سراسر روسیه پراکنده است و به یک مرکز سری وابسته و این مرکز هم بنوعی خویش به یک مرکز انقلابی جهانی ارتباط ناگسستی دارد. باید اقرار کنم که بدبختانه در این هنگام، در میان آنها کشمکش و اختلافی دیده میشد. باین معنا که از فصل بهار، همگی درود «پتروور-خوونسکی» را انتظار می کشیدند، ابتدا «تولکاتچنکو» و سپس «شیگالف» و درود او را خبر داده بودند؛ آنها بمل خود وعده می دادند که او اعجاز خواهد کرد؛ با نخستین اشاره او حوزه را تشکیل دادند بی اینکه کوچکترین اعتراض در دل داشته باشند، اما همینکه حوزه تشکیل شد، همگی قیافه ای بخود گرفتند که گویی مزاحمت و بزرگ منشی شان لکه دار شده است، احتمالاً باین علت که با شتاب رضایت خویش را اعلام کرده بودند. محرک این شتابزدگی یک نوع عزت نفس گرانقدر بود که این رضایت را با آنها تلفیق کرده بود. نمیخواستند که پشت سرشان گفته شود که آنها اجرات نکردند عضویت را بپذیرند. و در عین حال «پتروورخوونسکی» می توانست برای این رفتار بزرگوارانه شان ارزش قائل شود با دست کم برای ارضاء کنجکاو و مشروریشان، آنها را از رازی مهم آگاه گرداند، اما او هیچ اقدامی نکرد، بلکه کاملاً عکس آن عمل کرد، رفتارش با آنان غرور آمیز و بسیار بیقیدانه بود، بالاخره، آنها خشمگین شدند. «شیگالف» حتی رفتارش را واداشت تا حساب بخواند، اما، مسلماً، این واقعه در خانه «ویرگینسکی» اتفاق نیفتاد، مخصوصاً در حضور بیگانگان پیشمار.

چون سخن از بیگانه به میان آمد، باید این نکته ذکر گردد که من گمان می کنم که این پنج عضو نخستین حوزه که اسامی آنها ذکر شد با میل و شوق بسیار حدس می زدند که در میان مهمانان هفت تن عضو یک یا چند حوزه دیگر که بر آخان مجهولست، اما به همان مرکز سرمد ارتباط دارد و وسیله همان «ویرخوونسکی» تشکیل یافته است، حضور دارند. چنین نتیجه حاصل شد که تمام حاضران بیکدیگر بدگمان بودند و خود را جمع و

جور می کردند؛ همه این مایل باعث شد که جلسه ضمنی درهم و مشکوک داشته باشند. با این وجود، در میان مهمانان چندتن از هر گونه شک و بدگمانی میرا بودند. مثلاً، یک سرگرد ارتش، خوشاوند نزدیک «ویرگینسکی»، مردی بی آزار و ضرر که هیچکس دعوتش نکرده بود، اوقطاً آمده بود تا به پسر برادرش تبریک بگوید و نتوانسته بودند عذرش را بخواهند، وانگهی «ویرگینسکی» باو بسیار اعتماد داشت. درحقیقت، سرگرد ابدأ عرضه نداشت که کسی را دیوه بدهد؛ با این وجود که فکرش محدود بود، روزگارش را به معاشرت با «آزادبخواهان» و «افراطیون» می گذراند، نه بخاطر اینکه با آنان هم عقیده بود، بلکه فقط دوست میداشت. سخنانشان گوش دهد. و حتی روزی موفقیت او به «خطر» افتاد، دسته شماره‌های روزنامه «ناقوس» و اعلامیه‌های گوناگونی که حتی جرأت نکرد آنها را باز کند، دریافت داشت. با این وجود، گمان برد که اگر از پیش آنها خودداری کند، شرافت اش لکه‌دار شده است. اقلب همین نکاتشان که فرایت اخلاق مردم روسیه را حتی تا این روز بوجود می آورند. بقیه مهمانان به دو دسته مشخص، تقسیم می شدند: یک دسته که عزت نفس سرکش و تشنه داشتند و دسته دیگر که نخستین مرحله تحریک و جهش جوانی پرشور را می گذرانیدند. آنان عبارت بودند از دو یا سه معلم که یک تن از آنها می‌توانست تقریباً چهل و پنج سال داشت و هر دو یهود خودخواه و خنده گیر که در دبیرستان ندرسی می‌کرد، سپس دو یا سه افسر که یک تن آنان بنازگی از یک مدرسه تویخانه فارغ التحصیل شده بود و فقط چند روز می‌گذشت که بشهر ما قدم گذاشته بود، او جوانکی بود خاموش و سر بزرگ هنوز فرصت نیافته بود با هیچکس آمیزش کند؛ او مداد بدست گرفته بود و تقریباً در بحثش کت تکرر و در دفترچه یادداشت جیبی اش چیز عدا نقاشی می‌کرد و کاملاً سرگرم اینکار بود. در بین مهمانان، هم چنین آن دانشجوی جوان علوم دینی دیده می‌شد، او بود که تصاویر برفیج و مستهجن در کیف آن فروشنده کتابهای مقدس گذاشته بود. او مردی بود دل زنده و فرز و زرنگ، هر چند که در باطن کمرو و کم جرأت بود، اما با لیخنندی تحقیرآمیز، برتری خویش را ابراز میداشت. هم چنین، نیمه‌انیم بچه علت، پسر شوردار ما که روزگار زود او را فرسوده کرده بود، در این جمع حضور داشت و من در حادثه‌ای که برای آن «زن افسر» که اتفاق افتاد درباره او صحبت داشته‌ام، او در سراسر شب لب‌الزلب بر نداشت و حرف نزد. دیگر، یک دانش آموز جوان در این مجلس دیده می‌شد، او زولیده و پرشور بود، گویی مناعت طبش آزار دیده و چنین مینمود که از سن کم خویش (هیجده سال) شرمگین است. مدت زمانی بعد، مردم با تعجب و خیرت می‌بردند که این «بچه» رئیس یک حوزه ماجراجویان بوده که از شاگردان کلامی‌های عالی دبیرستان ما تشکیل میشده

۱ - روزنامه‌ای بود که آ. ژ. هرزن در خارج از کشور چاپ و منتشر

می‌کرد.

است. «کاتوف» را داشتم فراموش می کردم. او در انتهای میز نشسته و صندلیش اندکی از روی صندلی ها خارج شده بود. خاموش، چشم بر زمین دوخته بود، جای نشوید و سراسر شب، کلاهی را از دست نگذاشت، و حال کسی را داشت که گویی برای کاری آمده و هر لحظه امکان دارد که برخیزد و بی گفتوگو آنجا را ترک کند. «کیریلوف» کنار او نشسته بود. او هم خاموش بود، هر بار نگاه تیره و بیحرکتش را با آن کسی که سخن می گفت، می دوخت و چنین مینمود که بدون هیچان یا نمجب، مکالمه را دنبال می کند. برخی از آنان که نخستین بار بود که او را می دیدند، نمی توانستند خودداری کنند و با نگاهی دزدانه و بدگمان باو ننگرند. نمیدانم که آیا خانم «ورگینسکی» از ماجرا آگاه بود یا نه. احتمالاً آگاه بود و شوهرش همه چیز را باو گفته بود. اما آن دختر دانشجو، از هیچ چیز اطلاع نداشت و در اندیشه خویش بود؛ اوقصد داشت که پیش از يك یا دودوز، در این شهر نماند و به سیر و گشت خود ادامه دهد و به تمام شهرهایی که دانشگاه دارد، سفر کند و «بادانشجویان بی بضاعت حیدری شاید و تحریکشان کند تا سادی اعتراض خود را بلند کنند»؛ حتی او مجهز بود به چند صد «اعلامیه» چاپ سنگی که احتمالاً ثمره الهامات شخص خودش بود. باید اشاره کنم که دانش آموز نسبت پایین دختر دانشجو بی سبب کینه ای زهر آگین در وجود خود حس می کرد، هر چند که در سراسر عمرش نخستین بار بود که او را می دید؛ از آن جانب؛ دختر هم نمی توانست، نفرت و انزجار خود را پنهان دارد. سرگرد که عمویش بود، پس از گذشت ده سال، نخستین بار او را می دید. بهنگام ورود «استاوروگین» و «ورخوونسکی» گو نهای دختر جوان مانند گوجه فرنگی گل انداخته بود، او با عمویش درباره برخی مسایل زنانه بحث و مجادله می کرد.

۴

«ورخوونسکی» در سر میز، با بیقیندی روی يك صندلی پهن شد به هیچکس سلام نکرد. او قیافه ای تعقیر آمیز و متفرعن داشت. «استاوروگین» با ادب و احترام به همه سلام کرده بود. هر چند که همگی با بیصبری انتظارشان را می کشیدند، اما بیدرتنگ حالتی خونسرد بخود گرفتند و چنین وانمود کردند که آن دو را ندیدمانند. هنوز «استاوروگین» نشسته بود که خانم صاحبخانه باخسونت از او پرسید:

— «استاوروگین»؛ جای می خواهید؟

— با میل!

او به دختر خانمی که جای می بخت رو کرد و دستور داد:

- جای برای «استاوروگین» و شما؟ (او به «ورخوژنسکی» رو کرد)
- مسلماً! آیا از يك مهمان چنین چیزی را سؤال می‌کنند؟ وانگهی،
خامه هم میخواهم، جای شما همیشه بد نظم است! و حتی امروز که روز جشن
است! ...

ناگهان دختر دانشجو گفت،

- بطور، شما هم، جشن و جشن تولد را قبول دارید؟ ما داشتیم درباره
آن صحبت می‌کردیم.

دانش‌آموز از انتهای میز زیر لب گفت،

- این يك رسم کهنه است!

دختر دانشجو روی سندیلیش به جنب و جوش افتاد و باشتاب گفت،

- چه چیز رسم کهنه است؟ فراموش کردن عقاید باستانی حتی بسیار بی‌ضرر،
يك رسم کهنه نیست! برعکس باید بگوئیم که متأسفانه يك رسم تازه است! و این
نکته را هم باید در نظر گرفت که عقاید بی‌ضرر و آزار وجود ندارد!
دانش‌آموز گفت:

- تأیید می‌کنم که عقاید باستانی يك مسأله کهنه است که باید آنرا نابود
کرد... اما اعتقاد به جشن تولد، همه می‌دانند که احمقانه است... يك بازی
بسیار کهنه است و ارزش ندارد که باز هم وقت پرازش خود را برای آن هدر دهیم!
قبلاً وقت بسیار برای آن تلف شده است، بهتر آنست به موضوعی بپردازیم که
بیشتر ...

دختر دانشجو فریاد کشید،

- از حد خود تجاوز کرده‌اید... از سخنان شما هیچ چیز درك نمی‌شود!
- فکر می‌کنم که هر کس حق دارد، صحبت کند، و من میخواهم مانند
هر کس دیگر، عقیده‌ام را بیان کنم...

خانم «ویرگینسکی»، قاطع گفت،

- هیچکس حق بیان را از شما سلب نمی‌کند. شما را دعوت می‌کنند که
اندکی واضح‌تر سخن بگوئید، زیرا مطالب شما را کسی نمی‌فهمد.

دانش‌آموز نومیدانه و با دشواری ولنگت‌زبان گفت،

- اجازه بدهید: شما ندانید که بمن توهین کرده‌اید... اگر نتوانستم فکرم
را تمام و کامل بیان کنم، باین علت بود که افکار بسیار درهم‌زن می‌جوئید نه اندک
و انگشت شمار.

دختر دانشجو حرف او را قطع کرد،

- اگر يك نیستید صحبت کنید، خاموش بمانید و خفه شوید.

دانش‌آموز از روی سندیلی پرید! از سرم سرخ شده بود و می‌توسید به کرد
خویش بنگرد. فریاد کشید،

- فقط خواستم اعلام کنم که میل دارید خود را مثرقی بنمایانید، فقط باس

دلیل که آقای «استاوروگین» آنجا نشسته است همین و بس!

دختر دانشجو گفت:

— این عقیده شما کثیف و ردیلا نه است و بوجی باشد فکر شمارا ثابت می‌کنه! تقاضا می‌کنم که دیگر با من صحبت نکنید!

خانم «ویرگینسکی» گفت:

— «استاوروگین» چند لحظه پیش درباره حقوق خانوادگی بحث در گرفته بود. این افسر بحث را پیش کشیده بود (او خوشاوند خود، سرگرد را نشان داد). و محققاً من نمی‌خواهم با این مزخرفات کهنه که مدت زمانی دراز می‌گذرد که حل و فصل شده، مزاحم شما شوم و سرتان را بدرد بیاورم. اما این عقاید و استنباط‌هایی را که ما درباره حقوق و تکالیف خانوادگی داریم، از کجا آمده؟ این سؤال منست! عقیده شما چیست؟

«استاوروگین» پرسید:

— چطور، از کجا آمده؟

دختر دانشجو با حالتی که گویی می‌خواست «استاوروگین» را با نگاه از پای درآورد، ناگهان گفت:

— یعنی، مثلاً اعتقاد به خدا از بعد و برق نتیجه شده همه مردم میدانند که انسان اولیه بر اثر ترس و وحشت و آگاهی بر ضعف خویش و این دشمن ناپیدا را بمقام خدایی رسانیده و پرستش کرده، اما منشأ عقاید خانوادگی چیست؟ خود خانواده از کجا تشکیل یافته؟

خانم صاحبخانه گفت:

— این سؤال، کاملاً با آن موضوع یکسان نیست.

«استاوروگین» گفت:

— فکر می‌کنم که جواب این سؤال بسیار گستاخانه است و از حزم و احتیاط و ادب و نزاکت بدور.

دختر دانشجو گفت:

— چطور؟

گروه آموزگاران نیشخندی لخت‌بخش بر لب آوردند و «لیامشین» و دانش آموز جوان هم از آنان تقلید کردند. سرگرد تهنه‌زد، خانم «ویرگینسکی» خطاب به «استاوروگین» گفت:

— شما می‌بایست، تصنیف می‌ماختید.

دختر دانشجو با صدایی خشمگین گفت:

— آقا، این جواب هرگز در خور شما نیست... من ملت آنرا درک نمی‌کنم، سرگرد فریاد کشید:

— کاملاً صحیح است، تو یک دختر جوان هستی، باید رفتار و کردار متین

باشد! چه باعث شده که مانند ترقه از جا هیپی.

— خواهش می‌کنم خاموش شوید! شما را بر چند میدارم، با من خودمانی صحبت نکنید و از این تمسيلات زشت و رذیلاته بکار نبرید. نخستین بار است که شما را می‌بینم و درباره‌ی خوشاوندی ادعایی خودمان، هیچ چیز نمی‌خواهم بدانم.

— اما من صریح توهتم! وقتی که کودک بودی بنو صحبت کردم و در آغوش خود بزرگت نمودم.

— حالا من چه کنم و بمن چه که شما مرا یا دیگری را در آغوش می‌گرفتید؟ آقای افسر بی‌تربیت، من که از شما بنخواست بودم که اینکار را نکنید، شما دلان می‌خواست و از اینکار لذت می‌بردید. اجازه بدهید تذکر دهم که یکبار دیگر شما را بر چند میدارم که با من خودمانی صحبت نکنید، مخصوصاً که طرز تکلم شما از احسانان انسانی و ملت‌خواهان، سرچشمه نمی‌گردد!

— این دخترها، همه‌شان اینطور اند! (سرگرد با هشت روی میز کوبید و به «استاوروگین» که رو بر روی نشسته بود، خطاب کرد.) نه، آقا، اجازه بدهید، من افکار آزادخواهانه و تو را دوست میدارم؛ دوست دارم که یک گفت‌وگوی صمیمی را بشنوم، اما بین مردان! نه گفت‌وگوی زنان، یعنی این شلخته‌های ناز و بدوران رمیده را! پشیمانان گوش دادن، دردناک است! (به دختر جوان که گوی می‌خواست پا بر خاش کند رو کرد و فریاد کشید!) اینقدر وول‌خوور، نه، من هم اجازه می‌خواهم صحبت کنم! بمن توهین شده!

خانم «ویرگیشکی» زیر لب فرید:

— شما باعث دردسر اید. حتی لیاقت ندارید که صحبت کنید!

سرگرد به تبوتاب افتاده بود و همچنان به «استاوروگین» خطاب میکرد:

— نه، نه، می‌خواهم عقیده‌ام را بیان کنم. آقای «استاوروگین» من از شما مانند یک تازه‌وارد، خیلی انتظار دارم؛ هر چند که افتخار نداشته‌ام یا شما آشنا شوم. این زنان، بدون وجود مردان، چه خواهند کرد؟ مثل عکس نابود میشوند! تمام مشکل مسأله زن، فقط فقدان اصالت است و بی. بشما اطمینان می‌دهم که این مردان هستند که مسأله زنان را احصا نه ابداع کرده و با دست خود بدبختی خویش را فراهم کرده‌اند. خدا را شکر که من ازدواج نکرده‌ام! زنان هیچگونه قوه‌ی تغیل و ابداع ندارند، آنها لیاقت ندارند ساده‌ترین طرح‌گلیوزها را ابداع کنند! باز هم مردان هستند که آنها را بر ایدان ایجاد می‌کنند! خوب توجه کنید! من او را در آغوش خود بزرگ کرده‌ام! هنگامی که ده‌ساله بود، با او «مازورکا» رقصیدم؛ حالا او از راه رسیده است. چنانکه عقل حکم می‌کند من با بی‌سیری می‌خواهم او را در آغوش کنم، و، تصور را بکنید که با کلمه دوم، بمن می‌گوید که خدا وجود ندارد! لااقل اندکی صبر می‌کرد؛ هیچ شتاب و عجله‌ای در کار نیست! فرض کنیم بعضی دانشمندان، دیگر به خدا عقیده ندارند، اما آنها دانا و بینا هستند! تو، کوفته فلفلی، بگو ببینم که از همه این مایل چه می‌فهمی! یک پسر دانشجو این‌ها را بنو آموخته! و اگر روشن کردن چراغ اتاق خواب را بنو می‌آموخت، باز هم بدنیال

او دیر فتنی و چراغ اتاق خواب را روشن می کردی.
دختر دانشجو با بی اعتنائی تحقیر آمیز، گویی که بحث و گفتوگو با چنین
مردی، پزیمتش نمی آرد، جواب داد:

- توقیف دروغ می گویی و پس، تو يك آدم موزی و خبیثی؛ همین آآن سخافت
هتلان را ثابت کردم! آنچه را که همه ما از کتاب مقدس آموخته ایم، بگوشان
خواندم و تکرار کردم، «اگر تو پدر و خویشان را گرامی داری، هر دراز و پول
و ثروت خواهی یافت». این آیه در ده فرمان آمده است. اگر خدای شما لازم و واجب
دیده است که محبت خانوادگی را پاداش دهد، بنا بر این خدای شما هم رزق و پست
است! این جمله ها و عبارات را که برای اثبات این مسأله، بر زبان آوردم، بی مقدمه
نبود، بلکه باین مناسبت بود که شما حقوق خودتان را داشتید اثبات می کردید.
اگر شما کنسذهن و خرف آید، و هنوز موضوع را درك نکرده آید، هیچکس تفسیر
ندارد! کشف شده آید و خشمگین هستید، این نکته همان راز و معمای همه نسل
شماست.

مر گرد گفت:

- احق!

- احق خود شما کنید!

- گم خوا بهمن دشنام میدی!

«لیونین» از انتهای دیگر مین در بحث شرکت کرد و گفت:

- اما کاپشان «ماکزیموویچ Maximovitch» اجازه بدهید، شه!

خودتان برای من اقرار کردید که به خدا اعتقاد ندارید.

- چه نتیجه ای می خواهید بگیری؟ من اگر چنین گفتم، آن مسأله ای دیگر
است! شاید اینطور باشد، اما نه بطور قطع و یقین! من هرگز چنین حرفی را بر زبان
نمی آورم که باید خدا را تیر باران و نا بود کرد. همه شعراء عقیده دارند که يك سر باز
جز نوشیدن و لذت بردن، کاری دیگر ندارد. امکان دارد که من هم نوشیده باشم، اما،
باور می کنید که در دل شب برایم چنین اتفاق افتاده که با لباس خواب شناورده از
جا برخیزم و در بر! تمثال مریم علامت صلیب رسم کنم و از خدا بخواهم که نور
ایمان را بقلبم بتاباند. زیرا احتی در آن هنگام هرگز در این مورد آرامش و آسودگی
نداشته ام، خدا وجود دارد یا نه! با دلی و شخصی را هم را می یافتم. مسلماً، هنگام
صبح، موضوعی دیگر فکر انسان را بحدود مشغول میداشت و آنگاه دوباره ایمان
متزلزل می شد. بطور کلی، چنین درك کرده ام که بوقت روز، ایمان سست می گردد...
هر خود نسکی، دهان دره کرد و به خانم صاحبخانه خطاب کرد و گفت:

- ورق بازی ندارید!

دختر دانشجو که از خشم کاملاً سرخ شده بود گفت:

- من با پیشنهاد شما موافقم.

خانم دویر گینسکی، با نگاهی سرزنش بار به شوهرش نگریست و گفت:

- این وقت پرارزشی را بشنیدن سخنان پوج، هدر می‌دهند.
چنین می‌شود که دختر دانشجو بخود آمده بود،
- فقط می‌خواستیم با این جمع، ازدرد ورنه‌ها و اعتراضات دانشجویان گفتگو
کنم، اما چگونه و قتمان با سابل غیر اخلاقی تلف شد...
بعضی اینکه دختر دانشجو هاتش را باز کرد، دانش آموز توانست خودداری
کند و گفت،

- نه دیگر سابل اخلاقی وجود دارد و نه غیر اخلاقی...
- آقای دانش آموز، پیش از اینکه، این نکته را بشما بیاموزند، من آنرا
قبلا می‌دانستم.
دانش آموز با خشم گفت،

- اما من یقین میدانم که شما که کودکی بیش نیستید، باین منظور باینجا
آمده‌اید که ما را تعلیم دهید، در صورتی که با باندازه کفایت تعلیم یافته‌ایم. پس
از «بیلینسکی **Bielinsky**» همه مردم روسیه می‌دانند که حکمفرمای «پدر و
مادر گرایی» که شما حتی نتوانستید چنانکه سزاوار است آنرا بیان کنید، امری
است غیر اخلاقی!

خانم «ویرگیسکی» به شوهرش خطاب کرد و گفت،
- آیا این بحث هیچوقت پایان نمی‌یابد؟
باین مناسبت که او خانم صاحبخانه بود، هنگامی که مشاهده می‌کرد که چند
تن از مهمانان جدیدش لبخند می‌زنند و دچار تردید شده‌اند، آنگاه از این سخنان
احقانه از شرم سرخ میشد. «ویرگیسکی» گفت،
- خانها، آقایان، اگر کسی میخواهد چیزی بگوید که به مصالح عموم ارتباط
دارد یا میخواهد سآله‌ای را اعلام کند، خواهش می‌کنم بی‌درنگ صحبت کند و
وقت را از دست ندهد!

معلم تشک که تا این لحظه خاموش مانده بود و رفتاری بسیار متین داشت،
ملایم و آرام چنین گفت،
- من جارت کرده و سؤالی دارم. می‌خواستم بدانم که آیا ما در يك جلسه
رسمی گرد آمده‌ایم یا فقط محضی است از مردم عادی و ساده که برای تبریک گفتن
باینجا آمده‌اند؟ من خط برای اینکه همه اطلاع یابند و از غلغله تردید بیرون آیند
این سؤال را مطرح کردم.

این سؤال پراز گوشه و کنایه، اثر خویش را بخشید. همه بیکدیگر نگر بستند
گوی هر کس جواب این سؤال را از دیگری می‌جست و ناگهان همه نگاه‌ها به
«ورخوونسکی» و «استاوروگین» دوخته شد.

خانم «ویرگیسکی» گفت،
- من پیشنهاد هر کنم که این سؤال که آیا این جلسه رسمی است یا نه، برای
گذاشته شود.

«لبیوتین» اعلام داشت:

— من این پیشنهاد را تأیید می‌کنم، هرچند که چندان روشن نیست،
دیگران با شتاب گفتند:

— من هم، من هم...

«دورگینسکی» گفت:

— و فکر می‌کنم که باین ترتیب، نظم برقرار میشود.

زتش اظهارداشت:

— پس رأی بگیری، «لیامشین» پشت پیانو بنشیند و وقتی که رأی گرفتن آغاز

شد، می‌توانید از همانجا نظر خود را بیان کنید.

«لیامشین» گفت:

— باز هم؟ آیا پانده‌آه کافی سروصدای تپنداختم؟

— من جداً از شما تقاضا می‌کنم! پشت پیانو بنشینید، پس نمیخواهید خدمتی

انجام دهید؟

— «آرینا پروخوروونا» بشما اطمینان میدهم که هیچکس مراقب ما نیست و

بسخنان گوش نمی‌دهد! این يك هوی و هوس خاص شماست! پنجره‌ها بسیار بلند

است! و حتی اگر کسی بخواهد گوش دهد، هیچ چیز درك نمی‌کند.

صدایی بگوش رسید

— ما هم، هیچ چیز درك نمی‌کنیم.

خانم «دورگینسکی» به «دورخونسکی» رو کرد و گفت:

— ومن، بشما گفتم که آنها نمی‌توانند چندان احتیاط کنند و گوش بزرنگ

باشند. من از جاسوسها می‌ترسم. کسانی که از خیابان می‌گذرند باید گمان برند که

ما جشن گرفته‌ایم و موسیقی می‌نوازیم.

«لیامشین» غرید:

— بر شیطان لعنت!

پشت پیانو نشست تا آهنگ والی بنوازد؛ نزدیک بود که با مشت روی تپه

های پیانو بکوبد.

خانم «دورگینسکی» گفت:

— کسانی که میخواهند جلوه رسمی باشد دست راستشان را بلند کنند!

عده‌ای به موضوع می‌پردند و برخی نه، گروهی داشتند دستهایشان را بلند

می‌کردند اما پیدرنگه یائین آوردند و دوباره بالا بردند.

افسری فریاد کشید:

— بر شیطان لعنت! من ابتدا سر دریا آوردم.

دیگری گفت:

— من هم چیزی نفهمیدم.

نفر سوم گفت:

- من ، فهمیدم ، اگر موافقت ، باید دستتان را بلند کنید .
- با چه چیز موافقت ؟
- منظور ، تشکیل جلسه است !
- نه ، منظور تشکیل جلسه نیست !
- دانش آموز به خانم «دورگیشکی» خطاب کرد و گفت :
- من برای تشکیل جلسه رأی دادم .
- پس چرا دستتان را بلند نکردید ؟
- من شما نگاه کردم ، شما چرا دستتان را بلند نکردید ؟ من هم بلند نکردم .
- چقدر احمقانه است ! اگر من دستم را بلند نکردم ، بایمن علت بوده که این پیشنهاد را من مطرح کردم ، آقایان ، من عکس آنرا پیشنهاد می کنم . کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود ، بپس بمانند و دستشان را بلند نکنند . کسانی که آنرا نمیخواهند ، دست راستشان را بلند کنند !
- دانش آموز دوباره پرسید :
- کسانی که نمیخواهند جلسه تشکیل شود ؟
- خانم «دورگیشکی» با خشم گفت :
- شما تمرد دارید ؟
- دو یا سه صدا فریاد کشید !
- نه ، اجازه بدهید ، کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود ، باید دست بلند کنند یا نمیخواهند ؟ باید این ؟ را درش کرد !
- کسانی که نمیخواهند ، نمیخواه ...
- افسری فریاد کشید :
- قبول ! اما اگر نخواستند جلسه تشکیل شود ، چه بکنند ؟ دستشان را بلند کنند یا نکنند !
- سرگرد گفت :
- آه ! هنوز لیافت آزادی و قانون اساسی را نداریم .
- آموزگار لشکر تذکر داد :
- آقای «دلیامشین» ، خونسرد باشید ! پیانو را چنان محکم می نوازید که هیچکس ، چیزی درک نمی کند .
- « آرینا پروخوروونا » ، من قسم میخورم که هیچکس مراقب ما نیست ؟
- «دلیامشین» برخاست ، و دیگر نمیخواهم بتوانم . من برای دیدار شما بابنجا آمده ام نه برای پیانو نواختن !
- «دورگیشکی» گفت :
- آقایان ! با صدای بلند بمن جواب دهید ، جلسه رسمی است یا نه ؟
- چند صدا فریاد کشید :

- جلسه رسمی است ، جلسه رسمی است .
 - اگر چنین است ، رای ضرورت ندارد ! کافست ! آقایان ، آیاموافقید ،
 باز هم باید رای گرفت ؟
 - نه رای گرفتن لازم نیست ! ما موضوع را فهمیدیم .
 - شاید کسانی باشند که نمیخواهند جلسه تشکیل گردد ؟
 - نه ! نه ! همگی میخواهیم که جلسه رسمی شود !
 کسی فریاد کشید ؟
 - جلسه رسمی یعنی چه ؟
 هیچکس پا و جواب نداد .
 از هر گوشه و کنار فریاد کشیدند ،
 باید رئیس جلسه انتخاب کرد .
 - «ورگینسکی» رئیس جلسه است . او میزبان است !
 «ورگینسکی» گفت :

- خانها ، آقایان ، اگر چنین است ، من پیشنهاد چند لفظه پیش خود
 را تکرار می کنم ، اگر کسی میخواهد مطالبی بگوید که بمسائل محصور ارتباط دارد
 یا مسأله ای را میخواهد مطرح کند ، بیدارنگ صحبت کند !
 همگی سکوت کردند . همه نگاه ها به «استاوروگین» و «ورخوونسکی»
 دوخته شد .

خانم صاحبخانه پرسید :
 - «ورخوونسکی» ، شما مطلبی ندارید که مطرح کنید ؟
 او دهان دره کرد و گفت :
 - ابتدا مطلبی ندارم . خوب ! بله ، من يك ليوان کوچک کنیاك میخواستم .
 - و شما ، «استاوروگین» ؟
 - متشکرم ، من کنیاك نمی نوشم .
 - من از شما می پرسم که میخواهید صحبت کنید یا نه . از کنیاك حرف نمیزنم !
 - حرف بزنم ؟ از چه ؟ نه ، نمیخواهم حرف بزنم .
 خانم صاحبخانه به «ورخوونسکی» جواب داد :
 - برای شما کنیاك خواهند آورد .
 دختر دانشجو برخاست . مدت زمانی بود که روی صندوقش تکیه میخورد
 و بالاوپائین میرفت .
 - من آمده ام تا درباره دانشجویان بی بضاعت با شما صحبت کنم ، باید همه
 جا آنها را برانگیخت ...

اما نتوانست جمله اش را تمام کند . در انتهای دیگر میز ، رقیبی دیگر
 برخاست و همه نگاهها پاورخته شد . او «شیگالف» بزرگه گوش بود . باقیافه ای
 در هم و آندیشناك ، دفترچه بزرگی را که در آن با خط ریز مطالبی یادداشت کرده

بود، جلوخویش گذاشت. او بر جایش نشست و همچنان خاموش بود. عده‌ای با نگرانی و تشویش به دفترچه بزرگ خیره شدند. چنین می‌مود که قط «لیپوتین» «ویرگینسکی» و آموزگار لنگ را می‌خواستند و خواهند.

«شیگالف» با لحنی حزن‌انگیز اما قاطع و محکم گفت:

«اجازه صحبت می‌خواهم».

«ویرگینسکی» جواب داد:

«اجازه دارید».

مختاران بر جایش نشست، نیمه دقیقه سکوت کرد و با لحنی سنگین و متین گفت:

«خانها، آقایان ...»

خواهر خانم «ویرگینسکی» که سراغ بطری کنیاك رفته بود با صدای

بلند گفت:

«ایشم کنیاك!»

او بطری و لیوان را که بدست گرفته و آنها را نه در سینی گذاشته بود و نه در

بشقاب، با هم جلو «دورخونسکی» گذاشت.

مختاران که کلامش قطع شده بود، با وفار و ستانت سکوت کرد.

«دورخونسکی» کنیاك را در لیوان ریخت و فریاد کشید:

«اهمیت ندارد! ادامه دهید! سخنان شمار نامی شوم!»

«خانها، آقایان، تمنا می‌کنم اندکی دقت کنید. چنانچه بعداً خواهید

دید، من نظر شمارا درباره موضوعی که در درجه اول اهمیت قرار دارد، می-

یرسم، ناچارم که پیش از طرح موضوع، مقدمه‌ای ذکر کنم!

ناگهان «پتر استیانوویچ» پرسید:

«آرینا پروخوروونا»، قیچی ندارد؟

خانم صاحبخانه چشمانش گرد شد و پرسید:

«قیچی، برای چه می‌خواهید؟»

«فراغش کرده‌ام که ناخنهایم را بچینم، سه روز می‌گفتم که به فکر

اینکار هستم».

«آرینا پروخوروونا» سرخ شد. اما چنین می‌مود که دختر خانم «ویرگینسکی»

از این هوس ناگهانی لذت می‌برد. او برخاست و گفت:

«بظرفم می‌آید که چند لحظه پیش، آنرا کنار پنجره دیدم».

او سراغ قیچی رفت و آنرا نزد «پتر استیانوویچ» که حتی با نگاه از او تشکر

نکرد، آورد. «پتر استیانوویچ» قیچی را گرفت و ناخن چیدن مشغول شد.

«آرینا پروخوروونا» که بی‌برده بود که منظور «پتر استیانوویچ» فقط اینست که

خود را در همه امور واقع بین نشان دهد، از نااحتی خویش خجیل شد. دیگران با سکوت

بیکدیگر می‌نگریستند. معلم لنگ با حسادت و خیانت به «دورخونسکی» نگرینست.

«شیگالف» ادامه داد:

من تمام نیرو و قدرت امرا صرف مطالعه تشکیلات اجتماعی و جامعه آینه شده که جانفین وضع کنونی خواهد شد ، کرده ام و باین نتیجه رسیده ام که تمام مبدعین سیستم های اجتماعی از اعصار کهن تا زمان ما ، خیالبافان ، پاوه گوینان و احمقانی بیش نبوده اند و گفتارشان پر از تناقض است و نه از علوم طبیعی مطلقاً چیزی درک می کرده اند نه از این حیوان عجیب که او را انسان می نامند . عقاید افلاتون ، روسو ، فوریه پایه هایش متزلزل است و بکار کنجشکان می آید و نه بکار جامعه بشر . اما چون ضرورت دارد که این شکل جدید جامعه را شرح دهیم ، علی الخصوص در این لحظه که بالاخره ما خود را آماده می کنیم تا وارد میدان عمل شویم و بیش از این درص حالت تفکر درنگ نکنیم ، من سیستم خاص خویش را در مورد تشکیلات و اداره جهان ، بیان می کنم . اینست (بامعیت روی دفترچه گوید) . میخواستم محتویات آنرا باختصار بسمیع این مجمع برسانم . اما باین نتیجه رسیدم که باید چند توضیح شفاهی بر آن بیفزایم ؛ بنابراین سخنرانی من بادر نظر گرفتن تعداد فیوض کمتر از ده شب بطول نمی انجامد (صدای خنده برخاست) . وانگهی ، قبلاً باید بگویم که این اثر و نوشته من تمام و کمال نیست (باز هم صدای خنده برخاست) . من در فرضیات خویش و چارائش کمال شده ام و نتایجی که حاصل کرده ام با عقیده ابتدائی واولی من منابرت دارد و درست نقطه مقابل آنست ، من از یک آزادی مطلق آغاز کرده ام و دریایان به یک استبداد مطلق رسیده ام . مع الوصف باید این نکته را بیفزایم که جز راه حل پیشنهادی من ، رسم و آئین جامعه نمی تواند چیزی دیگر باشد .

صدای خنده بیش از پیش بلندتر میشد . اما قط خوانان و بیخبران می خندیدند . بر چهره های خانم «ویرگینسکی» ، «لیپوتین» و معلم لنگه نکتورع آلوده خشم آلوده نقش بسته بود ، یکی از افسران با احتیاط تذکر داد ، اگر شما خودتان هم نتوانسته اید ، سیستم تان را منظم کنید و اگر نتیجه منکوس حاصل کرده و نومید شده اید ، از دست ما چه کاری بر می آید ؟

«شیکالف» بالمعنی قاطع گفت ،

«آقای افسر ، حق دارید ، مخصوصاً این کلمه «نومیده» را درست بکار بردید . بله ، من نتیجه عکس حاصل کرده و نومید شده ام ؛ با این وجود ، آنچه که در کتاب من بیان شده ، صحیح است ؛ جز این راه ، هیچ راه نجاتی نیست ، هیچکس جز این فرضیه نمی تواند فرضیه ای ابداع کند ؛ باین دلیلست که من عجله دارم مجمع را دعوت کنم که نظریات مرا مدت ده شب بیایی بشنود و فوراً عقیده اش را بیان کند . اگر حاضران نخواستند باشند ، سخنان مرا بشنوند ، پدید رنگ از یکدیگر جدا می شویم ؛ مردان بکار خویش باز می گردند و زنان بخانه داریشان می پردازند ، زیرا اگر کتاب مرا رد کنید و نپذیرید ، هیچ راه چاره ای دیگر نخواهد یافت . هیچ و اگر فرصت را غنیمت نشاریم ، به یک امر اجتماعی آسیب و صدمه زده ایم ، زیرا بالاخره ناچار و ناگزیر همه باین سیستم باز می گردند ؟

جنب و جوش در جمع دیده میشد . می پرسیدند ، «آبادیوانه است ؟»

«لیامتن» نتیجه گرفت :

- پس ، همه چیز به این نتیجه منکوس که «شیگالف» حاصل کرده ، بشکی دارد. بنا بر این سألۀ اساسی اینست که بدانیم آیا ما باید به همان نتیجه منکوس بای بند بماند یا نه ؟

دانش آموز گفت :

- این نتیجه منکوس «شیگالف» يك سألۀ شخصی است .

افس به تسخیر و شوخی گفت :

- من پیشنهاد می کنم رأی بگیریم تا بدانیم که تا چه حد این نتیجه عکس که «شیگالف» بآن رسیده با منافع و مصالح عموم ارتباط دارد و در عین حال آیا ارزش شنیدن دارد یا نه .

معلم لنگه گفت :

- اینطور نیست ، (او عادت داشت که گفتارش را با لبخندی تسخیر آمیز در هم آمیزد ، بقسی که فهم این نکته که آیا او جدی و قاطع سخن می گوید یا فقط شوخی و مزاح می کند ، دشوار بود .) اینطور نیست . آقای «شیگالف» به اثرش بسیار علاقه دارد و وانگهی خاضع و فروتن است . من کتاش را خوانده ام . او راه حل نهایی را در این می بیند که جامعه را بنویشتن نامه ای باید تقسیم کرد . ده يك افراد جامعه از آزادی فردی بهره مند گردد و حق تسلط و حاکمروایی مطلق بر نه نفر دیگر داشته باشد . این عده کثیر باید تشخیص و تغرد خود را از دست بدهند و بصورت يك گله متشکل گردند . يك اطاعت کورکورانه آنها را از شاهره تحولات و تغییرات بی دردی به يك پیگناهی و صفا و پاکی که با بهشت زمینی تناسب دارد راهبری می کند ، هر چند که بکار طاعت فرما و ادا دار شده باشند . طرقي را که نویسنده بما پیشنهاد می کند تا نه دهم بشریت را سلوب الاراده کنیم و بوسیله آموزش مجدد همه افراد نسل ، بیدرتکه آنها را بشکل گله در آوریم ، قابل دقت و اهمیت است ؛ این نظریات که بر اساس مطالعه فرضیات طبیعی بنا شده منطقی است . ممکنست بعدها نتایج نویسنده را نه بپذیریم ، اما نمی توانیم به هوش و دانش ازش شك کنیم . افسوس ، شرطی که سخنران قائل شده و ده شب مهلت میخواهد ، با اوضاع و احوال جور در نیاید ؛ اگر اوضاع و احوال مقتضی بود ، می توانستیم به سایل جالب بشمار پی ببریم .

خانم «ویرگینسکی» بانگرانی و شوش از او پرسید :

- آیا سخنانتان حقیقی و جدیست ؛ این مرد هنگامی که نه دهم جامعه را ببردگی می کشاند ، آیا نمیداند که با مردم چه باید کرد ؟ مدتست که من باو بدگمانم .

معلم لنگه با تعجب گفت :

- آیا از برادران سخن می گوئید ؟

- مرا متخیر می کنید ؟

دختر دانشجو فریاد کشید ،

- بملاوه نگر کردن برای اشراف و همچون خدایان از آنان فرمانبردن ،
پستی و ذلالت است .

«شیکالف» بالحنی آمرانه چنین نتیجه گرفت ،

- آنچه را که من پیشنهاد می‌کنم ، پستی و ذلالت نیست ، بلکه خیر و
جمال و یک بهشت زمینی است ، و جز این راه ، نمیتوان راهی دیگر برگزید .
«لیامشین» فریاد کشید ،

- اما عقیده من اینست که اگر واقعا نمیدانیم که با این نه ذم چه کنیم ،
بجای ساختن بهشت ، بهتر آن می‌بینم که همه را نابود کنیم ، و یک گروه مردم
دانشمند را که با کمک فرضیه‌های علمی بتوانند به زندگی خویش سر و سامان دهند ،
بر روی زمین باقی گذاریم .

دختر دانشجو گفت ،

- قط یک دلقک میتواند چنین سخنانی بر زبان آورد .

خانم «ویرگینسکی» زیر گوش اوزمنه کرد ،

- او یک دلقک است ، اما یک دلقک مفید !

«شیکالف» به «لیامشین» رو کرد و با حراوت گفت ،

- آقا ، شما که استهزاء می‌کنید ، شاید بهترین راه حل شما ، همینست .
محققان خودتان نمی‌فهمید که چه نظریه صیقلی ابراز داشته‌اید ! اما چون نظریه
شما تقریباً تحقق نیافتنی است ، پس بهتر آنست بهمان چیزی که بهشت زمینی
می‌نامیم ، راضی شویم .

«دورخوونسکی» که سرگرم چیدن ناخن‌هایش بود ، حتی سر برداشت و از
دهانش پرید ،

- چه مزخرفاتی !

گویی که معلم لنگه ، این نخستین گفتار «پتراستیا نوویچ» را انتظار میکشید
تا به بهشت و مشاجره بپردازد ، بیدرتنگه گفت ،

- چرا ، مزخرفات ؟ چرا مزخرفات ؟ آقای «شیکالف» مسلماً یک بشر
دوست‌منصب‌است ، و بیاد بیاورید که در کتابهای «فوریه» ، «کابه» Cabet و حتی
در کتابهای «پروودون» Proudhon ، یک مشت راه حل‌های بسیار مستبدانه و
بسیار موهوم به چشم می‌خورد ، آقای «شیکالف» شاید یکباره حل بسیار عملی‌تر را
پیشنهاد می‌کند ، اطمینان می‌دهم که پس از خواندن کتابش ، نمی‌توان با برخی
نظراتش موافقت نکرد ! شاید این کتاب از هر کتاب دیگری به واقعیت نزدیکتر باشد !
بهشت زمینی‌اش تقریباً مسلم و نردیده ناپذیر است ، همانست که بشریت از ابتدای
خلقت آنرا آرزو می‌کند !

«دورخوونسکی» تسبیح‌کنان گفت ،

- من اطمینان داشتم که چنین پایان ناهنجاری خواهد داشت .

معلم لنگه بیس از پیش بهیچان می آمد ،
 - اجازه بنهید ، بحث و گفتگو و ابراز عقیده در مورد شکل آینده جامعه ،
 برای آنانکه می اندیشیدند و متفکرانند ، اکنون يك ضرورت قلمی است . «هرزن» ،
 در سراسر زندگی بآن اندیشید . یقین می دانم که « بیلیسکی » شیهای بسیار
 تا صبح با دوستانش بحث می کرد و برای مشکلات جامعه آینده ، راه حل
 می جست .

ناگهان سرگرد گفت :

- حتی کسانی بودند که در این راه عقلشان را از دست دادند !
 «لیپوتین» در بحث شرکت جست ، گویی ناگهان تصمیم گرفته بود حمله ای
 را شروع کند و بیش از این قیافه يك دیکتاتور بخود نگردد و خاموش نماند :
 - در هر حال ، با این ترتیب ، به نتیجه ای میرسیم !
 «ورخوونسکی» گفت :

- من نگفتم که سخنان « شیکالف » مزخرف است . آقایان ، توجه کنید
 (او آرام سر برداشت) ، بنفیده من ، همه این کتابها ، «خوبه» ، «کابه» ، همه این
 «حقوق کار» ، این کتاب «شیکالف» ، همه اینها رمانهایی هستند که می توان صدها
 هزارتا از آنها را نوشت . این يك وقت گذرانی زیباست . می دانم که در این شهر
 کوچک شما کمال می شوید . آنگاه به قلم و کاغذ پناه میبرید .
 معلم لنگه روی صندلیش بجنب و جوش افتاد :

- اجازه بنهید ، هر چند که ما مردم ، ایالت نشین هستیم و با این دلیل مستحق
 ترحم و شفقت ایم ، با این وجود می دانیم که هنوز درد ناسأله تازه ای اتفاق نیفتاده
 است که ما تأسف بخوریم که چرا بر آن وقوف نیفتاده ایم . مثلاً ، بوسیله اعلامیه هایی
 که در خارج چاپ شده ، به ما پیشنهاد می کنند که متحد شویم و برای تعزیر و برانی
 جهانی ، هورضا تشکیل دهیم ، با این دستاویز که محالست بتوان دردی که دنیا را
 رنج می دهد ، مداوا کرد . پس جز این چاره نداریم که صد میلیون هزار زن جدا
 کنیم تا سنگینی بار بشریت را سبک کرده و راهی را که بدنیای جدید منتهی می گردد
 کوتاه و آسان نمایم ! بی شک ، نظریه ایست کامل ، اما مانند عقاید « شیکالف »
 که شما چند لحظه پیش آن را بیاد تفسیر و استهزاء گرفتند ، همچنان تحقق -
 ناپذیر است .

«ورخوونسکی» گفت :

- من برای مشاجره اینجا نیآمده ام .
 برای آنکه ملتفت گردد که گوشه ای از حقیقت را بیان کرده است ، او شمس
 را بجانب خود کشید تا بهتر ببیند .

- افسوس ، افسوس که شما از بحث و مشاجره شانه خالی می کنید و سخت
 سرگرم آرایش خویش هستید !
 - شما با آرایش من چه کار دارید ؟

«لیپوتین» دوباره بخود جرأت داد و گفت :

«سربردن صد میلیون نفر بهمان اندازه دشوار است که نصیردادن جهان بوسیله تبلیغات ! شاید هم دشوارتر است ، البته در مورد روسیه سخن می گویم . افسر گفت :

« اکنون ، همه چشمها بر روسیه دوخته شده .

معلم لنگ جواب داد :

« میدانیم که دنیا از ماحه انتظاری دارد . میدانیم که يك انگشت مرموز کشور زیبای مارا نشان کرده است و اینجا را مستعدترین ممالک برای اجرای این مقصود بزرگ خود یافته است . اما در اجرای این مقصود اشکالی وجود دارد ! در موردی که بنواheim این مقصود را بوسیله تبلیغ با ممالک و آرامش تحقق دهیم ، دست کم من می توانم از آن سود فردی حاصل کنم و فرصت برای تثبیت بشمارم و با خیال راحت و راجی کنم ، حتی رهبران ، بخاطر خدعانی که در جهت منافع و مصالح عموم انجام داده ام ، می توانم بمن درجه و نشان بدهند . در صورتیکه در وضع دوم ، یعنی سربردن صد میلیون نفر ، بمن چه اجر و مزدی میرسد ؟ و اگر من با عشق و علاقه به تبلیغ و راجی می پردازم ، شاید فقط زبانم را برباد د

ورخوونسکی گفت :

« آه ! مسلماً زبانان را برباد می دهی !

« شما خودتان باین نکته پی بردید ! وانگهی ، چون انسانها گوسفند نیستند ، امکان ندارد که کمتر از پنجاه سال ، فرض کنیم سی سال ، بتوان باین قتل عام پایان داد ، آنگاه مقاومتی بوجود می آید ، در این صورت آیا شرط احتیاط نیست که انسان دارای اش را بربارد و در آن طرف دریا های آرام به جزیره دور افتاده ای پناه برد و عمرش را با آرامش بپایان رساند ؟ حرفه را باور کنید ! (با انگشتانش روی عین گویند) خطری که چنین تبلیغی در بر دارد ، فقط مردم را به مهاجرت ترغیب و تحریک می کند و پس :

او باقیایه ای پیروز ، بشناختن پایان داد . او یکی از پسر منزترین مردم ایالت مابود . «لیپوتین» لبخندی محیلا نه و مسخره آمیز بر لب داشت : « و پس گیتسکی ، باقیایه ای غسکین گوش داده بود و دیگران با دقت بسیار مخصوصاً خانها و افسران همه می فهمیدند که راه گریز بر طرفدار صد میلیون سر بسته شده است : همه دنباله آنرا انتظار می کشیدند .

«ورخوونسکی» بالحنی که هنوز کسالت بار و بیقید بود ، آهسته گفت :

« نکته بسیار بجایی را بیان کردید . مهاجرت عقیده خوب است . اما با وجود تمام کارشکنی ها و اشکالاتی که پیش بینی می کنید ، چون حفظ منافع و مصالح عموم هر روز تعدادی افزونش از پیش ، هواخواه می یابد ، آنگاه امکان دارد که حوادث بر شما پیش گیرند . در این مورد ، مذهب جدیدی جانشین مذهب قدیم می گردد . باین علت است که پیروان بسیار دارد ! دامنۀ این بحث بسیار وسیع است . اما

شما ، بار سفر را ببندید . و حتی بشما نصیحت می‌کنم به «درسد» (Dresde) بروید و نه به جزایر دور افتاده . اولاً ، این شهر است که مرکز بیماری مری در آن دیده نشده ؛ شما دانشمندید و حتماً از مریک می‌ترسید . ثانیاً ، نزدیک مرز رومیه است و با دگر می‌توانید پولهایی را که از این کشور عزیز برایشان می‌فرستند ، دریافت کنید ! ثالثاً ، در این شهر گروهی با اصطلاح ذخایر هنر زندگی می‌کنند و شما زیبا پرست‌اید و فکر می‌کنم که قبلاً معلم ادبیات بوده‌اید ! و بالاخره در آنجا بیک سوئیس اختصاصی دست می‌یابید که بشما «الهام شاعرانه می‌بخشد . زیرا گمان می‌کنم که شعر هم می‌گویید ! خلاصه کمال مطلوب شما ، آنجاست !

باز هم ، جمع به جنب و جوش افتاد . افسران می‌اولیدند . يك لحظه گذشت و همه شروع کردند بحرزدن . اما معلم لنگ ، خشمگین گفت :
- نه ! امکان دارد که ما هنوز مصلحت عموم را ترك نگوئیم . باید این نکته را درك كنيد ...

«دورخونسکی» فجی را روی میز گذاشت و ناگهان گفت :
- چطور؟ اگر از شما تقاضا کنند ، عضویت يك حوزه را می‌پذیرید؟
حاضران بکه حورددند . «مرد مر موزه» بسیار زود نقاب از چهره برگرفت !
و این اشاره و کنایه مستقیم او به يك «حوزه» چه معنی داشت ...
معلم لنگ سیر انداخت و گفت :

- من کس امکان دارد که خود را مردی شریف بداند و شانه از زیر بار حفظ مصالح و منافع عموم خالی نکند ، اما ...
«دورخونسکی» آمرانه گفت :

- نشد ! اما ، دیگر ندارد . آقایان ، بشما اعلام می‌کنم که به يك جواب روشن و قاطع احتیاج دارم . کلاً من فهمم که هنگامی که قدم باینجا گذاشتم و جمع شما را دیدم ، می‌بایست توضیحاتی ادا می‌کردم ، اما تا وقتی که بطرز تفکر شما می‌نرس ، نمی‌توانم هیچ توضیحی بدهم ! بحث و مشاجره پس است ! این سی سال اخیر ، بی اندازه بحث کرده‌اند ، من از شما می‌خواهم آنچه را که ترجیح می‌دهید بپذیرید ؛ یا آهسته گام بردارید ، یعنی ، در میان‌های اجتماعی بنویسید و درباره سرنوشت بشر ، در هزار سال دیگر ، روی کاغذ بحث کنید ، حال آنکه در این مدت ، استعداد تکه‌هایی را که دست‌چین کرده‌اید و بدنهان می‌برید ، خواهد بلعید و شما را بی‌نصيب خواهد گذارد ؛ یا تشنه يك راه حل سریع‌اید ، هر چه بخواهد باشد ، تا بالاخره دستهای شما را بگشاید و به بشریت اجازه دهد که به زندگی خویش سروسامانی بدهد ، اما نه بر روی کاغذ ، بلکه در عالم حقیقت و واقع . بمن می‌گویند ، «صد میلیون سر» ، شاید مجاز و استعاره باشد ، اما واقعاً ما باید از این موضوع بترسیم ؛ و اگر هنگامی که ما با طرح واهی يك دولت و خیالات خوش بروی کاغذ دل خوش کرده‌ایم ، استعداد فرصت یافت و در مدت چند صد سال ، نه تنها صد بلکه پانصد میلیون سر را از تن جدا کرد ، آنکاه چه خواهیم کرد؟ هم چنین توجه کنید که يك بیمار علاج ناپذیر تا

دارو و درمانش بر روی نسخه باشد، هرگز مداوا نخواهد شد! اگر دست روی دست بگذاریم و تأخیر کنیم، بیمار میمیرد و می‌گفتند قسمی که تمام نیروهای جوان و تازه ما را که هنوز می‌توانیم با آنها متکی باشیم، می‌آلاید و مسموم می‌کند. و بالاخره هسکی نابود می‌شویم! من کاملاً موافقم؛ بسیار دلپذیر است که انسان گفتارهای آزادخواهانه و فصیح بر زبان آورد... و آنها را بسیار اندک بکار بندد... باری، من سخن را ندانم، آمده‌ام تا موضوعی را بشما اطلاع دهم. باین دلیل است که از این جمع محترم تقاضا می‌کنم که نه تنها رأی بگیرند، بلکه هسادگی اعلام نمایند که کدام راه را بهتر می‌پسندند: یک گردش لاک‌پشتی در روی جزرومد یا یک حرکت سریع از میان جزر و مد؟

دانش آموز با شور و شوق فریاد کشید:

— من بطور قطع و یقین حرکت سریع را خواهم.

«لیامین» گفت:

— من هم حرکت سریع را طالبم!

یکی از افسران و سپس دیگری، آنگاه نفرسوم زیر لب گفتند:

— انتخاب یکی از این دو راه امکان ندارد! این مسأله بیش از هر چیز

اهمیت دارد که «ورخوونسکی» میخواهد «اطلاعاتی» بما بدهد و چند لحظه پیش بآن اشاره کرد.

«ورخوونسکی» به گرداگرد خودش نگرست و گفت:

— آقایان، من یقین میدانم که همه راه‌های حل را که در اعلامیه ذکر شده،

می‌پذیرند!

اکثر حاضران فریاد کشیدند:

— همه، همه!

حرکت کرد گفت:

— اما من، راه حل انسانی را ترجیح می‌دهم، اما چون همه با آن راه حل

دیگر موافقت کرده‌اند، من هم، مانند دیگران رأی میدهم.

«ورخوونسکی» به‌معلم رو کرد و گفت:

— پس، شما دیگر مخالفتی ندارید.

معلم لنگ سرخ شد و جواب داد:

— اینطور هم نیست که مخالف نباشم، اما اگر من با همه موافقت می‌کنم،

تنها باین علت است که نمیخواهم خطری ایجاد شود...

— هسکی سرونه یک کرباسیدا شما شش ماه جهت می‌کشد تا صاحت و بلاغت

خود را نشان دهد و دست آخر، مانند دیگران راهی می‌دهید! آقایان، باین وجود

از شما تقاضا می‌کنم فکر کنید: آیا حقیقت دارد که هسکی آماده‌اید؟

(آماده برای چه کار؟ سؤال بود مبهم، اما بی‌اندازه فریبنده.)

این جمله بگوش رسید:

- مسلماً همه آماده‌ایم!...

با این وجود، همه بیکدیگر می‌نگریستند.

- چون با این شتاب و سرعت موافقت خود را اعلام داشتید، شاید بلافاصله پشیمان شوید... اغلب اوقات برای شما چه مسأله‌ای اتفاق می‌افتد؟

از هر گوشه و کنار همه بهجذب و هوش افتادند. بسیار بهیچان آمده بودند. معلم لنگه به «ورخوونسکی» پرخاش کرد.

- اجازه بدهید بشما تذکره‌ای بدهم که بدون ادای توضیحاتی چند، چنین سؤالانی را مطرح نمی‌کنند. هرچند که ما موافقت خود را اعلام داشتیم، اما لطفاً توجه داشته باشید که این سؤال با روشی بی‌اندازه عجیب مطرح شده... کدام روش؟

- چنین سؤال‌ها را، باین ترتیب مطرح نمی‌کنند!

- تقاضا می‌کنم، بمن یاد بدهید او می‌داند که چه؟ یقین داشتم که شما نخستین نفر خواهید بود که به مخالفت با من، برخیزید!

- این موافقت ما را برای این موضوع که آیا برای یک عمل جاد و سریع آماده‌گی داریم، با تهدید و ارعاب بنیست آوردید! شما به چه حق و قانونی، چنین رفتار کردید؟ آیا چنان قدرت و اختیار دارید که چنین سؤال‌ها را مطرح کنید؟

- قبلاً می‌بایست سؤال می‌کردید؛ چرا موافقت خود را اعلام کردید؟ برای اینکه بعداً آنرا پس بگیرد؟

- بمقتضای من، با توجه به صداقت ابلهانه‌ای که با آن سؤال خودتان را مطرح کردید، بمن ثابت می‌کنند که شما نه هیچ حق دارید و نه هیچ قدرت و اختیاری. فقط می‌خواستید کنجکاوی شخصی خود را ارضاء کنید و پس...

«ورخوونسکی» تکران شد و فریاد کشید:

- اما... اما چه مقصود و منظوری دارید.

معلم لنگه گفت:

- من می‌گویم که «عضویت»، هر نوع که می‌خواهد باشد، باید فقط میان دو نفر مطرح شود نه در برابر جمع بیست نفر ناشناس.

او عقده دل‌ش را ترکانده بود، اما بسیار خسته‌گین می‌نمود. «ورخوونسکی» به جمع که کاملاً کنجکاو شد، بود، با تکرانی رو کرد و گفت:

- آقایان، من خود را ناگزیر می‌بینم که بشما اعلام کنم که اینگونه سخنان احتمالاً است و بیعت، شایعاً ما از اصل مطلب واقعاً بسیار دور افتاده‌است! من هنوز هیچکس را بمضویت نپذیرفته‌ام، و هیچکس حق ندارد بگوید که من هر کس را بمضویت می‌پذیرم. ما از عقاید سخن می‌گفتیم، اینطور نیست؟ (دوباره به معلم لنگه رو کرد.) اما در هر حال، شما مرا نگران کردید. هرگز نمی‌اندیشیدم که در اینجا، هنگامی که از اینگونه مسائل بی‌آزار و ضرر صحبت می‌کنم، می‌بایست فقط دو نفر حضور داشته باشد! آیا می‌توانید که شما را لو بدهند؟ آیا امکان دارد که میان ما

خائنی وجود داشته باشد؟

حاضران بهیجان آمدند. همگی با هم سخن می‌گفتند. «درخوونکی» ادامه داد:

«اگر چنین بود من پیش از هر کس دیگر، در معرض مخاطره بودم. باین دلیل که از شما سؤال کردم مسلماً آزادید که مثبت یا منفی، جواب دهید.

همه فریاد کشیدند:

«کدام سؤال؟ کدام سؤال؟»

«یک سؤال و بی که پس از آن ما برداشتی و وضوح درمی‌یابیم که آیا باید با هم بمانیم یا خاموشی و ساکت کلاهمان را برداریم و هر کس بی کار خود برود.

«خوب، این سؤال کدام است؟»

«اگر کسی از شما بی ببرد که جنایتی سیاسی را تدارک می‌بینند، با توجه به همه نتایج ممکن، آیا در افتاء آن شتاب می‌کند، یا اینکه در خانه می‌نشیند و وقوع حوادث را انتظار می‌کشد؟ از چند لحاظ میتوان این سؤال را بررسی کرد؟ جوابی که بمن می‌دهید، آشکار تعیین می‌کند که آیا باید از هم جدا شویم یا با هم بمانیم و آنگاه جز این شب، جلساتی دیگر خواهیم داشت. (به معلم‌نگار خطاب کرد) اجازه بدهید از شما شروع کنم.

«چرا اول از من شروع می‌کنید؟»

«چونکه شما این بحث و مشاجره را دامن زدید. لطف کنید و از زیر بار جواب این سؤال‌ها خالی نکنید؛ کاردانی و تجریبه شما، ابداً بدردتان نمی‌خورد. بالاخره، آزادید که جواب ندهید.

«منذرت می‌خواهم، اما چنین سؤالی به دشنام و توهین نزدیک است.

«نه، خواهش مندم توضیح بدهید.

«من هرگز مأمور پلیسی خفیه نبوده‌ام.

تنفر و انزجار بر گونه دهانش نقش بست.

«لطف بفرمائید و بیشتر توضیح دهید... چیزی را در دل نگه ندارید... معلم‌نگار چنان خشمگین شد که دیگر نتوانست جواب دهد. از پشت عینک‌اش نگاهی شرارت‌بار به جلاد خود افکند: «درخوونکی» فریاد کشید:

«بله یا نه؟ آیا می‌روید و ولو می‌دهید؟»

معلم‌نگار دوباره، محکم و قاطع فریاد کشید:

«مسلماً، نه!»

چند تن هیاواز شدند:

«هیچکس لو نخواهد داد! مسلماً لو نخواهد داد!»

«درخوونکی» ادامه داد:

«آقای سرگرد، اجازه بدهید همان موضوع را از شما سؤال کنم، آیا می‌روید

لو بدهید؟ و خوب توجه کنید که تماماً شما خطاب میکنم.

- من نخواهم رفت
- و مثلاً شما یومی‌یرید که کسی می‌خواهد، بکنی، یک آدم‌خادی را سربرد
و جیب‌اش را خالی کنی، آیا می‌روید، لو بدهید و خیر کنید؟
- مسأله: در این مورد به قوانین مدنی صدمه و کلمه وارد می‌آید. در صورتی
که ما دربارهٔ یک لو دادن سیاسی سخن می‌گفتیم. من هرگز مأمور پلیس خفیه
نبوده‌ام.
همه فریاد کشیدند.
- اینجا، هیچ‌کس، مأمور پلیس خفیه نیست. این مؤالفت زائد و بی‌جوده.
جاسوس و خیرچاین میان ما نیست!
دختر دانشجو فریاد کشید.
- چرا این‌آقا برخاسته؟
شاهم: «دیورگینسکی» پرسید.
- این «کاتوف» است. «کاتوف» چرا برخاسته؟
«کاتوف» برخاسته بود. کلاهش را دست گرفت و به «ورخوونسکی» نگاه
می‌کرد. چنین می‌مود که می‌خواهد، یا نوسخن بگوید. اما تردید داشت. چهارده
رنگ پریده بود و خشن، اما فرخنده‌ترین مسأله زن و خاموش بجانب در رفت.
«ورخوونسکی» با لحنی می‌موزاوا گفت.
- «کاتوف»! بشکرت منفع شد نیست!
«کاتوف» در حالیکه اتاق را ترک می‌کرد، جواب داد:
... عیدانم، اما دروغ شه تو آدم جاسوس نیست. از این موضوع استفاده نمی‌بری!
داد و فریاد افزون شد. صدایی برخواست:
- انهم من جمله کارهایش
دیگری فریاد کشید.
- این آزمایش بسیار بجای بود.
نفس سوم پرسید:
آیا این آزمایش روی دیور بکار نرفت؟
«دیور» بی‌رحمی سؤال می‌کردند.
... که «دیور» دعوت کرده؟ کی او را پذیرفته؟ او کیست؟ «کاتوف» کیست؟ اسرار
را «دیور» خواهد کرد یا نخواهد کرد؟
کسی تذکر داد:
- اگر او یک خبرچین بود، خودش را پنهان می‌کرد ... در صورتی که قتل
از او جدا رفت و پس ...
دختر دانشجو فریاد کشید.
- «استاوروگین» هم برخاست. او هم جواب داد:
«استاوروگین» هم برخاسته بود و از آن طرف میز «کاتوف» هم از او تقلید کرد.

خانم دوربرگینسکی، با خشونت گفت :
 «آقای «استاوروگین» يك لحظه صبر کنید، همه ما باین سؤال جواب داریم،
 حال آنکه شما، بی اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورید، از اینجا می‌روید .
 «استاوروگین»، جواب داد :
 « ضرورتی نمی‌بینم به سؤالی که برای شما جایست جواب دهم . چند صدا
 با هم گفتند :

« ما خود را بخطر انداخته‌ایم و شما نه !
 «چشمان «استاوروگین» برق زد و گفت :
 « بمن چه ارتباط دارد که شما خود را بخطر انداخته‌اید ؟
 « چطور شما ارتباط ندارد ؟
 چند تن با شتاب از روی صندلی‌هایشان برخاستند .
 معلم لنگه فریاد کشید :
 « آقایان، يك لحظه صبر کنید، يك لحظه، آقای «ورخوونسکی» هم جواب
 نداده است، او فقط سؤال را مطرح کرده !
 این تذکر، اثری عمیق داشت؛ همه یکدیگر تگریستند . «استاوروگین»
 بریش معلم لنگه خندید و خارج شد و «کیریلوف» هم درین او پیرون رفت . «ورخوونسکی»
 با شتاب در راهرو خود را با آنها رسانید، بازوی «استاوروگین» را گرفت و با تمام
 قدرت او را تکیه داشت :

« چه بلایی بر من می‌آورید ؟
 «استاوروگین» با حرکتی ناگهانی خود را از دست او خلاص کرد .
 « بخانه «کیریلوف» بروید... من هم بآنجا می‌آیم... بسیار ضرورت دارد،
 حتماً لازمست !

«استاوروگین» گفت :
 « هیچ ضرورتی در اینکار نمی‌بینم !
 « کیریلوف» تصمیم گرفت :
 « او می‌آید . «استاوروگین» آمدن شما ضروریست . من چیز را شما
 نشان خواهم داد...
 آنها خارج شدند .

فصل هشتم

سزاروویچ ایوان

Le Czarevitch Ivan



«پتراسیا نوویچ» میخواست به «جلسه» بازگردد تا به آشتی سرورسان دهد، اما، احتمالاً اندیشید که اینکار بزمختش نمی‌آورد، دست از همه چیز کشید و در دقیقه بعد، بدنبال آنها که رفته بودند، دوید. همچنانکه می‌دوید، بیاد آورد که باید چه رازی را انتخاب کند که میان بر باشد، تا هرچه زودتر بخانه «فیلیوف» برسد؛ تا زانو نوی گل فرو رفته بود، راه میان بر را پیش گرفت و هنگامی بخانه رسید که «استاوروگین» و «کیریلوف» از آستانه در می‌گفتند.

«کیریلوف» گفت :

«آه شما! بسیار خوب، داخل شوید.

«استاوروگین» در راه و ساور جوشان را دید و پرسید:

«شما می‌گفتید که تنها زندگی می‌کند؟»

«کیریلوف» زیر لب گفت :

«الآن می‌بینید که باکی زندگی می‌کنم، داخل شوید.

«ورخونسکی» هنوز باتاق قدم نگذاشته بود که نامه بی‌حضایی را که چند

لحظه پیش از «لیک» گرفته بود، از جیبش بیرون آورد و آنرا پیش «استاوروگین» گذاشت. هر سه نشستند. «استاوروگین» در سکوت آنرا خواند، پرسید:

- خوب ؟

«دورخوونسکی» توضیح داد:

- این آدم رذل، آئینه را که نوشته، عمل می کند. اکنون که از شما حرف می شنود و در اختیار شماست با و باز بدهید که چهره قاری داشته باشد. بشما اطمینان می دهیم که شاید فردا او نزد «امپک» برود.

- بسیار خوب ! برود.

- به طور ممکنست ؟ داید از او بپرسد بود.

- اشتباه می کنید، من در او نفوذ ندارم. وانگهی، برایم یکسانست. او شما را تهدید می کند نه مرا.

- شما را هم !

- گمان نمی کنم.

- آبا نمی فهمید که دیگران بشما رحم نمی کنند ؟ «استاوروگین» ، گوش کنید ، همه اینها بازی شماست. می ترسید پولتان را خرج کنید ؟

- پس پول لازمست ؟

- مسلماً ، دوهزار یا دوهزارو پانصد روبل دست کم. فردا یا همین امروز آنرا من بدهید ، من آنها را به من پترزبورگه روانه می کنم ؛ اوهمین را آرزو می کند و پس ، اثر خواسته باشد ، او با «ماریا تیموفیونا» عزیمت می کند ، این نکته را خوب توجه کنید.

او کاملاً گیج بنظر می آمد ، با می احتیاطی سخن می گفت و کلمات نامربوط از دهانش می پرید ، «استاوروگین» با تعجب او را ورننداز می کرد.

- احتیاج ندارم که «ماریا تیموفیونا» را با آنها فرستم.

«پتر استپانوویچ» با تمسخر لبخند زد.

- آبا ممکنست که نخواسته باشید ؟

- نه ، ممکنست.

«پتر استپانوویچ» با خشم و بی صبری فریاد کشید و با اخمی آسوده گفت :

- خلاصه ، پول بدست من می رسد یا نه ؟

«استاوروگین» با قیافه ای جدی او را ورننداز کرد :

- پولی در کار نیست.

- آه ! «استاوروگین» چیزی بوبرده اید یا اینکه قبلاً اقدام می کرده اید ؟

شما راستگو و صادق نیستید !

چهره اش درهم کشیده شد ، گوشه های لبش لرزید ؛ بند ناگهان بدون دلیل

وجهت خنده را سرداد.

«نیکلای» و «لودوویچ» آرام یار تکان داد :

- خوب ، شما که از پدرتان ، پول ملتی خود را گرفته اید ، نامان ، بجای

«استپان تروفی موویچ» ، شش یا هشت هزار روبل بشما پرداخته ، بسیار خوب ! مبلغ

هزاروپانصد روبل آنرا بردارید، آنقدر پول بخاطر دیگران پرداختم که خسته شده‌ام، همه دارائیم را داده‌ام، شرم‌آور است ... (از بستخان خویش لیخنه زد.)
- آه! شوخی می‌کنید ...

داستاوروگین، برخاست. «دورخونسکی» بیدارنگ از جا جست و جلو در ایستاد و راه خروج را سد کرد. «نیکلای وسولودویچ»، حرکتی نکرد که او را از جلو در دور کند، اما ناگهان تغییر عقیده داد. گفت:
- من «کانوف» را بدست شما نمی‌دهم.

«پتر استیانوویچ» برخود لرزید، هر دو پشیمان یکدیگر خیره شدند.
نگاه «داستاوروگین» درخشید.

- قلاً بشما گفتم که چرا به خون «کانوف» احتیاج دارید. شما با این خونریزی می‌خواهید حوزه هایتان را مستحکم کنید. شما با روشی استادانه. «کانوف» را طرد کردید، خوب می‌دانید که از جواب نداد که من اسرار را فاش نخواهم کرده و او دروغ را یستی و ردالت تثبیت کرده است. اما بمن چه احتیاج دارید، بمن؟ از زعانی که در خارج بودم، دائم موی دماغم بودید و مرا بستوه آوردید. تا اینجا توضیحات شما فقط هذیان بود و پس، در این گیرودار، شما نقشه می‌کشید که من هزاروپانصد روبل به «لیبادکین» تسلیم کنم و باین ترتیب به «دفدکا» فرصت بدهم که او را بقتل برساند.

«میدانم»، حدس می‌زنید که من اشتیاق دارم که در عین حال، زخم را هم سربزند. آنگاه دست و پا می‌دارم با این جنایت می‌بندید و گمان می‌بردید که بر من دست خواهید یافت، آیا درست نمی‌گویم؟ برای چه مقصودی این پول را می - خواهید برای چه بوجوه من احتیاج دارید؟ یکبار دیگر برای همیشه، از نزدیک خوب و راندازم کنید و ببینید که بکار شما می‌آیم و بعد راحتم بگذارید.

دورخونسکی، بدشواری نفس می‌کشید، پرسید:

- آیا خود «دفدکا» نزد شما آمد؟

- بله، خودش آمد. قیمتی درست هزاروپانصد روبل است ... او می‌تواند

این موضوع را تأیید کند، خودش آنجا است ...

«داستاوروگین» با دست اشاره کرد.

«پتر استیانوویچ» آرام سر بر گردانید، يك هيكل انسانی از تاریکی بیرون آمد و در آستانه درخشان شد. او، «دفدکا» بود، يك پالتو پوشیده بود، اما کلاه بر نداشت، گویی که در خانه خودش است. او پیشقدم می‌زد، دندانه‌های سفید و مرتش را نشان می‌داد، چشمان سیاهش که پرتوی زرد رنگ داشت، با احتیاط آن‌قدر می‌کلید و حاضران را ورنده‌از می‌کرد. گویی که پیچی درک نمی‌کرد؛ احتمالاً «گیریلوف» او را با اینجا کشانیده و «دفدکا» نگاه پرسش آمیزش را باو درخته بود؛ او در آستانه در ایستاده بود و ابتدا نمی‌خواست داخل شود. «داستاوروگین» پرسید:
- شما او را احتیاطاً در اینجا نگه داشته‌اید تا بتواند به جنگ و چانه زدن،

گوش دهد یا حتی درخشش پول‌ها ببیند ، اینطور نیست ؟
 وی اینک منتظر جواب بماند ، از خانه خارج شد .
 «دورخوونسکی» تقریباً بحال جنون ، نزدیک در بزرگه باورسید. آرنشش
 را گرفت و فریاد کشید ،

– ایست ! نمی‌گذارم يك قدم دیگر بردارید !

«استاوروگین» خواست ، خودش را از چنگ او برهاند ، اما نتوانست . خشم
 شدید بر او مستولی شد ، با دست چپ ، موهای «دورخوونسکی» را گرفت و با تمام
 قدرت و نیرو او را بزمین افکند و از در بزرگ ...شت . اما هنوز سی‌قدم بر نداشته
 بود که «دورخوونسکی» دوباره او را گرفت . با تشنج آهسته گفت ،
 – آشتی کنیم ، آشتی کنیم !

«نیکلای و سولودوویچ» ، شانه‌ها را بالا انداخت ، اما توقف نکرد و سر
 برنگردانید .

– گوش کنید ، فردا ، من «لیزا و تانیکلایونا» را پیش شما می‌آورم ، دلتان
 میخواهد ؟ نه ! چرا جواب نمیدهید ؟ بمن بگوئید که چه می‌خواهید ، من همان
 را انجام می‌دهم . گوش کنید ، «کانونف» را شما وای می‌گذارم ، میخواهید ؟
 «نیکلای و سولودوویچ» باخشونت گفت ،

– پس درست است که تصمیم گرفته‌اید او را بکشید ؟

مرد دیوانه هر لحظه جلو «استاوروگین» می‌دوید و آرنج او را می‌گرفت و
 احتمالاً نمی‌دانست چه می‌کند ، نفس‌زنان گفت :

– بگوئید ، چرا به «کانونف» احتیاج دارید ؟ چرا ؟ گوش کنید ، من او را
 شما وای می‌گذارم ! آشتی کنیم . پرداخت حساب شما سنگین است ، اما ... آشتی
 کنیم .

بالاخره «استاوروگین» نگاهی باو انداخت و متاثر شد . نگاه و صدای
 «پتر استیانوویچ» همان نگاه و صدای همیشه و چند لحظه پیش در اتاق نبود ، بلکه
 نگاه و صدایی دیگر بود ، «استاوروگین» در برابر خود چهره‌ای دیگر می‌دید .
 ملین صدا تغییر کرده بود . «دورخوونسکی» از او تقاضا می‌کرد ، تضرع و زاری
 می‌کرد . همانند مردی بود که گرانیهاترین دارائیش را با زور و جبر از او گرفته
 باشند و حیران و سرگردان است .

«استاوروگین» فریاد کشید ،

– چه می‌کنید ؟

«پتر استیانوویچ» جواب نداد ، اما بی‌ادودید ، با همان نگاه تضرع‌آمیز
 اما سخت و خشن باو نگرست . دوباره زور بگرفت :

– آشتی کنیم . گوش کنید ، من هم ، مانند «فدکا» قوی یونین‌ام يك چاقو
 دارم ، اما میخواهم با شما کنار بی‌آیم .

«استاوروگین» که مسلماً متعجب شده بود ، دیوانه‌وار فریاد کشید ،

«اوه، بالاخره به وجود من چه احتیاج دارید؟ چه رازی در میانست؟
آیا وجود من برای شما، حکم يك طلسم را دارد؟»

«پتراسیانوویچ، تمسج کتان، گویی که هدیان میگویند باشتاب جوابی بدهی.
گوش کنید، ما شورشی را تدارک می‌بینیم. گمان نمی‌کنید که موفق‌تریم؟
ما شورشی را ترتیب می‌دهیم، بقسمی که تمام بی‌واینها درهم فروریزد. «نگرمازینوف»
درست گفته است، از هیچ و پوچ نمی‌توان استمداد جست و امید داشت. اگر ده
حوزه دیگر نظیر این در روسیه وجود داشته باشد، من دیگر شکست ناپذیرم.»

«استاوروگین» با اکراه گفت:

«هنر احصای را گرد هم جمع کنید.»

«آه! «استاوروگین»، از فهم و شعور خود بکاهید! بدانید که ابتدا ناآن
حد هوش و ذکاوت نداشتید که بتوان بشما حسد برد و غبطه خورد؛ شما می‌ترسید،
باور نمی‌کنید، وسعت و شدت حادثه شما را می‌ترساند. و چرا اینها احقاقند؟
آنها احقق نیستند؛ حالا، هر کس هوش و ذکاوتی دارد که بخودش تعلق ندارد.
اکنون، افکار مستقل، انگشت شمارانند و چندان بکار نمی‌آیند. «دورگینسکی»
مردیست بسیار پاک، ده برابر پاک‌تر از مردانی چون ما؛ از اینها گفتند، بگفتار
چنین باشد. «لیپوین»، يك مرد رذل و پست است، اما من نقطه ضعفش را
می‌شناسم. هیچ رذالتی نیست که در وجود او نباشد. فقط «لیاهشین» پستی و رذالت
ندارد و من باز احترام می‌گذارم و قدرش را می‌دانم. اگر چند حوزه، همانند
این داشته باشم، آنگاه همه‌جا مأمور خواهم داشت و بهر جا می‌توانم با بگذارم،
و این موضوع عیب ندارد. بهمین احتیاج دارم و بی‌آن به مخفی گاههای مطمئن.
بپهوده می‌کوشند تا مرا بیابند. آنها يك حوزه مرا نابود می‌کنند اما در مورد
حوزه‌ای دیگر تیرشان بسنگ خواهد خورد. بالاخره ما قیام خواهیم کرد...
«واقعا، گمان نمی‌برید که فقط وجود دوتن برای اجرای این نقشه ضرورت

دارد و بی؟»

««شیکالف» را انتخاب کنید، و مرا آسوده بگذارید.»

««شیکالف» ناپته است! نبوفش از نوع نبوغ «فوریه»، اما جسورتر و
قوی‌تر از او؛ من او را در قتل خواهم گرفت. او دوراندیش است.»

«استاوروگین» دوباره باو نگریست و اندیشید، «تب دارد، هدیان می-
گوید، حادثه خاصی برایش اتفاق افتاده» هر دو بدون توقف، برای خود ادامه
میدادند. «دورخونسکی» نجواکنان گفت:

«جزوهای خوبست، به‌فینده او، هر عضو جمیت مراقب دیگرست و خرد
را مجبور می‌بیند که اسرار را فاش کند، يك فرد به همه تعلق دارد و همه به يك
فرد. همه برده‌اند و در بردگی برابری و مساوی. در موارد فوق‌العاده، نه‌ممت و افترا
و جنایت اساس است، اما قبل از هر چیز، برابری و مساوات وجود دارد. سطح
فهم و فراست و علوم و استمدادها متنازل است و با انحطاط می‌گراید، دست یافتن به

سطح رفیع علوم و قریحه ها مقدور هر کس نیست جز مقدور يك طبقه نخبه ، و ابداً به طبقه نخبه هم احتیاج نیست ؛ افراد یا استعداد خود را با قدرت و نیروی ذهن می کنند تا خودش را مستعد گردانند ، آنها قادر هستند که باستبداد نگرانی و همیشه چنان اوضاع و احوال را فاسد و منقوش می کنند که ضرورت ندارد و معیاد فایده نیست ، مردم آنها را طرد یا نابود می کنند. زبان سیرون Ciceron را سیرند ، چشمان « کبر نیک » Copernic را در می آورند ؛ شکسپیر Shakespeare را سنگار می کنند. اکنون نوییت « شیکالاف » و عقاید اوستا بردگان باید بر ابر باشند ؛ بدون استبداد و خود سری ، هیچگاه نه آزادی ، بود داشته و نه برابری ، اما در کله باید برابری و مساوات وجود داشته باشد و آنگاه نظریه « شیکالاف » ظاهر می گردد ، ها ، ها ، ها ، تعجب می کنید ؟ من طرفدار عقاید « شیکالاف »م .

« استاورو گین » قصه ها را تند کرد تا هر چه زودتر به خانه برسد ، اندیشید ؛ اگر این مرد مست است ، کی فرصت نوشتن یافته ؟ آیا این اثر يك داستان كلیك است ؟

« استاورو گین » ، گوش کنید ، بر ابر کردن نمونه ها ، يك فکر مسخره نیست . من طرفدار « شیکالاف »م ؛ آموزش و تعلیم ضرورت ندارد ، بنا بر دیگر سبب است ؛ حتی بدون علم ، بر ابر ارسال مواد و مصالح داریم ، اما باید اطاعت می نمایند دارای را بوجود آوریم و بآن نظم و نسق دهیم . اطاعت و فرمانبرداری تنها امر است که دنیا فاقد آنست . عطی آموزش و تعلیم ، يك عطش اشرافی است . با پیدایی خانواده و عشق ، می بینیم که میل به تملک هم پدیدار میشود . ما میل رزمی کشیم ؛ ما تغم میخوارگی ، تقنین و جاسوسی را همه جا می آشتانیم ؛ نهال فسق و فجوری را کشتی می نشانیم ؛ هر نقطه ای را در تخم خفه می کنیم . همه چیز در يك سطح قرار می گیرد ، تساری کامل . اما حرف های آموخته ایم و مردمانی شریف ایم . به هر چه چیز دیگر احتیاج نداریم . این بود جواب تازه کارگران انگلیسی . آنچه که لازم است و واجب ، ضرورت دارد و ناگزیر است ، از این لحظه ، این است شعار مردم کرنا خاک . اما آشفتنکی و تشنج ، هم واجبست ؛ طبیعتاً ما رهبران است که در این راه بکوشیم . بردگان باید راهبرانی داشته باشند و به اطاعت و فرمانبرداری اهل آن در دهند و مطلقاً تشخیص و تفرق خود را آزاد ببرند ، اما برای پرهیز از استال و دلزدگی در هر سی سال یکبار ، « شیکالاف » آشوب و تشنج ایجاد خواهد کرد و همه را خند و اندازة معین ، بلبیدن یکدیگر مشغول خواهند شد . کسانی که داند که در يك احساس اشرافیت ؛ در مکتب « شیکالاف » میل و هوس وجود ندارد . میل و هوس و درد و رنج به ما تعلق خواهد داشت نه به بردگان مکتب « شیکالاف ».

« استاورو گین » نتوانست خود داری کند و گفت :

« شما خودتان را از آن برکنار می دارید و استثناء هستید ؟

« و شما هم ؛ میدانید که چنین اندیشه ام که دنیا را به پای بدم ؟

« يك روز او پای بی غنه بیرون سی آید و خود را به توده مردم نشان میدهد ،

« به بنید چه بر سر من آورده اند ؟ آنگاه همه بدنیاال او می‌شایند ، حتی اوتش . پاپ در آن بالاس : ما هم بگرد او و بیرون «شیکالاف» در آن پائین ، فقط باید اوتش ناسیونال « یا پاپ موافقت کنند ، و چنین خواهد شد . اما پاپ پیر ، خیلی زود موافقت خواهد کرد . وانگهی ، هیچ مفر و راه نجاتی دیگر وجود ندارد . حرف مرا بخاطر بسیاری ، ها - ها - ها ؟ بگوئید ، احقرانه است یا نه ؟
« استاوروگین » با خشم و اندوه گفت :

« بسیار احقرانه است .

« بسیار آشوب کنید ، من پاپ را رها کردم ؛ مرده شور مکتب «شیکالاف» را ببرد ؛ پاپ بدتر از اصل شود ؛ ما بامری بسیار جدید و نو ظهور احتیاج داریم . نه به مکتب «شیکالاف» ، زیرا مکتب «شیکالاف» مانند حرفه زرگری بسیار ظریفست و معجزه ، این مکتب کمال مطلوبست و برای آینده مفید . «شیکالاف» یک زرگرس است و مانند همه بشردوستان احمق . ما به حرفه بیحاصل احتیاج داریم . باری «شیکالاف» حرفه بیحاصل را حقیر می‌شمرد . گوش کنید ، پاپ به غریب تعلق دارد و در آنجا بر می‌میرد و در کشور ما ... پاپ شما نیست ؛

« استاوروگین » قدمها را نند کرد و زیر لب گفت :

« ولم کن ، دائم الخمر !

« پتر استپانوویچ » با شور و شوق فریاد کشید :

« استاوروگین » شما مرد شایسته و خوش قلبید ، بدانید که این صفات را دارا هستید ؛ گرانیهاترین خصلتی که در شما وجود دارد ، اینست که گاهی باین صفات خود آگاه نیستید . آه ! من در وجود شما دقیق شده و عمیقاً آنرا بررسی کرده ام ؛ از گوشه آنزوای خویش اغلب شما می‌اندیشم و مراقب شما ام ؛ در وجود شما خوشایوری و ساده لوحی نهفته است ، این نکته را می‌دانید ؟ بله ، شما ساده و خوشبو و پر ؛ بهلت این ساده لوحی ، احتمالاً رنج می‌برید و صادقانه رنج می‌برید ، من حسن و جمال و خیر را دوست دارم ، من نهیلیست ام ، اما جمال و خیر را مطلقاً .. آیا نهیلیستها جمال و خیر را دوست ندارند ؟ آنها فقط بت‌ها را دوست ندارند و من خوبم من ، بتی را می‌پرستم ؛ شما بت من ؛ شما هیچکس را آزار نمی‌رسانید و همه از شما بیزارند و منفرد و چنین ، بنابراین که همه چیز برای شما رنگناست و همه از شما می‌هراسند ؛ بسیار خوبست . هیچکس شما را نزدیک نمی‌شود ؛ آدمی بسروکوشش بکشد ، شما یکد اشراق می‌خواهید ، اشراقی که دم از دموکراسی بزند بسیار دانشین است ؛ درای شما هیچ ارزش ندارد که زندگی خود را فدای کنید با زندگی دیگری را . شما درست همانید که ما باو احتیاج داریم ، من به کسی نیاز دارم که درست همانند شما باشد . شما رهبر اید . آفتاب اید ، و من خاک پای شما ...

« پتر استپانوویچ » دست او را بوسید ، « استاوروگین » ، پشتی بهم لرزید ، و حشمت زده ، دستش را پس کشید . آنها ایستادند . « استاوروگین » نحوای کمال گفت :

— از دیوانه است !

«پتراستپانویچ» با ختاب گفت :

— شاید هذیان می گویم ، ممکنست که به هذیان دوچار شده باشم ! اما من به نخستین مرحله اندیشیده ام . «شیگالاف» هرگز نمی تواند بیندیشد ! در روسیه تنها یک مرد است که توانسته به نخستین مرحله بیندیشد و می داند که چگونه آنرا سروسامان دهد. آن مرد منم . چرا به من نگاه می کنید ؟ من بشما احتیاج دارم ، وجود شما برای من لازمست ، بدون شما من هیچ و پوچ ام . بر وجود شما ، من به مگس ، به فکری پیچیده در زوررق ، به « کریستف کلمب » بدون آمریکا همانند ام .

«استاوروگین» بی حرکت ایستاده و بی شعاع دیوانه وار اوخیره شده بود . «ورخوونوسکی» هر لحظه آهسته چپ «استاوروگین» را می گرفت و با ختاب گفت :
— گوش کنید ، برای آغاز کار ، ماشورشی تدارک می بینیم . قبلا بشما گفتم ، ما حتی در توده مردم نفوذ می کنیم . آیا می دانید که هم اکنون ما بی اندازه قوی هستیم ؛ افراد ما ، تنها کسانی نیستند که آتش می زنند و سر می برند ، «سوم قصد» های قدیمی و کهن مثلا بارو لوردست می زنند یا با این و آن گلاویز می شوند . اینگونه افراد مزاحم ما هستند . من هیچ چیز را بدون انضباط ، طرح و درک نمی کنم . من یک طرارام نه یک سوسیالیست ، ما ، ما ! گوش کنید ، من در همه طبقات مردم دقیق شده ام ، معلم مدرسه که به کودکان و به خدای آنها و میثاق شان می خندد ، از افراد ماست ، وکیل که از یک جانی دانا دفاع می کند و می گوید که اوازقر بایان خویش بصیرتی بوده و برای تهیه پول جز اینکه دست بچنانیت بیا لاید ، چاره ای دیگر نداشته از افراد ماست . دانش آموزانی که دهقانی را کشتند تا طعم قتل و جنایت را بچشند ، از افراد ما هستند . قضاتی که جانیان را همیشه تبرئه می کنند ، از افراد ما هستند . درین افراد ما ، مدیران و نویسندگان هم وجود دارند ؛ آه ! تعدادشان بیشمار است و خودشان نمی دانند . از طرف دیگر ، فرمانبرداری و شاکردان معرسه و ساده لوحان به آخرین حد خود میرسد ؛ وجود مربیان از تلقی و تنیدی انباشته شده است ؛ همه جا این خودخواهی زیاده از حد و یک میل و شهوت حیوانی و بی سابقه به چشم می خورد . می دانید ، می دانید که تنها با ارائه عقاید ساخته و پرداخته ، چه افراد بیشماری بما می پیوندند ؟ هنگامی که از اینجا عزیمت کردم این فرضیه «لیتر» «Littre» که هر جنایتی ، دیوانگیست ، طرفداران بسیار داشت ؛ من باز گشتم و اکنون می بینم که دیگر جنایت یک عمل جنون آمیز نیست ، بلکه عقل مضطرب است ، تقریبا بمنزله یک وظیفه است یا لااقل یک ادای بدین بزرگوارانه بشمار می آید . «چگونه یک جانی دانا و تربیت یافته هنگامی که بیول احتیاج دارد ، نباید به آدم کشی دستش را آلوده کند ؟ اما هنوز آغاز کار است . خدای روسیه در برابر این عقیده مفت و پوچ ، ناتوان می نماید ؛ ملت ، مادران ، کودکان ، همگی میخواره و مست اند و سر از پا نمی شناسند ، کلیساها متروک مانده اند و در دادگاهها حیاه و جنجال است ،

«توبه دویست ضربه شلاق محکومی، یا اینکه يك سطل ودك آب آورده آه! بگذارد این نسل، همچنین با این وضع پیش برود! فقط افسوس که نمیتوان انتظار کشید تا یازهم اندکی بیشتر مست گردد! آه! دریغ که زحمتکش و رنجبر وجود ندارد! اما بوجود خواهد آمد، بوجود خواهد آمد، این موضوع تحقیق خواهد یافت...»
«استاوروگین» برآه خود ادامه داد و آهسته گفت:
- هم چنین افسوس میخورم که ما احمق شده ایم!

- گوش کنید، من با چشم خود تودك شش ساله ای را دیدم که مادر مست اش را بخانه می برد و مادر باودشنامهای ناشایست می داد. گمان می برید که من لغت بردم و خوشحال شدم؟ هنگامی که آنها در دست وچنگال مافزار بیکریه، شاید مدوا وایشان کنیم... اگر این امر ضروریست، ما آنها را به صحرائی سوزان هدایت می کنیم تا چهل سال در آن بسر برند... اما يك یاد و نسل قاسق و فاجر، ناگزیر بوجود می آید؛ فسق و فجوری پیمانند، رزبانه و پست که انسان را مخ می کند و از او موجودی فاسد، تنگن، ترمو، سفاک و خود خواه، بوجود می آورد؛ همین امر برای ما ضرورت دارد و علاوه بر آن اندکی «خون تازه» ضرورت دارد تا باین وضع خو گیرد. چرا می خندید؟ من عقاید خود را تکذیب نمی کنم و تناقض نمی گویم، من عقاید بشر درستان و مکتب «شکالوف» را تکذیب می کنم، نه عقاید خودم را! من يك طرارم، نه يك سوسیالیست. حالا - ها! افسوس که فرصت ما اندك است، من به «کلمازینوف» قول داده ام که در ماه مه دست بكار شوم و در ماه اکتبر بآن پایان دهم.

«خیلی زود است؟ ها - ها! «استاوروگین»، گوششان را خوب باز کنید و بشنوید که بشما چه می گویم، تا کنون، در میان ملت روسیه، وقاحت و بیشرمی دیده نشده، هر چند که دشنام های ركيك وجود داشته است. می دانید که این بردگان بیشتر از «کلمازینوف»، حیثیت و اعتبار و احترام خود را حفظ میکنند! آنها را كفتك می زنند، اما آنها از خدای خویش دست بر نمی دارند و «کلمازینوف» چنین نیست.

«نیکولای و سولودوویچ» گفت:

- بسیار خوب! «دورخونسکی»، نخستین بار است که بسختان شما گوش می دهم، و بسیار تعجب می کنم، بنا بر این شما سوسیالیست نیستید، بلکه يك... سیاست باف جاه طلباید.

- يك طرار، يك طرار، شما در پی آن هستید که بدانید من کی هجمه آنرا بشما خواهم گفت، من میخواهم باین موضوع بپردازم! بیهوده نیست که دست شما را بوسیدم. اما باید ملت یقین کند که ما می دانیم چه میخواهیم و دیگران و گرزشان را به حرکت درمی آورند و بفرق طرفداران خویش می کوبند. آه! اینکاش ما فرصت داشتیم! تنها بدیختی، نداشتن فرصت است. ما فرمان انهدام را صادر می کنیم... چقدر این فکر فریبنده است! اما لازمست، لازمست که اندکی از

جا بچنیم ... ما افسانه‌ها بوجود خواهیم آورد ... هر حوزة کوچک ناچیز ، بکار خواهد آمد . در این حوزة ما داوطلبانی را خواهیم یافت که برای هر گونه فداکاری آماده‌اند و با جان و دل آنرا می‌پذیرند . آنگاه شورش آغاز خواهد شد ؛ چنان‌جیشی بوجود خواهد آمد که تاکنون دنیا هرگز نظیر آن را ندیده است ... مه و قبار آسمان روسیه را می‌پوشاند و زمین بر خدايان کهن خویش خواهد گریست ... در این هنگام است که ما کمکه می‌طلبیم از ... از کی ؟

- از کی ؟

- «از سزارویچ ایوان» ۱

- از کی ؟ ؟ ؟

- از «سزارویچ ایوان» ؛ از شما ؛ شما !

«استاوروگین» یک لحظه اندیشید . با تعجب فراوان باین دیوانه نگرست

و بالاخره پرسید :

- یک شب ؟ پس این بود نقشه شما !

«در خون یوسکی» که واقعا هست می‌نمود ، با محنت عاشقانه تجویزکنان گفت :

- ما خواهیم گفت که او «پنهان» است ، می‌دانید که این کلام «اور» یان است ؟

چه معنی می‌دهد ؟ اما او ظهور خواهد کرد ، او ظهور خواهد کرد . ما «دانه‌ای را شایع می‌کنیم ، بهتر از فرقه «اسکوپتزی» Skoptzy ، او وجود دارد و هیچکس او را ندیده است . آه ؛ چه افسانه‌ای میتوان بوجود آورد ! آنچه که اهمیت دارد ، اینست که يك نیروی تازه در راه باشد و آماده کار . درست همین نیرو احتیاج داریم ، همین نیروست که ضرورت دارد . در سوسیالیسم چه چیز وجود دارد ؟ او نیروهای کهن را نابود کرده و نیروی تازه بوجود نیاورده است . در صورتی که در این مورد يك نیرو وجود دارد و آنهم چه نیروی وحشتناک ! ما يك اهرم احتیاج داریم تا زمین را از جا بکنیم . همه چیز از جا کنده خواهد شد .

«استاوروگین» نیشخند زد :

- پس ، شما چنان بمن امیدوارید ؟

- چرا ، اینطور موزیانه می‌خندید ؟ مرا ترسانید ، من مانند يك بچه‌ام .

با چنین لبخندی از ترس می‌میرم . گویی گفتید ، من شما را به هیچکس نشان نخواهم داد ؛ اینکار لازمست . «او وجود دارد و هیچکس او را ندیده و او پنهانست» ، اما ، مثلا میتوان او را به یک نفر از میان صد ها هزار نفر ، نشان داد . پیدرتنگ ، از هر گوشه و کنار فریاد بر می‌خیزد ؛ «ما او را دیده‌ایم» ، ما او را دیده‌ایم ؛ آنها همین طریق «ایوان فیلیپوویچ Ivan Philippovitch» ، خدا- «ساباثوت Sabaoth»

۱- پهلوان افسانه‌های عامیانه روسیه .

۲- یکی از فرق مذهبی روسیه که خود را مقطع النسل می‌کردند .

۳- ایوان فیلیپوویچ (فرن میچهم) یکی از بنیان‌گذاران فرقه اسکوپتزی

است .

را دیده اند که در برابر جمعیت در کالکهای باستان پرواز می کرد ، آنها با چشم خویش ، او را دیده اند . شما ، ایوان فلیپوویچ ، نیستید ؟ شما زیبا و مهربان و جسور و گردنفرار ازید ، همانند یک خدا که هیچ چیز را برای خویش نمیخواهد و هاله ای گردش را فرا گرفته و پنهانست ، اساس ، همان افسانه است ! شما با یک نگاه بر آنها پیروزی می نوبد ، خواهند گفت : « او شریعتی تازه می آورد و پنهانست ، در این فاصله ، ما دو پایه دادگاه سلیمانی تشکیل می دهیم و داوری می کنیم ، ما حوزه ها برمان را داریم ، همان دسته های پنج نفری و به روزنامه احتیاج نداریم . اگر تسلیم و هزار شکوائیه و عرض حال بیکدیگر رسانده باشد ، همه شکوائیه و عرض حال خود را بما تسلیم می کنند ، هر ده قاضی می داند که محلی وجود دارد که باید شکوائیه و عرض حالها را با آنها تسلیم کرد ، و این فریاد در سراسر زمین طنین می افکند ، و او با یک قانون تازه و عادلانه می آید ، از این فریاد دریا بجوش و خروش خواهد آمد و خانه های چوبی فرو خواهد ریخت ، آنگاه ما باین می اندیشیم که بایستی از سنگ برافرازیم ، نخستین بار ، ما چنین بایستی را خواهیم ساخت ، تنها ما .

« استاوروگین » گفت :

« چه جنونی !

« چرا ، چرا این در نمی دهید ؟ می نرسید ! من کاملاً شما دل بسته ام ، زیرا شما از هیچ چیز نمی ترسید ، آیا این حماقت است ؟ تا کتون ، هنوز من یک « کریستف کلمب » بدون آمریکا نیستم ، باری ، کریستف کلمبی بدون آمریکا امکان دارد که وجود داشته باشد ؟

« استاوروگین » مهربانانه بر لب زده بود . در این اثنا ، آنها به خانه رسیدند و جلوی پلکان ایستادند .

« درخوونسکی » زیر گوش « استاوروگین » گفت :

« گوش کنید ، من از بول شما چشم می پوشم ، من فردا با مار بانی و فیونا کاز را یکسره می کنم ... البته بدون پول و همان فردا ولینا را نزد شما می آورم . آیا فردا ولینا را می خواهید ؟

« استاوروگین » لبخند زد و گفت :

« آیا او حقیقتاً دیوانه است ؟

در باز شد . « درخوونسکی » ، آخرین بار دست او را گرفت .

« استاوروگین » ، آیا آمریکا نصیب ما خواهد شد ؟

« نیکولای و سولودوویچ » ، بالعنی خشن و جدی ، پرسید :

« بچه درد می خورد !

« بن استبانوویچ » که دستخوش خشمی فراوان شده بود ، فریاد کشید :

« شما هوس آن را ندارید ، خوب میدانم ! ای نجیب زاده قلابی و بدکار و فاسد

و هرزه ، دروغ می گوئید ، حرفتان را باور نمی کنم ، شما همچون گرگ گرسنه اید .

پس بدانید که اکنون حاکمان بسیار سنگین شده است ، دیگر نمیتوانم از شما چشم

بیوشم ! شما در روی زمین همتایی ندارید ! من هنگامی که در خارج بودم شما می‌اندیشیدم و شما را که دیدم ، گمشده خود را یافته ، اگر در گوشه و کنار شما توجه نکرده بودم ، این فکر بخاطر من می‌گشت ...
 «استاوروگین» بی‌اینکه جواب بدهد ، از یلگان بالا رفت . «درخودنکی» پشت او فریاد کشید :

«استاوروگین» : من باز هم يك روز دیگر شما فرصت می‌دهم ... خوب ، دو ... سه روز ؛ من نمیتوانم بیش از سه روز شما مهلت بدهم ، باید بمن جوابی بدهید .

تکبلة

در محضر تیخون **Tikhon**

(اعتراف استاوروگین)

نسخه‌ای که در چاپ‌های قبلی کتاب حذف شده است

فصلی که هم اکنون میخوانید، در زمان حیات داستایوسکی
میایست بین دو فصل «سزاروویچ ایوان» و «تفتیش خانه استپان
تروفی موویچ» ذکر میشد. این فصل آماده بود تا در «بیک
روس» چاپ شود، اما، به قیده آقای «استراخوف» (Strokhov)،
«کانکوف» (Kutkov) نخواست یکی از صحنه‌های «استاوروگین»
را (بعثت تروویچ فساد اخلاق و غیره...) چاپ کند، اما
«داستایوسکی» آنرا در اینجا برای چندین نفر خواننده بود.
(نامه «استراخوف» به ل. تولستوی L. Tolstoy در تاریخ ۲۸

۱- بی شک منظور «اخبار مسکو» است که روزنامه‌ای محافظه کار بود و

آقای «کانکوف» آنرا منتشر می کرد (۱۸۸۷-۱۸۸۸)

دسامبر ۱۸۸۳ ، موزه تولستوی ، جلد دوم ، « سن پترزبورگ »
(۱۹۱۴ ، صفحه ۳۰۸)

این فصل از روی نوشته ای که خانم ۱ ، داستان یوسکی با دست
خویش نوشته است و در خانه « پوشکین » نگهداری می شود ،
استنساخ و پس از مرگ داستان یوسکی چاپ شده است ؛ تغییرات و
اصلاحات این فصل با کمک نمونه های چاپی روزنامه ای که در
« مسکو » در « آرشیو مرکزی اتحاد جماهیر شوروی » نگهداری
میشود ، انجام گرفته است .

این فصل در ترجمه فرانسه این کتاب که انتشارات « لایوئی
Lo Roetie » در سال ۱۹۴۷ منتشر کرده و مأخذ ترجمه فارسی قرار
گرفته ، در پایان کتاب ذکر شده است و در ترجمه دیگر این کتاب
که کتابفروشی « بلون » در سال ۱۹۴۷ انتشار داده و بدقت و صحت
وامانت آن ترجمه دیگر نیست ، اما در برخی موارد مورد استفاده
مترجم فارسی قرار گرفته ، ابدأ ذکر از آن به میان نیامده است .
برای اینکه خوانندگان ترجمه فارسی « تسخیر شدگان » بتوانند رشته
حوادث و وقایع را به ترتیب منطقی اصل کتاب دنبال کنند و
برخی نکات مبهم و تیره و تار بر آنان روشن و آشکار گردد ، این
فصل در جای مشخص خویش ترجمه و ذکر گردید .